

نام رمان: مهدای آتش

نویسنده: ملیحه بخشی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



ترانه چیزی را به طرف سمیرا پرتاب م یکنند و با جیغ سمیرا از خنده ریسه م یرود، سمیرا با وسواس و ترس لباسهایش را میتکاند که یک شیء پلاستیکی شبیه سوسک به دستش م یآید و با ترس به زمین پرتش م یکنند و با ناراحتی رو به ترانه که از خنده دلش را گرفته م یگوید -
خیلی احمق ترانه!

ترانه بیتوجه به بد و بیراهی که نصیبش شده سرخوشانه میگوید - ما
بیشتر...

و همهمان زیر خنده میزنیم

ترانه دوباره هدایت جمعمان را به دست م یگیرد

-بچهها امروز هم بریم روبروی آتشنشانی سر کوچه مدرسه؟

سمیرا که هنوز کفری است م یگوید

-نخیر! بشین سرجات با یک قشر دیگه مملکت شوخی کن!

دوباره بمب خنده بینمان منفجر م

یشود زری سمیرا را مخاطب قرار

میدهد

-الان تو جزء آدمهای قدرشناس این جامعه هستی؟

سمیرا برایش چشم گرد م یکنند

-من اینو نگفتم ولی شوخی و سرکار گذاشتن آتشنشانها کار خوبی نیست، اگه خیلی مر دی برو به پلیسا گیر بده...

ترانه میخندد

-ما چاکر آقا پلیسا هم هستیم...البته خوشکلاشون

سمیرا کوفتی نثارش م یکنند و دوباره همه با هم میخندیم.

ترانه روی سکوی کنار حیاط میپرد و آنجا مینشیند و میگوید -رای

میگیریم، موافقا دستا بالا!

و همهمان جز سمیرا دست بالا میبریم

ترانه چشمکی میزند

-آخ قوربون همهتون بشم که اند خلافای نامتعارفین

سمیرا چند قدم دور میشود و همانطور که قدمهایش را تند میکند غر میزند - بس که همهتون بی شعورین!

با اتمام جمله‌اش همهمان خیز برم یداریم و به طرفش م یدویم که با خوردن زنگ کلاس، از خشممان در امان م یماند.

زنگ آخر که میخورد، چهار سال آخری دبیرستان دخترانه‌ی شکیبا، کوله‌پایمان را روی دوشمان م یاندازیم و به طرف مرکز آشنائی نزدیک دبیرستانمان حرکت میکنیم.

ترانه به شانهام میکوبد

-هی دختر تو چته امروز اظهار فضل فرمودی؟ به

صورت ریز نقشش زل م یزنم و میگویم -دلم

برای عمو آشنانشان م یسوزه!

بیقیدانه دستش را دور شانهام میاندازد و میگوید -

سنش هم بهت نم یخوره که بگم دلتو برده با آرنج

توی شکمش م یکوبم

-کوفت! سلیقه‌ی منو نم یدونی فقط پسرای هات! عمو آتشنشان باشه مال خودت!

ترانه با شیطنت میخند د

-کوتاه بیا...

جلوی مرکز آتشنشانی که م یرسیم، از محوطه‌ی سربازِ مرکز رد میشویم و با هم وارد دفتر مرکز م یشویم.

همان آقای پنجاه ساله‌ای که عمو آتشنشان لقبش داده بودیم از پشت میزش بلند م یشود و کلافه میگوید

-دختر! امروز نه! یک عملیات سخت داشتیم، اعصاب و روان هممون د اغونه!

ترانه یک قدم جلو میرود و میگوید

-عمو آتشنشان ما که قصد مزاحمت نداریم

زری پیچ میزند -قصدمون خیره!

و هممان با هم میخندی م

عمو نفس کلافه‌های م یکشد و ترانه دوباره ادامه میدهد

-عمو غلط کرد این بیانضباطمونه! ما امروز اومدیم از زحمات بیدریغ شما تشکر کنی م

عمو سری به افسوس تکان میدهد و میگوید

-باشه! تشکرتون رو انجام دادید بفرمایید خونهایتون

ترانه با سرتقی میگوید

-نه عمو یک شعر هم برای تقدیر ازتون تدارک دیدیم...

عمو اخم در هم میکشد و دست به کمر م یایستد و ترانه با نگاه به ما اشاره م میکند که شعر را بخوانیم و ما با خندههایی که سعی م یکنیم پنهانش کنیم، شعر کودکانهای که از کتابهای خواهر ترانه پیدا کردهایم و در مورد آتشانشان است را شروع به خواندن میکنی

م

-آتش نشون مهربون...زود باش خودتو برسون...زبون درازی میکنه... آتیش برای مهدمون...سریع و فرز آژیرکشون... بکش براش خط و نشون...شلنگ آبپاش رو بیار...خطر رو دور کن ازمون...

عمو آتشانشان گوشی تلفن را دستش م یگیرد و با حرص تهدید میکند

-الان که زنگ زدم صدوده بعدا میفهمین شلنگ آبپاش را چطوری میارم...

با ذوق و بدون ترس میخندیم و با خداحافظیهایمان مرکز را ترک م یکنیم.

چند روزی هست که این خلاف رایجمان شده، سمیرا مینالد

-آخر به جرم مفسد ف یالارض میگیر نمون...

ترانه با لحنی که شوخی و استهزاء همراه دارد میگوید

-لعنتی گفتم بریم اذیت کنیم نگو که من حواسم نبود یک گندی بالا آوردی؟ سمیرا که با خند هی ما، منظور ترانه را میگیرد مشتتی به شانهاش میکوبد و راهش را از ما جدا میکند

-کوفت، منحرف بی حیا! من دیگه همراه شماها نیام!

و هرچه صدایش م یکنیم جواب نمیدهد، پشت سرش را هم نگاه نمیکند.

و با قدمهایی که به زمین م یکوبد از ما جدا میشود.

-ترانه ناراحت شدها!

ترانه به پشتم فشار م یآورد و وادارم م یکند راه بیفت م

-بیا بریم، فردا خوب میشه! نمیشناسیش....

-خانم راد، تو چرا دور و بر این بچهها میگردی؟

نگاهی به صورت دوستانم م یکنم و بعد به چهرهی پرجذبهی خانم علیپور زل م یزنم

-خانم علیپور، چکارشونه؟ خیلی باحالت که!

چشمهای خانم علیپور اندازه‌ی یک گردو م‌یشود و خنده‌ی بچ‌ه‌های کلاس مثل توپ
می‌ترکد.

یکی از وسط کلاس می‌گوید

-خانم علیپور فقط به بچه‌ها گیر می‌ین! بخاری این کلاس داغونه! لوله‌اش هم به دقیقه از
جاش در میره! چرا هیچکس به فکرش نیس ت خانم علیپور به بخاری نگاه‌ی می‌اندازد
و رو به او می‌گوید

-به سرایدار مدرسه بگو بیاد درستش کنه

و دوباره به طرف من برم ی‌گردد و انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد

-یا به دوستات می‌گی تلاش کنن معدلشون برسه به پونزده و انضباطشون بیست بشه یا
گزارش کارهای تو و گروهت رو به بابا و مامان محترمت م‌یدم!

دست خانم علیپور را ملتمس می‌گیرم

-نه خانم علیپور پای بابا و مامان منو وسط نکشین، خانم من که تمام نمره‌هام خوبه!

با بیرحمی دستش را از دستم میکشد

-همین که گفتم، سعی کن حالا که شریک اینا شدی حداقل بکشیشون بالا!

همان موقع زنگ تفریح میخورد و بچه‌های کلاس همراه خانم علیپور از کلاس بیرون م یروند
و من روی صندلیام ولو میشوم.

بچه‌های اکیپمان دورم جمع م یشوند

ترانه شانهام را ماساژ میدهد

-اینقدر ازش نترس دختر تو که از حال رفتی!

-از اون نمیتراسم که...

و به همیشان نگاه م یکنم

-تو رو خدا بچه‌ها یکم درس بخونید اگه مامانم بفهمه...

سمیرا بر علیه همیشه که مخالف است ایندفعه موافق است -

راست میگه بچه‌ها!

ترانه پشت گردن سمیرا م یزند

-یک کلام بشنوین از ننه عروس..

-ا ترانه! نزن دیگه

زری روی صندلی روبرویم مینشین د

-یعنی قید تفریحات ناسالمون رو بزیم؟

ترانه دستهایش را به کمرش میزند

-عمرآ! خیلی داریم حال م یکنیم... تازه یک شعر دیگه از تو کتاب ترلان پیدا کردم برای برادران آتش نشان!

من لبهایم را روی هم فشار م یدهم و زری با ذوق م یگوید -آخ

جون بده حفظ کنی م سمیرا هم نق م یزند

-اگه این ممارست رو تو خوندن درسات داشتی الان شاگرد اول بودی ترانه

میگوید -ببند

سمیرا به سمتش برم یگردد و با حرص نامش را صدا میکند

-ترانه!

ترانه همراه شانهایش ابروهایش را هم بالا میاندازد -

دگمهی مانتوت رو میگم

سمیرا وا رفته نگاهش م یکنند و ما همه زیر خنده م یزنیم.

ترانه سمت کیفش م یرود و کتاب خوش آب و رنگی از کیفش بیرون م یکشد و با زری سر روی کتابش خم میکنند و بلند بلند شعرش را میخوانند...

اما من دلم م یجوشد ،

هنوز در فکر حرف خانم علیپور هستم که نکند راپورتم را بدهد....

روبروی مرکز آشنشانی م یرسی م.

ترانه میگوید

-

ب

ریم

؟

من

م

یگ

ویم

-

ترا

نه

بذا

ر

من

شع

ر

رو

بخو

نم

-مگه تو حفظیش؟

-آره بابا تو کلاس خوندین من حفظ شدم

-آفرین خر خون

کلاس زری میگوید

-پس ما چکار کنیم، سماق بمکی

م کمی فکر م یکنم

-اوم...یک فکری شما هم با ریتم خوندن من دست بزنید ترانه آفرینی

م یگوید و وارد محوطه سرباز آتشنشانی م یشویم.

آقایی که ما به اسم عمو آتشنشان میشناسیمش، دارد ماشین سرخ رنگش را تمیز م
یکند.

همه با هم سلام میکنیم و او امروز حالش خوب است رو به ما میکند

-اینقدر مردم آزاریتون رو ادامه دادین اگه یک روز نیاین دلم براتون تنگ م یشه

زری میگوید

-عمو ما و مردم آزاری؟ نفرمایید!

ترانه ادامه میدهد

-آره والله ما که هر روز با یک شعر تازه میاییم و روحی هتون رو بالا میبریم برای
مقابله با آتش...و حالا مهدا بانو در خدمت شما...

و با حرکت دستانش مرا نشان م یدهد و من هم صاف م یایستم و شعر کتاب ترلان،
خواهر کوچک ترانه (را میخوانم و بچهها هم با ریتم شعرم دست م یزنند.

ماشین

آتشنشانی داره

میاد آژیر

کشون مامورای

آتش نشان

نشست هاند

داخل اونهر

جایی که خطر

باشه زود

میرسه به

دادمون از توی

آتیش و بلا

فوری میده

نجاتمون عصای

دست این

ماشین نرده

بوم و بالابره تو

سختی و

حادثه‌ها همیشه

یار و یاوره

خودم هم از خودم با این شعری که خواندم خجالت میکشم اما شعرم که تمام م بشود، با
ذوق میگویم

-تقدیم عمو آتشانشان مهربون

یکدفعه یکی از پشت سرمان م یگوید

-اینجا چه خبره؟

صدا آنقدر ابهت دارد و من آنقدر م یترسم که بدون نگاه کردن به پشت سرم نمیفهمیم
چگونه از آنجا فرار کنم و صدای قدمهای بقی هی بچهها را هم پشت سرم م یشنوم و به
خودم حق میدهم که ترسیده باشم.

ترانه کوله پشتیام را چنگ میزند، صدایش از بس دویده، تکه تکه شده -هی...

مهدا... چرا فرار... میکنی!

با نفس نفسی که م یزنم، میایستم

-وای خیلی ترسیدم... فکر کردم... رییسشونه! نکنه گزارشمون رو به مدرسه بدن...

دو دستش را انگار میخواهد روی سر من بکوبد، هوا میبرد و غر میزند - یعنی خاک!
 مثل بچه دبستانیها فرار کردیم، ما هم مثل بز دنبال تو اومدیم سمیرا به پشت سرش نگاه
 میکند

-فکر نکنم رییشون بوده باشه آخه جوون بود

ترانه کف دستش را روی پیشان یاش م یزند

-ای خدا باز یک دقیقه اینو تحت نظر نداشتم رفت تو نخ جوونای مردم! تو کی وقت کردی
 اونو دید بزنی؟! سمیرا دوباره قهر م یکنه

-خیلی خری ترانه! همش به من گیر م یدی! بچهها کار ند ارین خداحافظ من رفت م
 و هر چه صدایش م یکنیم توجه نمیکنه و به سمت خانیشان میرود.

به راهی که آمدهایم زل م یزنم و با دلخوری میگویم -من

احمق رو بین چقدر از خونهمون دور شدم زری میخند د

-پدر ترس بسوزه!

-بیا برو مهدا خونتهون که آبرو و حیثیتمون رو بردی

از هم خداحافظی م یکنیم و من به سمت آتشنشانی دوباره راه میافتم، چون خانهمان دقیقا آنطرف خیابان و روبروی مرکز آتشنشانیست.

نمیدانم چرا ولی همینکه نزدیک آتشنشانی م یرسم، دلم م یلرزد و هیجان درون وجودم شعله میکشد.

حتما از ترس است

اگر مامان و بابا بفهمند من چ هها میکنم همین فردا مرا به سوئد میفرستند.

عمو آتشنشان را با یک نفر دیگر که پشتش به خیابان است، میبین م.

سعی م یکنم جوری راه بروم که دیده نشون و با عجله خیابان شلوغ و پر تردد روبرویم را رد کنم که یک هو دستم کشیده و صدای بوق ممتد ماشینی از کنار گوشم مثل ناقوس مرگ رد میشود.

قلبم توی دهانم ضربان گرفته و نگاهم تیره و تار شده که کسی که دستم را گرفته با شماتت مخاطبم قرار م یدهد

-بچه چرا جلوت رو نگاه نمیکنی؟ اگه دستت رو نکشیده بودم که الان باید جنازها رو از وسط خیابون جمع م یکردیم...

صدا، صدای همان آتش نشان است که پرسید " اینجا چه خبره " جرات سر بلند کردن نم یکنم.

صدایم تحلیل رفته با همان تن صدا ببخشیدی م یگویم و دستم را از دستش م یکشم.

سنگینی نگاهش را حس میکنم اما ایندفعه سعی م یکنم با دقت بیشتری عرض خیابان را رد کنم.

از خیابان که رد میشوم دلم میخواهد برگردم و آن آتشنشان که جانم را نجات داده بینم ولی نمیدانم چرا چشمها و گردنم به آنطرف خیابان نمیگردد.
نفس نفس م یزنم و به طرف خانهمان قدم برم یدارم.

تمام حواسم پرت صدای آن آتشنشان است که جانم را نجات داد، که تا کلید درون قفل میچرخانم، مامان صدایم م یکنند
-مهدا اومدی...

وارد خانه که میشوم تمام فکرها و شخصیت بیرونم دود م یشود و هوا میرود و فقط باید
آنطور که مامان صلاح م یداند، بشوم -بله مامان جان
-خب زود بیا آرش جان تماس

گرفته بین یام را چین م یاندازم

"آرش جان!...آه....خدایا من چرا باید با این پسر خالهی نجسب مکالمه کنم"

-مامان

دستشویی دارم

یک راه فرار

فوری!

از دو پلهی ورودی خانه بالا م یروم ، کیفم را روبروی دستشویی که سمت راست راهرو
قبل از سالن خانهمان است؛ پرت م یکنم و داخل دستشویی پناه م یگیرم.
مقنع هام را در میآورم و روی شانهام میاندازم و صورتم را داخل روشویی م یشویم و
میشمارم

"یک ، دو، سه، الان مامان دوباره صدایم میزند"

همین م یشود که حدس میزنم

مامان مثل مواقعی که میخواهد کلاسش را به رخ کسی بکشد، صدایش را تیز م یکنند و
صدایم م یکنند -مهدا خانم!
داد میکش م

-ها!

مامان را تصور میکنم که کاردش بزنی خونش در نمیآید، توییخم م یکنند -یک دختر

خانم با شخصیت جواب مادرش "ها" نمیگه! زودتر بیا!

درون آینه صورتم را جمع و نالان با خودم پیچ میزنم "خب

من نم یخوام دختر با شخصیت باشم"

بالاخره از دستشویی دل م یکنم و وارد سالن بزرگ خانه م یشوم.

با نگاه گرداندن میتوانم مامان را ببینم که روی صندلی راکش پا روی پا انداخته و به صفحهی لبتابش خیره شده و سعی میکند از پشت خط هم متعارف و با ادب دیده شود.

سعی م یکنم راست بایستم و رفتارم آن چنان باشد که مامان دوست دارد.

-سلام دخترم، بیا اینجا بشین

مامان از جا برمیخیزد و جایش را به من تحویل میدهد و راهی اتاقش در طبقه بالا م یشود.

خدا رو شکر میکنم که م یرود و گرنه جلوی مامان باید در حرفه‌ایم تظاهر کنم...

روی صندلی مینشینم و تصویر آرش را توی تصویر صفحهی لبتاب م ببینم.

انگار این قوم هم‌هشان ارث برده‌اند که عصا قورت داده باشن و راست و اتو کشیده بنشینند.

آرش خیلی شیک و پیک روی صندلی میز کامپیوترش نشسته ، موهای لخت و چشمهای زیادی مشک یاش وجه مشترک فامیل یمان است.

لبخند ملیحی م یزند

-سلام خانم خوشکله، مدرسه بودی

لبه‌ایم را روی هم فشار م یدهم

-سلام پسرخاله، بله

م یدانم از اینکه بگویم پسرخاله بدش م یآید، ولی میگویم

من هم از این حرف زدن اجباری بدم میآید ولی برای چه کسی مهم است؟ اخمهایش را

در هم م یکشد

-میشه یکدفعه حرف گوش کنی و به من نگی پسرخاله، مهدا جان!

-آرش یعنی واقعا نمیفهمی من فقط به چشم پسرخاله نگات میکنم و بهت هیچ حس

دیگ های ندارم

ابرو بالا میاندازد و با فخر نگاهم میکند

-خب حق هم داری، تو ده ساله منو از نزدیک ندیدی! از نزدیک که ببینیم بهت قول م
یدم همینجور بیتفاوت نتونی بمونی!

توی دلم به قول ترانه میگویم

"ببند" و ایندفعه منظورم دقیقا همان دهان گشادش است.

-باشه من خستهام کاری نداری

-مهدا! دلم برات تنگ شده چرا اینقدر بیرحمی!

-بیرحم چیه آرش؟ من دلم برات تنگ نمیشه! تو تحصیل کردهای! خارج رفتهای چرا
درک نم یکنی دوست داشتن زوری نیس ت اعصابش به هم میریزد
-تو سرم نمیره چون که بیست ساله دارن تو گوش من م یخونن تو مال من ی...

وسط حرفش م پیرم

-آرش این یعنی من فقط یک نوزاد بودم! یک بچه تو اون سن چی از ازدواج و محبت م
یفهمه! خواهش میکنم تو رسم و رسوم گذشته رو ادامه نده! بین تانیا و سامیار هم که به رسم
خانواده ازدواج کردن الان طلاق گرفتن...بیا این رسم مسخره رو منحل کنی م -ولی من
دوستت دارم

-ولی من هیچ علاقهای بهت ندارم

-پای کسی در میونه

-نه به جان مامان، فقط تو رو به اندازهی پسر خاله بودنت دوست دارم.

-ژن خانوادهی ما خاصه! خانم بزرگ صلاح دیده دختر و پسرای فامیل با هم ازدواج کنن تا ژنمون معیوب نشه به صورتم شکل حالت تهوع میدهم

-عی...ژن خاص! اصلا من دلم میخواد ژن نسل بعدم معیوب باشه!

حالش بد میشود و بدون خداحافظی کردن، تماس را قطع میکند.

شانه بالا میدهم

-رفع زحمت کردن!

و خودم از حرف خودم خندهام میگیرد و به طرف اتاقم پلههای مارپیچ متصل به طبقهی بالا را دوتایکی میکنم.

مامان از در اتاقش که روبروی اتاق من است بیرون م یآید -

مهدا؟ آرش رفت؟

-کجا رفت؟ قطع کرد، پسر هی بیادب بدون خداحافظی تماسو بست، مامان خواهشا

دیگه مجبورم نکنین باهاش حرف بزن م مامان دست به کمر م یزند

-باز معلوم نیست چی بهش گفت ی

-من؟ هیچی!

و به طرف اتاقم میروم.

خانم فرخی در حال حل مسائل روی وایت برد است.

ترانه نق میزند

-حالم به هم خورد از این ریاضی خر هیچ کس هم صداش در نمیاد

مسئل هها را توی دفترم منتقل م یکنم

-میخوای فضا رو یکم شاد کنم خانم

فرخی با ماژیک روی تخته میزند -

خانما! سکوت کنید مبحث سخته!

ترانه غر میزند

-خانم مخمون درد گرفت! یکم استراحت نم یدین؟

زری پشت بند ترانه میگوید -بله خانم رد دادیم دیگه

یکی از ته کلاس پچ م یزند -تو که همیشه رد دادی

سمیرا مثل همیشه ساز مخالف میزند

-خیلی آسونه که، نه خانم استراحت نکنی م

ترانه برایش چشم غره میرود

-ببند جلب ک

سمیرا، ترانه را شکار نگاه میکند که ترانه با تمسخر م یگوید -در

کیفت رو میگ م

سمیرا قهر گونه رو برمیگرداند و خانم فرخی صدا بلند میکن د -بچهها

اعصابم رو خورد کردین دستم را بلند میکن م

-اجازه!.. بدین بهتون اسکناس

بدم خانم فرخی متعجب نگاهم

میکند -چی؟

-اعصابتون رو میگم! گفتین خورده میگم بدین براتون اسکناسش کن م کلاس مثل

بمب از خنده منفجر میشود

خانم فرخی اسمم را با توییخ صدا میکند -

مهدا رادا!

از جا برمیخیزم و با صدای بلند میگویم

-حاضر!

و هنوز صدای خندهی بچهها قطع نشده، که دوباره کلاس روی هوا م یروود.

ترانه دستش را زیر میز م یگیرد و من دستم را به دستش م یکوبیم -

دمت گرم مهدا، حالمون جا اومد

خانم فرخی نفس عمیق م یکشد تا خشمش فرو کش کند.

کلاس که آرامتر م میشود، دستانش را به علامت سکوت بالا میآورد و با آرامش م
یگوید

-باشه! باشه! کلاس ریاضی خیلی خشک! شوخی و تفریحتون رو هم کردین حالا لطفا
بقیهایش رو گوش کنید...

یکدفعه صدای بدی از انتهای کلاس میآید، همه به طرف صدا برمیگردیم و م ببینیم که یکی
از میزهای ردیف آخر شکسته و دو تا از بچهها روی زمین پخش شدهاند.

همه دورش جمع م میشوند و من به ترانه میگویم

-اقصی نقاط بدنشون نرم شد و

ترانه سر به افسوس تکان میدهد

-فقط یاد دارن از اولیا و مریبان ما پول جدا کنن، امکانات صفر!

سمیرا م یگوید

-فکر کنم از این دنیا ضعف رحمت کردن!

من و ترانه با چشمان درشت و خندهای که به زور مهارش میکنیم به طرفش برم یگردیم

-چی؟ ضعف رحمت؟

خودش هم خند هاش م

یگیر د - وا! قاط زدم،

منظورم رفع زحمت بود!

و هر سه به خاطر شرایط کلاس، آرام میخندیم

دوباره هر چهار نفرمان با هم از مدرسه بیرون م یزنیم، ترانه شاکی میگوید -آه مهدا

تو چرا اینقدر زلنبو زیبو به خودت وصل کردی، اعصابم به هم م پریزه!

به خودم نگاهی میاندام

-کدوما رو میگی؟

چشمش را در حدقه م یچرخاند

-ماشالله اینقدر زیاده که خودت هم گیج شدی، دستبند، پابند، جاسوییچی!

قدرت خدا هممشون هم از نوع صدادار هستند، آدم با تو راه میره فکر م یکنم با گلهی

گوسفند داره راه میره...

با لبخندی که کنج لبهایم رنگ میگیرد و پشت گردنش م یکوبم - کوفت!

ادبت کو؟

-رفته سربازی!

همه با هم م

یخندیم زری

میگوید

-من فکر کردم بالا درخته!

سمیرا م یگوید

-کی؟

و دوباره همه با هم م یخندیم.

خند همان که ته میکشد، م یگویم

-میدونی چیه؟ اجازه ندارم تو خونه از اینا استفاده کنم، مامانم م یگه در شان یک خانم با

شخصیت نیست که از این وسائل استفاده کنه!

ترانه ابرویی پیچ و تاب میدهد

-اوه مای گاد چه مامان خانم باکلاسی!

-نه ترانه خیلی سخته هم هاش تو خونهاست باید قانون و مقررات رعایت کنی انگار
پادگا نه!

به نزدیک مرکز آتشنشانی م یرسیم، ترانه نگاهش را به آنجا میدوزد و م یگوید
-آره دیگه سخته همش بهت بگن بکن نکن!

حیات مرکز شلوغ است.

از دیوارهای کوتاه کنار حیات و از بین میل‌های محافظش داخل را نگاه م یکنیم.
پنج شش نفر از ماموران آتشنشانی داخل حیات در حال والیبال بازی کردن هستند.
ترانه میگوید

-اینجا رو باش رسیدیم به کلونیشون!

زری ادامه میدهد

-تا حالا اینقدر آدم جذاب یک جا ندیده بودم!

سمیرا زمزمه م

یکن م -

همهشون هم

جوونن!

ترانه دوباره به پیشانی خودش م یکوبد

-سمیر! باز که تو چشمت دنبال جوونای مردمه!

سمیرا گمشویی خرج ترانه میکند که یکدفعه آژیر مرکز با صدای بلندی به صدا در

میآید و مردی پوشیده در لباسهای آتشنشانی در آستانهی در قرار م یگیرد

-بچهها عملیات!

و همه به طرف ساختمان مرکز م یدوند.

و من نگاهم قفل مردی م یشود که صدایش را چند روز پیش شنیدم.

یک صدای خاص!

مثل صدای افرادی که داخل پیجهای اینستا متن م یخوانند...

البته که داخل آن لباس و آن کلاه فقط هیبتش پیداست...

ترانه به پهلویم

میگوید -مهدا

قورتش ندی!

-ها؟

-میگم غرق طرف نشی!

مرد به طرف یکی از ماشینهای سرخ رنگ میدود و داخل آن مینشیند و من بالاخره م میتوانم نگاه بگیرم و به ترانه زل بزخم

-این همونیه که اونروز از صداش ترسیدم، فکر کنم آدم خشنی باشه! ببین چه ابهتی داره!

ثانیهای بعد، تعدادی از مامورها داخل ماشینها نشست هاند و دو تا از ماشینهای مرکز، آژیر کشان از مرکز خارج م یشوند...

ترانه همانطور که به راهی که ماشینها م یروند زل م یزند، میگوید -نه بابا!

فکر نکنم مالی باشه! تو این لباسها اینجوری دیده م یشن! از کلمات ترانه به

فکر فروم یروم که غر میزند

-تفریح امروزمون هم که پوچ شد، بریم خونههامون دیگه!

از هم خداحافظی م یکنیم و من با یاد آن روز که آن آتشنشان نجاتم داد ایندفعه خیابان را با احتیاط بیشتری رد م یکنم.

دم در خانه که میرسم، دستبند و پابند و جاسویچی و آویزهای کیفم را از دست و پا و کیفم جدا م یکنم.

درون کیفم م یاندازم و بعد یک مهدای با شخصیت وارد خانه میشوم.

مامان خانه نیست!

با آرامش از پلهها بالا میروم و وارد اتاقم میشوم.

کیفم را روی تختم ول م یکنم و به پشت پنجره م یروم.

از اینجا دقیقا مرکز آتشنشانی درون نگاه من است.

نمیدانم چرا دلم م یخواهد آن آتشنشان را باز هم ببینم....

-چته مهذا؟

کاپشنم را دورم سفت م یگیرم و نفسم را فوت میکنم

-دیشب شنیدم مامان و بابام در مورد رفتن به سوئد حرف م یزدن!

برگی را از شاخهی درخت بالاسرش م یگیرد و به طرف خودش م یکشد -مامان و

بابات میخواین برن سوئد؟

-تنها که نه منم میخوان ببرن، اونجا هم م یخواین در حضور "خانم بزرگ" منو به عقد
آرش در بیارن!

شاخه را رها میکند و کلی برگ زرد روی سرمان و روی زمین فرو میریزد -حالا تو چرا

کشتیات غرق شده؟

به برگها زل میزنم چه زیبا در هوا میرقصند و روی زمین م یافتن د -من دلم

نم یخواد برم!

یکدفعه مثل فنر از روی سکوی کنار حیاط مدرسه پایین م پیرد -

بیسلیقهی احمقِ روانیِ بیلیاقت!

با بهت به هوای مه آلودی که از سرما از دهانش بیرون میآید، نگاه م یکنم

-ترانه!

با غیظ لب میزند

-ببند!

و به چشمهایم نگاه میکند و با جدیت میگوید

-دقیقا دهنتم رو م یگم ببند!

نمیدانم از لحنش جا بخورم یا بخندم

-تو رو خدا خجالت نکش بازم فحشی ، در یوری داری بارم کن!

با چننش رو برم میگردداند

-بقیهی فحشام محدودیت سنی داره نمیتونم بهت بگم!

لبخند م یزنم

-اونوقت چرا اینهمه بارم کردی؟ کمرم شکست!

به طرفم برم یگردد

-میخوان ببرنت خارج ، شوهر خارجی، های کلاس بهت بدن تا خرخره بری تو کوزه غسل

بعدا ناز میاری و تریپ غم برداشتی؟ شانه بالا میاندازم

-خب دوست ندارم زور که نیست!

دستانش را بالا میآورد و روی سرم میکوبد

-یعنی خاک بر سرت! جان جدِ بزرگوارت بگو بیان منو ببرن! خودم کنیزی پسرخال هی عزیزت رو میکنم، اصلا میشم کلاه قرمزش! بگو عاشق من بشه!

دو دستم را کنارم ستون م یکنم

-الان داری جدی حرف م یزنی یا شوخی میکنی؟ من متوجه نم یشم؟

-مگه من باتو شوخی دارم جلبک!

-آخه گفتمی کلاه قرمزیِ پسرخالهام میشی فکر کردم داری مسخره بازی درمیاری

-نه به جان شریف همون پسرخالهات شوخی نمیکنم، قوربون قد و بالاش بشم، م یشه قدم رنجه کنه بیاد منو بگیره!

-باهاش صحبت م یکنم بینم چی م یگه

-خودت رو مسخره کن...آخ چی م یشد منو به جای تو میبردن خارج...

دوباره کنارم مینشیند و دستم را میگیرد

-بین مهدا بیا عکسم رو براش بفرست هی از وجناتم بگو شاید واقعا عاشقم شد از ته دل م

یخندم

-وای ترانه دلم درد گرفت! اگه به منه که بیا آرش رو مفت بردار ببر

چشمانش برق میزند

-قوربوتش بشم چه اسم قشنگی هم داره! اصلا عاشقش شدم رفت

-تو از عشق در یک نگاه هم رد کردی ها! به عشق در شنیدن اسم رسیدی!

-آنچه بنده در خشت خام م بینم تو در آینه هم نمیبینی!

با حرفهای جدی و شوخی ترانه از ته دل م یخندم و جو حالم عوض میشود... سمیرا و زری

که به طرفمان م یآیند زنگ تفریح تمام میشود و راهی کلاس م یشویم

زنگ آخر که میخورد ترانه میگوید

-بچهها بریم خرید

سمیرا و زری با ذوق موافقت میکنند.

خرید جزء محدود جاهاییست که سمیرا مخالفتی ندارد.

و ایندفعه من سازم را مخالف کوک م یکن م

-ترانه من نمیام حالش نیست

-چرا؟ باید بیای!

-خواهش میکنم اصرار نکن، دیرتر میرسم خونه مامان گیر سه پیچ میده کجا بودی؟ چرا رفتی؟ با کی رفتی؟ باید گزارش کتبی با ذکر مشخصات تحویل بدم حوصله ندارم زری میگوید

-اما با تو خوش

میگذشت سمیرا هم نق

م یزند

-بیا دیگه مهدا با

لبخند جواب میده

م

-حالا باشه یک وقت

دیگه ترانه به شانهی

سمیرا میزند

-سمیرا اذیتش نکن بذار راحت باشه!

و دستم را به طرفشان دراز میکنم، با بچهها یکی یکی دست م یدهم و خداحافظی م یکنم و هنوز سمیرا نق میزند.

به طرف خانه راه م یافتم ولی تمام حواسم پی تصمیمهایست که مامان و بابا برایم گرفت هاند.

آنقدر غرق فکر هستم که نم یفهمم کی جلوی در مرکز آتشنشانی میرسم و همین که به دنبال دیدن عمو آتشنشان صورتم را برمیگردانم نگاهم درون دو گوی سبز گیر میکند. دو چشم سبز اما نه هر سبزی!

یک سبز

جادوی مثل

جنگ لهای شما

ل پر طراوت و

عمیق

نگاهم کمی سقوط میکند به لبهای درشت و ته ریشی که روی چانههای استخوانیاش رنگ شده، میرسم.

-اومدی دوباره برای مردم آزاری؟

لبه‌ایش تکان میخورد، صدای ملودیوارش توی شنواییام پژواک م بشود...
خودش است!

ناخودآگاه نگاهم تا روی همان سبزه‌های زیبا اما با دوا بروی به هم چسبیده بالا م یآید.
هر چه قدر سبز چشمانش زیباست و دل م یلرزاند قُطْر و گره ابروانش دل آدم را آب
میکنند

آب دهانم را قورت م یدهم ولی توان قطع ارتباط نگاهم را ندارم.

مات، زل زده‌ام درون نگاهش

-بچه زب و ننداری حرف

بزنی ؟ دوباره به من گفت

بچه!

دلم م یخواهد هر چه به دهانم م یآید بارش کنم اما انگار توسط چشمانش جادو شده‌ام
که زبانم قفل شده - به چی زل زدی اونوقت؟

یک آن به خودم م یآیم و بالکنت زبان میگویم -

هی...هیچی...م...من...داش...تم...رد...میشدم عقب عقب

قدم برم یدارم که یکدفعه به طرفم خیز برم یدارد.

ترسیده دستهایم را جلوی صورتم م یآورم که بند کولهام را میکشد - به خدا من

کاری نداشتم، مسیر خونمون از همین طرفه!

چرا اینقدر از او میترسم؟

صدایش هنوز عصبی است

-قصد خودکشی داری برو جایی که من نیستم

دستهایم را از روی صورتم برمیدارم و به اشاره‌ی دست او نگاه میکنم.

من تا خیابان یک قدم بیشتر فاصله ندارم.

دوباره گند زدم

چرا ادای کودکانها و دست و پا جلفت یها را در میآورم نفس م

یگیرم - ممنون

او با حرص نفسش را از بینایش بیرون م یدهد

-مردم آزاری لذت داره؟

سر به نفی تکان میدهم، چشمانم تار شده، نگاهم از صورتش پایین میافتد، روی لباسش

اتیکت اسمش وصل است ولی هیچ چیز نم یزنم و خودم حدس م یزنم نوشته "کاپیتان"

-آفرین پس به دوستات هم بگو بچههای خوبی باشن و دیگه دور و بر آشنشانی

نگردن، خب؟

هر چقدر صدایش را دوست دارم، حقارت لحنش که ما را بچه خطاب میکند را دوست ندارم

ولی مثل بچههای حرف گوش ک ن

سرم را کج میکنم و خب م یگویم

-حالا هم بچهی خوبی باش و حواست به خیابون باشه و برو خونتون!

مثل بابا بزرگها حرف م یزنند

روبرمیگردانم و یک قدم کوچک برم یدارم اما دوباره به طرفش برم یگردم - ما بچه

نیستی م

دستهایش را توی جی بهای شلوارش کرده، انگار منظورم را نفهمیده، م

پیرسد - چی؟

-همش میگین بچه بچه! انگار با یک بچه دبستانی طرفین! نخیر آقا ما بچه نیستیم سال
آخر دبیرستانیم!

تک ابرویش را بالا م یدهد و لبخند محوی م یزند که شاید نشود نامش را لبخند گذاشت

-واسه سن من شما بچه به حساب میاین!

دقیق نگاهش م یکنم، مگر چند سالش است؟

قسم م یخورم سی سال بیشتر ندارد ولی فکر کنم از آدمهایست که توهم پیری دارند....

با همان لبخند مه آلود کنج لبش ادامه میدهد -

دنبال عدد سن من نگردد...

ذهن خوانی هم بلد است؟

-با احتیاط برو خونتهون بچه!

باز هم گفت، دیگر اعصاب ندارم روبرمیگردانم، دستهایم را مِشت میکنم و با عصبانیت از خیابان رد میشوم و سمت خانه م میروم.

به در خانه که میرسم یک نفس عمیق م یکشم و سعی م میکنم خودم را آرام کنم. مدارک جرم از نظر مامان را از دست و پا و کیفم جدا و داخل زیپ کیفم م یاندازم. داخل قفلِ در، کلید م یاندازم و وارد میشوم.

و سوال هر روز مامان تکرار میشود

-مهدا اومدی؟

و جواب تکراریتر من

-بله مامان

-دخترم زود بیا بالا نهارت رو بخور باید بریم جلوس خانم احترام ی!

پا زمین م یکوبم، و ادای گریه کردن را در میاورم .

دلم م یخواهد برگردم مدرسه، خدایا چرا مامان مرا به جمعی م ببرند که هم سن من نیستند و دوستشان ندارم.

چهار ساعت درون مهمانی خانم احترامی به توصیه‌ی موکد مامان، مثل عصا قورت داده‌ها صاف نشست هام و لبخند ملایمی هم روی لبهایم رسم کردهام و تا جایی که امکان داشته نظر هم ندادهام.

اینها منشور جلوس و دورهمیهای مامان است

صاف نشستن بدون قوز کردن لبخند خیلی خیلی

یواش

و حرف نزدن مگر در وقت لزوم!

اگر قرار است ادای یک مجسمه را دریاورم نمیدانم چرا مرا با خودشان م ببرند.

حالم از ژست و قیافه و مدل قهوه خوردنشون به هم م بخورد.

مامان دوست دارد دختر با آدابش را به رخ دوستانش بکشد...

احساس میکنم فقط برای رو کم کردن یا درستتر بگویم دوئل روبروی هم م ینشینند...

از جمعشان بیزارم ...

من عاشقِ مدرسه، ترانه و خلفای دوست داشتنِ یمان هستم و البته یک چیز دیگر!

به قول ترانه زلنیو زیموهایی که به خودم وصل میکنم.

زندگی بدون این چیزها برای من جهنمی بیش نیست که مامان اصلا اینها را درک
نمیکنند...

با کمر و شانههای دردناک سمت اتاقم م بروم و با غرغر لباسهای اتو کشیده و تنگم را با یک
لباس گشاد و راحت عوض میکنم.

در حالی که شانهام را ماساژ میدهم روی تختم دراز میکشم و پلک م ببندم.

اما زیر پلکهایم یک جفت گوی یشم جان م بگیرد.

پلک باز میکنم، م ینشینم و ناخودآگاه سمت پنجره نگاهم کشیده م یشوم.

برم یخیزم و تا کنار پنجره م بروم، پرده را کنار میزنم و پشت شیشهی بخار گرفته م
یایستم.

ویوی روبرویم، چراغهای روشن آتشنشانی است که به آنها زل میزنم.

پلک م یزنم و یک جفت چشم که توانایی سحر دارد را بین چراغهای آتشنشانی
گم م یکنم.

چشمان سبز بین خانوادهی ما قحطی زده!

همه چشم و ابرو مشکی هستند!

آن هم مشکی زاغ!

سبز، آن هم آن سبز خاص رنگ دیگریست و رای تمام رنگهای مشکی!

و لحن صدای مخملی. اش درون سرم پخش م یشود -

مردم آزاری لذت داره؟

لبخندی شرور روی لبهایم پهن میشود

-آخ چه جورم، کاپیتان!

و کلمهی کاپیتان را چندین بار زمزمه م یکن م

کاپیتان کاپیتان

کاش چشمانم تار نمیشد تا میفهمیدم واقعا کاپیتان دیدهام و یا نه کاش اسمش را خوانده
بودم...

و دوباره به چراغهای روشن مرکز زل میزنم.

وارد کلاس میشوم، یکی از بچهها هلم م یدهد و مانتوآم به میز شکستهی کنار کلاس گیر م
یکند و با صدای قیژی به اندازهی یک بند انگشت پاره میشود. بچههایی که داخل کلاس
هستند، دورم جمع م یشوند.

زری تکهی کنده شدهی مانتو را سر جایش برم یگرداند -آه

فاتحه خونده شد تو مانتوت!

-وای حالا چکار کنم؟ چرا این نیمکت لعنتی رو از کلاس بیرون نمیبزن؟ یکی از بچهها

میگوید

-من الان م برم به خانم علیپور م یگ م

همه سر جاهایمان م ینشینیم که چند دقیقه بعد برم یگردد و رو به من میگوید -خانم علیپور

گفت آقای رحمانی رفته اداره، برگرده میز رو م ببره تو انباری...

-آره خب مانتوی من داغون شد بعدا میبرنش! هوف!

با ورود دبیر زیست همه سر جاهایمان م ینشینیم و ساکت میشویم.

ولی کل ساعت کلاس برای مانتوآم غصه میخورم .

زنگ که میخورد، ترانه دستم را میگیرد

-بیا بریم از بوفه چیزی بخری م

-خودت برو ترانه من حوصله ندارم

-غصه نخور بابا مانتوت پاره شده لباس عروسیت که پاره نشده...

-باشه غصه نمیخورم تو برو من بعدا میام..

ترانه ادایم را در میآورد و دلخور از کلاس خارج میشود.

همهی بچهها کلاس را ترک میکنند و فقط من ماندهام.

به پارگی مانتوam ویروم که یکدفعه م بینم چیزی روی زمین م یخزد و وارد کلاس میشود.

با دقت که نگاه میکنم م بینم ماری زرد وسط کلاس حله زده و فیش فیش م میکند.

آنچنان جیغی م یکشم که گلویم به سوزش در میآید و با شدت خودم را به عقب پرت م

یکنم، پشتم به لبهی میزم م یخورد و تیر م یکشد و همانطور جیغ م یکشم.

یکی از بچهها با کنجکاوای سرش را وارد کلاس میکند اما با دیدن من و آن مار زرد رنگ وسط

کلاس او هم جیغی م یکشد و در کلاس را هم م ببندد.

حالا من ماند هام و آن مار ترسناک با آن زبانش که از دهانش بیرون زده...

مثل ابر بهار اشک م یریزم و خودم را به دیوار پشتم چسباندهام.

خانم علیپور از پشت در صدایم میکند

-
ر
ا
د
؟
ز
ا
ر
م
ی
ز

ن

م

-خانم علیپور کمک کنید تو کلاس ما!

قصه دارد دلدار یام دهم

-آروم باش دخترم زنگ زدیم آتشنشانی الان م یرسن!

ما کمی خودش را روی زمین و به طرف من سُر میدهد

نزدیک است قالب تهی کنم با وحشت زار میزنم -وای کمک

کنید! خانم علیپور داره میاد طرف م ن!

-دخترم نترس، تکنون نخور تا آتشنشانان

بیان حق میزنم

-وای خداجون کمکم ک ن

مار دمش را حلقه م یکند و سرش را راست نگه میدارد و به من نگاه م یکند زیر لب با حق

حق م یگوید

-گمشو! گمشو! حیوون کثیف لعنتی!

-نه نه خیلی هم خوب و مهربونی باشه! باشه! فقط نزدیک من نیا!

یک ذره تکان

میخورد مستاصل

جیغ م یکش م

-جانِ مادرت جلو نیا کثافت احمق!

یکدفعه در باز میشود و کاپیتان وارد کلاس میشود، دستکش مخصوصی دستش است و

یک میل هی بلند هم به دست گرفت ه...

عمو آتشانشان هم پشت سرش است

انگار ناجی خودم را پیدا کرده باشم زار میزنم -

تو رو خدا نجاتم بدین خیلی بد نگاهم م یکنه باز

هم لبخند محوی دارد

-نترس بچه! از جات تکون نخور تا من بگیرم

ش سرم را روی شانهام کج میکن م -چش م

عمو آتششان م

پیرسد -سالمی؟

-بله عمو

-الهی شکر

بچهها و خانم علیپور از پشت در سرک م یکشند و کاپیتان با احتیاط به طرف مار لعنتی م
یرود.

میل هی مارگیری دستش را پشت گردن مار م یگذارد و با دستی که دستکش دارد سر
مار را میگیرد.

دستم را جلوی دهانم م بگیرم و نگاهش میکن م.

درون گویهای یشم یاش ترسی نیست بر خلاف چشمهای من که وحشت از آن شره م
یکند.

مار با قدرتی است ولی کاپیتان زورش بیشتر است.

عمو آتشانشان از پست سرش محافظهای را نزدیک کاپیتان م یاورد و مار را درون
محفظه جا م یدهند.

تازه یادم میآید نفس بکش م

-خطر رفع شد پاشو برو به درست برس!

-انگار بعد اینهمه دوباره بغضم ترکیده در حال گریه م یگویم -

ممنون کاپیتان! ممنون!

خاص نگاهم م یکند، چوب مارگیر یاش را به زمین ستون م یکند و بادستی که دستکش دارد،
را جلو م یاورد

-کمکت کنم بلند شی؟

خودم را بیشتر به دیوار

میچسبانم - نه! دستکشهاتون

ماری شده م یخندد!

قسم م یخورم که ایندفعه خندهاش را دیدم.

با رفتن آنها بچهها و خانم علیپور وارد کلاس میشوند و دورم جمع م یشوند خودم را در

آغوش ترانه پرت میکنم و باز هم گریه میکنم م.

خانم علیپور م یگوید

-مردم و زنده شدم، آتشنشانان گفتن این مارها رو بعضیها برای حیوون دست آموز میبرن

خونشون، بعد یکدفعه حواسشون که نیست، فرار میکنن - خدا لعنتشون کنه!

یکی از بچهها خانم علیپور را صدا م یزند

-خانم علیپور آقاهای آتشنشان کارتون دارن...

خانم علیپور نفسش را فوت میکند و به طرف در میرود.

و ترانه در گوشم پچ م یزند

-هیس لعنتی! اون آتشنشان ترسناکه نجات داد! چقدر جذابم بود، فقط یک سوال چرا دست یاری به سویت دراز کرد، نگرفتی؟ به پهلویش میزنم

-ترانه دستش ماری بود

و ترانه از خنده ریشه م

پرود.

لحظهای بعد دوباره کاپیتان با خانم علیپور وارد کلاس میشوند و کاپیتان سمت بخاری میرود و با اخمهای درهم لولههایش را تکانی م بدهد و لولهها روی زمین ولو میشوند.

من هم از روی صندلی برم یخیزم، پشتم تیر م یکشد ولی دردش را میخورم و همراه ترانه یکی دو قدم جلو میرویم.

لحنش پر از خشم و دلخوریست وقتی رو به خانم علیپور میکند

-خانم مرگ خاموش شنیدین چیه؟ جمع شدن مونوکسید کربن داخل فضایی بسته باعث مسمویت و یا مرگ میشه...!

رو به همهی ما میکند و با دست ما را نشان میدهد

-جون هر کدوم از این بچهها به خطر بیفته مسئولش شماین!

خانم علیپور سر به زیر میاندازد و کاپیتان ادامه م بدهد

-اینجور که معلومه تمام افراد این مدرسه نیاز به آموزش دارن! فردا صبح اول وقت لطفا همهی دانش آموزان و معل ماهشون رو داخل حیاط جمع کنید تا ما با اکیپمون برای آموزش بیایم...

کمی مکث م یکنند و بعد ادامه میدهد

-کپسولهای اطفای حریقتون سالمه؟

-نمیدونم فقط برامون نصب کردن م یشه امتحانشون کنید؟ سر به

تایید تکان م یدهد

-فردا اوناها رو هم چک م یکنیم، لطفا همین امروز بگین بخاری کلاسها همه استاندارد

نصب بشن!

به پشت بخاری هم نگاهی م یاندازد -

آخ شلنگ هم با بست بسته نشده!

خانم علیپور از خجالت دوست دارد آب شود و درون زمین برود.

یکدفعه کاپیتان به طرف من م یآید.

نگران نگاهم میکند

-خوبی؟

قلبم از حرکت میایستد، یک سر و گردن از او کوتاهتر هستم.

اب دهانم را قورت میده‌م

-از تون ممنونم، شما جون منو نجات دادید، من مدیونتون شدم

پلک م یزند

-این وظیفهی ماست بچه!

درون جنگل نگاهش زل م یزنم، نگاهش مغناطیس دارد، نفسم را بند م یآورد.

دیگر به بچه گفتنش حساسیت ندارم.

اوست که بند نگاه را میبُرد و میرود.

رفتنش را میبلعم و وا رفته عقب عقب م یروم تا روی صندلی ولو میشوم.

خانم علیپور با سرعت کلاس را ترک م یکنند و بچهها با پیچ پیچ متفرق م یشوند.

ترانه و زری و سمیرا دورم جمع میشوند.

ترانه با عصبانیت به شانهام

میکوبد - لعنتی چقدر خوش

شانسی!

با نگاه براندازش م یکنم

- برای پاره شدن مانتوم یا روبرو شدن با مار؟! -

با حرص لب م یزند

- نخیر برای این تیکهای که نجاتت م یده و حالت رو میپرسه!

زری کنارم مینشیند و به در کلاس زل میزند -

چه چشمایی داشت سمیرا نق م یزند

- ترانه ببین زری چی م یگه! حالا اگه من م یگفتم که میگفتی سمیر باز گند زدی!

ترانه در هیروت زمزمه م یکن د

- بابا با این نماد جذابیت حق داری گند بزنی!

زری هم میگوید

-آی گفتی

م یخندم و از جا برم یخیزم

-غرق نشین! پاشین بریم تو حیاط یک قورت آب بخوریم

با شاخهی گل سرخی که گرفت هام همراه بچهها برای قدردانی به آتشنشانی م
یرویم.

دل توی دلم نیست تا این گل را به دستش بدهم.

عمو آتشنشان پشت میزش نشسته ولی کاپیتان نیست، اصلا مرکز خیلی خلوت است.
عمو با دیدن ما لبخند م یزند.

همگی سلام میکنیم و عمو با خوشرویی جوابمان را م یدهد

-سلام بابا! تو این همه سال خدمتم تا امروز که آخرین روزهای خدمتمه تا حالا بچههایی مثل
شما ندیده بودم

با چشمهایم دنبال کاپیتان م یگردم ولی نیست.

ترانه میگوید

-مگه میخواین بازنشسته بشین؟

-آره دیگه تا آخر امسال حکم میاد

سمیرا م یگوید

-چه حیف! بهتون اصلا نمیاد بازنشسته بشی

ن و ترانه به سمتش چشم غره م یرود

-بیاد یا نیاد دیگه وقتش رسیده

ترانه به شانهی من که نگاهم دنبال او میگردد م یزند و با چشم ابرو میگوید گل را به عمو
 بدهم، چاره‌ی دیگری ندارم لاجرم شاخهی گل را به طرف عمو م یگیرم
 -عمو ممنون امروز جونم رو نجات دادین! این قابلتون رو نداره عمو

حال و هوایم را فهمیده، گل را میگیرد

-رفته عملیات، اومد میدم بهش!

گر م یگیرم و ضربان قلبم با ضرب م یکوبد، با دستپاچگی لب م یزنم -

نه...نه..یعنی فرقی نداره...یعنی دوتاتون یکی هستین

ترانه ویشگونی از بازویم میگیرد و با لبخندی مصنوعی سعی م یکنند حرف مرا درست کند

-عمو منظوروش اینه هر دو نفرتون زحمت کشیدین فرقی نم یکنه نفس

راحتی م یکش م

-آره همی ن

ترانه زیر لب میگوید

-کوفت..ببند

و نگاه زری روی من جور دیگریست، انگار با غیض نگاهم میکند، شاید هم اشتباه میکنم و توهم زدهام.

خداحافظی م یکنیم و از مرکز بیرون م یآییم.

ترانه تشر میزند

-چت شده مهدا مثل مونگلا رفتار م یکنی

زری با حالتی خاص م یگوید

-انگار خبراییه!

با غضب به صورتش نگاه میکن

م - چه خبری؟ حاشا میکن د

-هیچی بابا چرا پاچه م

یگیری؟ ترانه مداخله میکند

-زری بهش گیر نده امروز بهش سخت گذشته!

توی دلم غر میزنم

"خودت که قبل اون گیر دادی!"

خداحافظی م میکنیم و هر کدام سمت خانهمان م یرویم.

اما من حالم عجیب و غریب است .

انگار واقعا خبرهایست!

انگار اتفاقاتی داخل قلب و مغزم افتاده...

با خودم فکر میکنم اتفاقات مدرسه را به مامان و بابا نخواهم گفت، چون اولین گزینیشان

بردن من از این مدرسه است، از اول هم راضی نبودن من در مدرسه دولتی درس بخوانم.

شکر خدا وقتی به خانه م یروم، مامان خانه نیست، نفس راحتی بازدم م یکنم.

و با آرامش برای ترمیم مانتوام فکر م یکنم.

از دوخت و دوز سر درنمیآورم ولی فکری به ذهنم م یرسد.

یک تکه لایه چسب برمیدارم و پشت قسمت پارگی م یگذارم و اتو میزنم، خیلی خوب نشده ولی از آن حالت اول خیلی بهتر شده...

تلفن خانه که زنگ م یزند، مانتو را سر جالباسی وصل میکنم و به طرفش م یروم.

حتم دارم مامان است و جواب میدهد

-مهدا مامان اومدی خونه!

-بله مامان

-خسته نباشی دخترم، نهارت تو یخچاله من با یکی از دوستانم رفتیم بیرون، تا تو به کارات
برسی من زود برگشتم.

چشم م یگویم و قطع م یکنم که دوباره تلفن به صدا در میآید.

حوصله ندارم ولی به امر مامان مجبورم وقتی او در خانه نیست من همهی تماسها را
پاسخ دهم.

-بله، بفرمایید

-سلام مهدای جانم

آب دهانم را قورت میده‌م، لعنت به این شانس! آرش است اصلا

حوصله‌اش را ندارم

-سلام پسرخاله، مامان خونه نیست!

-میدونم چند دقیقه پیش باه‌اش صحبت کردم، زنگ زدم احوال خودت رو بپرس م

با حرص م‌یگویم

-دکتری مگه؟ والله تا اونجایی که من شنیدم مهندسی خوندی!

نامم را بلند صدا میکند

-مهدا!!

-گوشم کر شد چرا داد میزنی؟ من خوبم! حالا که خیالت راحت شد خوبم امر دیگه‌ای

نداری؟

-خوب اینو تو گوشت فرو کن دختر هی لوس! تو مال منی و بس!

-مگه من وسیله‌ام که مال کسی باشم؟ من آدمم! فقط هم به خودم تعلق دارم!

تو هم اینو تو گوشت کن پسره خودخواه!

و گوشی را روی تلفن م یکوبم و غر م یزنم

-پسرهی مزخرف! ازت بیزارم!

سمت آشپزخانه میروم، از داخل یخچال ظرف ماکارانی را بیرون میکش م. در یخچال را محکم به هم م یکوبم و به رنگ و لعاب جذاب ماکارانیها خیره م یشوم ولی این پسرهی نچسب اشتهایم را کور کرده...

ظرف رو دوباره به یخچال برم یگردانم و به طرف اتاقم م یروم.

ناخودآگاه پشت پنجره کشیده م یشوم و به آن آتشنشانی روبرویم چشم م یدوزم.

دلم بیدلیل برای این قسمت از زمین م یتپد.

فکر کنم بلایی سرم آمده ...

قلبم درون سین هام بیقراری م یکند، انگار سینهام برای قلبم تنگ و کوچک شده و احساس خفگی م یکند...

خدایا این چه حالی است از من؟

تمام شب خوابم نبرده، خودم هم نم یدانم چه مرگم شده ولی چشم که میبندم کسی درون گوشم با یک صدای دلچسب پیچ م یزند -مردم آزاری لذت داره؟

و با ضربان قلب چشم باز م یکنم.

شاید بیشتر از صد بار پای پنجره رفته‌ام و به چراغهای روشن مرکز آتشنشانی خیره شده‌ام و با پای دل تا دم آنجا دویده‌ام تا آن دو گوی یشمی را به تماشا بنشینم.

به نظرم بیمار شده‌ام

بیمار آن چشمهای بی‌مثال...

با تمام بیخوابی‌ام، اصلا گیج نیستم.

به ساعت اتاقم نگاهی م یاندازم برای رفتن به مدرسه هنوز زود است.

موهای مشکی پرکلاغی‌ام را شانه م یزنم و بالای سرم میبندم.

بعد از آمدن از سرویس از پله‌ها پایین م یروم.

بابا و مامان پشت میز سلطنتی نهار خوری نشست هاند و آب پرتقالشان را مینوشند.

مامان با دیدنم به ساعت سوئیسی دور مچش نگاهی م یاندازد و میگوید -مهدا جان

نیم ساعت زودتر بیدار شدی؟

سلام میکنم

-سلام مامان! سلام بابا! اشکالی داره زودتر بیدار شدم؟

چطور میتوانم بگویم که یک جفت چشم سبز خواب را از چشمانم ربوده؟ مامان نه م

یگوید و خیلی با کلاس یک جرعه از آب پرتقالش را مینوشد...

اگر بداند که من در مدرسه ساندیس م یخرم و موقع خوردنش با نیاش صداهای ناهنجار در میآورم، و بعد با دوستانم با صدای بلند میخندم به حتم یک تار مو در سرم باقی نخواهد گذاشت...

حتی تصورش هم وحشتناک است!

به طرفشان قدمهای کوتاه برمیدارم...

حال عجیبی دارم، انگار یک قرص نشاط آور با دُئز کم خوردهام...

نزدیک بابا میروم و گونهی صاف و صیقلیاش را میبوسم.

بابا با بهت نگاهم م یکند

-چی شده مهذا خانم؟ چیزی لازم داری؟

با خنده سر به نفی تکان میدهم.

-نه دلم براتون تنگ شده بود

تعجب از نگاهش شره میکند و لبخند بیهیبتی میزند.

افراد این خانه از محبت بهر هی کمی بردهاند و همیشه ضوابط و احترام حرف اصلی روابط را میزند...

تا به حال نشنیدهام مامان به بابا یا برعکس بابا به مامان بگوید: "دوستش دارد یا عاشقش است"

اگر هم گفت هاند در حضور من نبوده، بابا فوق العاده با ادب است و احترام مامان را نگه میدارد و مامان هم همین اصول را رعایت میکند ولی عشق...

برای خودم شانه بالا می‌اندازم

"من که ندیدهام"

چای کمرنگی برای خودم می‌ریزم و روی صندلی برنزی روبروی بابا و دست چپ مامان مینشینم.

بعد نوشیدن جای ظرف خامه و عسل را جلو میکشم.

مامان تذکر میدهد

-مهدا خانم خامه چرب و شما که دلت نمیخواد شکم بیاری!

التماس گونه لب می‌زنم

-مامان!

مامان پشت چشم نازک میکند

-دو جلسه است کلاس ورزشت هم نرفتی!

بابا از سر میز بلند م یاشود، ممنونی م یگوید و سمت کت و کیف چرمش م یرود.

-مهین، من به آرش زنگ بزنم یا شما زنگ میزنی؟ لقمه

درون گلویم گیر م یکنند.

آرش؟

مامان هم از پشت میز بلند م یاشود

-خوب شد گفتین، قراره برای اون کار براش پول بفرستم، صبر کنید منم همراهتون

بیام

بابا آهانی میگوید و آماده به طرف در میرود

-داخل ماشین منتظر تون هستم و با یک خداحافظی سرسرکی از

من، از خانه خارج میشود.

یعنی چه کاری با آرش دارند؟

اینها به حتم فکرها و نقشههایی توی سرشان هست

ظرف خامه و عسل را عقب میدهم اسم آرش اشتهايم

را کور کرد...

مامان هم که با عجله خداحافظی میکند و م یرو، بدون دست زدن به آنچه روی میز

چیده شده با عجله برمیخیزم، خانم زمانی م یآید و خودش میز را جمع م یکن.

نمیخواهم به آرش فکر کن م...

امروز نه!

امروز مخصوص کاپیتان

است به طرف اتاقم

میدوم.

زود لباسهای مدرسهام را میپوشم، دستبند و پابند و اویزهای کیفم را هم وصل م یکنم و با

هیجان قصد خروج از خانه را میکنم.

تلفن خانه زنگ میزند، به درک که زنگ میزند.

بدون جواب دادن تلفن کفشهایم را میپوشم و در را پشت سرم میبندم.

درِ خانهمان درون یک کوچهی پهن واقع شده ولی پنجرهی اتاق من سر نبش و دقیقا روبروی مرکز آتشنشانی است.

وای از مرکز آتشنشانی!

از کوچه بیرون میآیم، خیابان را رد میکنم و با نگاهم ماشین مشکی رنگی را که داخل پارکینگ آتشنشانی م یروود را دنبال م میکنم.

چند قدم نزدیک م یرووم، یک سیم نامرئی مرا سمت ماشین م یکشد.

در ماشین باز و یک مرد کت و شلوار پوشیده از آن خارج میشود.

همینکه به طرفم برم یگردد، قلبم ناکوک مینوازد، ظرف دلم واژگون م یشود و خدا میداند چه بر سرم میآید.

کاپیتان است ملبس در کت و شلوار مشکی، پیراهن گرمی!

موهایی که همیشه زیر کلاه بوده و ندیده بودمشان، رو به بالا حالت داده شده و یک رنگ خرمایی بینظیر دارد.

مرا چه شده؟

تا برم یگردد مرا م ببیند، ریموت ماشینش را میفشارد و با طمانینه به طرفم قدم برم یدارد

-داری میری مدرسه؟ دیروز خیلی ترسیدی؟

من فقط توانایی گفتن یک کلمه را دارم -سلام

-سلام، خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

چند بار دهانم را باز و بسته میکنم تا بالاخره اصواتی از دهانم خارج م یشود -

خوبم...میرم مدرسه!

-الهی شکر بچه...

و بیتفاوت از کنارم رد میشود، اما بوی سرد ادکلنش بدجور زیر بینیم م یزند.

او با قدمهایی که روی زمین م یکوبد وارد مرکز شده ولی من هنوز میان موجهای

عطر ادکلنش، غرقم!

مثل گلبرگ گلی، شناور روی آب دریا...

سبک و رقصان...

یک دفعه به خودم میآیم، لب م یگزم و بی بهانه میخندم.

شاید جنون گرفت هام...

حسی زیر پوستم حرکت م میکند.

به عقب نگاهی میاندام و بعد تا مدرسه میدوم.

باید برای استقبال از کاپیتان آماده باشم...

همهی معلما و دانش آموزان داخل حیاط بزرگ مدرسه، دایرهوار جمع شدهایم و کاپیتان و یک همکار دیگرش، دقیقاً روبروی این نیم دایره انسانی ایستاده و در مورد آتش و خاموش کردن آن صحبت میکنند.

در ظرفی روبروی خودشان آتشی روشن کردهاند و طریقهی استفاده از کپسول خاموش کردن آتش را آموزش میدهند.

ولی ذهن من در حال مقایسه کردن تیپ کاپیتان با کت و شلوار و با این لباسهای پر ابهت تنش است.

ترانه هی وسط حرفهای آشنشاشها نمک م یریزد و همهی بچهها م یخندند اما من تمام حواسم پی حرف زدن کاپیتان است. و حسی عجیب داخل وجودم زبانه میکشد که نمیدانم چطور تفسیرش کنم، من دوست دارم چشم و گوش همهی دخترهای اطرافم را ببندم تا کاپیتان را نبینند و صدایش را نشنوند...

یکدفعه کسی به شانهام میزند

-هی مهدا؟

به طرف ترانه برمیگردم، من نگاهش م یکنم و او هم درون چش مهایم زل م یزند

-خبریه؟ یک ساعته دارم صدات م یزنم

گیج م پیرسم -چه خبری؟

چند بار پلک م یزند و بعد خیره کاپیتان م یشود -با

اون چشای لامصبت خوردی پسر مردم رو!

چیزی درون وجودم فرو م یریزد، لب به دندان میگیرم و نگاه تند زری روی خودم را هم متوجه میشوم.

سمیرا ب یقید م یگوید

-ترانه مگه تو منکراتی اینقدر گیر میدی؟ بذار هر کار میخواد بکنه!

ترانه از کنار شانهی من به طرفش سرک م یکشد

-سمیر تو ببند

سمیرا هم کوفتی نثارش میکند و صورتش را به طرف آتشنشانشا برم یگرداند.

یکدفعه کاپیتان میگوید

- شما بیاین

نگاهش که میکنم، م بینم اشارهاش به من است.

مات نگاهش میکنم که زری م یگوید

- آقا من

بیا م

کاپیتان م

یگوید

- نه ایشون که حرف م یزدن بیان بینم کار با کپسول رو یاد گرفتن؟ شوخی

میکند؟

من فقط او را نگاه کردهام، من چه م یفهمم آتش و خاموش کردنش چه
صیغهایست.

پاهایم انگار به زمین چسبیده و ضربان قلبم روی هزار میزند.

ترانه هلم میدهد و دم گوشم پیچ میزند -

زود برو دیگه، حالا از نزدیک دید بزنی!

گیج ترانه را نگاه م یکنم و با بدبختی قدمه‌ایم را به طرفش برم یدارم .

اما نفس کشیدنم یکی در میان شده، آرام میگوید

-ترس نداره! نمره که نمیخوام بدم

و نمیداند حال من از ترس نیست و از این است که جایی حوالی حضورش ایستاده‌ام.

شلنگ کپسول را به دستم م یدهد -

خب آتش روبروت رو خاموش کن

و من فقط درون دو گوی یشم یاش خود لرزانم را تماشا میکنم.

-زود باش بچه، باید آتیش رو خاموش کنی نه منو!

آب دهانم را قورت م یدهم، نگاه م یگیرم، شلنگ به یک دستم و با دست دیگر اهرم

روی کپسول را فشار میدهم.

حیات مدرسه که از آتش و آتشنشانها خالی م یشود، من م یمانم و دلی که قلبی درونش

نمانده...

اتفاقی درونم رخ داده که فقط توی شعر و داستانها میخواندم و از خواندنشان حس نابی زیر پوستم م یدوید...

و حالا خودم دچار آن تجربه شدهام، من دلم را به کاپیتان آتشنشان باخت هام...

یکدفعه از وسط حیاط ترانه دستم را میگیرد و دنبال خودش م یکشاندم.

هول شده صدایش م یکنم

-هی ترانه چرا مثل خر م آشتی ماشالله منو میکشی؟

-ببند تا بهت بگم

-ادب داشته باش دخترم، ادب!

مرا داخل سرویس مدرسه میکشد و دست به کمر م یزند

-خب؟

شانه بالا میدهم

-خب چی؟ م یشه کاملتر سوالت رو بپرسی؟

انگشت اشاره‌اش را بالا میآورد

-مهدا! دهنـت رو گـل میگیرم اگه اول به من نگی!

با ابروهای بالا پریده میگویم

-من هلاک این ادبیاتتم! چی رو باید اول به تو بگم؟

-مهدا خودت رو نزن به اون راه! بگو با دیدن اون آتشنشانه چرا حالی به حالی م یشی؟

از گونه تا پشت گوشم داغ میشود و لبم را ریز میجوم ترانه

منتظر و اخمو نگاهم میکند و من لب میزنم

-ها؟

-کوفت حرف بزنی!

از بینی نفسم را بازدم میکنم م

-ترانه...نمیدونم چکارم شده، وقتی م یبینمش...اوف... وقتی م یبینمش دلم م یره رو

و یره، قلبم داغون میزنه، اون وسط مسطای جیگرم داغ م یشه...اوم...فکر کنم...

سکوت میکنم و او بشکنی روی هوا میزند

-آها... فکر کنم عقلت رو از دست دادی و الان یک عدد خر شدی!

پلک م یزنم

-چی؟

-بهت تسلیت میگم عاشق شدی!

تایید کردن حرفش سخت است ولی لب میزنم -وای

ترانه... فکر کنم آره...

به دیوار تکیه میزنم

-حالا م یگی چکار کنم ترانه؟

سرخوش م یگوید

-هیچی شمارهی جناب آرش خان رو بده من، دیگه به درد تو نمیخوره! آخ چه جگری

بشم برای اون پسر خاله جون!

وا رفته اسمش را صدا میکنم

-ترانه؟

-چیه؟ من نم یدونم وقتی عاشق میشن چه خاکی به سرشون میریزن! فقط م یدونم روزگارت دیگه سیاه میشه! طرف هی ناز میکنه و تو هم باید از دوریش جلز و ولز کنی!
-ممنون از روحیه دادنت!

دستم را درون دستهایش م یگیرد، درون چشمانم زل م یزند -آگه

دوستش داری از دوست داشتنش کوتاه نیا!

لحظهای هر دو به هم خیره م یشویم

و بعد ناگهان باز مرا م یکشد و من درون حروف و کلمات ترانه گم م یشوم. بعد ساعت مدرسه، دسته گلی م یگیریم و به مرکز آشنشانی م یرویم.

آشنشانی خلوت و سوت و کور است.

امروز حتی عمو آشنشان هم نیست و فقط مرد مسنی داخل دفتر مرکز نشسته...

ترانه دسته گل را از دست من میگیرد و به طرف مرد م یگیرد

-بفرمایید جناب این دسته گل رو برای قدردانی از آشنشانی نهایی که امروز اومدن

مدرسهمون، گرفتی م مرد تشکر م یکند

-لطف کردین، بهشون

میگم ترانه ادامه میدهد

-ببخشین چرا امروز اینجا اینقدر خلوت؟

مرد روی کاغذ زیر دستش چیزی مینویسد و جواب میده

-یک کارگاه بزرگ، داخل شهر آتیش گرفته بود، همهی بچهها رفتن

عملیات...دعا کنید خطر جانی برای کسی نداشته باشه!

همه امین میگویم و ترانه موفق "باشند" میگوید و بعد خداحافظی از آتشنشانی بیرون میزنیم.

من دست از پا درازترم و ترانه به شانهام میزند

-بیخیال بچه!

مثل کاپیتان به من بچه

میگوید لبخند الکی میزنم

سمیرا میگوید

-بچهها این آتشنشانی دیگه حال نم یده، پاتوق و خلافمون رو عوض کنیم؟ زری چپ

چپ مرا نگاه میکند و با سمیرا هم نظر میشود -آره ترانه، سمیرا راست میگه

من آب دهانم را قورت میدهم و ترانه درون چشمان من زل م یزند.

-بذارین فردا تو مدرسه در موردش حرف م یزنیم...باشه?...فعلا بریم و

دستش را به طرف من دراز میکند

-خدا حافظ

با هم خداحافظی م یکنیم و هر کس به طرف خانهاش راه میافتد.

من هم ناامید عرض خیابان را رد م یکنم، اما همینکه به آنطرف خیابان میرسم، متوجه برگشتن ماشینهای بزرگ و سرخ رنگشان میشوم.

یک حس شادی عمیق در عمق جانم م یجوشد، هیجانم اوج میگیرد و با شتاب راه رفته را دوباره برم یگردم.

کنار نردههای مرکز م یایستم و پیاده شدن آتشنشانیها از ماشین را نگاه م یکنم...

آتشنشانیها که نه!

فقط یک آشنشان!

کاپیتان کلاهش را از سرش در آورده و دستش گرفته ولی انگار با وجود کلاه هم صورت و دستهایش پر از دوده شده، خستگی از سر و رویش میبارد ولی محکم قدم برم یدارد.

با پشت دست عرقی که روی پیشانیاش راه گرفته را پاک میکند و داخل مرکز م
یشود، همین دیدن چند ثانیهایش حالم را خوب م میکند.

بالاخره رضایت میدهم به خانه برگردم.

حالم عجیب است حتی فکر م یکنم کف پایم به زمین نم یخورد، یا سطح زمین نرم شده یا
شاید وزنم کم شده!

شاید هم جاذبهی زمین نقص پیدا کرده ...

هر چه هست حس خوشایندیست...

#آتش

خسته از عملیات برم یگردیم، کلاهم را دستم م یگیرم و با شفیعی داخل مرکز م یشویم.

علی اکبری پشت میزش نشسته و چیزی یادداشت میکند.

روی میزش پر از گلهای رز سرخ و مریم است که درون پارچی قرار داده و عطرشان آدم

را مسخ م میکند

-چه خبره روی میزت؟ تو باغ گل گم نشی اکبری! هر روز بیشتر از دیروز...

م یخندد

-چند تا دختر بچه آوردن!

متفکر به گلها زل م یزنم

"حتما کار بچههای همان دبیرستان دخترانه است"

شفیعی به شانهام میزند، نگاهش میکنم -برای تو

میارن؟

ابروهایم را با تعجب بالا میفرستم و با چشمهای درشت شده نگاهش م یکنم -واسه من؟

اونوقت چرا؟

-بله! فکر کنم باید به مامانت بگم دیگه برات آستین بالا بزنه! یکی عاشقت شده!

با صدا

میخندم

-توهم

زده! -

نه کار

هر

روزش

شده!

رو ترش میکنم

-شفیعی جان شما مثل بابای من هستید، لطفاً از این فکر اشتباه منصرفشون کنید!

دستم را م یگیرد

-بیا بریم یک جای خلوت حرف بزنی م به داخل آسایشگاه م یرویم، دست به سینه

رو برویش م یایستم که میگوید -تا کی میخوای اینجوری تنها باشی؟

-من راضیم، مشکلی هست؟

-بله مشکل زیاده! چرا به ازدواج فکر نمیکنی؟ مامانت چند روز پیش زنگ زده بود

میگفت نصیحتت کن م نفسم را فوت میکنم

-شفیعی جان وقتی بیژن شهید شد یادتونه؟ یادتونه همسرش چه حالی شد؟ یادتونه دخترش افسردگی

گرفت؟ من عاشق شغلم هستم، به خاطرش جونم رو هم م یدم ولی نم یخوام خانواده‌های داشته باشم تا با این همه مشکلات این شغل اونا هم بسوزن!

-مگه قراره هممون شهید بشیم، منو ببین الان سال آخر خدمتمه، شهید شدم؟

-شفیعی جان م یشه دربارهاش بحث نکنی م

-نه! یکی از اون دخترا بدجور عاشق تو شده...

بیخیال لب م یزنم

-چند وقت بگذره آتیشش سرد میشه!

شانه بالا می اندازد

-از من گفتن بود، ده روزه میاد با اینکه نمیبینت ولی شاخه گلش رو میاره و م پیرسه

کاپیتان نیست؟ پوزخند میزنم

-کاپیتان؟ چرا کاپیتان؟

او هم لبه‌ایش طرح لبخند گرفت ه

-نمیدونم از کجا به این نتیجه رسیده بهت بگه کاپیتان ولی تو رو میگه!

کلافه سری تکان م یدهم

-شفیعی جان اگه دوباره اومد یک جوری از من ناامیدش کن، م یدونی چقدر بین ما فاصله سنی هست؟! الان داغه! از این عشق و عاشقیا خیلی تو زندگیش پیش میا د...

-به من چه؟ خواستی ناامیدش کنی کار خودته!

نامههایی را از جیم بیرون م یکش م

-اینا رو ببین برادر!

نامهها را از دستم م

یگیرد -اینا چیه؟

-باید خودت میرفتی دبیرستان دخترانه، آموزش! منو فرستادی یکی از اون روز منو

دیوونه کرده بس که نامه برام نوشته!

شفیعی از ته دل میخندد

-بیا این همه عاشق داری، کوتاه بیا

-میخوام نامهباش رو بدم دست مدیرشون تا تنبیه بشه

نامهها را کف دستم م یگذارد

-خود دانی، من به این جنگولک بازیا کار ندارم ولی اون دختری که برات گل میاره نگاهش پاکه! خیلی صاف و ساده است، من عمری ازم گذشته فرق بین این نامهها و اون نگاه رو میفهمم!

از در بیرون میرود ، به نامهها زل م یزنم، چرا با یکدفعه دیدن کسی دل م یدهند...
نامهها را داخل سطل آشغال میریزم و روی تخت آسایشگاه دراز میکش م.

#آتش

به سقف زل م یزنم و به آن دختر که شفیع م یگوید، فکر میکن م.

باید از این اشتباهی که دچارش شده نجاتش بدهم.

من دلی برای دادن به کسی ندارم، آن هم دختر بیج های بیغم و درد نکشیده...

باید عمق فاجعه را نشانش بدهم.

دنیای من با دنیای او فرسن گها فاصله دارد.

باید تکلیفش را روشن کنم.

خسته پلک م بیندم.

آتش همه جا را گرفته، صدای کمک خواستن و گریه کردن دختری م یآید که من دل به خندههایش دادهام.

به آتشنشانی زنگ زدهام ولی آتش از آنها سریعتر است.

آتش از پنجرههای طبقه سوم به کوچه زبانه میکشد، شیشهها شکسته، صدای جرق و جرق سوختن م یآید.

بوی چوب و کاغذ و پارچه سوخته فضا را پر کرده...

در آهنی خانه بسته است، هر چه به در میکوبم کسی در را باز نمیکند.

و آهن در آنچنان محکم است که برای باز شدن تکانی نمیخورد.

دیوارها هم همه نمای سنگ دارد و نمیشود دست به آن گرفت و بالا رفت.

دیگر صدایی جز صدای سوختن نمیآید، هرم گرما پوست صورتم را م یسوزاند.

قلبم از ترس نمیزند، و من میان جمعیتی که وحشت زده ایستادهاند تنها کسی هستم که

داد م یکش م

—حنّ! حنّ!!

ماشین آتش نشانی م برسد، یکی از مامورها دست های مرا م بگیرد و مهارم م یکند تا توی دست و پایشان نباشم.

آبی که از شلنگها روی خانه میریزند سر و صورت مرا هم خیس کرده...

آتش که ضعیف م یشود، دوده که همه جا را فرا میگیرد، دو دهایی که به آسمان سرک م یکشیدند که خفه م یشوند، ماموری جسم ب یجان دختر آرزوهای مرا میان پارچهای پیچیده و روبروی پنجرههای شکستهی خانه م یاورد.
با تمام وجود از ته گلویم داد میکش م

-حنّ!!

گلویم میسوزد و کسی تکانم میده -

کیان؟ کیان؟

آرام پلک باز میکنم، کسی از میان کابوس هرشبهام نجاتم داده...

اشک از کنار چشمانم راه میگیرد و روی بالشتم م یچکد.

شفیعی با دستمالی که دستش است، عرق پیشانی و موهایم را میگیرد -بازم

خواب میدیدی؟

بغضم را میخورم و آرام سرم را به نشانهی تایید حرفش تکان میده‌م -هنوز

نمیخواهی بگی چه خوابی اینجوری آشفتهاست م‌یکنه؟ احساس خفگی میکنم با

سختی زبان خشکم را تکان میده‌م

-شاید یک روزی بهت گفت م

آه م‌یکشد، کمی از من دور میشود و با لیوان آبی برم یگرده -پاشو

یک قلوپ آب بخور

م‌ینشینم و به دیوار کنار دستم تکیه م‌یکنم.

بقیهی بچههایی هم که در حال استراحت بوده‌اند بیدار هستند و نگران مرا نگاه م‌یکنند

-شرمنده بچهها من بیدارتون کردم؟

همه فقط برای من اظهار ناراحتی م‌یکنند و میگویند مسئله‌های نیست و سرگرم خودشان میشوند .

لیوان آب را از دست شفیع م‌یگیرم، کف دستم از سرمای لیوان خنکی خوشایندی م‌یگیرد.

یک جرعه سر میکشتم، آب راه گلویم را هم خنک م‌یکند.

سر به دیوار تکیه م یدهم و پلک میبندم

این رویا کی میخواهد دست از سرم بردارد، ده سال است هر موقع پلک روی هم م یگذارم کم و زیاد یک قسمت از این ماجرا به خوابم میآید...

صدای آژیر توی آسایشگاه م پیچد، لیوان را روی میز م یگذارم و با بچهها به طرف آشیانه م یدوم.

#مهدا

حساب ندیدنش از دستم در رفته، اما حالم واقعا خراب است.

نمیدانم این دیدن چند روزه چه بر سرم آورده و با دلم چه کار کرده که حالا که نمیبینمش دیگر نه از درس چیزی م یفهمم و نه از زندگی!

به محض رسیدنم به خانه، پاتوقم میشود پشت پنجره و زل میزنم به آن ساختمان آتشنشانی و اشک میریزم.

انگار قلبم درون سینه مچاله شده، من در عشق، تازه واردم این ندیدنش دیگر چه صیغ های است .

زنگ آخر خورده، ترانه به شانهام م یزند

-هی مهدا، زنگ خورد شما تشریف دارین؟

بیحوصله کیفم را سر دوشم میاندازم و از پشت میز برم یخیزم -اومدم

درون چشمانم زل م یزند

-خب چته؟ دق کردم امروز با دیدن این قیافهت!

یکدفعه خودم را در آغوش ترانه میاندازم و هق میزنم -

ترانه دلم براش تنگ شده

شانهایم را میگیرد و از خودش جدایم میکن د

-اوه مای گادا! برای کی دلت تنگه؟

هم خجالت م یکشم و هم دلم در حال ترکیدن است و باید با یکی حرف بزن م -برای

کاپیتان

درون نگاه خیسم زل م یزند و با بهت اسمم را صدا م یزند

-مهدا؟ فکر نمیکردم احساست جدی باشه

بغضم رو قورت میده م

-دارم دق میکنم

شانهایم را میگیرد و مرا به آغوش م یکشد

- عزیزم، چرا زودتر نگفتی! چرا اینقدر تو خودخوری م یکنی؟ مگه ترانهات مرده؟
بعد مرا از خودش جدا میکند و مچ دستم را م یکشد

- بیا بریم موهای سر اون کسی که اشک دوست منو درآورده رو لای لای م یکنم
با ترس صدایش م یکنم

- ترانه! نه!

دستم را فشار م یدهد

- ترس، با عشق تو که کار ندارم.

زری و سمیرا کنار در حیات منتظرمان ایستاده‌اند، با دیدن چشمان قرمز و صورت
جدی و اخمو ترانه جا میخورند.

سمیرا م

پیرسد - چی

شده بچه‌ها؟

زری هم

میگوید -

چیزی شده؟

ترانه جواب

میدهد

-بچهها من و مهدا امروز یک جایی کار داریم، شما دو تایی برین کافی شاپ ، ما هم کارمون تموم شد، میایم اگر هم دیر شد شما برین خونه!
سمیرا نق م یزند

-ترانه! بدون شما مزه نداره

ترانه به من اشاره م یکنند و صدا بلند میکند

-حالش رو نمیبینی! برید دیگه!خوش گذرونی باشه برای یک روز دیگه! زری چهره‌هاش درهم م یشود

-حالا ما نامحرمیم! به ما هم بگین چه خبره ؟

ترانه با نگاهش زری را برانداز میکند -

نامحرم چیه؟لازم باشه به شما هم م یگم

و همانطور که دست مرا میکشد با قدمهای محکم به طرف آتشنشانی راه م یافتد.

کمی که از بچهها دور میشویم، آرامتر م ی شود ولی هیچ کدامان حرفی نمیزنیم.
آنقدر دلتنگ کاپیتان هستم که مرید ترانه بشوم شاید یک لحظه چشمهایم قامتش را
قاب بگیرد.

سر راه جلوی گلفروشی

میایستد - برو گلت رو بخر

لبخند تلخی م یزنم و وارد گلفروشی م یشوم، یک شاخه مریم م یخرم و بیرون م یآیم.

-چرا مریم خریدی؟

-بده؟

لبهایش را کج میکند

-نه! فکر کردم همیشه رز م یخری

-نه مریم هم خیلی دوست دارم، عطر خوبی داره

بشکنی روی هوا م یزند

-میخوای با عطر مریم همیشه درگیر خاطر هی تو بشه، ها؟ لبخند

کمرنگی روی لبهایم رنگ م یگیرد -یعنی میشه ترانه اونم دوستم

داشته باشه؟

-مگه جرات داره دوستت نداشته باشه، هلاکش میکن م و

دوباره دستم را م یکشد

-راه بیفت تا حسابش رو بذارم کف دستش!

به روبروی اتاقک شیشه‌های مخصوص اتشنشانی که م یرسیم، عمو داخل نشسته و با

دیدنمان لبخند م یزند.

ترانه مدعی و من آرام سلام میگویم.

عمو با مهربانی جواب

میده -علیک سلام بابا

ترانه میپرسد

-خداییش عمو این رسمشه؟ مروت و مردانگی همینه؟

ابروهای عمو بالا م یروود

-چی شده بابا؟ آرومتر بگو منم بفهم

م به من اشاره میکند

-این طفل معصوم رو ببینید، داره روح از بدنش میره برای یک لحظه دیدن او کاپیتان بی

انصافتون!

لب میگزم و گوشهی مانتوی ترانه را میکشم

-ترانه!

-ببند، تو حرف نزن! به تو باشه ج و ن میدی و دم نم یزنی!

عمو دستهایش را روی میز گره میزند

-تو میگی من چکار کنم بابا؟

-آفرین این شد، اول تکلیف منو که خیلی دلواپس دوستم هستم رو روشن کنید، این

آقای کاپیتانتون مجرد یا متاهل؟ #مهدا

عمو میخندد و سر من از خجالت تا جایی که امکان دارد به سینهام میچسب د

-اگه منظورتون از کاپیتان همون جناب کیان... که مجرد هستند

چیزی درون وجودم سقوط میکند، سلولهای بدنم انگار ذوب میشون و نفس کشیدن یادم میرو.

کیان!

کیان!

کیان من!

پلک م بیندم و از چیزی که از ذهنم گذشته، قلبم چون مایعی غلیظ به قعر وجودم سقوط میکند.

ترانه از خوشحالی مچ دستم را فشار میدهد و ادامه م یدهد

-خب الحمدلله! حالا عمو جان به ما بگین برای حل این مشکل چکار کنیم؟ سرش را جلو

میآورد و آرام لب م یزند

-والله من فقط یک کار میتونم براتون بکنم هر دو

منتظر نگاهش م یکنیم که عمو ادامه میدهد

-الان میتونم کیان رو پیچ کنم برای گرفتن گلتون بیاد بیرون مرکز!

با چشمهای درشت و حالی که قابل وصف نیست به عمو زل میزنم و ترانه م یگوید
- آقوربون دستتون، خدا خیرت بده برادر!

هول کرده به ترانه نگاه

میکن م - نه ترانه سخته

میکن م آرام لب میزند

-ببند

و بعد لبخند گشادی تحویل عمو میدهد

عمو سر تکان میدهد و میخندد

-چکار کنم حالا؟

تا میآیم حرفی بزنم، ترانه ویشگونی از پهلویم میگیرد و رو به عمو م یگوید -نیکی و

پرسش؟ پیچ کنید این شاخ شمشادتون رو!

عمو با میکروفن روبرویش اسمش را پیچ میکند -

کیان بیا نگهبانی!

و قلب من توی دهانم ضرب میگیرد و نفسم با صدا دم و بازدم میشود. ترانه تشکر میکند و دست مرا میگیرد و به توصیهی ترانه چند قدم از نگهبانی دور میشویم.

شاید به دقیقه نمیکشد که کاپیتان من یا بهتر بگویم کیانم در تیرس نگاهم قرار م یگیرد.

پیراهن سفید با جلیقهی مشکی که برچسبهای آتشنشانی به سینه و شانهایش وصل است؛ به تن دارد و با خنده به طرف نگهبانی م یآید.

خندها میگذرد، اندکی برای خندیدن احتیاط کن!

به طرف عمو میرود و با مهربانی با او گپ و گفت م یکنند، با نگاهم قد و بالایش را ستایش م یکنم، دلتنگ یام آتشش بیشتر گر م یگیرد و از درون م یسوزاندم.

چقدر لبخند به لبانش میآید مثل ماهی که با آب معنا م یشود...

محو تماشایش هستم که یکدفعه به طرف ما برم یگردد و اخم غلیظی روی صورتش مینشیند.

آب دهانم را قورت م یدهم و ترسیده لب میزنم

-بریم ترانه؟

ترانه سرتق جواب م یدهد

-کجا؟ بعد چند روز دیدیش میخوای جا بزنی؟

کیان راست میایستد و با وقار به طرف ما قدم برم یدارد، حرکت شدید قفسهی سین هام را
حس میکنم.

چقدر صدای قدمهایش با خواست دلم جور است...

پاهایم تو ان نگه داشتن بدنم را ندارد.

با رسیدنش انگار نگاهش را به بند دل من شلیک میکند که بند دلم پاره م یشود

-سلام، با من کار

داشتین؟ کار ندارم تو

تمام کار منی! ترانه بلند

سلام میکند و من فقط

آوای کلم هی سلام را

میتوانم بگویم و تقلام

یکنم تا اکسیژن به

ریه‌هایم برسد ترانه به

شانهام میزند

- گلُ بده بهش!

با هزار بدبختی نیرویم را جمع م‌یکنم و دستم را به طرفش بالا م‌بیرم -

بفرماید

- ممنون دخترم، ولی لطفاً دیگه برای تشکر نیاین من فقط وظیفه ام رو انجام دادم! حله؟

ترانه طلبکار غر میزند

- این دخترته؟

کیان نرمش به خرج م‌

ی‌دهد - خب خواهرم!

به کیان که توجهش به ترانه جلب شده، خیره م‌یشوم، چقدر خوب است ترانه را نگاه
می‌کند و من م‌یتوانم یک دل سیر نگاهش کنم.

- ترانه با خشونت دستش را به طرف من اشاره می‌رود -

این خواهرته؟

کیان لبخند محوی م یزند

-خب سنش به مادرم نمیخوره بگم ممنون مادرم!

ترانه با حرص نفس م

یکشد -دیدگاه دیگهای

نداری؟

- کمی متفکر م یشود و بعد جدی میگوید -

چرا میتونم مزاحم هم بینمتون!

ترانه هم با جدیت لب میزند

-چقدر دایره دیدتون کوچیکه! شاید یکی باشه که عاشقتون شده باشه!

نیشخند م یزند

-سنتون برای این چیزا کمه! برین مشقاتون رو بنویسین!

دستهای ترانه مشت میشود و صدایش بالاتر میرود

-چقدر تو خودخواهی! آقای از خود راضی! مشق این دوست من چند وقته عشق تو

شده! میفهمی عشق چیه؟ کیان هم عصبی شده

-خودش که زبون نداره! تو چی م یگی؟

ترانه کوتاه نمیآید، آستینش را میکشم ولی ادامه م یدهد

-دوستم اینقدر پاکه که تا حالا با پسری همکلام نشده! ولی دلش برای تو نچسب

رفته!

کیان سرد و بیروح میگوید

-ترجیح میدم به کسی فکر کنم که هم سن و سال خودم باشه

انگار با حرف رک و راستش، بیرحمانه در دهان ترانه سیلی زده که ترانه لال م یشود و من

بدتر از ترانه، یخ میزنم... مات نگاهش م یکنم و لبهایم م یلرزد... و شاخهی گل دستم که

وسط هوا معلق بود از دستم روی زمین م یافتد و نگاه کیان هم قفل من م یشود.

اشکهایم که میریزد، پلک م بیندد، پوفی م یکشد و لا اله الا الهی زیر لب م یگوید.

سر به زیر میاندازد.

کمی بعد خم م یشود و شاخه گل را از روی زمین برم یدارد.

صدایش تحلیل رفت ه

-ممنون برای گلی که برام آوردی!

و من حق م یزنم

ترانه دستم را

میکشد

-مهدا! مهدا! اشک نریز فدات شم! بیا بریم حیفا این دلِ قشنگ تو، برای این آدم

خودخواه از خود راضی!

کیان عصبی زمزمه میکن د

-لعنت خدا بر دل

شیطون ترانه دست

بردار نیس ت

-آره لعنت خدا بر دل شیطون و بر دل سنگ بعضی ادما! همینجوری قهرمان یک ملتی؟

با شکستن دلِ یک دختر!

به طرف ترانه برمیگردم و با وحشت دست روی دهانش میگذارم -نگو

ترانه! درشت بارش نکن!...خواهش میکنم!

ترانه پر از حس نگاهم م یکند

سرم را پایین میاندازم و دست ترانه را میگیرم -

بیا بریم

و بدون هدف از مرکز آتشنشانی دور میشویم ولی سنگینی نگاهش روی شانهمایم

سنگینی م یکند

باید با این کاری که در حقم کرد از او دل میبریدم اما این دل لعنتی بیشتر درگیرش

شده...

یک کلام بد و بیراه نه به زبانم نه به دلم راه پیدا نمیکند تا خرج رفتار

بیرحمانهاش کنم.

فقط اشک میریزم، پشت پنجره میایستم •

به مرکز آتشنشانی زل م یزنم و دم به دقیقه یک کلمه را تکرار میکنم -

بیانصاف...بیانصاف...بیانصاف

با هزار بدبختی یک قرص آرامبخش از بین قرصها پیدا کرده‌ام، آخر مامان دوست ندارد
بیمورد قرص بخورم و حتما باید با نسخه‌ی پزشک دارو مصرف کنم.

با خوردن قرص نصف روز است که روی تخت ولو شده‌ام، بعد از آن روز درد آور،
پنجشنبه و جمعه به سراغم آمده و تنهایی و در و دیوار خانه که چون پيله دورم تندهاند ...

مامان از پایین صدایم

می‌کند - مهدا بیا آرش

تماس گرفت ه آرش

لعنتی!

با حرص پلک می‌بندم، یعنی من خوابم، شاید مامان دست از سرم بردارد.

اما خیالی است واهی!

مامان گوشی به دست به اتاقم می‌آید.

تعجب از صدایش ساطع میشود

-مهدا؟ تو خوابی؟ مگه تو درس و تکلیف نداری؟ منو بگو فکر میکنم دخترم نشسته داره
آیندهاش رو می‌سازه...

لعنت بر دهانی که بیموقع باز شود

-مامان حالم خوش نیس

ت و لای چشمانم

را باز میکنم.

دیگر فهمید بیدارم

کنارم مینشیند و کف دستش را روی پیشان یام میگذارم -تب

که نداری؟

گوشی را کنار گوشش بالا میبرد

-آرش خاله، یکم بیحاله بعدا خودش باهات تماس میگیره

نفس راحتی م یکشم اما انگار بخت با من یار نیست و او راضی نشده، مامان گوشی را به

طرفم م یگیرد

-مهدا، آرش میخواد حالت رو پیرسه

یکدفعه از کوره در میروم و داد م یکشم

-نمیخوام! نمیخوام! رو پیرسه! بابا چرا دست از سرم برنمیدارین!

از عمد داد میکشم تا آرش خان پشت خط هم بفهمد دنیا دست کیست!

مامان متعجب و با چشمهایی که دو دو میزند نگاهم م میکند.

حق هم دارد در طول اینهمه سالی که مرا بزرگ کرده، صدای بلند مرا نشنیده...

بلافاصله گوشی را کنار گوشش میگیرد و هول کرده لب میزند -خاله...

فعلا خدا حافظ

و تماس را قطع میکند و به نگاه کردن من ادامه میدهد و کم کم با خودش کنار میآید و انگار پیش خودش حال خرابم را به چیز دیگری ربط م یدهد -بیخس دخترم چند وقته کارهام خیلی زیاد شده، نتونستم تو رو گردش و تفریح ببرم، پاشو حاضر شو بریم یک دوری بزنینم...

"اگر مرا به مرکز آتشنشانی روبروی خانه م ببری، م یآیم!

یک گردش علمی محسوب م یشود، نه؟

وگرنه هیچ کجای این دنیا دیگه دلم باز نمیشود"

اشکهایم راه میگیر د

-ببخشین مامان داد زدم، باور کنید حال خوشی ندارم

موهای تقریبا بلد و مشک یاش را پشت گوشش میدهد -

خب میگم پاشو بریم بیرون سرم را به طرفین تکان میده م

-نه...حوصلهی بیرون رفتن ندارم، فقط م یشه تنهام بذارید

-ولی...

-خواهش میکنم ماما ن

مات نگاهم م یکند ولی عادت خوبش این است که اصرار روی انجام کاری نمیکند.

از کنارم، روی تخت برمیخیزد، تخت تکانی میخورد و آرام لب میزند -باشه...چیزی

خواستی صدام کن

-ممنون ماما ن

و در که بسته میشود دوباره غم به دلم هجوم میآورد.

اتاقم که اکثر وسایلم تم صورتی و کمی بنفش دارد در نظرم مسخره م یآید، میل عجیبی

دارم رنگ تمام اتاقم را سرخ کنم مثل ماشینی که او درونش م ینشیند...

اشکم قطره قطره م یریزد، سرم را زیر پتو میکش م

-لعنتی دوست داشتنی...دوستت دارم

#آت ش

بعد از آن روز که آن گونه جواب سردی به آن دختر و دوستش دادم عذاب وجدان و حشتناکی بیخ خرخر هام را چسبید، با خودم گفتم چند توضیح منطقی برایش بیاورم تا بهتر با خودم کنار بیایم.

شیفت شب بودم و شیفتم تمام شده بود و فقط منتظر بودم او بیاید و دوکلام حرف حساب بزنم و ما را به خیر و او هم به سلامت....

ساعت که به هفت رسید تقریباً از آمدنش ناامید شدم و قصد رفتن کردم که بالاخره دیدمش که از آنطرف خیابان با گلی در دستش دارد به طرف مرکز م یآید

پوف کلافهای میکشم، انگار نمیخواهد کوتاه بیاید...

خدا کند با چند توضیح من دست از این کارهایش بردارد...

خودم را آرام میکنم و وعده‌ی صبوری به خودم میدهم.

با نزدیک شدنش متوجه رنگ صورتش که به شدت پریده و زیر چشمانش که قرمز شده، م

یشوم

سیاهی کدر شده‌ی چشمانش، نشان م دهد، این دو روز حال بدی را تجربه کرده...
تا وقتی که به این طرف خیابان م یرسد متوجه من نمیشود و همینکه مرا م ببیند مات م
یایستد، آنقدر بیحرکت است که احساس م یکنم نفس نم یکشد.

تکیهام را از دیوار م یگیرم و نزدیک ش م یروم.

چشم ابرویش زیادی مشکمی است و با اینحال به رنگ سفید صورتش عجیب م یآید،
هرچند امروز صورتش رنگ پریده و بیمار نشان م دهد.

روبرویش که میرسم آرام میپرسم

-خوبی؟

احساس میکنم طوری که من متوجه نشوم عطر م را بو میکشد و فقط درون چشمانم را
نگاه میکند.

جواب نمیدهد و من هم دنبال جواب دادنش نیستم، فقط اینکه قانع شود و دست از این
بازی بردارد برایم کافیست...

نمیدانم چه طور شروع کنم، کمی لبم را میجوم تا کلمات را بتوانم سر هم به زبان بیاورم

-فکر کردم با حرفهای اونروزم دیگه نمیای؟ باز هم

نگاه مشکمیش میان چشمانم غوطه میخورد -میای تو

محوطه باهات حرف دارم؟ جواب ندادنش را به چه معنا

کنم؟

-لااقل از این وسط بیا کنار

و خودم زودتر به سر جای قبل یام برم یگردم و او همانطور که پاهایش را روی برگهای زرد زیر پایش فشار م یدهد به طرفم م یآید، هنگامی که راه میرود، جیرینگ جیرینگ صدا میدهد، دقیق نگاهش م یکنم تا منبع صداها را کشف کنم.

کلی آویز به کیفش وصل است و دست و پایش را هم که تکان میدهد صدای ریزی ایجاد میکند.

سعی م یکنم زیادی نزدیک نشود...

برای حرف زدن مردد هستم ولی باید بگویم، سعی میکنم برخلاف لحن بیرحمانهی آنروز امروز مهربان باشم

-ببین تو چند سالته؟

باز هم جوابم سکوت است و نگاهی که آنقدر عاشقانه به من زل زده که با سختی کلامم را ادامه میدهد م

-فوقش بیست سالته...و من سی سال رو رد کردم، دقت کن چقدر فاصله سنی بین ما هست!
بین اصلا چیزی که توی ذهنت پرورش دادی عقلانی نیست! بین با منطق زمین تا آسمون
فاصله داره ...

با دقت و حظ گوش م یدهد ولی لب از لب باز نمیکند

-اونروز برخورد دوستت خوب نبود و برخورد منم بدتر بود و عذاب وجدان گرفتم که به
خاطر دوستت تو رو با حرفام رنجوندم ولی....

به نگاهش که محبت درونش موج م یزند زل میزنم اما باید با واقعیت روبرویش
کنم، سر به زیر میاندازم و میگویم

-بین من نه قصد ازدواج دارم و نه گزینهای برای انتخاب! شغلم اینقدر سخت هست که
قصد کردم مجرد بمونم ولی کسی رو به یک زندگی پر استرس دعوت نکنم...

سر بلند م یکنم، احساس م یکنم باید ناراحت شود ولی بالاخره با آن لبهایش که طبیعی و
بدون آرایش سرخ است، لبخند م یزند.

یعنی از حرفهایم چه برداشت کرده؟

فکر م یکردم الان باید چند تا فحش بدهد و برود اما بالاخره صدای گرفت هاش را با یک
کلمه به رخم م یکشد

-ممنون!

متحیر نگاهش میکنم، برای چه تشکر م یکند؟

بالاخره انگار خون زیر پوستش میدود که کمی صورتش از آن رنگ پریدگی در میآید.
چیزی درون مردمکهای سیاهش م یرقصد، با خوشحالی دو قدم از من دور م یشود،
صدای جیرینگ جیرینگش توی هوا میپیچد ولی دوباره به طرفم برم یگردد.
کلافه دست بین موهایم میکشم و ریشهی موهایم را م یکشم که گل را به طرفم م
یگیرد.

و من دلخور زمزمه م یکن م

-گل دیگه چرا؟ فکر کردم حرفهام قانع کننده بود؟

حرفی ندارد و یک قدم نزدیکتر م یآید و گل را به زور به دستم میدهد و با قدمهای
سریع دور میشود و آهنگ رفتنش در هوا میپیچد.

من با این دختر چه کار کنم؟

و شنبه روز دیگریست!

من که از دوست داشتنش کوتاه نمیآیم...

بعد از شنیدن صدایش و دادن گلم به دستش حال بهتری دارم، هر چند هدفش ناامید کردن
من از خودش بود و گل را به زور به دستش دادم، اما اینکه کسی را برای ازدواج در نظر ندارد
یعنی امید برای داشتنش....

یعنی راهی هست که دلش به نام من شود...

وای چقدر حال دلم خوب است...

نمیدانم چه سرّی در پس دیدنش هست که بعد از دیدنش کلی انرژی م یگیرم و خون در رگهایم به جریان م یافتد...

با روحیه به سمت مدرسه میدوم اما دیر میرسم، همه سر کلاس رفتهاند و همین که وارد کلاس میشوم خانم محبی وارد کلاس میشود و نم میتوانم جواب نگاه پرسگر ترانه را بدهم.

اما همینکه دفتر و کتابم را روی میز م یگذارم پچ میزند

-کدوم قبرستونی بودی دلم هزار راه رفت

ریز میخندم

-قبرستون نبود که گلستون بود، بعدا برات میگم

ترانه با اخمی نگاهم م یکند ولی احساس م یکنم حال خوبی ندارد.

زنگ تفریح که زده م یشود، ترانه با عجله دنبال زری م یدود و من و سمیرا متعجب نگاهشان م یکنی م

-کجا رفتن اینا؟

سمیرا با حالتی خاص نگاهم م یکنند و بعد مرا محکم بین آغوشش میکشد با گنجی

لبخند میزند

-چته سمیر؟ از این ناپرهیز یها نمیکردی؟

-یکدفعه دلم برات قنچ رف ت

-دیوونه!

سمیرا که با یکی از بچهها سرگرم حرف زدن م یشود به حیاط میروم و دنبال ترانه میگردم.

آخر حیاط، پشت کلاسها، یک حیاط خلوت است.

بعد از اینکه بچهها را داخل حیاط بزرگ پیدا نمیکنم به آنجا دنبالش م یروم.

م بینم ترانه پشتش به من است و در حال صحبت کردن با زری است.

کمی جلوتر که میروم صدایش را هم م یشنوم

-نامروت! نامرد! اسم تو رو هم میشه گذاشت دوست؟ زری

داد میکشد -ترانه چرت نگو!

ترانه به سینهی زری م یکوبد

-من چرت م یگم؟ چرته م یگم نامردی برای کسی نامه بنویسه که عشق دوستت!
ها! نالوتی حرف بزن!

پاهایم سست م یشود، ترانه چه میگوید؟

زری چه کار کرده؟ برای

که نامه نوشته؟ برای عشق

کدام دوستش؟ زری با

پررویی جواب میدهد

-مهدا دوستش داره! اونکه مهدا رو دوست نداره؟ شاید عاشق من بشه؟ اگر هم نشه اینقدر
تلاش م یکنم تا به چشمش پیام

نفسم م یبرد، به گوشه‌هایم اعتماد ندارم که ترانه یقه‌ی زری را میان مشتش مچاله م
یکند

-لعنت بهت زری که اینقدر نارفیقی! من جونم رو میذارم تا مهدا به عشقش برسه! م
یفهمی جونم رو!

نیشخند م یزند

-ههه...آره دیگه مهدا دوستت من دشمنت؟

-ببند زری! تو سالی سیصد و شصت و دو بار عاشق میشی، برای دویست نفر دلت میره،
برای پنجاه نفر نامه م بنویسی! اصلا لامصب دلت دل نیست که، گاراژ! ولی مهدا این اولین
بارش که دلش سُریده! عشقش پاک! دلش بکر!
نمیذارم داغ عشقش رو روی دلش بذاری! اینو تو گوشت فرو کن!

آرام بر میگردم، دیگر نمیخواهم ادامهی بحثشان را بشنوم، چه دنیای کثیفی است... پا روی
زمین م یکشم و دور م یشوم.

حال خودم را نمیفهمم، انتظار شنیدن این حرفها را از زری نداشتم به کلاس
برمیگردم و سر جایم مینشینم.

به مسأل ههای ریاضی روی تخته زل م یزنم.

او هم میخواهد دل کیان را به دست بیاورد...

زری لعنتی!

این همه آدم چرا کیان من!

چیزی نم یگذرد که ترانه به کلاس برمیگردد، نگاه میدزدم.

بدون اینکه نگاهم کند م یگوید

-سمیرا اونروز که ما رفتیم دیدن جناب کاپیتان، بهم زنگ زد و گفت زری تعقیبمون کرده...منم یه سری تحقیقات کردم که دیدم دوستی زری غـش داره...
به زری و سمیرا موضوع عشقت رو گفتم تا ببینم واکنششون چیه؟ سمیرا ذوق زده شد و زری ترش کرد لب میزنم

-ممنون که اینقدر خوبی ولی خودت رو اذیت نکن...

با خشم به طرفم برم یگردد و به شانهام میکوبد

-هی چی میگی تو! نگو میخوای جا بزنی

-من؟ نه! ابداً جا نمیزنم، هر روز برایش گل میبرم، به دوست داشتنش ادامه میدم، جز به اون به هیچ کس دیگه فکر نمیکنم، یعنی نمیتونم فکر کنم عشق اول و آخرم کیان، ولی نمیخوام مجبورشم کنم دوستم داشته باشه! دوست داشتن با اختیار قشنگه نه با جبر!
با چندش میگوید

-ببند اون فک گشادات رو جلب

لبخند میزنم، میدانم پشت کلماتش دنیا دنیا عشق پنهان شده...

با آمدن دبیر ادبیات هر دو سکوت میکنیم و من یادم میرود پیرسم از کجا فهمیده زری به کیان نامه نوشته....

و ته دلم خالی میشود، زری به کیان من نامه نوشته؟ از

فکرش هم بطنهای قلبم م یسوزم...

#آتش

حوله را به موهایم م یکشم و داخل آینه زل م یزنم ...

فکر آن دختر ذهنم را درگیر کرده، چه کار میتوانم انجام دهم تا دیگر به من فکر نکند؟

م بدانم که این هر روز آمدن و گل دادن فاجعه به بار میآورد، آن هم با آن صدای

جیرینگ جیرینگش که وقتی م یآید، آمدنش را اعلام میکند، هنوز بچه است و باید

دنبال درس و مشقش باشد، نمیدانم چرا دلش لرزیده....

دست از افکارم برم یدارم و دنبال مامان م یگردم، عطر قورمه سبزی درون خانه پیچیده و

دلم را زیر و رو میکند...

دنبال مامان، داخل آشپزخانه م یروم، آشپزخانه از تمیزی برق م یزند و بوی شویندهها

و عطر قورمه سبزی، نوید یک روز خوب را میدهد - به به عشق آتش! چه کردی؟ دلم

ضعف رفت...

مامان به طرفم برمیگردد د

-ساعت حمام باشه، برات قورمه سبزی گذاشت م

آب دهانم را قورت م یدهم

-اوم.. ممنون...

از پشت گردنش داخل قابلمه را رصد میکنم، ظاهرش هم مثل همیشه دل م ببرد.

مامان به طرفم گردن کج م میکند

-راستی چه خبر؟

برم یگردم و روی صندلی م ینشینم

-از چی چه خبر مادر من؟

یک جور خاص نگاهم م

یکند

-از هر جایی...مثلا از

آتشنشانی برایش توضیح

میده م

-خوب بود، یک جا چاه ریزش کرده بود که شکر خدا فقط یک نفر پاش شکسته بود و فوتی نداشتیم، یکی هم دست بچهاش تو حفاظهای روبروی خونهبشون گیر کرده بود...اوم...یک جا هم سماورشون باعث شده بود آشپزخونهبشون آتیش بگیره ولی شکر کن زود رسیدیم و آتیش پیشروی نکرد...

مامان خودش را بیخیال نشان م یدهد

-خب دیگه خبر دیگه ای نداری

م یفهم منظورش چیز دیگریست و مشکوک نگاهش میکن م -مثلا

چه طور خبری عشقم ؟

گل سرخی که جیرینگ جیرینگ برایم آورده بود را داخل دستش تاب م یدهد، ای داد بیداد وقت آمدن آنقدر خسته بودم که یادم نمیآید کجا رهایش کردم، با لبخند م یگویم

-ای بلا شاخکهاش خوب کار میکنه ها! اینویکی برای تشکر از زحمات بیدریغم برام آورده

مامان دست از کار میکشد و با اشتیاق روبرویم مینشیند و گل را روبروی نگاهش تاب میدهد

-خب حالا کی این گل قشنگ رو برات آورده

دستم را زیر سرم ستون م یکنم و با محبت نگاهش میکنم -

یک بندهی مهربون خدا چشمانش م یدرخشد

-آخی... جونم...حالا این بندهی مهربون خدا خانم بود یا آقا؟ گونهی

مامان را میکش م -باز شیطون شدی ها!

دستم را کنار میزند

-آه... آتش خودت رو لوس نکن، مثل بچه آدم جواب منو بده...

-خب چی بگم مادر من؟ الان بگم خانم بوده که باز برام آستینات رو بالا م یزنی

-خب اگه کیس خوبی باشه چرا که نه؟

تیز نگاهش میکنم

-مامان... شفیعی زنگ زده بود؟

-نه من زنگ زدم

بهش مستاصل

نگاهش م یکنم

-ببین من چکار کنم شما و شفیعی از فکر داماد کردن من دست بردارین؟ دستانش
را از هم باز میکند

-داماد شو..خلاص!

-مامان گلم شما بس نیستید که همش دلواپسین که چرا دیر اومدم، نکنه امروز عملیات
داشتم و و..باید یک دختر دیگه رو هم اسیر این دلواپسیها کنم؟ بلند میشود و دست به
کمر م یزند

-چطور برای من عید برای خانم ع لیه عیب دلواپس بشه؟ با

چشمهای گشاد شده نگاهش میکنم و با لبخند میگویم

-ببین یعنی وقتی تریپ مادرشوهری برم یداری صد درصد قید زن گرفتن رو م یزنم
عصبی اخم در هم م یکشد

-تو غلط میکنی! خیلی هم عروسم رو دوست دارم، آخ خدا کی میشه این سرش به سنگ
بخوره و داماد بشه اونوقت من با عروسم حسابش رو برس م از توی ظرف وسط میز یک
سیب برم یدارم و با خنده میگویم

-آخرش نفهمیدم طرف منی یا

اون چشم ریز م میکند

-آتش؟! اون که گفتی کیه؟

دستانم به صورت تسلیم بالای سرم بالا میبرم

-مامان خواهش م یکنم منو تو این گرداب ننداز، ببین هر چی شما بگی قبوله!

-پس یا خودت آدرسش رو میگیری یا من از آقای شفیع آدرسش رو م یگیرم و
میرم با مامانش دو کلام حرف م یزنم از پشت میز بلند میشوم

-باشه قبوله! هر وقت آدرسش رو گرفتم براتون پیامک م یکنم

م یداند حرفهایم صحت ندارد پس دست به کمر و با حرص نامم را صدا م یکنم -
آتش!

به طرفش برم یگردم و گردن کج م یکنم

-ارواح خاکِ عشقت کوتاه بیا! خیلی خست هام!

م یدانم قسم خوردن به روح بابا باعث میشود، کوتاه بیاید...

ناامید نگاهم میکند، و من شرمنده سر تکان میدهم و به طرف اتاقم میروم.

#آتش

میان دود و آتش گیر افتاد هام، هوا برای تنفس کم آوردهام... انگار دست و پایم بسته است و صدای فریاد دختری روی روح و روانم خط م یکشد.

من آتشنشانم و او فریاد سوختن م یزند من کمکی از دستم برنم یآید.

یکدفعه از میان آتش دختری نی مسوخته بیرون م یآید، موها و نیمی از صورتش سوخته...

م یشناسمش!

فریاد م یکش م

-حنّ!!

حنجر هام میسوزد

-آتش؟ آتش؟

با نفس نفس زدن پلک باز میکنم، آذر دلواپس نگاهم م یکند -خوبی

داداش؟

یک دم عمیق م یگیرم، هنوز قفس هی سین هام با ضرب بالا و پایین میرود، اگر نمیآمد

شاید جان داده بودم...

آذر دست بین موهایم م یکشد

-خیس عرق شده موهات...برات آب بیارم؟ با

حرکت سر جواب منفی به سوالش م یدهم.

بین ملاف هی تختم پیچید هام، کمی تقلا میکنم تا رها م یشوم، آذر هم کمکم م یکند، هنوز دلواپس حرکات مرا زیر نظر دارد.

لبخند محوی م یزنم

-خوبم آذر!

نگاهش بیتاب روی صورت من میگردد

-مامان گفت صدات کنم بیای نهار...هر چی در زدم جواب ندادی، اومدم داخل...

و سکوت میکند

هوای انباشته داخل ریههایم را فوت م یکنم

-آره...همون خواب همیشگی دست از سرم برنمیداره

مردد م پیرسد

-نمیخوای بری دکتر؟

مسیر حرف را عوض م یکنم، ما از این بحث به جای ی نرسیده‌ایم -

بریم نهار؟

با ناامیدی نگاهم م یکنند و زمزمه میکنند

-بریم

او میرود و من انگشتانم را بین موهای عرق کرد هام شانهار میکشم...

حنا رفته ولی هنوز کابوشش هر شب به خوابهایم سرک م یکشد... لعنت به عشق

کاش هیچوقت معتاد خندههایم نم یشدم

صدای خندههایم مثل آتشی که او را سوزاند، سالهاست که مرا هم م

یسوزاند....

بعد شستن دست و رویم به جمع مامان و آذر م پیوندم.

مامان برایم ظرفم را پر میکند و روبرویم سُر م یدهد

-این حال و احوالا مال اینکه که یک مونس و همدم نداری!

با نگاهی خاص به مامان چشم م یدوزم که ادامه میدهد

-حنا تموم شد چرا ره‌اش نمیکنی؟ باید یک فکری به حال دلت بکنی! این زخم کهنه رو از دلت جدا کن آتش!

پلک م بیندم

-مامان فکر م یکنی لذت م بیرم هر شب هرشب خواب اون آتش سوزی رو بینم؟

-نمیگم لذت میبری، م یگم ناخودآگاهت درگیر این موضوع شده، باید فکر و ذهن و دلت رو یک جایی درگیر کنی که هم هی حواست رو مشغول کنه!

-فکر و ذهن و دل من درگیر یک نفر هست

آذر و مامان با اشتیاق به من زل م یزنند، مامان میپرسد -

خب کیه؟ به ما هم بگو لبخند خبیثی م یزنم - خودتی دیگه

جیگر!

با حرص نفسش را بازدم میکند

-نمکدون! گفتم سر عقل اومدی!

چشمکی م یزنم و یک قاشق از پلو و خورش را توی دهانم م یگذارم و انگشت

شصت و اشاره‌ام را به هم میچسبانم

-اووووم....چه کردی رویا بانو!

لقمهام را میجووم و ادامه میدهم

-من کدوم دختری رو بگیرم که یاد داشته باشه مثل تو قورمه سبزی پپزه مامان رو

ترش میکند

-مرد گنده الان باید دخترش رو عروس کرده باشه، هنوز دنبال شکمش!

با چشمهای گشاد نگاهش میکنم

-چه جوری حساب کردی که دخترم رو هم عروس کردی؟ ارزون حساب کن مشتری بشی م

مامان پشت چشمی نازک میکند و من قربان صدق هی وجودش م یشوم.

پشت میزم نشست هام و درون دفتر ریاضی به مسئل های نگاه میکنم اما حلش نمیکنم در واقع ذهنم آن جا که نباید باشد دور میزند و از ریاضی خالیست...

دیروز به نسخهی ترانه که برایم پیچید، گلم را پشت برف پاک نهایی ماشینش جاساز کردم و از پشت ماشینی منتظر ماندم تا بیاید و عکس العملش را ببینم.

گل را برداشت و اطرافش را زیر نظر گرفت و وقتی کسی را ندید بعد با حرص گفت

-جیرینگ جیرینگ!

نمیدانم منظورش از جیرینگ جیرینگ چه بود ولی وقتی گل سرخم را گوشهای پرت نمیکند، داخل ماشین م ببرد و روی داشتبورد ماشینش م یگذارد، تمام گلهای دنیا میان قلبم شکوفه م یدهد...

انگار با این کارش، دنیا را برای من کادو پیچ کرده و میان آغوشم گذاشته...

وای هنوز از فکرش درون قلبم حبابهای صورتی م یترکد...

-مهدا جان؟

با صدای مامان، از جا میپریم و اتود از دستم زیر میزم میافتد.

هول به در بستهی اتاقم زل میزنم و با لکنت زبان جواب میدهم -

ب..بله...م..مامان

و مامان داخل اتاقم م یشود، نفسم میان سین هام گیر میکند، انگار مامان رویاهایم را دیده، از ترس سرخ م یشوم...

اما با کادوهایی که درون آغوش مامان است از ترسم کاسته و به بهتم اضافه م یشود.

مامان لبخند فراخی روی لب دارد که هر چند سال یکمرتبه م یتوانی این لبخند را رویت کنی!

دلم م پیچید، حس ششم چیزهای ناخوشی بلغور م یکند.

مامان روی تختم م ینشیند و من از روی صندلیام برم یخیزم و ایستاده مامان را تماشا میکنم که تمام هدایا را روی تخت و کنارش م یگذارد و تنها جعب هی کوچک اما فوق العاده قشنگی را دستش جا به جا میکند و به طرفم م یگیرد.

انگار روی جعبه جواهر کار

شده دستم جلو نم یروود فقط م

پیرس م -این چیه؟

-هدیه است دخترم

آب دهانم را قورت م

یده م -از طرف کی؟

لبخندش را کم میکند و تابی به سر و گردنش م یده

-آرش!

کمی تامل میکند و ادامه میدهد

-برات یک انگشتر خاص هدیه خریده!

خر هستم اگر معنی انگشتر خریدنش را نفهمم!

احساس میکنم زیر پایم خالی شده، چند بار پلک میزنم تا اوضاع را مدیریت کنم.
کمی که به آنچه برایم نقشه کشیده شده در ذهنم پر و بال میدهم حالم از خودم و
آنچه قرار است سرم بیاید به هم م یخورد...

مستقیم درون نگاه مامان زل م یزنم و بعد با حرص به طرف کمدم میروم.

درش را باز و جعبهی بزرگ و سنگینی را به سختی از درونش بیرون میکشم و روبروی
مامان، روی زمین قرار م یدهم.

مامان پا روی پا میاندازد

-این چیه؟

در جعبه را باز میکنم، مامان سرش را درون جعبه خم م یکند و من م یگویم -مامان این تمام
چیزاییه که آرش برای من فرستاده! ببین حتی کاغذ کادوش رو هم باز نکردم!

ترس را داخل مردمک چشمهای مامان م ببین م

جعبه هی زیبای دستش را کنارش میگذارد و با بهت لب میزند -چرا؟

-مامان! من آرش رو دوست ندارم؟ من دلم نمیخواد عروس خاله مهری بشم!

چرا هیچ کس به احساس من توجه نمیکنه!

نی نی چشمان مامان به چپ و راست نقل مکان میکند و نگاه مرا میکاود و بعد با قاطعیت
صدا بلند میکند

-مهدا ساکت شو! دیگه یک کلمه هم نگو! اگه خانم بزرگ و خاله مهرانگیزت بفهمن
می.دونی چه بلایی سر خاندانمون میاد؟ سرتق شدهام، عشق آتش نترسم کرده -برام مهم
نیست! من زن آرش نمیشم!
با حرص از روی تخت برمیخیزد

-ساکت! تو فقط و فقط زن آرش م یشی و بس! فهمیدی دیگه هم در موردش بحث نمیکن
ی

-مامان من دوستش ندارم

-وقتی آسایش زندگیت رو تامین کنه عاشقش میشی!

-مامان من آسایش نمیخوام آرامش م یخوام

-به من حرفهای قلمبه سلمبه تحویل نده، برای بعد امتحاناتت قرار گذاشتیم...

م یریم سوئد و شما به عقد هم در میای

ن -من سوئد نمیام

-روی حرف من حرف نم یزنی!

-مامان منم آدم م!

-پس آدم هم بمون و یک خاندان رو به هم نریز! انگشتر هم دستت م یکنی، م یخوام تو تماسی که آرش م یگیره انگشتر رو دستت ببینه!

با اعتراض صدایش م یکنم

-مامان!

ولی با صدای کوبیده شدن در به هم، سرم سوتی میکشد که انگار گوشه‌هایم م یخواهد کر شود...

مامان رفته، تمام ذوقم کور شده و دلم ماتم گرفت ه...

چه کنم با این سرنوشت اجباری؟

باید فکری به حال خودم و دلم بکنم!

اختیار زندگیام را به عهده‌ی مامان بگذارم چند ماه دیگر خانگی خاله مهرانگیزم و شدهام عروس پسرش!

گلبر گهای چند تا شاخه گل سرخ را چیده‌ام و با احتیاط داخل جعبه‌ی کوچکی م یریزم و توی کیفم م یگذارم.

به محض اینکه مامان و بابا برای کارهای مخفیانهشان بیرون می‌زنند، من هم دنبال انجام پروژه‌ی سرّی خودم می‌روم.

قلبم با سرعت خون پمپاژ می‌کند، وسط سرمای آذر ماه من صورتم گر گرفت ه...

با سرعت از خیابان رد می‌شوم و روبروی ماشین کیان خودم را می‌رسانم.

چند دم عمیق می‌گیرم و به ساعت نگاهی میاندازم چیزی نمانده تا شیفتش تمام شود.

این چند وقته حساب، کتاب شیفت کاریش دستم آمده...

با اسپری آب روی کاپوت ماشینش به شکل قلب آب می‌ریزم و بعد گلبرگها را روی خیس
یها می‌چینم.

روی ماشین سفیدش، سرخی گلبرگها عجب زیبا شده..

خودم کلی ذوق می‌زنم، با عجله پشت ماشین آنطرف خیابان پناه می‌گیرم.

خیلی طول نمی‌کشد که کیان را از پشت شیش‌های ماشینی که پناه گرفت هام، می‌بینم.

با دیدن ماشینش، با تعجب به دور و بر نگاه می‌کند.

زود سرم را پایین می‌آورم تا دیده نشوم.

خنکی هوا و خلوت بودن خیابان، حس عجیبی زیر پوستم می‌دواند.

کیان صدا بلند میکند

-هی بچه! جیرینگ جیرینگ! نمیدونم هر چی! نکن این کارات رو! ببین دچار بشی
بعداً دنیا بهت سخت میگیر هها! تمومش کن، باشه؟ کمی سکوت م یکند و دوباره
میگوید

-من کیس مناسبی برای خوشگذرونی و گذروندن وقتت نیستم! من که م یگم اصلا از این کار
دست بردار ولی اگر هم خواستی ادامه بدی با یکی غیر من باش! من آدم این حرفا نیستم!
از حرفهایش حالم بد میشود، احساس م یکنم غرورم جریحهدار شده، توهین به این واضحی!
کولهام را روی دوشم درست میکنم و از سنگرم بیرون م یآیم.

دارد سوار ماشینش م یشود .

دلم برای قد و بالایش ضعف م یروود اما حرفهایش را زده، باید جواب حرفهایش
را هم بشنود.

حق ندارم قضاوتم کند، آن هم به بدترین وجه ممکن...

تا من به او برسم او داخل ماشین نشسته، همینکه کنار ماشین م یرسم به شیشهی ماشینش
ضربهای م یزنم.

متعجب سرش به طرفم برم یگردد و با دیدنم بهت چهرهاش جایش را به یک نگاه خاص
م یدهد.

شیشه را پایین میکشد

-به به بین کی اینجاست!

اخمهایم را بیشتر در هم میکش م

-آقای محترم شما در مورد من چی فکر میکنید؟

با نگاهش سرتاپایم را برانداز میکند و حس م یکنم از دیدنم دارد تفریح م یکنم

-در موردت چی فکر میکنم؟ اوم...فکر میکنم یه بچهای که باید بری دنبال درس و

مشقت و فکرت رو درگیر جنس مخالف...

وسط حرفش م پیروم و با تحکم میگویم -

من اون چیزی که فکر میکنی نیستم!

بغض گلویم را به درد میآورد، او هم صورتش در هم م یشود و دستپاچه کلمات را به

بند میکشد

-اوه...نه نه! منظورم این نبود! بین م یگم...

دوباره جملهایم را ناقص میکنم

-من...من...با اینکه خانوادگی راحتی دارم اما تا حالا دلم رو...

م یخواهد در ماشینش را باز کند یک قدم عقب میروم و او بیرون میآید و روبرویم میایستد، یک سر و گردن از من بلندتر است.

منتظر نگاهم میکند، وقتی م ببیند توان بستن جمل هام را ندارم خودش حرف م یزند
-ببین من بهت جسارت نکردم فقط اون آدم مناسبی که فکر م یکنی...من نیست م م پیرس م
-از کجا فهمیدین؟

با چشمهای درشت شده نگاهم میکند و زمزمه میکند -چون

خودم رو م یشناسم

-ولی منو

نمیشناسین؟

بیرحم م یشود

-نمیخوام بشناسم، من نم یخوام کسی به زندگیم اضافه بشه!

به چهره‌اش خیره م یشوم، انتهای ابروی چپش شکسته و آن قسمت شکستگی مو
نرویده، چرا تا به حال این خط شکستگی را ندیده بودم؟ ریتم قلبم از حد طبیع یاش
بالا تر می‌رود وقتی م یگویم

-چرا یک فرصت به هر دومون نم یدین؟

و یخ کردن سر انگشتانم را حس میکنم وقتی جواب م یش نوم -تنها

فرستی که م یتونم بهت بدم اینه که فقط تو مزاحم نشی!

چند بار پلک م یزنم و با حرص نفس م یکشم -

چرا اینقدر خودخواه و از خود راضیای؟

دستهایش را روی سینه گره م یزند

-خودخواهم؟ از خود راضیم؟ ببین بچه اینا به خودم ربط داره! اون چیزی که به تو ربط

داره اینه که دیگه دور و بر من نپلکی! فهمیدی!؟

بازدمم پر صدا شده، اشک تا پشت پردهی چشمانم آمده ولی مجوز ریزش نمیگیر د

-بی انصاف! بی رحم! خودخواه! از خود راضی!

سوار ماشینش برمیگردد، در ماشینش را محکم به هم م یکوبد و ماشین را با صدای بدی

به جلو میراند اما چند متر که ماشین جلو میرود، ترمز میگیرد.

ماشین با صدای جیغ لاستی کها توقف م یکند و دوباره دنده عقب میآید.

ترسیدهام سینهام با شدت بالا و پایین م یرود، خودم را بغل میکنم که عصبی مرا مخاطب

قرار م یدهد

-آفرین...خوب فهمیدی من کی هستم!

خودخواه، از خود راضی! بیرحم! بی انصاف...!

درون چشمانم زل م یزند تا حرفهایش را بهتر به کرسی بنشانند

-ببین علاوه بر اونچه گفتی عوضی هم هستم، اگه یکدفعه دیگه روبروی آتشنشانی
یا دوروبر ماشینم ببینمت حسابت با کرام الکاتبین! اُکی؟ ناخنهایم داخل گوشت
بازویم فرو میرود.

با غیظ نگاهش میکنم ولی نگاهم که درون گویهای یشم یاش گیر م یکنند، نمیتوانم با کینه
چیزی در خور حرفهای تلخش بزنم.

فقط با ابروهای به هم پیچیده درون جنگل چشمانش گم م یشوم طعنه م

یزند

-چی شد زبون داشتی تا الان که؟

بغض مثل توپی میان گلویم بزرگتر م یشود، لبهایم را روی هم فشار م یدهم و بدون اینکه
جوابش را بدهم راه کج م یکنم.

تقریبا تا آنطرف خیابانی که ماشینش توقف کرده، م یدوم، دلم میخواهد یک دل سیر آن
مردک بداخلاق دوست داشتنی را میزدم اما یکدفعه میایستم و به طرفش برم یگردم.

هنوز حرکت نکرده، با اخم به من زل زده، صدا بلند م یکنم -کاپیتان!

نم یتونم برم و برنگردم! من...من... دوستت دارم... لحظهای سقوط

حجم دل خودم را حس م یکنم و درشت شدن گویهای دوست
داشتنیاش را میبینم.

خودم هم نمیفهمم چطور جرات کردم و این کلمه را به زبان اوردم.

با سرعت رو برمیگردانم و به طرف مدرسه میدوم، صدای آویزهای کیفم و ضربان قلبم
درون گوشم پژواک میشود.

من خیلی از خط قرمزها را رد کردم...

لب میگزیم و نمیدانم خوشحالم یا ترسیده...

فقط دلم م یخواهد تجربهام را با یک نفر به اشتراک بگذارم

با اینکه دقایقی را روبروی آشنشانی درگیر بودم اما باز هم زود به مدرسه رسیدهام،
ترانه و بچهها هنوز نیامدهاند...

یقهای کاپشنم را بالا میدهم تا سرما به احساس داغم نفوذ نکند...

دور حیاط قدم رو میروم، به آواز کلاغها که امروز فوق العاده زیبا به نظر م یرسد
گوش میدهم.

روی آسمان سیر م یکنم تا ترانه و سمیرا شانه به شانهی هم وارد حیاط مدرسه م یشوند.

با ذوق به طرفشان م یدوم و خودم را در آغوش ترانه میاندازم که با چندش مرا از خودش جدا میکند

-مهدا گمشو کنار، مانتوم رو چروک کردی، دو ساعت طول کشیده این کوفتی رو اتو کردم مشتی به سین هاش م یکوبم

-بیشعور مثلا از خودم ذوق در

کردم جدی نگاهم م میکند

-باز چه غلطی کردی که اینقدر خوشحالی؟

مردم کهای چشمانم را توی حدقه میچرخانم و با لبخندی که از عمق جانم ریشه کرده لب میزنم -پیش کاپیتان بودم

با صدای متعجب م پپرسد

-کی؟ دیشب؟

سمیرا با صدای بلند میخندد و من با خنده کوفتی نثارش میکنم -نخیر

بی ادب! قبل اومدن به مدرسه! راستی...

بی حوصله لب میزند

-بنال ، هیچی درس نخوندم ساعت اول امتحان داریم

صبر م یکنم تا به اوج انتظار برسند و بعد با قندی که در دلم آب م یشود ، م یگویم

-بهش گفتم دوستش دارم

اول با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهم میکنند و بعد ترانه رو به سمیرا م یکنند و

قیاف هی نادمی به خود م یگیر د

-سمیر منو ببخش! حلالم کن! یک عمر به تو گفتم تو کف پسراییی ، حالا م ببینم این

مهدا گند زده به هر چی اعتبار برای خودمون جمع کردیم... من و سمیرا اول متعجب

نگاهش میکنیم و بعد با صدای بلند زیر خنده م یزنیم.

سمیرا م یگوید

-همچین م یگه اعتبار انگار خودش چقدر چشم و گوش بسته است.

ترانه پشت گردنی محکمی به سمیرا م یزند

-باز بهت خندیدم پررو شدی

سمیرا پشت گردنش را ماساژ

میدهد

-دستت بشکنه، گردنم نرم شد

ترانه دست روی شانه‌ی من و سمیرا میاندازد و به طرف سالن هدایتان م یکنند و با لحنی گرفته میگویند

-احساس یک مادر رو دارم که داره دخترش رو عروس میکنه، عجب دلتنگی خاصی داره!
با آرنج به پهلویش ضربه

میزنم -ببند

با خنده نگاهم میکند

-دقیقا چیو؟

-دقیقا اون ذهن خلاق رو!

در همان موقع آقای سلیمی، بابای مدرسه، از روبرو به طرفمان م یآید که یکدفعه ترانه با جیغ جلوی آقای سلیمی م بیپرد

-سلام بابای محترم مدرسه!

بندهی خدا آقای سلیمی دست روی قلبش م یگذارد و نفس نفس میکشد -خدا

هدایتت کنه دختر! نم یگی باطریهای قلبم از کار بیفته؟ ترانه دندانهایش را به نمایش

میگذارد

-عضه نخور بابا جون من همیشه چند تا باطری تو کیفم ذخیره دارم، باطریات از کار افتاد به خودم بگو!

آقای سلیمی چپ چپ نگاهش میکند و من و سمیرا دستش را میگیریم و او را به طرف کلاس میکشیم.

ترانه داخل کلاس که میرسد، روی میز م پیرد و همانجا مینشیند -خب

نگفتی جناب کاپیتان بهت چی گفت با شانیهایی افتاده م یگویم -گفت

دور و برش نپلک م

-بهش میگفتی ببند ه

اخمی ساختگی میکنم و کف دستم را چند مرتبه روی رگ گردنم م یزنم -ترانه دست رو رگ غیرت من نذار! من روی ناموسم غیرتیام ها! به کاپیتان من چرت و پرت نگی ها...

با چندش ادای حالت تهوع در میآورد

-عییی... جلبک هم آدم شد

و سمیرا از ته دل م یخندد و سرخوش م یگوید

-بین یک روز بیاد بگیم یادش بخیر چه روزایی داشتی م

ترانه هم جدی میگوید

-آره، مثلا چند سال دیگه من م یگم یادش بخیر یک سمیر کپل داشتی م سمیرا

خند هاش محو میشود

-خیلی خری من فقط دو کیلو اضافه وزن دارم...

آنها با هم بحث م میکنند و من در ذهنم لحظات رودررویی با کاپیتان را دوره م یکنم و عجیب است که عطر ادکلنش درون مشامم م پیچد....

با هزار بدبختی دبیر ریاضی را وادار کردم پنجشنبه هم برایمان کلاس ریاضی بگذارد، چون غیر از کلاس، مامان اجازه نمیدهد و قتم را بیرون از خانه بگذرانم...

ترانه و سمیرا هم در این موفقیت بی تاثیر نبودند، به دوستانم افتخار میکنم، به خاطر اینکه یک لحظه بیشتر کاپیتان را بینم برای خودشان بدبختی درست کردند.

آفتاب کم جانی روی سنگفرشهای خیابان خودنمایی م یکنند، حال دل من هم آفتابی است.

امروز کاپیتان شیفت روز است، عاشق که باشی شیفت آشنانشا نها را هم از حفظ م

یشوی...

لحظاتی هست که از مدرسه بیرون زدهایم...

سمیرا از ریاضی اجباری که به ریشش بسته شده بد اخلاق شده و غرم یزند -خدای

آمون نبخشه تو رو مهد !!

با خنده لب

میزنم -چرا

قوربونت

برم

هیچ چیز نم ی‌تواند خوشی امروزم را زائل کند

ادایم را در می‌آورد -قوربونت برم...

و توی نگاهم زل م

یزند -کمتر دروغ

بگو ترانه نق میزند

ش - غر نزن حرفت رو بزن، چرا خدای آمون نبخش

- برای همین کلاس ریاضی اضافی که کرد تو حلقمون دیگه!

ترانه چپ چپ نگاهش میکن د

-ببند سمی ر

سمیرا با شکایت اسم ترانه را صدا میکند

-ترانه !

ترانه سر سمیرا را در آغوش میکشد و روی مقنعه‌اش را میبوسد

-فدات بشم کپل من ، در منت گذاشتنت رو ببند، حالا که یک کار دلی برای رفیقت کردی،

شرمند هاش نکن!

من و سمیرا با تعجب به ترانه نگاه م یکنیم، پشت قیافهی سخت و رفتار زمختش قلب پر

احساسی دارد.

نگاهمان که ممتد م یشود ترانه اخم در هم م یکشد -

هو ی چشاتون رو درویش کنید

و ما هم با لبخند رو برمیگردانیم، ترانه است دیگر!

روبروی آتشنشانی که م یرسیم، آنها عقب میایستند و من با عجله روبروی نگهبانی میروم و دسته گل دستم را که تلفیق رز و مریم است را بالا م یاورم، نگاه آقای شفیع از روی دفترش بالا م یاآید و من سلام میکنم -سلام عمو آتشنشان...

-سلام بابا، خوبی؟

با مهربانی نگاهش م یکنم، بابا گفتنش به دل م ینشیند.

لم م یگزم و با تردید میپرس م

-عمو؟...اوم...میشه...کاپیتان رو پیچ کنید؟ با

نگاهش براندازم میکند

-اول بگو چه کار کردی که اینقدر از دستت شکاره؟ ابرو

بالا میاندازم

-من؟ هیچی به مولا! فقط گفت نیا دیگه منم گفتم امکان نداره!

زیر لب میگوید

-خوب کردی، پسر هی غد! باید یکی بالاخره کاری بکنه تا کوتاه بیاد!

نمیخواهم خند هام را ببیند ولی نمیشود، ریز میخندم و گونهایم گل م یاندازد

-خب پس پیجش کنید تا از خجالتش در پیام

به ساعتش نگاهی م یاندازد

-نیست که! مگه نم یدونی پنجشنبه هها جایی قرار داره...

لبخند روی لبهایم م یماسد و با سختی لب م یزنم -با

کی؟

با چشمهای ریز شده روی چشمهایم مکث م یکنم -

من که نمیتونم بهت بگم بابا، خودش باید بگه!

دنیای زیر پایم خالی م یشود، اشتباه کردم خودش میتواند خوشیام را نابود کند....

با چه کسی قرار دارد؟

او که گفت کسی در زندگیش نیست!

حس خوبم دود شده و هوا میرود، تمام احساسم میسوزد و بوی سوختنش شامهام را پر

میکند...

نکند مرا سرکار گذاشته؟

نکند برای همین نم یخواهد من دل بست هاش شوم...

دستم ب یرمق میشود و کنار پایم فرود م یآید...

یادم میروود خداحافظی کنم و با حالی بد به طرف بچهها میروم..

ترانه حالم را میفهمد، ح سهای صورتش با نگاه به چهرهی من عوض م یشود.

-یا خدا! چت شد مهذا؟

چون ویرانهای روی لبهی جدول مینشینم و دستم را به پیشانیام میچسبانم -میگه رفته

سر قرار!

سمیرا و ترانه دوطرفم م ینشینن د

-قرار باکی؟

اشک توی چشمهایم جمع شده

-نگفت

سمیرا دست دور شانهام میاندازد

-اینجوری نکن، شاید اون چیزی که تو فکر میکنی نباشه

یکدفعه چیزی درون ذهنم جرقه میزند و با حالی عجیب به ترانه نگاه م یکنم -زری! نکنه

با زری قرار داره...

سمیرا هین بلندی م یگوید که صدایش توی گوشم سوت میکشد و ترانه نفسش را فوت میکند

-لعنت بهش...اگه با کاپیتان باشه دودمانش رو به باد م یدم!

قلبم میان سین هام با درد ضربان میگیرد، لب م یگزم و اشکم میریزد -ترانه

یعنی زری اینقدر بیشعور میشه؟ ما چند ساله با هم دوستیم!

ترانه پکر، سر به آسمان بلند م یکند و عمیق نفس میکشد

-دعا کن جزء بیشعور ا نباشه، وگرنه خودم خفهاش م یکنم

دستانم را جلوی صورتم حائل م یکنم و با ناامیدی مظلومانه گریه میکنم.

#آت ش

نیمکت چوبی که باد، باران و سرما و گرما دیده، سالیان سال است که روبروی حنّای من
پابرجا ایستاده.

نمیدانم چند بار عقربهای ساعت دور زده تا من توانستم آن نیمکت و حنا را ترک کنم. دختری با موهای طلایی که زیر نور آفتاب درخشش موهایش چشم را میزند با چش مهای عسلی و با محبتی که یکبار دیدنشان کار دستِ دل آدم میدهد.

هوفی م یکشم و انگشتانم را بین موهایم فرو م یکنم و با قدمهای آهسته از حنا دور میشوم، برای بدرقهام با همان صدای طنازش م یخندد. رو برنمیگردانم، وداع همیشه برایم سخت بوده.

دست راستم را توی جیب شلوارم فرو م یکنم و سمت ماشینم راه میافتم.

داخل کوچهی کنار مرکز آتشنشانی م بیچم، ماشین را پارک و بیرون میآی م.

انگار شرطی شدهام با نگاه دنبال جیرینگ جیرینگ یا گل و گلبرگی که نشانهی او باشد میگردم.

به ذهنم لبخند م یزنم، نیم وجب بچه با آن چش مهای درشت مشکیش توانسته ذهنم را منحرف خودش کند.

باید فکری برای جلوگیری از حیل ههای دختران هاش بکنم.

برای خودم سری تکان میدهم و سمت نگهبانی م بروم، قبل از رسیدن به نگهبانی ناخودآگاه سر و نگاهم به آنطرف خیابان کشیده م یشود، همان سمتی که آن بچه م یرود.

نچ کلافهای برای حال خودم م یگویم، انگار قبل آن دختر باید فکری برای این ناخودآگاه خودم بکنم.

شفیعی داخل نگهبانی نشسته، با دیدنم برمیخیزد و لبخند م یزند.

جلو م یآید و دست میدهی م

-سلام شفیی جان خوبی؟

-سلام رفیق، خوش گذشت؟

نگاهم درون نگاه پر حرفش گیر میکند، طول میکشد تا نگاه بگیرم.

م یدانم طعنه میزند و جوابی برایش ندارم به جایش م یگویم

-برم شیفت که علی اکبری طفلک بره خونه!

م یفهمد مسیر حرف را عوض کردهام، شفیی دستم را میفشارد

-آره برو انگار براتش یک کاری هم پیش اومده

م یخواهم دستم را از دستش جدا کنم و بروم که میبینم دستم را رها نمیکند.

با تعجب نگاهش م یکنم که لب میزند

-یک لحظه صبر کن

و مرا پشت سر خودش میکشاند و داخل نگهبانی برم یگردد.

خم م بشود و از زیر میزش چیزی را برمیدارد و همینکه به سمتم برمبگردد، دسته گل دستش انگار برای آنچه منتظرش بودم جیغ م یکشد، ماتِ تصویر دسته گل هستم که شفیع م یگوید

-بیا کیان جان اینو هم بگیر، خاطرخواهات برات آوردن

لبخند بیجانی میزنم، گل و گلبرگ در کار بوده فقط کمی آنطرفتر سپرد هاش!
 دخترک حیل هگ را!

گوشهی لب بالایم را به دندان میگیرم و بعد زمزمه م یکنم -باشه

واسه خودت نیشخند م یزند

-خواست بده به خودت! گفتم رفتی سر قرار، تو یک لحظه داغون شد، رنگ از صورتش پرید
 با بیرحمی م یگویم

-بهتر!

دسته گل را به سینهام میچسبان د

-به سلامت! برو علی اکبری دیرش شده!

پلک م ببندم، کلافه نفسی م یکشم و با دسته گل زوری سمت آسایشگاه م بروم.

باید این بچهی تخس را ادب کنم!

حرف آدمیزاد حالیش نم یثود!

باید تا شفیع، مامان را به جانم نینداخته، شر این دختر چشم و ابرو مشکی را از سر خودم خلاص کنم.

چرا مرا به حال خودم وانمیگذارند؟

من درون دنیای کوچک خودم آرامم، این تقه زدنهای شیشهی تنهاییهایم را م یثکنند.

عطر مریمی که به زور شفیع به سینهام چسبانده، زیر بین یام میزند...

دلپذیری این عطر را نمیشود منکر شد...

با تمام خودداریام، چند بار ناخودآگاه عطرش را بو میکشم.

داخل آسایشگاه که میروم، از علی اکبری تشکر کرده و پست را از او تحویل م یگیرم.

با نگاه معناداری به گلهای دستم با عجله سمت خروجی م یروم.

از کنار سطل آشغال که رد میشوم، دسته گل را رها م یکنم که از شانس بدم کنار سطل میافتد نه داخلش!

کاپشنم را در میآورم و سمت سالن تمرین م بروم.

در راه دگمه‌های پیراهنم را هم باز م یکنم.

بچه‌ها در حال تمرین و کوری خواندن برای هم هستند.

با دیدنم سلام میکنند و به جمعشان دعوتم میکنند د.

جواب سلامشان را میدهم اما داخل جمعشان نم یشوم.

پیراهنم را سر جالباسی نزدیک ورودی وصل میکنم و با تیشرت مشکی سمت دمبلهای روی زمین افتادا م یروم.

دو تا دمبل برمیدارم، کف دستانم را به سطح صاف و سردش فشار میدهم.

و مدتی پلک م بیندم و آنقدر دمبل میزنم که عرق از سر و صورتم م یچکد و دست هی دمبل گرم شده یا بهتر بگویم داغ شده

بچه‌ها از تمرین با وسایل فارغ شده‌اند و دارند با هم مچ م یاندازند.

دمبلها را رها میکنم، حولهام را از داخل کمدم بیرون م یکشم و با آن عرق روی گردن و موهایم را میگیرم.

پیراهنم را چنگ م یزنم و روی دوشم م یاندازم.

#آتش

داخل آسایشگاه که میرسم، م بینم دسته گلی که کنار سطل آشغال رها کرده بودم، روی تختم گذاشته شده و کسی هم داخل آسایشگاه نیست.

یک کاغذ هم زیرش دیده میشود.

کاغذ را بیرون میکشم و تای آن را باز میکنم

نوشته

"کیان! گاهی اگه از یک جهت دیگه به دنیا نگاه کنی، همه چیز قشنگتر میشه!"

خط شفيعی است، این را مطمئنم، هر چند زیرش امضا زده...

حتم دارم مامان و شفيعی برایم نقشهها دارند و مهرهی اصلی این بازی را هم همان بچهی پر و صدا را انتخاب کردهاند...

چگونه این دو را از تب و تاب پایین بیاورم؟

با صدای آژیر عملیات، کاغذ را سر جای اولش مرت م میکنم و در حالی که لباسم را به تن میکنم به طرف آشیانه میدوم.

با مامان برای خرید مایحتاج خانه به بازار رفتهایم.

احساس میکنم از بس راه رفتهام کف پایم تاول زده...

کلی مشما پر از میوه و سبزی و حبوبات به دست و بازویم داده و هنوز هم با چشم دنبال چیزی م یگردد تا بخرد

-مامان والله دیگه جا ندارم پلاستیک وصلم کنی، بسه دیگه بریم!

با اخم نگاهم میکند

-گفتم اینا رو بذار تو ماشین و برگرد، آتش تو کی اینقدر غرغرو شدی؟ ادای گریه

در میآورم

-آی... فدات بشم من امروز روز استراحتمِ ها!

زیر لب میگوید

-ای تنبل! پس اون تمرینهای مهارتی که میرین به چه درد میخوره؟ چهار تا کیسه نم یتونی

برای من بیاری؟ ابرو بالا میاندازم

-چهار تا؟

بیتوجه به گله و شکایت من با ذوق م یگوید

-وای آتش ببین اون مغازه چه فلفل دلمههای تازههای داره و به

طرف مغازه م یرود.

فکر م یکنند من هم باید از دیدن فلفل دلمه‌های بیقواره ذوق بزخم، شانه‌هایم از خستگی رو به زمین کش آورد ه...

نفس پری م یکشم که گوشیم درون جیب شلوارم زنگ میخورد، مجبور م یشوم کنار دیواری بروم و مشماها را روی زمین بگذارم تا موبایلم را از جیبم بیرون بکشم.

شماره ناشناس است، تماس را وصل و با تردید میگویم

-بله بفرمایید

صدای پر عشوهای درون گوشی میپیچد

-آقای اتشنشان!...من تو خطرم اگه تا نیم ساعت دیگه خودت رو نرسونی باید جنازهام رو

جمع کنی!

اخم در هم م یکش م

-خانم باید زنگ بزنی صد و بیست و پنج!

م یخواهم قطع کنم که تهدیدم میکند

-اگه نیای مینویسم تو باعث مرگم شدی...!

و یکدفعه صدایش تم خواهش میگیر د

-لطفا بیا! فقط میخوام تو نجاتم بدی!

حدس م یکنم شاید جیرینگ جیرینگ است ولی اطمینان ندارم.

مامان با خریدش روبرویم میایستد و من به مخاطب پشت خط با اعصابی متشنج جواب میدهم

-خانم قطع کن، مزاحم نشو، اگر هم خطری تهدیدتون میکنه زنگ بزنیید به آتشنشانی!

مامان با حالت چشم و ابرو میپرسد پشت خط چه کسی است و من هم شانه بالا م یاندازم که یعنی نم یدانم.

قصه کوتاه آمدن ندارد

-باشه بیا! بنزین ریختم رو تمام لباسهام، یک فندک بزنم کارم تمومه، مگه نه جناب

آتشنشان؟ هوف کلافهای میکش م -این حرفا یعنی چی؟

-خب تو آتشنشانی به این چیزا آگاهی!

-قطع کن بچه برو با هم قد خودت شوخی کن!

-صدات رو ضبط کردم، روی کاغذ هم نوشتم مقصر تویی، بعد مرگم حتما توییخ میشی

جون یک آدم رو نجات ندادی!

شقیقههایم را انگشت شصت و اشارهام ماساژ میدهم و به این دختر پررو م یتوپم

- ما فقط وقتی مسئولیم که از مرکز بهمون دستور برسه! من الان وقت استراحتم!

هیچ مسئولیتی در قبال شما ندارم!

- آدرس برات میفرستم، وقتی مرکز بهت دستور داد بیا! خوبه؟! ولی احتمالا اون موقع بوی کباب شدنم هم تو هوا پیچیده و موهام هم تا پوست سرم سوخته...

پلک م بیندم، خاطرهای کهنه به روحم ناخن م یکشد، با صدای بوقهایی که توی گوشه میپیچد دستم از کنار گوشم پایین م یافتد.

بوی آتش درون مشامم زنده م یشود

دست روی نقطه ضعفم گذاشته، من از ترس سوختن آدمها آتشنشان شدهام...

پشت پل کهایم آتش از پنجرههای خانهای به آسمان سرک م یکشد، صدای جرق جرق آتش گوشم را کر میکند، نفسم سخت بازدم میشود آی... خد ا...

مامان دلواپس صدایم

میکند - آتش! آتش مادر

چت شد؟

آب دهانم را قورت م یدهم و به صورت سفید مامان زل م یزنم.

یکدفعه فکری به ذهنم راه پیدا میکند

-مامان؟ یک جایی م یخوام برم باهام میای؟

بدون تردید جواب م یدهد

-تو بگو جهنم، تا ته تهش

باهاتم لبخند تلخی م یزنم

-خدانکنه، تو جات ته بهشته! فقط فکر کنم یکی میخواد اذیتم کنه! به احتمال زیاد یک

حیلهی زنانه باشه، به زور م یخواد منو بکشه خونشون!

مامان سعی م یکنند عکس العملی نشان ندهد ولی درون مردم کهای روشنش یک ماده

شیر را به حالت دفاعی میبین م.

نیمی از مشماها را برم یدارد و زودتر از من راه میافتد.

باید این دختر را سر جایش بنشان م.

پایش را از گلیمش فراتر گذاشته ...

از شدت حرص و خاطراتی که روحم را مچاله کرده، سین هام درد گرفت ه... من هم بقی هی

وسایل را برمیدارم و دنبال مامان که با قدمهای محکم سمت ماشین م یرود، راه م یافتم.

#آتش

قدم از قدم برداشتهام که صدای پیامک گوشیم دوباره آهم را در میآورد.

همی نکه داخل ماشین م ینشینم، گوشیم را به دست م یگیرم و آدرس داخل پیام را میخوانم.

نیم ساعتی طول میکشد تا به آنجا برسیم، دقیقا در منطقی مرکز آشنشانی است ولی نه

آن خانهی روبروی مرکز!

تا رسیدن به مقصد نه مامان حرفی م یزند، نه من!

هر دو متفکر به جاده زل میزنیم.

جلوی خانهای که پلاک سی و نه روی سردرش نصب شده، ماشین را پارک م یکنم و از

شیشهی کنار دستم به آپارتمان چهار طبقهای که با سنگ، نما شده نگاهی میاندام.

-همینجاست؟

با صدای مامان نگاه میگیرم و بلهی گرفتهای م یگویم.

مامان بدون شک پیاده م یشود و من هم به تبعیتش از ماشین بیرون میآیم.

زنگ طبقهی اول را فشار میدهم و بدون اینکه چیزی پرسیده شود در باصدای تیکی باز

میشود.

به مامان نگاه پر حرفی م یکنم و مامان جلوتر از من وارد خانه میشود.

در واحد دو باز است.

مامان کف شهایش را در میآورد و همانطور صامت وارد خانه میشود.

اما من کفشهایم را در نمیآورم و با کفش پا روی فر شهایشان میگذارم.

صدای طناز و پر ذوق دختری، همراه صدای تق تق روشن کردنِ فندکش از داخل اتاق خوابِ خانه م یآید.

صدایش قصد دارد پیروز یاش را به رخم بکشد

- آتیش نگرفتم ولی م یتونم آتیشت بزخم پسر خوشکله! بیا ببین چه سورپرایزی برات تدارک دیدم

ضربان قلبم بالا میرود، از مامان حیا م یکن م.

لب میجوم و همانجا پشت سر مامان سنگرش را حفظ میکند

-جناب کیان چرا تشریف نیاری تو؟ قلبم برات داره تالاپ تالاپ میکنه!

عرق روی پیشان یام جوانه میزند.

مامان یک قدم برم یدارد که دستش را میکشم.

نگاهم که میکند با التماس پیچ میزنم

-برگردیم

مامان اما برای رفتن عزمش را جزم کرده، دستش را از دستم بیرون میکشد - اجازه

بده بهم

و صدای دخترک دوباره توی فضای مسکوت خانه میپیچد - چرا

نمیای؟ هوم؟

و یکدفعه دختری درون قاب در نمایان میشود.

موهای بلند و لختِ رنگ کردهاش را دورش رها کرده و سر و صورتش هم غرق آرایش است.

خودِ خودِ شیطان رجیم است!

اول از دیدن ما کپ میکند، بعد به من و مامان زل م یزند اما ثانیهای بعد جیغ م یزند و داخل اتاق برم یگردد.

این که جیرینگ جیرینگ نیست ولی قیافه اش آشناست ...

شاید یکی از دوستان گروهش است؟

چه خوابهایی که برایم ندیده‌اند...

من سر جایم قفل شده‌ام که مامان می‌پرسد

-این همون دختریه که برات گل میاره؟

فقط م‌یتوانم سرم را به علامت نه به طرفین تکان دهم.

-پس کیه؟

زبان خشکم را درون دهانم می‌چرخان

م -نمیشناسم ش

مامان اوهمی می‌گوید و خودش را داخل اتاق می‌رساند و در را پشت سرش م‌بیندد.

حالم تلخ است و دهانم تلختر...

رو برمیگردانم و این خانهی مکر را ترک م‌یکنم.

خسته داخل ماشین م‌ینشینم

آدم خودش هم به کار کسی کار نداشته باشد، دیگران به کارش کار دارند...

دو طرف فرمان را درون مشتم م‌یگیرم و محکم فشار میدهم که مامان را کنار خودم حس م‌یکنم.

به طرفش رو

برمیگردانم - کی

اومدین؟

-همین الان؟

-چی بهش گفتین؟

-تهدیدش کردم به مدرسه‌هاش گزارش میدم

-اینی که من دیدم پررو تر از این حرفاس ت

-تو فکرت رو مشغول نکن، خودم حلش م یکنم، روشن کن بریم خونه استارت

میزنم و سمت خانه ماشین را میرانم.

چه آشی بپزم برای دختران شرور دبیرستان شکیبا!

#آتش

کنار ماشینم ایستاده‌ام، به بدنهی ماشین تکیه داده‌ام و دست روی سینه گره زده‌ام.

روی زمین برف اندکی نشسته که با وزیدن باد سرمایی از روی آن برمیخیزد و روی پوست صورت م یخورد.

بعد از چهل و هشت ساعت آفم و بیست و چهارساعتی که سر پست بودم و آن حرص درونی را حفظ کردم، حالا سخت منتظرم تا آن چندتا بچه بیایند و قبل از مامان خودم از خجالتشان در بیایم.
پوست لبم را میجوم.

همیشه این ساعتها مزاحمتهایشان را رو میکردند، اما نمیدانم چرا امروز خبری از وجودشان نیست.

آنقدر عصبانیم که اگر دستم بسته نبود با دیدنشان چند سیلی و مشت خرجشان م یکردم تا کمی دلم خنک شود...

بالاخره م یآیند، اما نه همیشان، همان جیرینگ جیرینگ خودمان، بدون دوستانش با سری به زیر و قدمهایی که روی زمین م یکشد به سمت م یآید.

تکیهام را از ماشین م یگیرم و به سمتش م یروم، اصلا متوجهم نم یشود تا اینکه روبرویش میرسم.

سر بلند م یکنند و با بهت نگاهم میکند از چشمانش معلوم است که انتظار دیدنم را ندارد

-به به یکی از مزاح مه‌ای شهر!

آب دهانش را قورت میدهد، دلتنگی نگاهش، داد م یکشد.

آرام زمزمه میکند

-سلام

نیشخ

ند م

یزنم

-هه...این مظلوم نمایی، شروع روش جدید مزاحمت؟

دلخور مردمکهای مشکی چشمانش را به زمین م یدوزد و سعی میکند از من رد شود

روبرویش سد میشوم

-کجا؟

-میخوام برم خونمون

-قصدتون چیه؟ بدبخت کردن

من؟ سر بلند م یکند

-من که چند روزه مزاحمتون نشدم، ببینید نه گل دارم، نه دسته گل و نه حتی گلبرگ!

-پدر منو دارین درمیارین؟

-چی؟

-چرا تمومش نمیکنید این بچه بازی رو؟ برو مزاحم یکی بشو هم قد خودت!

حرصش م یگیر د

-برو کنار آقا، من چه مزاحمتی برای شما دارم؟

-هیچی! فقط خودت که گل میاری، دوستت هم منو به خونه خالی دعوت م یکنه و برام دام پهن م یکنه! اینا معنیش چیه؟ من چه بدی با شما چند تا بچه کردم که میخواین بدنام کنید؟ به معنی نفهمیدن نگاهم م یکند

-چی؟ خونه خالی؟ خونه خالی چیه؟

بلند و عصبی م یخندم

-آخی یعنی تو اینقدر پاستوریزهای که معنی خونه خالی رو نمیدونی؟ حرکاتش

پر استرس میشود، لبهی مقنع هاش را درست میکن د

-من به شما بد نمیکنم... تنها خطام هم این بوده که براتون گل آوردم، من کار دیگهای نکردم

-باشه...

انگشت اشاره‌ام را روبروی صورتش تکان میدهم

-بین مامانم قراره بیاد مدرسه و کارهای همه‌تون رو گزارش بده! آدمتون م‌یکنم!
اشک روی تیله‌های مشک یاش را که به صورتم زل زده، میپوشاند و با صدای لرزانی لب
میزند

-آخه چرا اینقدر تو بیرحمی!

مات به حال و هوایش خیره م‌یشوم، انتظار ترک خوردنش را ندارم.

در خیالم زیر چهره‌اش یک دختر شرور لانه کرده که سر راه هر پسری م‌
ینشیند، ولی انگار اینطور نیست...

خودش ادامه میدهد

-عمو آتشنشان گفت رفتی سر یک قرار، منم دیگه گل برات نیاورم، دارم سعی م‌یکنم
فراموشت کن م‌چشم ریز م‌یکنم و میپرس م‌
-قرار؟

یکدفعه یادم از پنجشنبه و قراره‌ایم با حنا م‌یافت م‌

-ها یادم اومد...خوب کاری میکنی! من با تو هیچ سنخیتی ندارم، هر چه دورتر بهتر!

انگار تازه بغضش ترکیده لبهایش م یلرزد و با صدای آهسته‌های برای خودش حرف م یزند
-دل چه م یفهمه سنخیت چیه؟

و اشکهایش مثل رودی روی صورتش راه میگیرد و من بدون در نظر گرفتن حالش ادامه
میدهم

-ببین برای خودت منطق نباف، برو به دوستت هم بگو آگه میخواد آبروش جلوی مدیر
و ناظم مدرسه‌تون نره، دست از سر من برداره! فهمیدی؟ چشمهای مشک‌ی بارانیاش
را درشت میکن د

-به من چه! خودت برو بهش بگو!

بعد نگاه مرطوبش را میدزدد و از کنارم با سرعت و حرص رد میشود.

کیفش به پهلویم برخورد میکند و صدای آویزهای کیفش توی هوا میپیچد، به طرف خیابان
میروود که هشدار م یدهم -ببین! مواظب خیابون باش بچه!

با غیظ به طرفم برم یگردد

-ببین! به تو هیچ ربطی نداره! اصلا دلم م یخواد خودم رو بند ازم زیر ماشین! و بزرگی
قدمهایش حال دل آزرده و پر حرصش را حکایت میکند...

دخترک پررو ادای مرا در آورد وقتی اول جمل ههایم م یگویم "ببین!" م یخواهم بگویم
به درک اما دلم نم یآید، از لحن و غیظش بادم میخوابم و برای خودم شانه بالا م یاندازم و

او با عجله عرض خ یابان را رد میکند و من همانطور که رد شدنش را نظاره میکنم زیر لب میگویم -ای بچه!

احساس میکنم دلخوریام ته کشیده، حتی کمی دلم برای حالش میسوزد.

به خودم تشر میزنم

-وا نده آتش...این راه تهش ترکستان!

و با روی برفهای کنار جدول فشار میدهم، از صدای برف زیر کفشهایم لذت میبرم.

داخل ماشین م یشوم و سمت خانه میروم.

دلم گریه م یخواهد، من این آتشنشان بیرحم را دوست دارم.

چند روزی است که تلاش میکنم فراموشش کنم ولی امروز با تمام سنگدلی که در حقم

کرد، دیدن چشمها و شنیدن صدایش دلم را زیر و رو کرد.

من امروز با دیدن دوبارهاش فهمیدم دل کندن از او کار من نیست.

وقتی که درشت بارم میکرد تمام وجودم آغوشش را طلب میکرد.

دوست داشتم در بغلش پیروم و بگویم درد و درمان کمی کوتاه بیا!

من دلم را به نگاهت باختهم، با من بازنده کمی مهربانتر باش!

کلیدم که داخل در میچرخد و پا درون خانه میگذارم مامان نامم را صدا نمیکند.
حدس م یزنم شاید خانه نیست.

پس اشکهایم را پاک نم یکنم و همانطور چند پلهی ابتدایی راهرو را بالا م بروم.
اما با ورودم نگاهم قفل هدیهها و کیکی م یشود که روی میزی وسط خانه چیده شده!
مامان با همان قامت راستش روبرویم ایستاده و دستهایش را به هم چسبانده،
چشمانش برق میزند و لبخند کوچک و متینی کنج لبش سنجاق کرده...
با پشت دست سریع اشکهایم را پاک م یکنم که میشنوم - عزیزم

تولدت مبارک

کولهام را از شانهام روی زمین سر میدهم، بیست سالگی برای من هیچ جاذبههای ندارد
مخصوصا که قرار مدار خانم بزرگ را به یادم میآورد.

مامان بغل باز میکند

-بیا بغلم عزیزم، کی اینقدر بزرگ شدی تو

دوباره اشکهایم راه میگیرد، من این روزهایی که درانتظارم است را نمیخواهم.

به احترام آغوش باز مامان خودم را در آغوشش میاندازم و هق هقم را میان حصار
دستانش رها میکنم.

ولی این سورپرایزم به همینجا ختم نمیشود

-میبینی آرش عروست چقدر احساسیه؟

از جملهی مامان نفسم میان سینه ام گیرم یکند و خودم را از او جدا میکنم.

-عشق من دیگه!

رد صدا را که میگیرم چهرهی مفرح آرش را میبینم که از قاب لب تاب به من زل زده، دلم
میخواهد خفهاش کنم با آن لبخند زشت روی لبهای قیطانیاش!

فقط به زور سلام آهست هایم

یگویم آتش عمیق نگاهم میکند

-سلام جان دل، تولدت مبارک، فوت کن شمعه‌ارو که روزهای جدایی به سر رسیده

سریع نگاه میگیرم و بغض خنجر به جانم می‌یزند

مامان دست دور شانهام میاندازد

-مهدا جان آرش باهات یکم حرف داره من میرم تو اتاقم، شما باهم صحبت کنی د

سر انگشتان مامان را میگیرم و با التماس نگاهش میکنم تا نرود.

ولی او دستش را از دستم می‌کشد و با لبخند و تایید نگاهش به طرف طبقهی بالا می‌رود.

-دیگه زمان این موش و گربه بازیها تداره تموم م یشه موش کوچولوی من!

تیز نگاهش میکنم که او ادامه میدهد

-قوربون اون چشمات من شوهرتم بده اینجوری نگاهم م یکنی!

-تو شوهر من نیستی! فقط پسرخال همی!

پوزخند میزند

-من همه چی زندگی توام، فقط اسمت تو شناسنامهام نیست!

با حرص نفس میکش م

-مردهام هم زنت همیشه! آرش چرا دست از سر من بردارنمیداری؟

-میفهمی چی میگگی؟ دست از سرت بردارم؟ من حساب روزایی که تو رو مال خودم م
یدونستم از ذهنم پاک شده، من از روزی که دست چپ و راستم رو یاد گرفتم همراهش
یاد گرفتم مهذا مال منه!

با کلافگی مردمک هایم را درون حدقه م یچرخانم

-یکم به دل خودت رجوع کن! این عشق نیست تحمیل! دارن منو بهت تحمیل م یکنن!

-به دلم رجوع کردم تو دقیقا وسط دلم نشستی! اگر م تحمیل من عاشق این تحمیلم!

دیگر کشش ندارم ، چطور میتوانم شر این پسر مو بلند را از سر خودم دور کنم.

یکدفعه انگشت بالا م ببرم

-یک دقیقه صبر کن الان میام

و به طبقه بالا میدوم و کارتنی که هدایایش را داخلش ریختم را به پایین م یآورم.

آرش سعی دارد از درون کارتن سر در بیاورد که آن جعبه هی انگشتر را بیرون م یکشم

-بین این انگشتری که برام

فرستادی لبخند پر غروری م یزند

-لنگه‌اش رو نمیتونی هیچ جای دنیا پیدا کنی!

نیشخندی م یزنم

-من حتی در جعبه‌اش رو باز نکردم!

برق نگاهش افول م یکنند و من از فرصت استفاده میکنم و باقی هدایا را هم یکی یکی از

کارتن بیرون م یکشم و روبروی نگاهش م یگیرم

-من هیچ کدوم از چیزایی که فرستادی رو دست نزدم چون به فرستنده‌هاش علاقهای

نداشتم، آرش برو دنبال یک دختر خوب! دختر خوب برای تو زیاده! اعصابش متشنج

میشود، رنگ صورتش سرخ شده

-تو احمقی! چرا منو پس م یزنی؟ از من بهتر کجا میتونی پیدا کنی؟ در ضمن تو خبر نداری این خونه و این پولی که توی دست و بالتون ریخته، نتیجهی اون توافقیه که خانم بزرگ و مامان من با خاله برای سرنوشت تو گرفتن!

-منظورت چیه؟

-منظورم رو اجازه ندارم بگم ولی بدون اگه تو زن من نشی خانم بزرگ با خاک کوچه یکسانتون م یکنه!

و با غیظ تماس را قطع م یکنند، همانجا وسط خانه روی زمین ولو م یشوم.

منظورش چه توافقی است؟

برای من چه نقش های

کشیده‌اند؟ خدایا تو خودت

کمکم کن!

برای رفتار خارج از آدابم تنبیه شده‌ام، حق خروج از اتاقم را تا فردا وقت مدرسه رفتن ندارم.

مامان فکر م یکنند توی خانهی ما چه چیز جذابی است که مرا از آن محروم م یکنند؟

و صد البته من عاشق این تنبیه هستم، در اتاقم یک پنجره دارم که آن آشنشانی دوست داشتنی را قاب گرفت ه..

پشت پنجره م یروم، پرده را پشت سرم م یاندازم، تمام شیشه را بخارهای ریز گرفته، با انگشت اسم کیان را روی بخارهای شیشه حک م یکنم و به حروفش با عشق چشم م یدوزم و از آنسوی پنجره چراغهای روشن مرکز آتشنشانی را زیر نظر میگیرم.

کاش آنطرف خیابان مردی بود که دل مرا جدی م یگرفت و با روشن و خاموش کردن چراغی به من پیام میداد که حواسش به من است!

آه م یکشم و پرده را روی خواستههایم رها میکنم و به تخته پناه م بیرم.

فردا امتحان دارم ولی حال خواندن حتی یک خط از کتاب را ندارم.

-مهدا اونروز کاپیتان با زری قرار نداشته!

به ترانه نگاهی میاندازم، روی نیمکت و کنار دیوار زانوهایم را بغل میکنم -از کجا

فهمیدی؟

-تا بهش گفتم با گریه صد تا قسم برام آورد که اونروز با کاپیتان نبوده پوزخند

میزنم

-حق داره قسم بخوره آخه یک گند بزرگتر زده و مثل سگ م یترسه ترانه

کنجکاو روی میز نیمکت من م ینشیند و پاهایش را آویز میکند -قضیه چیه؟ تو

چرا مشکوک م یزنی؟ سری به افسوس بر ای خودم تکان م یدهم

-چی بگم ترانه تو یک گردابی افتادم که میپرس

-چرت نگو مهدا بگو چی شده؟

-دیروز کاپیتان جلو راهم رو گرفت...

ترانه سرش را نزدیکم م یکند

-خب خب، جنایی شد

-هیچی دیگه هر چی از دهنش در اومد خرج من کرد و بعدش گفت دوستم براش خونه

خالی گرفت ه

-چی؟

-چه میدونم خونه خالی چیه ترانه؟

ترانه مات نگاهم م یکند

-یعنی یک جایی برای کارای خاک برسری!

با ترس دستانم را به گونهایم میکوبم و هین بلندی م یکشم که ترانه با اخم و حرص نفس
م یکشد

-یعنی زری اینقدر رذل بوده و ما نفهمیدی م

-وای خدا، وای خدا! زری چه غلطی کرده؟

-مهدا به جون خودت قسم آدمش م یکنم

دوباره به دیوار تکیه م یدهم

-لازم نیست ، مادر کاپیتان خودش قراره بیاد حس اب منو و زری رو با هم برسونه

-مادرش؟ چه بچه ننه است! بعدش تو چه کار کردی؟

لبخند تلخی م یزنم

-برای شاخ شمشادش گل بردم دیگه ، مزاحمت ایجاد کردم ترانه هم

مثل من به دیوار تکیه میزند البته روی میز و میگوید -مهدا چرا این

شاخ شمشاد وا نمیده؟

اشک توی چشمانم حلقه م یزند و شانه بالا میاندازم

-نمیدونم به خدا، من که از عشقش جگرم داره میسوزه، نمیدونم چرا این جناب کوتاه
نمیاد؟

-آره به بدشانسیت ایمان آورم، تو این دوره زمونه که تا به پسر یک لبخند الکی
میزنی تا سر چشمه م بیرنت، این آقای کاپیتان شما نوبره!

-اگه مامانش بیاد چی؟ اگه به مامانم خبر بدن چی؟

-نه بابا مگه بیکاره، غصه نخور اونجوری گفته بترسی!

شانه بالا میدهم که سمیرا با یک کیک وارد کلاس میشود.

ترانه از روی میز پایین م پپرد و بچهها هم داخل کلاس میآیند و دست م یزنند ترانه صورتم

را بین دستانش م یگیرد و محکم م ببوسد -عشقم تولدت مبارک

سمیرا هم وسط همه و صدای دستهای بچهها داد م یکشد -پاشو بیا

شمعها رو فوت کن!

چشمانم گشاد میشود، احساسهایم غلیان پیدا میکند، وسط این آشفته بازار زندگیام این
دلخوشیها زندهام نگه میدارد.

یک را روی میز معلم م یگذارند و بچها همه دست میزنند و میگویند شمها را فوت کنم.

ناگفته نماند که تعداد شمها آنقدر زیاد است که من را یاد خانم بزرگ م یاندازد.
ترانه دم گوشم میگوید

- آرزوهای مجازت رو بگو بعد شمها رو فوت کن کج

نگاهش میکنم که بلند م یخندد

پلک م ببندم و کاپیتان را درون سرنوشتم آرزو میکنم و بعد به عوض یک دیشب، شمهای این یک را با کلی ذوق فوت م یکنم.

کلاس از دست و جیغ و سوت بچها روی هوا میرود.

خانم علیپور توی دربند در حاضر میشود -

چه خبر تونه؟ گفتید یک تولد کوچی

ک ترانه قدرشناسانه رو به خانم علیپور م

یکند

- خانم علیپور دستت طلا اجازه دادی دوستمون رو شاد کنیم ان شالله دامادی پسر تون

جبران کنی م

خانم علیپور سری برایش تکان میدهد و از کلاس خارج میشود و همان زمان زری با توپ پر وارد کلاس میشود.

لبخند روی لبهای من و ترانه و سمیرا م یماسد، ترانه زیر لب غر میزند -لعنت به نا

رفیق

سمیرا بازوی ترانه را میگیرد

-ولش کن ترانه

و چاقو را به دست ترانه میدهد

-کیک تقسیم کن الان خانم محبی میاد

با آمدن خانم محبی بساط تولدمان جمع م یشود و کلاس به آرامش میرسد.

نیمی از کلاس گذشته و در حال نوشتن مسئل ههای روی تخته هستیم که خانم علیپور در میزند و وارد ک لاس میشود.

اخمهایش در هم و صورتش گر گرفته است

-خانم محبی، زندیان رو بفرستید دفتر!

با ترس آب دهانم را قورت میدهم و نگاه من و ترانه به سمت زری کشیده م یشود.

زری هم رنگ از رخسارش میپرد و با تردید لب میزند - خانم

ما؟

خانم علیپور تنها یک بلهی خشک و سرد م یگوید و از مقابل در عبور م یکنند و زری اجازه میگیرد و با قدمهای سست از کلاس خارج میشود.

سمیرا که صندلی ردیف جلوتر از ما نشسته، با ذوق زمزمه م یکنند - ضعف

رحمت کرد (رفع زحمت) و ترانه پس گردنی حواله‌هاش میکند

-ببند

خانم محبی صدایش را بالا میبرد

-اکبری؟

و ترانه گوشه‌ی ابرویش را میخاراند و میگوید

-در کلاس رو گفتم خانم، زندیان در رو باز گذاشته!

خانم محبی هوف کلافهای م یکشد و به کارش ادامه میدهد اما درون دلم من واویلا برپا میشود.

ترانه آرام دستم را میگیرد و فشار م یدهد.

نگاهم که به نگاهش پل میزند با آرامش لب میزند -

نترس، تو کاری نکردی

و من حتی نم ی‌توانم لبخند محوی تحویلش دهم.

محیط کلاس برایم زندان هارون میشود، نه فضا دارد و نه اکسیژن!

مثل ماهی بیرون افتاده از آب لبهایم را تکان میدهم تا بلکه هوایی به ریههایم برسد.

اما انگار بیفایده‌است، کمی مقنع هام را از کنار گردنم دور میکنم تا دم و بازدمم

راحتتر شود...

فکرم هزارجا به پرواز در می‌آید.

اگر زری یا خود کاپیتان راپورت مرا به مادرش داده باشند!

اگر نفر بعدی که به دفتر خوانده میشود من باشم

اگر مادرش بگوید دست از جان پسر من بردار نه

خدایا...

من دلم را به این بندهات باختام!

قلبم مالا مال از عشق شده، خدایا باور کن این احساسم نه هوس است، نه زودگذر و
نه حرارت که چند روز دیگر سرد شود...

نمیدانم چرا ولی تمام حواسم توسطش به یغما رفته...

اگر مادرش را ببینم شاید بتوانم در چشمانش زل بزنم و بگویم پسرش دلم را برده...

یکدفعه ترانه صدایم م یکنند

-مهدا؟ مهدا خوبی؟

و از خانم محبی اجازه میگیرد تا مرا تا آبخوری مدرسه ببرد و آبی به دست و رویم بزند، اما

خانم محبی مخالفت م یکنند

-لازم نکرده تو بری! راد خودت برو تو حیاط یک هوایی بخور و بیا

ترانه از سر میز بلند میشود و من در حالی که کمی سرم گیج م یروود از او رد م یشوم.

-مواظب باش

نصیحت ترانه را گوش میکنم و آرام به طرف سالن و بعد حیاط میروم.

در سالن را که باز م یکنم خنکای هوا پوست صورتم را مینوازد.

نفس عمیقی م یکشم و قصد م یکنم اولین پله را پایین بروم که با دیدن تصویر شخص

مقابلم مثل مجسمه خشکم م یزند.

کیان است!

جانِ دلم اینجاست!

با یک بافت یشمی که رنگ چشمانش را بیشتر منعکس میکند و شلواری لی کنار در حیاط مدرسه ایستاده ...

هر دو دستش را در جیبهایش کرده و با سر پنجه‌ی پایش به ریگی ضربه م یزند.
با چشم جان بودنش را می‌بلعم که او هم حضور مرا حس م یکنند و نگاه روشنش سمت من کشیده م یشود.

نفسم حبس م یشود و مردد م یمانم.

لامروت اینگونه نگاهم نکن، نگاهت به چاقویی میماند که قلب می‌درد...

اما بالاخره تصمیم م یگیرم کاری که برای آن به حیاط آمده‌ام را انجام دهم و سمت آبخوری میروم.

ولی آنقدر سنگینی نگاهش وزن دارد که تا آخرین لحظه که از تیرس نگاهش دور میشوم، آن را حس میکنم.

داخل آبخوری به دیوار سنگش تکیه م یدهم و سرماییی که به پوستم رسوخ م یکنند را پذیرا میشوم.

پلک م ببندم و چند بار از هوای یخ کرده محیط دم میگیرم.

او اینجا چه کار میکند؟ خب

معلوم است با مادرش آمده!

خدا کند رگ دشمن یاش با من باد نکند، خدا چرا این بشر را اینقدر سنگدل و دوست
داشتنی آفریدی؟

روبروی شیرهای آب م یروم و یکی از آنها را تا آخر باز میکنم و آب سردش را
چندین و چندبار توی صورتم میپاشم.

وجود شعله میکشد و با این سردی هم خنک نمیشود

آشنشانی م یخواد از جنس آن مردی که پشت این دیوارها ایستاده...

از واگویههای ذهنم، دلم چون مایعی م یریزد.

به خودم اجازهی بیشتر ماندن در مخفیگاهم را نمیدهم.

احساسم پشت هم اصرار میکند بر ای یکبار دیگر دیدنش از پشت خاکریز بیرون
بیایم.

لبم را محکم گاز م یگیرم و به حیاط برمگردم.

نرفته!

وای خدایا شکرت نرفته!

به دیوار حیاط تکیه داده، چشم ریز کرده و راهی را که من از آن رفته بودم را تحت نظر دارد.

نگاهش پر از تهدید و توبیخ است

درون دلم انقلابیونی شورش میکنند

دوستش داشته باشم یا از آن جنگل چشمهایش بترسم؟

در این لحظه به آنچه قرار است سرم بیاید فکر نمیکنم و سعی م یکنم حافظ هی بینایم را لبریز از تصویرش کنم.

به جهنم که با تیر نگاهش برایم خط و نشان میکشد، همان تیر و کمان چهر هاش مرا گرفتار کرده...

پروردگارا چطور م میشود یکی از مخلوقهایت تا این حد جذاب باشد و تبارک

الله احسن الخالقین!

-چرا تو همه جا هستی؟

با سوالش تمام رخ روبرویش میایستم، قربان صدقهی قد و بالا و صدایش م یروم و با سرتقی م یگویم

-ایندفعه من نیومدم آشنشانی شما اومدی دم مدرسه دخترانه!

چشمه‌هایش اندازه‌ی یگ گردو درشت میشود، مطمئنم انتظار همچین جوابی را نداشته!

صبر نم یکنم شاهد باقی عکسالعملهایش باشم .

لبخند پیروزمندانهای میزمنم و بالاخره از دیدنش دل م یکنم و مسافت تا کلاس را سلانه سلانه طی م یکنم.

پشت در کلاس پلک م ببندم، تصویرش توی حافظهام ثبت شده...

به درک که از مدرسه اخراجم کنند یا به مامان و بابا گزارش کنند، من این مرد را با جوش و خروش خونم درون تک تک رگهایم دوست دارم.

و زیر لب زمزمه میکنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟

وقتی با کوله باری از احساسهای دلچسب به کلاس برمیگردم، کیف و لوازم زری هم توی کلاس نیست و این ادلین چیزی است که نظرم را جلب میکند.

ترانه با تعجب درون صورتم زل میزند، کنارش که مینشینم بدون معطلی دم گوشم پیچ میزند

-تو هوای حیاط چی بود که گل از گلت شکفته؟ لبهایم

بیاراده به لبخند کش م یآید و زیر لب میگویم

-عشق...

ابرو بالا میدهد و چشمهایش را برایم گشاد م یکند -

چطوریه که تو هر جا م یری عشق فوران میکنه؟

تصویر قد و بالای کیان روی پردهی افکارم به نمایش م یآید و با سر انگشتم روی دفترم

اسم کیان را حک م یکن م -تو فکر کن قسمت!

به رد انگشتان من خیره م یشود و حروف کلماتش را م یکشد -ای

جونم قسمت!

با خودکار قرمز م گوشهی دفترم مینویسم

"صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟"

حس م یکنم که ترانه از شدت کنجکاوی احساساتش به تلاطم افتاده، با آرنج به پهلویم

میزند

-بحرف بینم چی شده؟

دفترم را ورق میزنم و یکی از مسئله‌های پای تخته را روی آن مینویسم - وسط

کلاس ریاضی؟ راستی کو وسایل زری؟ نگاهش قفل تخته است و زیر لب نجوا

میکند

- تو که رفتی خانم علیپور مثل یک ببر زخم خورده اومد و جمعشون کرد و برد!

سعی م‌یکنم خودم را مشغول نوشتن انجام دهم و آهسته م‌یگویم

- یعنی م‌یگی چی میشه؟

شاکی از عوض کردن بحث شانه بالا میاندازد -

من چی م‌یدونم خانم محبی با خودکارش به میز

میکوبد - تو ک لاس باشین

و بحث ما هم قطع م‌یشود.

- تو مجبورمونی میکنی مهد!!

برآشفته با ابروهای بالا پریده به خودم اشاره میکنم -

من مامان؟ من!

صدایش کمی، فقط کمی بالا م یروود تا از دایره‌ی اصولش خارج نشود -بله تو! با

این ادا اصولایی که در میاری!

-مامان شما با حرفهای اون آرش به این نتیجه‌ها میرسین نه با کارهای من! لباسهایم که

روی دست هی صندلی انداختهام را برم یدارد و وسط بحث جدیمان غرم یزند

-یک خانم باشخصیت لباسهایش رو اینور و اونور پرت نم یکنه!

متنفرم از هر چه آدم باشخصیت است.

معترض صدایش م یکنم

-مامان!

صاف میایستد و لباسها را روی آرنجش آویز میکند

-همین که گفتم یا با این طرز برخوردت منتظر این باش خالهات و خانم بزرگ و آرش بیان

ایران یا ما جمع کنیم و بریم سوئد!

-مامان من درس دارم

به طرف کمدم میروود، لباسهایم را آویز میکند و بیخیال جواب م یدهد -اونور ادامه

میدی

-مامان من دوست ندارم برم سوئد

-تو نمیتونی خودت برای خودت تصمیم بگیری...

انگشت اشاره‌اش را روبروی صورتم بالا میبرد

-درضمن تو بیست ساله میدونی که قراره شریک زندگی آرشی بشی، من نمیدونم این کارها برای چیه؟ اشک از چشمانم راه میگیرد

-مامان این بیست سالی که میگی من بیشتر از ده سالش رو یک بچه بیشتر نبودم! بعدش هم شما تصمیم گرفتید دل من پس چی؟ مامان همانطور خشک و سرد لبهایش را تکان میدهد -نباید وقتی داریم حرف منطقی میزنیم اشک بریزی!

از قوانینش خست هام، روی تخت خودم را عقب میکشم و به دیوار تکیه میدهم -منطقی؟

منطقی! دقیقا کدوم قسمت حرفهاتون توش منطقی هست

-صد بار بهت گفتم بحث کردن کار آدمهای ابله درمانده

زانوهایم را بغل میکنم و ناامید زمزمه میکنم -مامان من

دوستش ندارم

مامان به طرف میز کامپیوترم م یروود و جعب های که وقتی وارد اتاقم شده با خودش آورده را به سمتم م یگیرد

-این یک تلفن همراه و یک سیم کارت! شماره‌ی آرش، من و بابات هم داخلش سیوو...

نگاهم تا چشمهای مشکی و ب یاحساسش بالا م یروود

-بهت زنگ میزنه، سعی کن باهات راه بیای تا حداقل تا آخر سال تحصیلی، اجازه بده ایران بمونی!

پلک م ببندم و قطره‌های داغ اشک از بین مژه‌هایم فرو م یریزد .

انتهای محب ته‌ای مادرانه‌اش همین پیشنهاد است.

-مامان من م یگم دوستش ندارم شما می‌گین باهات راه بیام؟

-اینا همه‌اش تقص یر خودته! اگه اینجوری جلوش جبهه نمی‌گرفتی ته دلش نمی‌ترسید و به هول و ولا نمی‌افتاد...حالا هم به خاطر دل خودت گفتم باهات راه بیا، وگرنه به انجام هر کاری مختاری ولی منتظر عواقب کارهای خودت باش

وقتی م ببیند دستم سمت جعبه دراز نمیشود، جعبه را روی تخت و کنارم م یگذارد

-آرش پذیرفته که تو شریک زندگی‌شی، اگر فکر کنه م یخوای جا بزنی همین فردا ایرانه و تو هم سر سفره عقد نشست ی...

با انگشت اشاره به شقیقه‌ام میزند

-عاقل باش! آرش همه چیزی که یک مرد باید داشته باشه رو با هم داره!

لبه‌ایم را روی هم فشار میده‌م و با غیظ نگاهش میکنم اما او ذره‌ای حالت صورتش
تغییر نمیکند و با همان قامت راست و قدمهای هم اندازه سمت در میره

-با این موضوع کنار بیا! ادا اصول هم نیا

سرم را بین زانوهایم م‌یگذارم و هق میزنم

-ازش بدم میاد

مامان اتاق را ترک م‌یکند و در را پشت سرش م‌یبندد.

نمیخواهم به جبر ازدواج کنم، آن هم با کسی که دوستش ندارم.

آن هم حالا که دلم گیر آن دو گوی یشمی شده...

چرا این جماعت درک ندارند؟ از جا

برمیخیزم و سمت پنجره میروم.

برف گوشه‌های پنجره را قاب گرفته...

توپ زبری درون گلویم در حال رشد کردن است.

نورهای زرد و سفید آتشنشانی به نگاه نمناکم چشمک م یزنند دلم م یخواهد

داد بکشم و فقط فریاد یک نام است که آرامم م یکند "کیان...کیان"

"پایان شب من باش

چون جای درنگی

نیست جز عشق

برای م ا پایان

قشنگی نیست..."

اشک دلتنگی از چشمانم قهر و روی گونهام میدود ...

نامش را روی بخار شیشه مینویسم و لبهایم را روی حروف کلماتش م

یچسبانم...

لبهایم یخ میکند و قلبم آتش م یگیرد...

"کیان عاشقتم!"

احتمالا درون محکمهی مامان به اعدام محکوم میشوم!

#آتش

-کیان یک نفر اومده انگشتر تو انگشتش گیر کرده، برو بین تنهایی م یتونی انگشت رو خلاص کنی یا علی اکبری هم بیا د چشم م یگویم و راه میافتم.

زن و مرد موجهی، دلواپس پشت سر دختری ایستاد هاند.

سلام میکنم و نزدیک م یروم.

مرد جواب سلام م یدهد و با متانت تعریف میکند

-جناب انگشتر ، انگشت دخترم رو آزرده، لطفا یک کاری انجام بدین!

-حتما...ما واسه همین اینجایی م

و خودم را روبروی دختر م یرسانم، اما با دیدنش جا م یخورم.

این که همان جیرینگ جیرینگ است.

نگاهش را بالا نمیاورد و با دست سالم انگشتی که سرخ و ورم کرده شده رو ماساژ میدهد.

قصد م یکنم برگردم اما نگاه دلواپس مادر و پدرش مانع م یشود.

نفس عمیقی م یکشم، روی زانو مینشینم که احساس میکنم دارد چیزی را بو م یکشد.

به انگشتش نگاهی م یاندازم و غر م یزنم

-آخه این چیزا چیه دستتون م یکنید

نگاهش پاورچین پاورچین به نگاهم م یچسبد، یک نگاه دلتنگ که آزارم م یدهد.

درون نگاهش نه درد است نه ناراحتی!

فقط آنچه در چشمان مشک یاش به وفور پیدا میشود دلتنگی و شیطنت است.

مادرش با استرس دست روی دست میکشد

-باور کنید صد بار بهش گفتم ولی کو گوش شنوا!!

از داخل جعبهی وسایلم مینی فرزی در م یآورم و بدون اینکه نگاهش کنم لب م یزنم

-ممکنه یکم درد بگیره، سعی کن آروم باشی!

شفیعی داخل اتاق م یآید و مادر و پدرش را به بیرون هدایت میکند.

-لطفا شما بیرون باشید تا همکار ما کارش رو انجام بده و

آنها با نگاه دلوپسشان از اتاق خارج میشوند.

شیشه‌ی آبی را به دستش میده م

-اینو بگیر و آروم روی انگشترت آب بریز، چون یکم داغ م یشه شیشه

را میگیر د

-چش م

-سرت رو هم عقب بگیر

-چش م

یک ورقه آلومنیومی را زیر انگشترش فرو م یکنم تا اگر فرزند انگشتر را برید به دستش برخورد نداشته باشد.

فرزند را نزدیک انگشترش م بیرم و چشمهایم را تا خط ممتد نگاهش بالا م بیرم -حاضری؟

بی وجدان با حظ زل زده به من، با سوالم بله پر انرژی م یگوید از

حجم نگاهش معذبم، دوباره خیرهایم میشوم

-غلاف کن اون چشماتم! یک وقت میبینی انگشترت رو هم با انگشتر بریدم لبخند م یزند

-سرم رو هم ببری چون و چرا نمیکن م هوف

کلافهای میکشم و سر تکان م یدهم .

-روت رو بگردم دختر!

سر انگشتانش را م یگیرم، انگشتانش یخ زده و میلرزد، آرنج و ساعد دستش را روی پایش
مماس میکنم.

فرز را روشن و روی انگشترش با احتیاط م یگذارم، از برخورد سنگ فرز با فلز صدای قیژی
ایجاد م یشود، انگار از صدایش میترسد میگیرد کمی دستش را به عقب میکشد.
با نیم نگاهی میگویم

-از دستی این انگشتر رو به دستت کردی ؟

کمی آب روی انگشترش م یریزد

-هر کاری که بتونه منو بهت نزدیک کنه انجام میدم

کلافه تهدیدش میکنم

-بین الان که به بابات گفتم چه کارهای، بعدا دیگه هوس اینکارا به سرت نمیزنه!

غمی توی صدایش هویدا میشود

-تهدید میکنی؟ خب بگو! اینقدر به کارم ایمان دارم که از هیچ کس نمیترسم م
نتهی دارم فکر میکنم تو چرا اینقدر زهر ماری!

با فشار چند بارهی تیغه فرز، انگشتر تکه میشود و صدای آی مانند آهست های از دهانش
خارج میشود.

با یک انبر یک سر انگشتر و با انبر دیگری آن لب هی انگشتر را به عقب م یکشم -حالا

انگشتت رو بکش بیرون

و منتظر م یمانم ولی حرکتی نم یکنه، سرم را بالا میکنم و با اخم به صورتش زل م یزنم

-شنیدی چی گفتم؟

-بله

-پس چرا انگشتت رو آزاد نمیکنی؟

-اونوقت دیگه اینجا کاری ندارم و باید برم خونه

-بین داری اعصابم رو به هم میریزی ها!

مردد م یگوید

-کیان

ابروهایم را بیشتر در هم فرو م یکنم و به چشمهایش با خشم زل میزنم و انگار آن حجم از
 اخم مرا ندیده خیلی غلیظ یک کلمه را ادا میکند -عاشقتم

دلم م یخواهد بزنم زیر کاسه و کوزه و با داد و فریاد از اتاق خارج شوم اما به جایش نگاه
 میگیرم و با عصبانیت انگشتر را توی دستش م یشکنم.

از دور انگشترش جدایش میکنم و کف دستش میگذارم -ببین

پاشو برو دیگه هم دم پر من نپلک!

-نمیتونم، بدون تو میمیرم

-داری کفریم میکنی! یکدفعه دیگه چرندیات رو تحویل بدی یک کاری باهات میکنم
 که آرزو کنی ای کاش هیچ وقت کیان رو ندیده بودی!

اشکش میچکد

-سنگدل! ب یرحم!

شفیعی داخل اتاق م یشود

-تموم شد؟

عصبانیتم را سر شفیعی خالی می کن م

-شفیعی حواست باشه دیگه هر جا این دختر بود من نباشم!

شفیعی متعجب میپرسد

-چی شده؟

-هیچی اگه این خانم آتیش هم گرفت منو اون روز از ماموریت معاف کنید!

او دلخور هق میزند و من با قدمهای بلند از اتاق خارج میشوم.

ولی ته دل خودم از حرفی که زدم ریش میشود، خدانکند هیچ کس حتی گرگهای بیابان در آتش بسوزند.

من با هر آتشی میمیرم، کاش هیچ کجا آتش نگیرد...

رو به آسمان م

یکن م "خدایا

غلط کردم"

اعصاب خوردی امروزم پیشاپیش به استقبالم آمده با

صدای آژیر به طرف آشیانه م یدوم.

#آتش

روی گاز سرک م یکشم، بوی املت تمام بویاییم را پر کرده، علی اکبری تخم‌رغها را
با قاشق هم میزند

-آه علی اکبری با اون دستای پرموت املت درست میکنی؟ ابرویی

برایم بالا میاندازد

-با قاشق هم میزنم با دست که هم نم یزنم بعدش هم همچین م یگه دستای پرمو انگار
موهای دستای خودش لیزر شده بچهها پقی زیر خنده میزنند

داریوش که پشت میز منتظر نشسته م یگوید

-خیلی وارد شدی، لیزر میزر هم بلدی؟

زیر ماهیتابه را خاموش م یکند و ماهیتابه را وسط میز م یگذارد -دست

رو دلم نذار داداش اینا اثرات وحشتناک متاهلی م یباشد فرید لقمهی

بزرگی از املت برمیدارد و میگوید

-بچهها این همین نبود دم به دقیقه میگفت دعا کنید من برم قاطی مرغا!

پشت میز م ینشینم و به املتی که به جای گوجه با رب درست شده نگاهی م یاندازم

-خودِ خودش بود، حالا مثل خر تو گل مونده

شفیعی غر م یزند

-نه خوبه همه مثل تو عذب اقلی بمون!

نگاه میدزدم و جوابش را نمیدهم.

تازه بعد اتفاق صبح کمی خودم را آرام کردهام.

داریوش به شانهام م یزند

-کیس خویبه چرا کلاس میذاری؟

مفهوم حرفش را نم یگیرم و میپرس

م -چی؟

-همین دختره که برات گل میاره دیگه کیس خویبه، اینقدر طاقچه بالا براش نذار دیگه! کی

از تو با این چشمای زشتت خوشش میاد؟ عقل یکی هم که پاره سنگ برم یداره تو جفتک م

یندازی؟

مگر بقیه هم از ماجرای جیرینگ جیرینگ خبر دارند؟ خیال

کردم ماجرا بین من و شفیعی بایکوت است.

دلم نم یخواهد کسی در موردش حرف بزند

دختر هی ب یعقل خودش را حرف دهان همه کرده...

حرصم را با لقمهام فرو م

یده‌م - درست حرف بزن

داریوش قصد اذیت کردنم

را دارد - در مورد تو یا اون

خانم؟

نگاهم بالا میرود، همه حواسشان به من است و شفیعی بیشتر!

بازدمم را با شدت رها میکنم

-در مورد همه!

و شفיעی با چش مه‌ای ریز شده، خاص نگاهم م یکنند

علی اکبری بحث را عوض میکند

-حال م یکنین چی پخت م

فرید لقمه‌های را به زور درون دهان من که فکم قفل شده فرو میکن د -بچه‌ی

خواهر من نه سالشه املتاش از این خوشمزهره!

کج کج فرید را نگاه میکنم و او با مهربانی چشمکی حواله‌ی نگاهم م یکنند علی اکبری به

ساعد دستهایش ضربه میزند

-این دستام با همین موهای سیاه و پرموش بشکنه که نمک نداره شماها رو نم

کگیر کنه!

داریوش ادا در می‌آورد

-عییی...حالم رو به هم زدی علی

دلم به هم م پیچد، انگار قرار نیست ت این موضوع فراموش شود.

صندلیام را عقب م یدهم و از سر میز برم یخیزم.

همهی بچهها نگاهم م یکنند، میز را که دور میزنم شفیعی مچ دستم را میگیرد -هنوز که هیچی نخوردی، ساعت دوازده ظهره و این مثلا صبحونه است

-میل ندارم، اشتها کور شده

و دستم را از دستش م یکشم و سمت آسایشگاه میروم و صدای ریز داریوش را میشنوم
-شفیعی از حدف من ناراحت شد؟

بله ناراحت شدهام، دلم نمیخواست او در مورد جیرینگ جیرینگ نظر بدهد.

روی تخت دراز م یکشم، امروز از اول صبح ماموریت پشت ماموریت داشتیم.

به پهلو میچرخم و دسته گلی از مریم و رز که کمی پلاسیده شده روبروی نگاهم قد علم م یکنند.

یادم میآید آخرین بار آنها را شفیعی از کنار سطل آشغال روی تختم گذاشته بود.

همه با هم تبانی کردهاند تا بلایی سر احساس من بیاورند.

"میان حجم دود و آتش دختری که لباسهایش آتش گرفته و دور خودش م یچرخد به سمتم م یآید

اینبار میتوانم حرکت کنم، سمتش م یدوم و فریاد میکش م

-ندو آتیش بیشتر گرم یگیره

به حرفم م یکنند، کاپشنم را در میآورم و دورش میگیرم.

آتش لباسش خاموش میشود، دور صورتش را انبوه مو گرفته و جالب است موهایش سالم است مردد م پیرس م

-خوبی؟

و او با انگشتی که قرمز و متورم است و جای انگشت تنگی روی آن رد انداخته، موهایش را کنار م یزند.

صورتش را میبینم، این که حنا نیست، جیرینگ جیرینگ است با آن دو گوی سیاهش

-

بازم

توی

ی؟

لب

میز

ند

-

عا

شق

تم

و

یکد

فعه

با

صدا

ی

آژ

یر

باهو

ل از

خوا

ب

میپر

م،

چند

نف

س

پید

رپی

م

یک

شم

لعن

ت

به

تو

دخ

تر

علی اکبری با تندی م یگوید

-کیان پاشو عملیات! انگار امروز استراحت نداریم

از روی تخت پایین م پیروم، میله را تا پایین سر م یخورم و با برداشتن کلاهم سمت ماشین م یدوم.

مامان و بابا که وارد اتاق میشوند، گریهام را قطع میکنم، آقای شفیع باح سهایبی که فرو خورده نگاهم میکند.

نگاهش شبیه یک پدر مهربان است .

بابا با چهرهای آشفته نزدیکم م یآید

-درد داشت مهدا؟

در دلم زمزمه م یکنم به اندازهی حرفهای کیان نه! و به زبان میگویم

-بله

بابا زیر بازویم را م یگیرد و مامان باز هم درس میدهد -

اینهمه بهت میگم این کارا در شان تو نیست و زیر لب غر

میزند

-آرش بهترین انگشتر دنیا رو براش خریده اونوقت یک انگشتر بدلی به دستش کرده! اینم

میشه نتیجهاش!

از در که بیرون میرویم باز هم دنبالش میگردم.

لعنت به دلم که باز هم او را میخواهد!

اما نیست!

صدای آژیر ماشینها و سرعت بالایشان حکایت از ماموریتی دارد که آنها را فراخوانده...

م یبینمش که سمت کمک راننده نشسته و کلاهش را روی سرش م یگذارد، هنوز دو ابرویش در هم گره خورده...

به خانه برمیگردیم، نگرانیهای مامان و بابا همین اندازه بود و بعد از توصیه به مدرسه رفتن با سرعت پی کارهایشان م یروند و من به ماوا یم کوچ میکنم.

ساعت نه صبح شده، پشت پنجره، قابی که از ماشینهای سرخ خالی شده م یایستم

یک حس گزنده درون دلم جا خوش کرده!

حرفهایش مثل ماری جای جای دلم را نیش میزند ولی پشیمان نیستم به دیدنش آن هم از آن فاصلهی کم م یارزید.

اما!

دلم واقعا گرفت ه

من لایق حرفهایش نیستم، باید بفهمم چرا اینقدر سد دفاعیاش محکم است.

همراه با اشکهایی که از سر دلخوری، بیمه‌ها روی صورتم راه گرفته تلخندی هم روی لبهایم جاری م یشود.

به نقشهای که با ذوق از دیشب تا الان درگیرش شدم فکر م میکنم.

به دردی که از تنگی و فشار انگشتر به انگشتم تا صبح کشیدم به وقتی که داخل مرکز نشسته بودم و عطر سردش قبل خودش آم د به خودش که از عطرش هم

سردتر رفتار کرد به وقتی که با احتیاط انگشتانم را گرفت و دمای معمولی انگشتانم
به سر انگشتانم شعله زد و تا اعماق قلبم را سوزاند .

به رد شکستگی بالای ابروی چپ ش ...

تن صدایش که نتهای رویایی مینوازد پلک م ببندم

و روبروی خودم تجسمش م یکن م.

از این شکستن پی در پی من چه عایدش میشود؟

آخ، از حرفهای تند و بیرحمانهاش!

و جنگل گیلان چشمهایش!

وای از چشمان پر حرارتش که برخلاف کلمات زمهریرش، دلم را به آتش م یکشد!

من اشتباه نم یکنم دلش به زلالی چشم هایست که از دل سخت کوه بیرون زده ...

دلیل این مقاومتش

چیست ؟ خدا میداند

ولی بالاخره کوتاه م یآید و من روزی تقاص تمام حرفهای تلخش را م یگیرم...

نه!

نمیگیرم!

غلط میکنم که از او تقاص بگیرم

م بیخشمش!

فقط مال من باشد، تلخیهایش را به وجود خودش میبخشم.

پلک که باز میکنم خیسی صورتم پوستم را میسوزاند.

این نزدیکیِ امروز مثل یک ویروس مبتلایم کرد ه...

دلم بو کشیدن عطر سردش آن هم از همان فاصلهی نزدیک را میخواهد به نظرم
بیمارش شدهام...

از پنجره دل م یکنم و سمت کمد م یروم تا برای رفتن به مدرسه حاضر شوم.

رد انگشتر هنوز روی انگشتم هنوز سرخ است و میخارد.

به بچهها نمیگویم چکار کردهام، اصلا حالم جوری نیست که بخوام حرف بزنم و در
سوالهای بیانتهای ترانه و سمیرا فقط م یگویم سرم درد میکند و گوشهی میزم کز م یکنم.

از روبروی مرکز که رد میشوم میایستم و به محوطه‌اش زل میزنم.

دلم م یخواهد داد بزنم و بگویم

-جناب کیان باز هم منم که روبروی آتشنشانی ایستادهام

اما یاد جملهی آخرش م یافتم که گفت "اگه این خانم آتیش هم گرفت منو خبر نکنی د"
دلم میگیرد و آه سنگینی م یکشم.

حال که خودت مرا میسوزانی آقای آتشنشان!

تو به خاطر داشتن آن چشمان زیباییت به من بدهکاری!

اصلا تقصیر توست که این آتش به دامن من افتاده و گرنه من فقط میخواستم کمی نگاهت
کنم، چشمانت گولم زد و عاشقت شدم!

ایستادن دیگر مجاز نیست با قلبی که توی آتشنشانی جامانده از خیابان رد م بشوم.

به خانه که میرسم حتی نای راه رفتن هم از پاهایم رفته...

حرفهای این آتشنشان سنگدل نیرویم را سوزانده ، به آشپزخانه که م یرسم خانم زمانی را در
حال تمیزکاری م ببین م

-سلام خانم زمانی

با همان لبخند همیشگ یاش به طرفم برم یگردد و سلام میکند

-خانم زمانی یک مسکن داری بدی من بخورم سرم داره از درد میترکه

–میدونید که مامانتون خوردن قرص بدون تجویز دکتر رو قدغن کردن سر کج م

یکن م

–خواهش میکنم رگهای سرم داره پاره میشه

هول کرده م یگوید

–وای چی کار شدی عزیزم...شما برو تو طاقت استراحت کن من م یرم از داروخانه

برات میگیر م

–دستت درد نکنه، خدا بچههات رو برات حفظ کنه

او لبخند میزند و من تلو تلو خوران به اتاقم میروم، حتی نم یتوانم لباسهایم را عوض کنم و همانطور با مانتو شلوار مدرسه خودم را روی تخت پرت م یکنم.

احساس میکنم گرم شدهام، مقنعهام را در میآورم و روی تاج تخت میاندازم و سرم که با بالشت میرسد از شدت سنگینی چشمهایم بیهوش میشوم.

با صدایی چشم باز میکن م

–مهدا؟ چت شده تو دختر؟ تو تب داری میسوزی که...

سرم منگ است و دیدم تار با سختی لبهای ترک خورده ام را تکان می.ده م –مامان آب م

یخوام، هوا خیلی گرمه

-من که مامانت نیستم زمانیم، باشه بشین تا بهت آب بدم

سرم پر از فکر و تصویر مبهم است که نمیتوانم از هم تشخیصشان بدهم.

از خودم میپرسم زمانی کیست.

خنکی لیوان به لبهایم میخورد و با ولع آب را مینوشم که لیوان از لبهایم جدا میشود

-اول یک قرص تب بر بخور بعد اینهمه آب بخور و

قرصی به دستم میده.

بعد خوردن قرص و آب دوباره روی تخت پخش م یشوم ولی هنوز گوشهایم م یشنود

-بچهش تو تب داره میسوزه اونوقت صد بار زنگ زدم میگه تو مواظبش باش تا کارم تموم

بشه! به اینا میگن مادر؟

درکی از حرفهایش ندارم، کسی در گوشم بچ میزند

-دیگه دور و بر من نپل ک

برآشفته م یشون و یک مرد چشم سبز به طرفم م یآید.

مات نگاهش میکنم و از پشت لبهایم آوایی منتشر م یشود -عاشقتم

آن مرد اخم م یکنند و من لبخند میزنم. و حس میکنم میان زمین و آسمان تاریک
شناورم

چند روزی میشود که بعد از آن تب و لرزم مامان و بابا مشکوکتتر رفتار م یکنند.
دلم گواهی بد میدهد.

پشت این پیچ پچهایشان چیزی نهفته است

اگر آرش به ایران بیاید دیگر بقچهی عشقم را باید توی ذهنم گم و گور کنم.

از یک طرف کیانِ بیرحم روبرویم قد علم کرده و از طرف دیگر آرش با دارو دست هاش...
باید فکری به حال زندگی و احساسم بکنم.

من یک لحظه با آرش آرامش ندارم.

چرا هیچ کس نمیفهم د

آرش جایی میان قلبم ندارد، تمام رگ و پیوندم کیان را میخواهد و بس...

تمام روز و شبم در فکر م یگذرد، نم یدانم چه کنم تا کیان کمی از موضعش کوتاه بیاید.
از روبروی مرکز هم اگر رد میشوم و میبینمش، رو برمیگرداند و پشتش را به من م یکنند.
حتی مرا از دیدن دو گوی یشم یاش محروم کرده و این کارش به جای اینکه سردم کند
بیشتر مشتاقم م یکنند تا یک جوری دلش را از راه به در کنم.

دلتنگی امانم را بریده، میدانم مریضم و درمانم را هم م بدانم، پس باید دنبال علاج دردم باشم....

وسط محوطهی آتشنشانی روبروی ماشی نهایی قرمز رنگی که ردیف هم پارک شده، میایستم.

کیان با جنگل چشمانش که به خون نشسته، روبرویم ایستاده و عمو آتشنشان کمی آنظر فتر دست به کمر زده مثل یک داور به ما زل زده...

چندین آتشنشان دیگر هم روی پلههای منتهی به سالن، کنار ستون ایستاده و ما را تماشا میکنند.

هوا سرد است و سوز به گونههایم سیلی م یزند

-باز که تو پیدات شد! چرا غرور نداری؟

-گفتم نم یتونم برم و برنگردم، عشق که غرور نمیشناسه!

نفسش را کلافه فوت میکند و عاصی نگاهم میکند

-برو بچه مزاحم کار ما نشو، زنگ م یزنم صد و ده بیان بیرنت ها!

-صد و ده برای چی؟ مگه شما آتشنشان نیستین؟

دست به کمر م یزند

-بله آشنشانی م

-مگه وظیفتون خاموش کردن آتیش نیست؟

بیحوصله جو اب م یدهد

-بله وظیفهمون هم خاموش کردن آتیش!

تمام نیرویم را به زبانم انتقال میدهم تا جمل هام را بگویم، قلبم مثل پمپی باقدرت خونم را پمپاژ میکند، در این هوای سرد عرق به تنم نشسته ولی باید آخرین تیرهایم را بزنم شاید به قلبش اصابت کرد، خدا را چه دیدی؟

-خب... من از عشق شما آتیش گرفتم دارم جزغاله م یشم چرا بیتفاوت از کنارم رد میشی؟

عصبی نگاه م یگیرد، مردم کهای براقش را در حدقه میچرخاند و لا اله الا الهی م یگوید

-بیا بچه برو مشقات رو بنویس رو مخ من راه نرو پا

زمین م یکوبم و با حرص جواب م یدهم -چرا

همش تحقیرم میکنی؟ چرا باورم نمیکنی؟ میگم دارم

تو آتیش عشقت م یسوزم میگی برم مشقام رو

بنویسم؟ توی دلت به جای قلب چی داری؟ اصلا اینا

به کنار این ادب که اینجوری با من حرف م یزنی؟

لحنش نرمتر م یشود

-باشه! غلط کردم! خیلی هم خانمی! خیلی هم بزرگی! حالا خواهشا راه بیفت برو و دست از سر من بردار!

مثل یک بچهی لجباز میگویم

-نمیتونم برم!...تمام وجودم یک گلوله آتیشه! چرا باور نمیکنی این آتش سوزی رو...تا

یک چیزی نگی که آروم بشم پام رو از اینجا بیرون نمیذارم!

دیگر اعصابش قد نمیدهد و با اخم نزدیک م یشود، عمو آتشانشان هم از این حرکتش م
یترسد و قدمی جلو میگذارد.

اما او فقط با لحن تند م پیرسد

-آتیش گرفتی؟ داری میسوزی؟ ها؟ ها؟

از سردی هوا بخار از دهانش خارج میشود.

کمی م یترسم، آب دهانم را با صدا قورت میدهد و سر به تایید تکان م یدهم.

یکدفعه رو برمیگرداند .

به سمت شیر و شلنگ آب کنار محوطهی مرکز م یرو، شیر آب را تا آخر باز م یکن و به سمت م یآید و آب را با فشار روی من م یگیرد.

هاج و واج و ترسیده نگاهش میکنم، آب یخ است و نفسم را بند میآورد.

اول از کارش شوکه میشوم و بعد از سردی آب و هوا و خیزی لباسهایم مثل بید مجنون م یلرزم.

و او مرا هم با سنگدلی از سر تا پایم خیس م یکن.

عمو آتشانشان به سمتان م یدود و با فریاد صدایش م یکن

-کیان!

و من از پشت قطرههای آبی که از روی چشمانم رد م یشود آن چشمان جادویاش را میبلم و اشکم از بیرحم یاش میریزد.

عمو، با حرص شلنگ را از دستش م یکشد و او نزدیکتر م یآید .

فاصلهی بینمان چند سانت است، صورتش را مماس صورتم میگیرد.

هرم نفسهای داغش روی صورت یخ کردهام را گرم میکند.

-حالا خنک شدی؟ آتیشت خاموش شد؟ همینو میخواستی؟ من کم

نم یا اورم، درون چشمه‌هایش زل م یزنم.

از این نزدیک واقعا رنگ جنگلهای گیلان را میبینم که خدا به چشمه‌هایش پاشیده، کاش
مرا میان جنگل چشمانش دفن کند.

هنوز از مقنعه و موهایم که از زیر مقنعه فرار کرده‌اند آب م یچکد.

با سرسختی و نگاهی مصمم سر به نفی تکان میدهم

-نه! آتیش وجود من از این آتیشا نیست که با آب و کف خاموش بشه! من قلبم آتیش گرفته!
احساسم آتیش گرفته! تو چه جور آتش نشانی هستی که نمیدونی هر آتیشی یک نوعی
خاموش میشه؟!

نگاهش میل یمتری از نگاهم کنده نمیشود که حروف را با تحکم برایش ادا م یکنم

-آتیش قلب من فقط با بودن خودت خاموش م یشه

نگاهش یک لحظه رنگ درماندگی م یگیرد.

-بابا روت رو بگردم، تو دیگه کی هستی؟ با کارهای من باید بری و برنگردی!

-اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی!

با چشمهای گشاد شده و پر حیرت نگاهم میکند و عقب میکشد. دست درون

موهایش میکند و زیر لب پشت سر هم زمزمه م میکند -لعنت بهت دختر!

لعنت بهت

احساس پیروزی م یکدم ولبخند میزنم. از سرمای هم که به اندام نشسته، دندانهایم
به هم م یخورد.

عمو که چند دقیقههای پیش سمت مرکز دویده بود، حالا به طرفم م یآید و کاپشنی را
دور میاندازد و کلاهش را هم روی سرم میاندازد

-درست بپوشش بابا! الان سرما میخوری!

کاپشن یک بوی آشنا م یدهد، دو طرفش را دور خودم میپیچم و عمیق بو م یکشم.

اشتباه نمیکنم به احتمال نود درصد بوی ادکلن سردش را میدهد عمو با

تشر صدایش م میکند

-کیان! بیا تا در خونهبشون برسونش!

کیان شاکی و با غیظ به طرفمان برمیگردد

-چرا من ببرم ش....

و جمله در دهانش م یماسد و با اخم ادامه م یدهد -

شفیعی چرا کاپشن منو انداختی رو شونههایش

چشمانم برق م یزند وای کاپشن اوست خدایا شکرت

من در آغوش کاپشن اویم، پس بیشتر درونش پناه میگیرم

عمو بیتفاوت جواب میدهد

-چون این بلا رو تو سر این طفل معصوم آوردی! حالا هم تا سینه پهلو نکرده بیا از خیابون

ردش کن و به خونشون برسونش...

-نگاهی دلسوزانه به قد و بالایم میکند -

داره از سرما دندوناش به هم میخوره

کیان با حرص مرا نشان م یدهد

-طفل معصوم؟

-عمو با ابروهای در هم تنیده و با صدای بلند به او میتوپد -

چونه نزن، عجله کن و من ذوق مرگ م یشوم.

حالا با خیال راحت، دستانم را درون آستی نه‌ای کاپشن م یکنم و زپیش را تا آخر م
بیندم، تقریبا درون کاپشنش گم م یشوم.

در این موقعیت سرشار از حسهای رویایی جایی درون آسمان غوطهورم. به طرفم م یآید و
سرشانهی کاپشن را با حرص چنگ م یزند.

از شدت حرکتش اول تعادلم را ازدست میدهم اما قدرت دستانش نمیگذارد بیفت م.

پاهایم با سرعت روی زمین کشیده م یشود، سریع قد راست میکنم و همراهیاش
را با عشق به جان م یخرم .

دست از پروژهای که شروع کردم، برنمیدارم و میپرس م -

چرا اینقدر ازم بدت میاد؟

فقط با اخم نیم نگاهی خرجم م یکنند.

چند قدم از عرض خیابان با احتیاط رد م میکند

-بین آقای اتشنشان من از روی هوا و هوس دنبالت راه نیفتادم، من دوست داشتنت

کوتاه نیام

بی توجه و با حرص پنهانی م یگوید

-کوتاه نیا تا فسیل بشی! فردا هم کاپشنم رو میاری!

با لبجازی سرم را برم یگردانم

-نمیخوام!

و او لب میزند

-به جهنم! سگ خور...

با دلخوری جیغ

میزنم -خیلی ب

یادبی کیان

سر شانه‌ی کاپشنش را بیشتر م یکشد و دنبالش کشیده م یشوم.

-همینه که هس ت

ادایش را با صدای بلند در میآورم.

زیر چشمی سرتاپایم را برانداز میکند.

بعد از رد شدن از خیابان، خیلی محکم رهایم میکند یا بهتر بگویم کارش کمی شبیه هل دادن

است -به سلامت

دیگر شورش را در آورده!

یک چشمه از هنرهایم برایش می‌آیم.

یکدفعه کمی خم م یشوم و دستهایم را روی قلبم م یگذارم و با چهره‌های درهم ادای درد کشیدن در م یاورم

-آی آی آی

دلواپس درون صورتم زل میزند و برای دیدنم با آن گردن کج، مجبور م یشود کمی خم شود و میپرسد -چی شد؟ خوبی؟ بین چکارت شد؟ با همان صورت درهم لب میزنم

-وای فکر کنم شکسته! احتمالا باید گچ بگیرنش

مبهوت نگاهم میکند

-چی

شکس

ته؟

جدی م

یایست

م -

قلبم

دیگه،

تو گچ

م

یگیری

ش؟

لحظهای تلخ خیرهام میشود و بعد زیر لب زمزمه میکند -

کوفت، دختره مسخره

و شاکی به طرف اتشنشانی برمیگردد.

با لبخندی لذت بخش صدایم را بلند م‌یکنم

-کیان

همانطور که میرود، دستش را در هوا تکان میدهد و اینبار با صدای بلندتری م‌یگوید

-کوفت کیان، برو خونتون بیمزه تا قندیل نبستی!

در حالی که می‌لرزم، می‌خندم و زیر لب با صدایی که از سرما و بی‌بره برداشته لب می‌زنم

-فدای کوفت گفتنت عشق جان

آنقدر نگاهش می‌کنم تا به سلامت از خیابان رد شود و وارد مرکز شود. اما او دیگر نگاهم نم‌یکند.

به طرف خانه راه م‌یافتم.

و چقدر حس خوبی دارم درون تنپوش او....

به کاپشنش حسود یام میشود، پر از عطر کیان است .

و چقدر خوشحالت‌تر هستم که کسی خانه نیست تا برای این خیس بودنم، سین جیمم کند.

سریع به حمام آب گرم می‌روم تا دوباره سرما نخورده‌ام، دقایقی زیر دوش آبی که حرارتش

رو به داغی می‌زند، می‌ایستم تا استخوانهایم گرم شود.

بعد از حمام هم کاپشنش را با عشق به آغوش میکشم.

من یک وسیله از او را میش خودم دارم.

روی حرارت خیسی آستر یاش را خشک م یکنم و داخل مشمایی آن را جام یدهم و چون جنس گرانبهایی به اتاقم میبرم.

با دقت زیر تختم پنهانش م یکنم تا کسی پیدایش نکند.

روی تخت خودم را پرت میکنم.

به پشت م یخوابم و دستهایم را عمود بدنم باز میکنم و پر از حسهای خوب به کاپشنش فکر میکنم،

وای که مخدری است برای خودش!

#آت ش

به آسایشگاه که برم یگردم همه مثل قاتل بالفطره نگاهم م یکنند.

و از همه بیشتر شفیعی است که با نگاهش براین خط و نشان میکشد، حتم دارم شفیعی تا الان تمام گزارشات را به گوش دل مامان رسانده...

چه کار کنم خب، شفیعی وزیر شفیق مامان شده...

وای مامان...

نچ میگویم و سعی م یکنم آرام شوم

اصلا هم مهم نیست چه کاری کردم

خیلی هم حقش بود دختر سرتق پر سرو صد !!

از یادآوری قیافه اش وقتی که موش آب کشیده شده بود لبخندی بدجنسی لبهایم را

کش میآورد، اذیت کردنش زیر دندانم مزه کرد...

و وقتی شفיעی کاپشنم را به تنش کرد

میان کاپشنم چقدر مظلوم و کوچک به نظر میرسید، کاپشنم برایش حکم لباس غول را

داشت و او انگار اصلا ناراحت نیست و درعوض گویی بهترین لباس بَرند دنیا را به تن

کرده!

چقدر چهره‌اش ذوق داشت.

دختر ک...

دخترک چه ؟

چشم ریزم یکنم تا تمرکز کنم ولی هر چه فکر م یکنم نم یتوانم یک صفت مناسب

برایش به زبان بیاورم.

از یکطرف نمیخواهم صفتی به اسمش اضافه کنم که معنی و بازتاب خوبی داشته باشد و از طرف دیگر هم زبانم نم یگردد تا صفتی برایش بگذارم که رذل بودنش را به او سنجاق کند!

او هر چه هست رذل نیست.

یکدفعه قفل م یکنم.

از حال خودم مات م یمانم.

نکند برای دلم و برای حال و هوایم اتفاقی بیفتد؟

هوف...

لعنت به تو دختر!

دروغ گفتم اگر بگویم عذاب وجدان از کارم به سراغم نیامده و دلواپس حالش نشدهام، اما حسی درونم به شدت با این احساس مقاومت م یکنم.

خسته و کوفته که به خانه برمیگردم هنوز خانه در سکوت مطلق است .

چشمهایم آنقدر میل خواب دارند که از دوش گرفتن صرف نظر میکنم و روی تختم ولو میشوم .

با حس نوازش موهایم چشم باز م یکنم، مامان بالای سرم نشسته و با عشق انگشتانش را بین موهایم رد میکند.

با احترام زود برمیخیزم و پاهایم را از تخت روی زمین م یگذارم.

دستی به موهایم میکشم و در جواب لبخندش سلام م یکنم

-سلام آتشم! م یدونی آتش روز به روز بیشتر داری شبیه بابات میشی؟ نفسم وسط سینه گیر

م یکند هنوز داغش برایم سرد نشده و جگرم را م یسوزاند -من کجا و بابا کجا؟ انگشت

کوچیکش هم نم یشم مامان دست روی شانهام میزند

-شیری که خوردی حلاله، ازت راضیم اینقدر احترام نگه میداری دستش را

از سر شانهام میگیرم و بوسهای روی پشت دستش م یزنم -ببین حضرت

عشق، تربیت شما و بابا خوب بوده

عمیق نگاهم م یکند

-یک وقت فکر نکنی اجازه میدم دستم رو ببوسی از غرور یا خودخواهیم!

نه! آگه گناه داره گناهِش رو به جون م یخرم تا تو عاقبت به خیر بشی سری

تکان م یدهم

-مادری دیگه همه جا از خودت و منفعتت م یگذری!

از کنارم برمیخیزد

-ای داد.. احتمالاً هندوانه ارزون شده؟

-مامان! هندوانه زیر بغلتون ندادم واقعیت رو گفت م

سمت در م یروود

-بیا نهار آماده است، دلم نیومد بدون تو بخورم

-چشم فقط یک دوش بگیرم، میام

سر به تایید تکان م یدهد و از اتاق خارج میشود.

به ساعت نگاه میکنم از سه بعدازظهر گذشته، برای اینکه منتظر نگهش ندارم با سرعت به

حمام میروم.

سر میز که م ینشینم هنوز موهایم نمدار است.

مامان برایم بشقابی پر از ماکارانی م یکشد که میپرس م -

آذر امروز نیومد اینجا؟ بشقاب را به طرفم م بگیر د

-نه... چطور؟ مگه قراره که هر روز اینجا بیاد

بوی ترشیهای مامان که سر سفره گذاشته دلم را ضعف م ببرد، یک تکه کلم از داخل ظرف

را برم یدارم و در دهان میگذارم

-دلم برای وروجکش تنگ شده

و دهانم پر از طعم ترشی که آمیخته با طعم گلپر است، میشود.

-امروز تو مهدشون جشن داشتن

-ای جونم، بعد ازظهر بریم خونهدشون

چند لقمه که م یخورم متوجه نگاه ممتد مادر م یشوم.

لقمهام را قورت میدهم و سوالی نگاهش میکن م -

جانم؟

-دیگه خواب اون آتشسوزی رو نمیینی ؟ سر

به افسوس تکان م یدهم

-مگه حذف م یشه از خوابام...

با یادآوری خوابم بدون فکر م یگویم

-تازه جدیداً حنّ جاش رو داده به این دختره جیرینگ جیرینگ

مامان چی محکمی م یگوید

و من تازه میفهمم که چه سوتی خفنی داد هام.

آه از نهادم برمیخیزد، خودم با دست خودم وارد این بازی پیچیده شدم #آتش

روی پیشان یام میکوبم

-لعنت به زبانی که بیموقع باز شد

مامان مثل یک بازپرس درون صورتم دقیق م یشود

-جیرینگ جیرینگ کیه؟ همون دختره که خیس آبش کردی؟ گفتم

شعیفی آمار داده، کاش مامان دنباله‌اش را نگیرد -مامان م یشه در

موردش حرف نزنم م با قاطعیت میگوید

-نه!

با التماس صدایش م یکنم

-مامان...

اخم در هم م یکشد

-واقعا باعث خجالتم شدی آتش! من مردم آزار بودم یا بابات؟ تو این منش رو از کی یاد

گرفتی؟ از ما؟

-دور از جونتون مامانم...مامان همش رو اعصاب منه! دیگه کشش ندارم

-مگه چی م یگه طفل معصوم؟ اینکه یکی بهت دل بسته، فکر کردی ایا کی هستی؟ غرور

گرفتهات؟

قاشق و جنگالم را درون بشقاب رها میکنم

-غرور چیه مامان؟ من دلم نم یخواد به کسی دل ببندم

-بی خود کردی!

-مامان جان... شاید از ده سال هم بیشتر فاصله سنی بینمون باشه

-من و بابات هم ده سال با هم فاصله سنی داشتیم ولی همیشه عاشقانه زندگی کردیم

-عزیز من شغل من سخته، دخترای امروز طاقت این سختی کشیدنهارو ندارن

-هر چی من م یگم یک بهانهی دیگه بیار خب؟ خودم فردا میرم

دیدنش... انگار حتما باید خودم دست به کار بشم!

-آخ... مادر من چرا اینجوری میکنید؟ بهانه نمیارم که، شرایط رو توضیح م یدم

-من حرفهای تو رو نمیفهمم، برو شرایطت رو بر اش توضیح بده، اگه قبول کرد چند تا

جلسه باهاش برو بیرون تا بیشتر همدیگه رو بشناسید

دلم از ترس میریزد، من بعد ده سال هنوز پس لرزههای عشقم به حنّ را با خود حمل م

یکنم، چطور به یکی دیگه دل ببندم، اگر باز هم قسمتم نرسیدن باشد چه؟ به حتم م یمیرم

درون نگاهش زل م یزنم

-من راضی نیستم

-به جاش تا دلت بخواد من راضیم!

-اگه پدر و مادرش رضایت ندادن چی؟

-تو برو جلو و توکلت به خدا باشه، اصل کار خودشه که ظاهرا عشقت کورش کرده...

التماس به صدایم م یریزم

-مامان همیشه صرف نظر

کنید

قاشقش را روی بشقابش م یکوبد، پلکهایم از ترس میپرد

-نه! ابد! بعد چند جلسه که دیدیش هم باید بیاریش من بینمش، بعدش هم امید به

خدا میریم خواستگاریش و باقی ماجرا...حالا هم غذاتو بخور

ناامید نگاهش میکنم، صبر م یکند، صبر م یکند، اما وقتی هم که حرفی را به زبان میآورد

حرفش نباید روی زمین بیفتد.

جنگالم را بر میدارم و شروع به بازی با غذایم میکنم.

اشتهایم کور شده، م یخواهم از پشت میز بلند شوم.

نیمخیر که م یشوم مامان با تحکم م یگوید

-بشین آتش! تا ته غذات رو نخوری حق نداری از سر میز بلند شوی

دوباره مینشینم که با خودش غر میزند

-بچه ننه‌ی لوس! انگار بهش چی گفتم که زود قهر م یکنه

-قهر نکردم مامان

-همین ادا اصولات، خوبه نگفتم خودت رو بنداز تو چاه، فقط گفتم یکی رو بگیر
ناخودآگاه خند هام میگیرد که بلافاصله خندهام را مثل یک گیرنده جذب م یکنند

-ها میخندی؟ خوشت اومد؟

-نه فقط هنگ میکنم وسط دعواها از ب وس و بغل یادت نمیره سری به

افسوس تکان میدهد

-مادرنشده بیینی چی به دلم م یگذره

به چشمهای رنگیاش زل میزنم -مامان

زنم بگیرم مادر نمیشم ها او هم

خندهاش میگیرد

-پدر صلواتی بابا که میشی! اونجوری هم حال منو م یفهمی! بخور سرد شد غذات...

چشم م یگویم و حالا بهتر م یتوانم غذا بخورم و دم به دقیقه از حرفهای مامان لبخند ریزی
روی لبم رنگ م یگیرد .

مامان هم با افسوس نگاهم میکند و کوفتی نثارم میکند که خند هام به قهقه تبدیل
میشود.

#آتش

ظرفهای نهار را داخل سینگ م یگذارم که مامان میگوید -ولی

آتش از تو در حیرتم!

به سینگ تکیه

میده م -چرا

مامان؟

-آخه چطوری دلت اومد روی اون دختر تو این هوای سرد آب بریزی؟ عقلت پاره سنگ
برداشته بود؟ نگفتی طفل معصوم سینه پهلو کنه؟ والا از تو با این اخلاق مهربونت انتظار
نداشتم!

با حرف مامان سر جایم میخ م یشوم و دلواپسی به دلم چنگ م یاندازد.

واقعا چگونه خشمم بر انسانیت غل به

کرد؟ چهر هاش مقابل چشمانم قد علم م

یکند

م یلرزد، حتی صدای به هم خوردن دندانهایش را م یشنوم و لبهایش هم با شدت تکان
میخورد.

من با او بد تا کردم و او باز از دوست داشتنم حرف م یزد کاش

اینهمه عصبانی نمیشدم جواب خوبی، که بدی نیست م یتوانستم

بهتر از این هم جواب ردم را بدهم آخ... نکند بلایی سرش بیاید

کاش م یشد یک طوری خبری از حالش پیرس م -

آتش؟ کجایی؟ دستی به صورتم م یکشم

-اعتراف میکنم بدون فکر اون کار رو انجام دادم

-اگه دیگه نگات نکنه بهش حق میدم

درون دلم زمزمه م یکم نگام میکنه! اون مثل آب، زلال!

-راستی آتش، اسمش

چیہ ؟ شانه بالا میاندازم

-هیچ وقت توجه نکردم، من پیش خودم جیرینگ جیرینگ صداش م یکردم مامان که

رومیزی را دستمال م یکشد، یکدفعه متعجب نگاهم میکند -حالا چرا جیرینگ جیرینگ ؟

ظاهرش را درون ذهنم یادآوری میکنم

-آخه یک عالمه آویز به کیفش وصله و وقتی راه میره جیرینگ جیرینگ صدا میده

مامان با اشتیاق به حر فهایم گوش م یکند

-واجب شد بینمش

و من هنوز احساس میکنم حسی به او ندارم جز دلواپسی برای عواقب کاری که انجام

دادهام

روزهای آف بودنم هم م یگذرد و به مرکز برم یگردم

از اول صبح حواسم پی آمدنش هست ولی نمیآید که نمیآید.

نه به آن روزها که میخواستم نیاید و دم به دقیقه روبروی آتشنشانی پیدایش م یشد و نه

به امروز که ظهر هم رد شده و نیامده...

بالاخره با کلی کلنجار با خودم پیش شفیع م یروم، شاید او خبری از جیرینگ جیرینگ داشته باشد .

م یدانم مامان سیر تا پیاز ماقع بینمان را به شفیع گفته ولی دوست نداشتم اینقدر زود از زبان خودم هم چیزی بشنود.

داخل آسایشگاه نشسته و درون گوشیش چیزی نگاه م یکنم، همی نکه نزدیکش م یشوم، گوشیش را داخل جیبش سر م یدهد و پرسان مرا مینگرد -کارم داری؟ دست بین موهایم م یکشم و با تردید جواب میدهم -

کار که نه...

تعللم را که میبیند سوال میکند

-پس چی؟ حرفی هست که من باید بدونم؟

نگاهم را به دور و بر میدوزم

-اومدی کنار من نشستی که آسایشگاه رو دید بزنی

-نه! یعنی ولش کنی د

م یخواهم از کنارش بلند شوم که دستم را م یکشد

-بشین

م ینشینم و پرسشی نگاهش میکنم

-میخواوی پرسوی اون دختری که لطفش شاملش شده امروز اومده یا نه؟ نگاهم را

به زمین م یدوزم

-بیشتر دلواپشتم یک وقت بلایی سرش نیومده باشه!

-بلا رو که نمیدونم برایش افتاده یا نه، منم ازش خبر ندارم ولی امروز پنجشنبه است و مدرسها تعطیله! فکر نکنم امروز بیاد پس برای همین این دور و بر پیدایش نیست راستی چرا من از پن جشنبه و حنّا فراموش کردم.

قراری را که ده سال است با حنّا حفظ کردم را امروز یکباره فراموش کردم.

این دختر مرا در دایرهی افکارش گیر انداخته...

حتما فردا به دیدن حنّا م یروم.

روزهایی که نیست به کندی م یگذرد، و امروز که او هست من درون خانه محبوسم...

شکر خدا بعد آن خیس شدن آن هم در آن دمای حرارت، حتی یک عطسه هم نکردم...

کاپشنش را تنم کرده‌ام، عطرش را بو میکشم و از پنجره به آنطرف خیابان زل زده‌ام، به همانجایی که او امروزه ست. قلبم یک جور دیگر میزند، یک احساس جدید دور قلبم چرخ می‌زند، نمیدانم چیست ولی دلگرم می‌کند.

حس م یکنم کیان از آن پایین به پنجره‌ی اتاق من زل زده، گرمای جنگل چشمه‌هایش را حس م یکنم .

شاید هم اشتباه می‌کنم و این اثر وجود کاپشنش روی دوش من اس

ت.
حالم گرفته است، دلم مدرسه رفتن نم یخواد، امروز هم که شنبه است و روز تعطیلی کیان است.

تمام اشتیاقم به مدرسه رفتن هم شده کیان و دیدنش...

حال و روزم اسفناک شده ولی چاره‌های هم برایش نیست، من با این عشق زندگی میکنم.

زندگی من خالی از هر نوع تنوع و هیجان و احساس بوده و حالا تازه حس م یکنم زندگی معنی خودش را دارد به نمایش میگذارد.

البته دوستی با ترانه و گروهش را هم نباید فاکتور بگیرم و باید جزء خوشیهای زندگیام نام ببرم .

زری از آن روز که مادر کیان مدرسه‌مان آمد، دیگر مدرسه نمی‌آید، نمیدانم جریان چیست و ترس آن را هم دارم که از مسئولین مدرسه پرسم.

ترانه میگوید حقش است ولی من ته دلم میلرزد.

به نقطهای فرضی زل م یزنم و با عشق و رویابافی ماجرای انگشتر و موش آب کشیده شدنم توسط کیان را برای ترانه تعریف میکنم.

او هم ضربهی محکمی به پشت گردنم م یزند و با افسوس میگوید " که از دست رفتهام و صد بار از من و از خودش م پیرسد آن پسر هی نجسب چه دارد که اینگونه شیدا و دیوانه‌اش شدهام "

آخرش هم به این نتیجه م یرسد که کسی چیز خورم کرده!

و من تمام مدت دلم حالی به حالی م یشود.

و با خودم میگویم ترانه از آن چشمها و تن صدا که دل و دین مرا میلرزاند، چه م یفهمد؟ دعوت ترانه و سمیرا را برای یک خلاف سبک و جدید رد میکنم.

من نتیج هی خلافم را به دست آوردهام و دلم را جایی باخت هام و این باخت برایم شیرینترین برد دنیاست.

ترانه و سمیرا کلی بد و بیراه بارم م یکنند و من با صدای بلند میخندم و با حظ م یگویم -ناخورده چه میداند؟

و آنها کلی شکک برایم م یآیند و تا جایی که دور میشوند ادای حالت تهوع در میآورند. با خندهای که از قلبم نشات م یگیرد به طرف خانه راه م یافتم.

کم کم که به مرکز نزدیک م یشوم، لبخندم با بیحوصلگی جا عوض م یکنند.

من از این شنبهی بدون او بیزارم، حتی دلم نم یخواهد سر بلند کنم و به آتشنشانی بدون او نگاه کنم.

همانطور با سری رو به زمین به ریگی ضربه میزنم و آهسته قدم به قدم مسیرم را به طرف خانه میروم و زیر لب زمزمه م یکن م
-لامروت چقدر دلم برات تنگ شده

سوزی در هوا پرسه م یزند و بین تار و پود لباسم سرک کشیده و لرز بر اندامم م ینشانند.
کاش لباس گرمی پوشیده بودم، مثلا کاپشن کیان...

دوباره لبخند روی لبهایم راه خودش را پیدا میکند که یکدفعه بوی ادکلن سرد کیان همراه سوز هوا دورهام میکند

پلک م ببندم و عمیق بو میکشم و با خودم غر میزنم -بیا از

بس بهش فکر م یکنی خل هم شدی که یکدفعه یکی

صدایم میکند -خانم؟

با تعجب به طرف صدا

برمیگردم یا خدا خوابم یا

بیدار؟

کیانم اینجاست و به من نگاه میکند.

با چشمهایم قد و بالایش را می‌لعم، خدا زیباتر از او هم خلق کرده؟ یک بافت یقه

اسکی با راههای عریض سفید و خاکستری و شلوار پارچهای طوسی تنش را قاب

گرفته!

برعکس وقتی که توی آتشنشانیاست و موهایش رو به بالا، حالا کمی از موهایش روی

پیشانیاش را گرفته این موجود همه جوره دلبر است

کمی این پا و آن پا م یکنند و حرفهایش را مزه مزه م یکنند -میخوام

باهات حرف بزن م با ناباوری میگویم

-چی؟

نوشیدنی نگاهش را در کاسهی چشمانم م یریزد

-میگم م یخوام باهات حرف بزnm دست خودم نیست

که از ذوق جیغ خفیفی م یکشم با ترس به دور و بر

نگاهی میاندازد -چته تو دختر؟ چرا جیغ م یزنی؟

-یعنی الان بیدارم؟

-اگه جیغ نمیزنی بله

دستانم را در هم گره م یزنم و با حظ نگاهش میکنم

-میشه یکدفعه دیگه بگین چه کارم دارین؟

کلافه مردم کهایش را در حدقه میچرخاند و زیر لب غری م یزند و بعد شمرده
شمرده میگوید

-خوب گوش کن! م یخوام باهات حرف بزnm

دلم م یخواهد وسط خیابان یک دور برقصم ولی حیف نمیشود آن هم جلوی این مرد جدی!

-خب خب حرف بزnm

لبخندی که به لبهایش حمله میکند را با سختی م یخورد و م یگوید -اینجا وسط

خیابون؟

-اینجا وسط خیابون؟

به دور و بر و درختان سپیداری که ما را تحت نظر دارند نگاهی میاندازم -پس کجا، بریم تو

آشنشانی؟

این دفعه واضح و بدون رودربایستی م یخندد

-تو ماشین من میای؟

به ماشینش که درون همان خیابان همیشگی پارک است خیره م یشوم

-اوم...خطر داره ولی به حرف زدن با شما میارزه

سری به افسوس تکان میدهد، ریموت ماشین را میزند و صدای تک بوق باز شدن در بلند

میشود و بعد ریموت را به طرفم م یگیرد

-بیا

به سوویچ و دستش خیره م یشوم

-چه کارش کنم

-تا وقتی با هم حرف م یزنیم دست تو باشه، خطر کمتر بش ه مثل

بچهای حرف گوش کن سرم را کج و باشهای میگویم دستم را دراز

میکنم و او هم ریموت و سویچ ماشینش را کف دست من م یگذارد.

با طمانینه راه میافتد و من هم انگار خدا تمام دنیایش را یکدفعه به من عطا کرده،

سوویچ ماشینش را میام مشتم م یفشارم و بیوزن و شاد مثل یک پر دنبالش به پرواز

در میآیم.

درون ماشین که مینشینیم من به در تکیه میدهم و زل م یزنم به بودنش و او دستهایش را

روی فرمان مشت م یکنند و به خیابان زل م یزنند.

داخل ماشینش آنقدر تمیز است که حس خوبی مثل شیرینی خانه بعد خانه تکانی دل

آدم را قلقلک م یدهد.

حجم هوای کابینش پر شده از سردی بینظیر ادکلنش...

سکوت مرد روبرویم را که میبینم لب میزنم -

امروز مگه آف نبودین؟

بالاخره از برگهای زرد و سرگردان روی آسفالت چشم م بگیرد و با چهرهای که تمش به یک مهربانی خاص آمیخته شده نگاهم م یکند - هر چی مربوط به منه رو حفظی؟ صادقانه جواب میده م

-هر چی که نه

-بین من اعتقاد دارم من و تو به درد هم نمیخوریم

خوشیم دود م بشود و هوا میرود ولبخندم مثل کویر خشک و ترک خورده م بشود با چشمهایش حالم را آنالیز میکند و ادامه میدهد

-اما آقای شفیع...همون عمو آتشنشان که شما م یگید...هر چی اتفاق بین من و تو افتاده رو برای مامانم تعریف کرده دلم هری م پریزد، مادرش!
همان که زری را گور به گور کرد!

خدا به دادم برسد

آب دهانم را با صدا قورت میدهم که لبهایش تکان م بخورد

-چطور بگم؟ مامان رویا گفته پیام باهات حرف بزnm تا شاید یک نقطه اشتراکی بینمون پیدا بشه!

مات نگاهش میکن م

اسم مادرش رویا است و خواسته من را وصل پسرش کند؟ باور

کنم این زن، همان زن برخورد با زری است؟ -ببین اول بگو تو

چند سالته؟

دست از فکر کردن باز میدارم و لب میزنم -

بیست سالمه

-راست میگی یا غلو میکنی؟ آخه دختر دیرستانی که هجده ، نوزده سال بیشتر نداره

-چرا دروغ بگم؟ من تو بچگی یک مریضی سخت گرفتم که مامانم نداشت اون دوران

مدرسه برم

-چه اینطور...منم سی سالمه! ببین هر کار هم بکنیم فاصله سن یمون به هم نمیخوره

-هنوز شروع نکردین داری تمومش م یکنید؟

لبخند م یزند

-ببین تو خیلی شاد و سرزندهای و برعکس من یک آدم آرام و تا حد امکان ساکت م

-الان با شاد بودن من مشکل دارین؟

-نه نه! من میگم برای تو سخته زندگی کردن با یک آدم خشکی مثل م ن

-اینو من باید بگم

مگه نه؟ نگاهم میکن د

-چقدر مثل مامانم حرف م یزنی

چشمه‌ایم از تعجب گرد م یشود که میگوید -

اسم من آتش

بیم‌نظر زیر خنده م یزنم، فکر میکنم سرکارم گذاشته، من هم با همان خنده م یگویم

-شوخی قشنگی بود اسم منم آب!

با اخمی بی رمق منتظر م یماند تا خند هام تمام شود و بعد خیلی جدی م یگوید -شوخی

نکردم، اسمم آتش کیان!

-واقعاً؟ یعنی کیان فامیلتون؟

-بله

بیحواس لب میزنم

-من تا حالا فکر م یکردم اسمتون کیان

-نه دختر....

لحظه‌های مکث میکند و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، میپرسد

-حالا اسم تو چیه؟

قلبم ضربان م یگیرد و نفسم آنقدر حجیم م یشود که از گلویم بالا نمیآید...

آرام لب میزنم

-مهدا...

چشم ریز م یکند

-مهدا؟ تا حالا نشنیدم، معنی اسمت چیه؟

-یعنی آرامش شب، دوستانم هم میگن تو زبون لر بختیاری به معنای ماه مادرا!

و معنی دیگرش که گهواره است را خجالت میکشم به زبان بیاورم.

عمیق نگاهم م یکند، درون یشمی نگاهش نمیتوانم حدس بزنم از اسمم خوشش

آمده یا نه..

#آتش

اسمش یک ح س خاص دارد، دقیقا مثل معنی اسمش پر از آرامش...

ولی نباید به این دیدار دلخوشش کنم، من هنوز امیدی به این آشنایی ندارم -ببین مهذا خانم...من هیچ تصمیمی برای آیندهام نگرفتم، قرارم با خودم این بود خودم رو وقف شغلم بکنم ولی انگار هیچ کس نمیداره اونجوری که من دوست دارم زندگیم پیش بره، من از همین الان دوست دارم شما بگین این رفت و آمدتون یک شوخی ساده بوده و منم ازتون تشکر کنم و هر کدومون بریم پی بقی هی زندگی خودمون...

غیض م یکند و با حرص م یگوید

-چرا باید با یک آشنیشان جدی که ده سال هم از من بزرگتره و خیلی هم بداخلاق و بیرحمه شوخی کنم؟ ابروهایم تا پیشانیام بالا میرود

-الان به من گفتین بداخلاق و بیرحم؟

-بله! مگه نیستین؟ اون از برخوردارای قبل یتون اینم از حرفهای امروزتون! من نمیدونم چرا اسمتون رو آتیش گذاشتن باید ضد حال م یداشتن!

مستقیم درون چشمان زیادی مشکپاش زل میزنم، نیمی از موهای سیاه و حالتدارش روی پیشان یاش ریخته و سنش را کمتر نشان م یدهد

-خب دختر خوب حرف منم همینه برو دنبال یکی که نه بیرحم باشه و نه بداخلاق و نه

ضد حال!

حس م یکنم اشک درون چشمانش راه میگیرد

-مگه دل حرف حساب حالیش میشه که بهش بگی برو دنبال فلانی و دنبال کی نرو؟
از این فاصلهی نزدیک دیگر آنقدر شرور و بیپروا نیست.

بیشتر به یک دختر پاک و بیآلایش م یخورد، چشمهای درشت مشکپاش صورتش را
زیبا و پر جذبہ کرده...

و اینکه صورتش مثل بقی هی هم سن و سالهایش نقاشی نشده، یک امتیاز به بودنش
میده...

-میاین م یگین پیام تو ماشینتون بشینم حرف بزنینم بعدا میگین م یخواین خودتون
رو وقف کارتون کنید؟ واقعا که!

دستگیر هی در را م یگیرد و قصد میکند از ماشین پیاده شود -حالا

چرا قهر میکنی عصبی و تند تند میگوید

-میخوام برم تا شما راحت خودتون رو وقف کارت ون کنید

-ببین، صبر کن

دستش روی دس تگیره م یماند

-میخوام امیدوار نشی

با چشمانی که عشق از درونش زبانه میکشد به صورتم زل میزند - تو و

مامانم بردین!

منتظر نگاهم م یکند

-آشنایی من و تو از همین الان کلید خورد فقط ازت خواهش میکنم، یکم منطقی باش
 که اگه آخر این آشنایی جدایی بود اذیت نشی!
 -من به تنها چیزی که فکر نم یکنم جداییه؟

-خب اشتباه

میکنی قاطع

م یگوید

-نه! میگن به هر چی فکر کنی بهش م یرسی

-باشه بابا تسلیم، من برای تو که یک دختری گفتم کمتر اذیت شی با لبخند

زمزمه میکند

-شدم رفت

سری برایش تکان م یدهم

-روزهای آفم میام همین جا، یکم با هم حرف بزنیم، قبوله؟

ممنونی م یگوید و با ذوق از ماشین پیاده م یشود که شیشه را پایین میدهم و صدایش
میکنم

-خانم...

سرش را نزدیک شیشه م یکند

-راد هستم، مهدا راد

-خانم راد قراره سوویچم رو هم مثل کاپشنم پس ندی؟ م

یخندد و کلید را در هوا معلق میگیرد -بفرمایید

قبل از اینکه کلید را بگیرم به چشمانش زل میزنم -

اون شراره‌های آتیش رو هم بکن تو مقنعهات!

منظورم را متوجه نمیشود

-چی؟

-ببین قراره خود واقعیام رو نشون بدم، درسته؟

سرش را به تایید بالا و پایین م یکند

-خب پس من دوست ندارم اونی که قراره مال من بشه ،قشنگ یه‌اش رو مردای دیگه هم
ببینن د...

آب دهانش را قورت میده

-دوست ندارم موهات رو کسی ببین ه

چند لحظه مستقیم درون نگاهم زل م یزند و بعد چند بار پلک میزند تا حرفم را هضم کند.
سوویچ را با شتاب به طرفم م یگیرد و وقتی آن را از دستش م یگیرم، با سر انگشتانش
موهایش را به درون مقنعه هدایت میکند.

لبخند م یزند و دستش را به حالت نظامی کنار سرش م یزند -

چشم کاپیتان

لبخندش واگیر دارد و لبهای مرا هم بیمار م یکند

-برو خونه، مواظب خودت هم باش

-وای خدا بیدارم؟ شما هم مواظب خودت باش، باشه؟

به علامت باشه پلک م ببندم و او تا به خیابان برسد چندبار میرود و برم یگرده.

رو به آسمان م یکنده و نفس عمیق م یکشه.

دختر بیچاره، فکر م یکنده چه تحفهای گیر آورده!

#آتش

از صبح رفتار بچهها مشکوک است ولی نمیفهمم چه در سرشان میچرخه.

هوا که تاریک میشوده، شفیعیه مرا به نگهبانی صدا م یکنده.

با اینکه شب است ولی حدس میزنم شاید مهدا آمده ولی وقتی پیش شفیعیه م بروم، تنهاست.

برای خودم سری به افسوس تکان میدهم، خیلی زیر پوستی دارم درگیرش م بشوم

رو به شفیعیه میکنم

-کارم داشتن؟

-نه فقط دلم برات تنگ شده بود گفتم یکم بیای با هم حرف بزنی م

متعجب نگاهش میکنم

-دلتنگ من؟

-چیه اینقدر به خودت شک داری که فکر نم یکنی کسی دلش برات تنگ بشه؟

لبخند م یزنم که به آنطرف خیابان اشاره میکند

-من که هیچی، یک دختر هم هست که از پشت شیشه‌های اون خونهی دلش برای تو میتپه

نگاهم تا جایی که او اشاره میکند پل میزند، یکی آنجا هست که به من فکر م یکنند؟

عرض خیابان بینمان وسیع است ولی احساس م یکنم او پشت یکی از پنجره‌های روشن آنطرف خیابان ایستاده...

لبخند محوی روی لبهایم جا میگیرد، اینکه یکی باشد که دلش برای تو بتپد حس قشنگی است که سالهاست من فراموشش کرده‌ام.

یکدفعه شفیعی خیلی جدی م یگوی د

-بسه دیگه برگرد داخل

با صورتی که بهت درونش موج م یزند و لبهایی که به خنده‌ی ناباوری رنگ گرفته نگاهش میکنم

-چته تو شفیعی؟ با خودت چند چندی؟

-هیچی، برو داخل آسایشگاه، اینجا تو کار من اختلال ایجاد میکنی سر

شانهاش میزنم

-باشه رفتم ولی خودت رو به یک دکتر متخصص نشون بده

زیر لب فحشی نثارم میکند که نمیفهمم چیست و با شتاب از دسترسش دورم یشوم.

داخل که میروم همه جا تاریک است و برقها خاموش شده...

امشب همه خل

شدهاند بچهها را

صدا میکنم -

فرید؟ علی

اکبری؟

و میبینم نورهایی از پشت دیوار بیرون میآیند، هر کدامشان فشش های به دست دارند و شعر تولد مبارک را با صداهای نخراشیدهشان برایم میخوانند.

وسط سالن خشکم م یزند، مگر تولد من است؟

#آتش

وای میگویم ولبخند م یزنم.

علی اکبری و فرید مرا تا میز کنار سالن هدایت میکنند، فرید فلش دوربینش را هم روشن کرده و در هوا تاب میدهد.

وسط میز کیکی با چند شمع ب یمورد و عددهای بیربط خودنمایی میکند.

داریوش با ادا و اطوار و چشم و ابرو کیک را به طرفم سُر م یدهد، روی صندلی م ینشینم و باوقار دست برایشان بلند میکنم و تشکر م یکنم.

فشفش ههایشان که خاموش م یشود، برقها را روشن میکنند.

فرید م یگوید

-شمعها رو فوت کن

-عددش چیه؟ یک علامت سوال و عدد یک؟

-نمیدونستیم کنار یک چندتا صفر بذاریم؟

-ای بدجنسا

شمعها را فوت میکنم، فرید شمعها را از روی کیک بیرون م یکشد و داریوش بلند دعا میکند
-ان شالله سال دیگه زن داشته باشه، زنش براش تولد بگیره

برایش چشم و ابرو میآیم که یکدفعه یکی از پشت سرم را محکم میگیرد و داخل کیک
فرو م یکند.

تمام تلاش من هم نم یتواند جلوی کیکی شدن صورتم را بگیرد.

غر غر میکنم که بقیهی بچهها هم با علی اکبری همراهی میکنند و تمام صورتم را
چندباره پر از خامه میکنند.

بیدفاع روی صندلی ولو میشوم که خودشان با دستمال کاغذی به طرفم م یآیند.

فرید صدا بلند میکند و نمادین رو به بچهها میگوید -

شماها شعور ندارین کیان رو نباید کیکی کنید ؟

و با دستمال کاغذی دور چشمانم را پاک میکند و ادامه میدهد -هم قد

شماست؟ یا همسن شما؟ خجالت بکشید جای بابابزرگتون!

بچهها همه میخندند و من با آرنج به شکمش میزنم -

کوفت طرفداریت هم به طرفداری آدمیزاد نم یمونه

-دستت بشکنه که اینقدر زور داره

و دوباره خندهی رو به افول بچهها اوج میگیرد.

از روی صندلی بلند م یشود

-کجا؟ جان داریوش نمیذارم بری چرا قهر م یکنی؟ دستم

را از دستش میکش م

-ولم کن بابا تمام زندگیم رو شیرین و چسبناک کردین

-ها برای اون مورد برو، حق داری داداش چپ چپ

نگاهش م یکنم و سمت سرویسهها میروم.

#آتش

گوشیم زنگ میخورد، شماره ناشناس است.

دایرهی سبز را لمس م یکنم

-الو بفرمایید

ولی کسی پشت خط حرف نم یزند

-الو بله؟

فقط صدای نفسهایی توی گوشه پخش م یشود

-خب حرف بزن دیگه..

و باز هم از پشت خط صدای نفس کشیدن م یآید

بازدمم را با حرص فوت م

یکن م -حرف نزننی قطع م

یکنم ها بالاخره به حرف م

یآید

گتر از حرف زدنِ من!

-آخه شنیدن صدات قشن

چشم ریز م یکن م

-شما؟

-شناختی؟

-باید بشناسم؟

-آره دیگه من مهدای آتشم، همون دختری که بدرقمه عاشقت شده

چند لحظه سکوت م یکنم، مهدای آتش، چه زود خودش را وصل من کرده...

سکوتم که طولانی م یشود با ترس لب میزند -

آتش؟ باهام حرف نم یزنی؟

-دارم فکر میکنم نه به داره، نه به باره، اسمش عمو یادگاره؟ با ناز

میخندد -یعنی چی؟

-ما کی توافق کردیم با هم که منو و خودت رو به اسم هم زدی؟

-برای من همینکه از گاردی که گرفته بودین بیرون اومدین و باهام حرف م یزنین

یک دنیا ارزش داره دستی بین موهایم م یکشم

-خیلی دل نبند دختر، اگه نشه اذیت میشی

-دل بستم، تموم شده دیگه! راه برگشت هم نداره با

تامل میپرسم

-شمارهام رو از کجا پیدا کردی؟

-باید بگم؟

-نه خودم میدونم از شفیعی گرفتی دیگه

سکوت که میشود روی تخت دراز میکشتم، صدای پر تلاطم نفسهایش توی گوش میپیچد

-رفتی؟

یکباره

میگوید -

تولدتون

مبارک

پلک م بیندم، این دختر قصد جانم را کرده

تنها به گفتن کلمهی ممنونی اکتفا م یکنم و او هم لب میندود.

جو بینمان سنگین شده ،

صدا زدنش برایم سخت است، به زبان آوردن اسمش مثل امتحان کردن یک خوراکی تازه
کشف شده است، هم سخت و هم اشتیاق برانگیز...

بالاخره زبان دور کامم م

یگردانم -مهدا؟

به یکباره صدای نفس کشیدنش هم قطع م میشود

این دختر تا کجا درون عشق من غرق شده

دلم م یخواهد روبرویم باشد و عکسالعملش را بینم ولی درکش میکنم و ادامهی حرفم
را میگویم -من یه راز تو زندگیم دارم صدایش میلرزد

-راز؟

-آره، واسه همین بهت میگم به من دل نبند، چون شاید با شنیدن رازم احساست

خراب بشه

-اگه مال گذشتههاست به من و احساسم ربطی نداره

پلک م بیندم، فکر کنم درون دامش افتادهام، او هم مثل مامان جواب همهی اما و اگرهای مرا

دارد

#آتش

-اینقدر قاطع حرف نزن

-راستی دوستاتون هم براتون تولد گرفتن؟

به راحتی بحث را عوض میکند، هر چند نم یخواهم درون بحثش شرکت کنم ولی بیرغبت جواب میدهم

-آره اینجا هم بچهها برام تولد گرفته بودن و کیک و شمع فوت کردن داشتیم

-وای... چی آرزو کردین؟

-چی؟

-قبل از اینکه شمعها رو فوت کنید آرزو نکردین؟

لبخند م یزنم

-نه، من که آرزویی ندارم

م بدانم از جملهام اذیت شده که حرف نم یزند، میپرس م -

رفتی؟

-نه! داشتم به این فکر م یکردم که سال دیگه حتما خودم کیک تولد براتون م یگیرم

-آرزو بر جوانان عیب نیست

-این خط اینم نشون! سال دیگه جز خودم هیشکی حق نداره براتون تولد بگیره، خودِ خودم

اونجوری که دوست دارم

-برو دختر خیلی داره به سیمای مغزت فشار میا د

انگار چیزی یادش افتاده باشد، سریع م یگوید

-راستی یک امانتی براتون دارم، دادم دست عمو آشنشان

-امانتی؟

-هدیه تولدتون

-مهدا قرار نیست از این کارا بکنی ها

-لطفا مثل باباها نباش...خب؟ پاشین برین جای عمو آشنشان دیگ ه

-چه عجله‌یه حالا؟

-خواهش میکنم

-من م یرم ولی شما هم لطفا پشت پنجره نبا

ش

کمی سکوت م یکند و بعد زمزمه م یکند

-من سرطان پنجره دارم، باید دائم پشت شیش هاش اونطرف خیابون رو دید بزنم تا حال و هوام تازه بشه اخم در هم م یکش م

-خدانکنه دختر، برای شوخی هم اسم سرطان رو نیار...اینهمه قاطی عشق بشی بعد زندگی بهت سخت م یگیره

-قرار نیست تو رو از دست بدم، اونروزی که تو نباشی تقویم زندگی منم بسته شده!

خواهش میکنم سعی نکن منو دک کن ی سری به افسوس تکان میده م

دیگر حرفی نم یشود با این دختر زد، تمام کلماتش موزون شده و در جواب هر جمل هی من شعر میسراید...

به نظرم حالش وخیم است، کاش به طناب مامان وارد این چاه عمیق نمیشدم و او را هم

امیدوار نم یکردم نمیدانم چرا از آخر و عاقبت این کار میتراسم. -من هر چی م یگم تو

حرف خودت رو میزنی...بعدا باز حرف م یزنیم فعلا برو

-شما هم برین پیش عمو

-به شرطی که وقتی اومدم پشت پنجره نباشی

-هستم، برین دیگه

نفسم را کلافه فوت م یکنم

-باشه دارم میرم

تماس را قطع میکنم و سمت نگهبانی میروم.

شفیعی منتظرم نشسته، با دیدن هم لبخند م یزنیم و برخورد ساعتی پیش یادمان م یآید.

دستش را میفشارم

-ممنون شفیی جان برای تولد

-قابلت رو نداشت ان شالله صد و بیست سالگیت....

به درون اتاقکش برم یگردد و با بستهی بزرگی برم یگردد -بیا

اینم هدیه تولدت

و به آنطرف خیابان اشاره میکند

-از طرف...

و نمیداند جمله‌اش را با چه کلمه‌های تمام کند

بسته را از دستش م یگیرم، ممنونی م یگویم و نیروی قوی نگاهم را به طرف پنجره‌هی
آنطرف خیابان م یکشانند.

عرض زیاد و گلکاری وسط خیابان اجازه نمیدهد به خوبی آنطرف خیابان را دید ولی
مطمئنم او پشت پنجره ایستاده و آتشنشانی را نگاه میکند.

#آتش

آتشی بزرگ که سر به آسمان کشیده، خانهای را میسوزاند.
نوز زرد و قرمز آتش چون چتری داغ روی سرم را پوشانده...

آتش زبانه میکشد و صدای سوختن گوشه‌هایم را میسوزاند

با عجله از پله‌ها بالا م بروم و در اتاقی را باز میکنم، آتش به طرفم حمله م یکند.
از هرم گرما ساعد دستم را روبروی صورتم میگیرم و عقب میکشم...

وقتی آتش کمی رام میشود به داخل اتاق چشم میدوزم.

دختری وسط آتش و پشت به من گیر افتاده، ولی هیچ تلاشی برای رهایی نمیکند.
قصد م یکنم برای نجاتش به طرفش بدوم که کسی با دستهای یخ کرده دستم را م یگیرد.
به طرفش برم یگردم، مهداست که دستم را با دو دست بهاریاش محکم گرفته و با آن دو
گوی مشک یاش به چشمانم زل زده با اخم نگاهش میکنم

-ولم کن، باید برم نجاتش بدم

-نرو... بذار من نجاتش بدم

-تو؟ چطوری؟ من آتشانشان م

پلک م یزند، مژهبایش روی چشمهایش سایه میاندازد

-این فرق داره... بهم اعتماد کن و جلو نیا، باشه؟

انگار مسخ حرفش شدهام، دستم را رها میکند ولی من تکان نمیخورم، او سمت آتش م
یرود ولی من باز هم تکان نمیخورم.

او بین حجم آتش گم م یشود و من باز تکان نمیخورم و فقط زیر لب زمزمه م یکنم -مهد
...

و لحظهای بعد روبروی مردم
و از بین آتش بیرون م یآید.

حنا سالم است!

نه موهایش سوخته و نه لباسش، بوی دود و سوختگی هم انگار جایش را با بوی
مطبوعی عوض کرده...

مهدا، حنا را آرام روی زمین م یگذارد.

بالای سرشان م یروم، حنا لباس زیبای سفیدی به تن دارد و موهایش هم روی زمین پخش شده، صورتش نه غم دارد و نه درد...

با لبخندی عمیق اول نگاهی به من م یاندازد و بعد دستان مهدا را میگیرد - مواظب آتش باش... من دیگه خست هام، ده ساله دارم میسوزم حالا م یخوام آروم بخوابم مهدا با آرامش باشهای زمزمه میکند

و بعد حنا دوباره نگاهم م یکند

-من آروم ، دیگه رها کن منو آتش

و چشمان خست هاش را مبیند، با ترس اسمش را صدا میکن م

-حنّا

مهدا انگشت روی بین یاش میگذارد

-هیس خوابیده، خیلی خسته است، بذار استراحت کنه

درون چشمهای مهدا گم میشوم، آن دو گوی مشکپاش پر شده از عشق و مهربانی...

از کنار حنا برمیکیزد، دوباره مچ دستم را م یگیرد و مرا از آن خانه بیرون م ببرد

سر که بلند میکنم آتشی در کار نیست، همه جا سالم و تمیز شده...

نه خانهای دوده گرفته، نه پنجرهای که آتش از آن به سمت آسمان پرواز کند و نه هیچ نشانه‌های از آتش...

مهدا آمده و کابوس مرا از آتشی که سالها تمام جانم را میسوزاند، نجات داده...

یکباره پلک باز میکنم، خواب بودم

از وادی خواب به بیداری آمدهام

آرامم!

نه سر و تنم عرق کرده و نه نفس نفس م یزنم

خوابم مرا عذاب

نداده فقط

مبهوتم

به سقف ترک خورده‌ی آسایشگاه، بدون پلک زدن زل زده‌ام مهدا!!

تمام ذهنم را آن دختر چشم مشک‌ی که موهای حالت‌دارش از گوشه‌ی مقنع هاش چون موج بیرون م یزند، پر کرده...

آرامش شب...معنی اسمش همین بود

یعنی خدا او را برای آرامش شبهای پر کابوسم فرستاده؟ نقطهای

در اعماق دلم م یلرزد یعنی آمدنش حکمت دارد؟

غلتم م یزنم، دستم به کادویی که برایم آورده میخورد.

برایم یک کاپشن خریده، در عوض آن کاپشنی که مال من بود و پس نداد.

روی کاپشن هم کاغذی تا کرده گذاشته که رویش نوشته

"تولدت مبارک رویای شب و روز من"

دم عمیقی م یگیرم، حجم سین هام پر م میشود از حسی خوشایند که سالیان سال است

گمش کرده بودم....

-از دست رفتی مهدا

دستانم در امتداد عرض شانه باز میکنم و دور خودم میچرخم -اونم

چه از دست رفتنی...!

داد

میکش

م -

خدا

ممنون

تم!

ترانه دستانش را به حالت تو سری زدن در هوا تاب م یدهد -آه دختره

چندش....عقلت هم به لطف خدا پاره سنگ برداشته سمیرا دستم را میگیرد و تا

روی لبهی باغچهی کنار حیاط مرا میکشد -بشین اینجا بقیه‌اش رو برامون تعریف

کن ترانه غر میزند

-بیا اینم خوراکش عشق و عاشقی شده

سمیرا اما با هیجان دستم را م یکشد -

اونو ولش کن برای من بگو گونهی

سمیرا را میبوسم

-وای سمیر نم یدونی وقتی مهدا صدام میکنه چه حالی م یشم اصلا انگار زمین زیر پام نیست و رسیدم به آسمون...

ترانه ادای عق زدن در میآورد و من بلند و بی قید میخندم -

کوفت...الهی خودت عاشق بشی تا بفهمی چه حالی داره گوشت بین

انگشت شست و انگشت اشاره‌اش را گاز میگیرد -دور از

جونم...اینجوری حال به هم زن بشم؟ سمیرا با غر غر رو به ترانه

میکند

-ترانه دو دقیقه خفه بینم اینا کارشون به کجا کشیده

ترانه چشمهایش را اندازه‌ی گردو م میکند

-بین جلبک هم برای من آدم شده، بیند...

و من از خنده غش م یکنم

-ترانه کوتاه بیا، آتش خیلی باحاله!

-آه آه چه اسم خزی هم داره، اسم قحط بود؟

انگشتم را اخطاری برایش در هوا تکان میدهم

-هی ترانه حواست باشه به عشق من از گل کمتر نمیگی، روش غیرتیام ها!

چشم و ابرو تاب م یدهد و کنارم مینشین د

-باشه بابا! پسر ندیده انگار فقط همین یک دونه پسر تو دنیا مونده سمیرا

بی طاقت شده، آستینم را میکشد

-مهدا اینقدر با این کل کل نکن، بگو دیگه مردم از فضولی...

ترانه دستش را از پشت سر من دراز م یکند و به پشت گردن سمیرا میزند -ببند

جلب ک

-ترانه نزن دیگه

برای خاتمه حرفهایشان شروع به تعریف م میکنم

-دیروز تولدش بود، برایش کاپشن خریدم، شب هم با گوشی که آرش برام خریده

بهش زنگ زدم

ترانه متفکر نگاهم م یکنند وسمیرا با ذوق میگوید

-وای مه‌دا باه‌اش حرف زدی؟ اون چی م یگه؟ اونم عاشقت شده؟ شماره‌اش رو از کجا پیدا کردی؟

-هنوز طاقچه بالا م یذاره ولی همین که باهام حرف م یزنه خیلی برام با ارزش، شماره‌اش رو هم عمو آتشنشان بهم داد -دمش گرم این عمو آتشنشان خیلی مرد!

مردمک چشمانم را در حدقه تاب م یدهم

-آتش می‌گه مامانش گفته با من آشنا بشه

سمیرا با ترس میگوید

-مامانش؟ وای تله

نباشه؟ م یخندم

-مگه شکارچیان

-خب دیدی زری رفت دیگه برنگشت لبخند روی

لبم هست ولی ته دلم آشوب میشود ترانه تذکر

میدهد

-سمیر حرف مفت نزن، قضی هی زری فرق داشت.

انگار سردم شده، خودم را بغل میکن م

ترانه صورت من را با دستانش به طرف خودش م یکشد

-با تلفنی که پسر خالهات برات گرفته به کاپیتانت زنگ زدی؟ با

حرکت سر و با افتخار تایید میکن م -ای خائن، بذار بهش بگم

م یخندم و او گونهام را میبوسد

-مهدا این جناب آتشنشان عاشقت م یشه من شک ندارم، الان هم داره حسودیم

میشه یکی غیر من، دوستت داره..

دوباره حسهای خوب درون وجودم جاری م یشود سرم

را روی سین هاش فشار میده م

-عزیزم...من هیچ وقت شماها رو یادم نمیره

-جناب کاپیتان خیلی هم دلش بخواد مهدامون عاشقش شده..چی داره مگه

-ترانه... اینجوری در موردش حرف نزن

ترانه رو به آسمان م یکند

-خدایا به این دوست از دست رفته‌مون عقل عنایت فرم ا

سمیرا هم ما را بغل میکند

-وای مه‌دا الهی خوشبخت بشی، من که کلی ذوق م یکنم

و من پلک م بیندم و با تکرار زیر لب اسم آتش زیر پوستم گرمای خاصی م یجوشد

با ترانه و سمیرا از در مدرسه بیرون م یزنیم.

اصرار سمیرا باعث شد که ترانه با مخالفت شدیدش به همراهان تا آتشنشانی بیاید.

هنوز چند متری به آتشنشانی مانده که مردی از پشت سر صدایش را برایمان بلند م یکند

-هی دختر!!

هر سه به طرف صدا برمیگردیم، یک جوان با رنگ پوست تیره و لبهای درشت و چشمهای

دریده پشت سرمان ایستاده و با خشم به صورت ترانه زل زده -با تو بیشتر بود بگو دوستت

زری کجاست

هر چه خیلی واضح م یترسیم، ترانه مثل بزرگتر ما، دستمان را م یگیرد -بیاین

بریم بچهها

همی نکه برمیکردیم، یکدفعه ترانه به سمت مخالف ما کشیده م یشود.

با جیغی که از ترس میکشم به عقب برمیکردم .

م بینم آن جوان، کیف ترانه را میکشد و ترانه هم مقاومت م یکند و با مشت به دستهای

بزرگ مرد م یکوبد

-دختره وحشی مشت نزن کاریت ندارم فقط آدرس دوستت رو بده کلی پول ازم بالا

کشیده و فلنگ رو بست ه ترانه نعره میکشد

-کیفم رو ول کن کثافت من ازش خبر ندارم، میخواستی خام ادا اطوارش نشی!

-زر اضافی نزن ، شما که همیشه با هم بودین

ترانه با حرص جواب میدهد

-نالوتی بود از جمعمون انداختیمش بیرون

پسر چنگ دور گردن ترانه میزند و مقنع هاش را بیخ گلویش محکم میگیرد با سمیرا به

طرفش میدویم.

تمام تنم میلرزد ولی همراه سمیرا با مشت و کیفهایمان به دست و بازوی پسر م یکوبیم و زار میزنیم

-ولش کن...ولش کن کثاف ت

ولی او تکانی نمیخورد، نگاه غضبناکش را خرجمان م میکند.

و بعد یکدفعه با پشت دست من و سمیرا را آنچنان هل میدهد که پخش زمین م یشویم و کمرمان به دیوار سیمانی پشت سرمان میخورد.

انگار ما دو پر کاهی بودیم که به دیوار میچسبی م.

درد در کمر و پاهایم تیر م یکشد، از درد به خودم میپیچم و آه از نهادمان برم یخیزد. سمیرا هم اشکش در آمده و مظلومانه گریه میکند.

ترانه هم عصبی هر چه تقلا میکند و زور میزند از پس او برنمیآید و جوانک ولش نمیکند.

با لباسهای خاکی از روی زمین بلند م یشویم.

با سمیرا اشک میریزیم و با صدای بلند کمک م یخواهیم که یکدفعه آتش را م ببینم که با بهت روبروی ما ایستاده...

با دیدنش اشکم بیشتر م یریزد و ملتمس نگاهش م یکنم.

آتش اخم در هم م یکشد، رگ پیشان یاش بالا زده و به طرف آن جوانک م یروود و مچ
دستانش را از گردن ترانه جدا میکند

-بیغیرت زورت به بچهها رسیده؟ مردی بیا با من زور آزمایی کن!

ترانه به سرفه افتاده، خم م یشود و پشت سر هم سرفه م یکند.

جوانک با عصبانیت و چشمانی که رو به سرخی زده سعی م یکند مثنی حوالهی صورت
آتش کند که آتش دست او را میان هوا میگیرد و او فحشی نثار آتشم م یکند

-ولم کن...این نغله باید آدرس دوستشون رو بهم بده

ترانه گلوی دردناکش را ماساژ میدهد و داد میکشد -ما

آدرس زری رو نداریم، چرا نمیفهمی او باز هم خط و

نشان م یکشد

-تو گفتی و منم باور کردم مرد نیستم اگه آدرسش رو از زیر زبون نجست بیرون
نکشم ضعیفه!

آتش مچ دستانش را فشار میدهد

-باز که برای دخترا شاخ و شونه میکشی، اونطرف رو نگاه نکن! با من حرف بزن

او با زانو توی شکم آتش م یزند.

من جیغ م یکشم و کمی به طرفشان م یروم ولی آتش خم به ابرو نمیآورد.

دستان جوانک را از پشت محکم میگیر د

-الان که تحویل صد و ده دادمت م یفهمی دنبال ناموس مردم نیفتی

با درد غر میزند

-به تو چه مرتیکه، ولم کن دستم شکست، خروس بیمحل!

-وقتی ول م یکنم که بگی غلط کردی و قول بدی دیگه دورو بر اینا نگردی از راه دیگر

میآید

-داداش من کارشون ندارم، دوست اینا هر چی داشتم و نداشتم تیغ زده و رفته، م یخوام

پولمو زنده کنم

-دوست اینا؟

و به من نگاه میکند که م یگویم

-زری رو میگه

کمی متفکر نگاهم م یکند و بعد در گوش جوان چیزی م یگوید که جوان آرام م یگیرد و با

بهت به طرفش برم یگردد -جدی؟

آتش با حرکت سر تایید میکند و رهایش میکند.

پسر با حیرت به آتش نگاه میکند و آتش به طرف من م یآید - یک

ورق و خودکار به من بده

با عجله کیفم را از دوشم پایین میاورم و از داخلش دفتر و خودکاری به دستش م یدهم که

عمیق نگاهم میکند و لب میزند

-خوبی؟

درون یشمی چشمهایش غرق م یشوم

-مگه میشه تو باشی و خوب نباشم

هوفی م یکشد و سریع نگاه میگیرد.

خم م یشود، دفتر را روی زانویش م یگذارد، چیزی درونش مینویسد و برگه را از دفتر جدا میکند.

وقتی راست م یایستد به نوشتهاش با دقت نگاه میکند و بعد آن را به دست آن جوانک میدهد

-دیگه دور و بر این بچهها نبینم ت

کج کج آتش را نگاه میکند

-امیدوارم آدرست درست باشه و گرنه...

اخمهای آتش بیشتر در هم فرو م یرو

-و گرنه نداره! عرضه داری خودت پیداش کن، مثل بچهها هم دوره راه نیفت...

و او با چهرهای درهم و دندانهایی که روی هم م یفشارد از راهی که آمده، م یرو.

هر سه نفرمان هنوز از ترس میلرزیم ترانه

سر به زیر میاندازد و ممنونی م یگوید آتش

م یگوید

-باید تو دوست انتخاب کردن دقت کنی، کدوم رفتار اون دختر به شماها م یخورد

که دنبال خودتون راه انداخته بودینش

ترانه قصد دارد غرورش را حفظ کند با صدایی که خش افتاده لب میزند - شما

درست میگوید بازم ممنون

و دست سمیرا را م یگیرد و با خدا حافظی سریعی از ما جدا میشوند.

سمیرا همانطور که دنبال ترانه کشیده میشود به من نگاهی میاندازد و خداحافظی
م میکند.

من و آتش به راهی که م یروند، نگاه میکنی م -

اگه نمیرسیدم چی؟

به طرفش برم یگردم، نگاهم را وقف چشمانش م یکنم و دم عمیقی از ادکلن سردش م
یگیرم

-دردت نیومد زد تو شکمت؟

دفتر و خودکارم را به دستم میدهد و با اخم نگاهم م یکند -من نه

! تو سالمی؟

-وای یعنی دلواپسم

شدی؟ حرف را عوض

میکند

-تمام لباسهات خاکی شده

-فدای سرت، دلت خاکی نشه

دستش را تا نزدیک صورتم بالا می‌آورد و بعد سریع دستش را عقب م‌یکشد و کنار تنش رها میکند

-گفتم مواظب باش اون شراره‌های آتیش از مقنعه‌ها ت نزنه بیرون قلبم

پر از ستاره‌های ریز میشود که یکی یکی چشمک م‌یزند -شراره‌های

آتیش؟ یعنی این شراره‌ها مال تو هستن چشمانش را گشاد م‌یکند

-حرف تو دهن من نذار جیرینگ جیرین گ

و راه میافتد

پشت سرش راه میافتم، یک سر و گردن از من بلندتر است -

دستت رو آوردی بالا تا موهام رو تو مقنعهام بزنی؟ قاطع جواب

میدهد

-نخیر!

دستانم را به هم

میکوبم - وای چرا!

وای خدا چر!!

چپ چپ نگاهم م یکند و من با ذوق م یگویم -

تو روی من غیرتی شدی!

-نخیر کی گفته؟

-چرا به من میگی جیرینگ جیرینگ؟

همانطور که میرود، جواب میدهد

-چون اینقدر به خودت چیزی وصل کردی وقتی راه میری جیرینگ جیرینگ صدا میکنه

نیشم تا بناگوشم باز میشود و زمزمه میکنم م

-جیرینگ جیرینگ...

و بعد میپرس م

-راستی آدرس زری رو بهش دادی؟

روبروی اتشنشانی م یایستد

-مدیرتون به مامانم گفته مثل اینکه اینقدر گند بالا آورده که خانوادهاش جمع کردن و از این شهر رفتن...

چند لحظه به زری و کارهایش فکر م یکنم، همان موق عها هم زیر و رو م یکشید.

اما من دلواپس آتش هست م

-اگه اون پسره بره ببینه زری نیست و دوباره بیاد سر وقت تو چی؟

-من حریفشم! ولی ترسم از اینه اگه بیاد سر وقت شما، اونوقت من چه کار کنم دوباره لبخند

روی لبهایم پهن م یشود

-دیدى گفتم دلواپسم ی

با چشمانش درون نگاهم رژه میرو

-مگه همینو نم یخواستى!

مثل بچهها بالا و پایین م پیروم

-وای ممنون کاپیتان

ممنون به دور و بر

نگاهی م یاندازد

-هیس دختر، کل شهر رو خبر کردی! بیا برو خونتون

-بین مهدا من یک آدم معتقدم، نماز میخونم، روزه میگیرم و سعی م یکنم رفتارم تو
چهارچوب خاصی باشه، خیل یها از رفتارم اذیت میشن و دوست ندارن...

به راهی که از کنار مرکز آتشنشانی با آتش میآییم خیره م یشوم -خب

من با اینا مشکلی ندارم نیم نگاهی به من م یاندازد

-الان نگو مشکل ندارم، باید خوب فکرهاات رو بکنی بعد جواب بدی ریگی را با

سر پنجهی کفشش به دورتر میاندازد

-به الان نگاه نکن سرت داغ هر چی من م یگم میگی مشکلی نداری، چهار روز دیگه که

هی بگم این کار رو بکن این کار رو نکن خسته میشی! اونوقت اگه بگم موهات از

روسریت نریزه بیرون! م یگی آتش چقدر تو گیر م یدی!

چقدر خشکی!

او با منطق حرف م یزند و من قند و نبات در دلم باز م یشود، چشمانم برق م یزند و ذوق میکنم از آن روزی که چند وقت گذشته باشد از با هم بودنمان.

..

م یایستم و به فکرهایم پر و بال م یدهم.

آتش یکی دو قدم از من جلوتر است، متعجب م یایستد و به طرفم برم یگردد - چرا

نمیای؟ با هیجان میگویم

-وای آتیش فکر کن چند وقت از بودن ما با هم بگذره... یعنی میبینم اون روزا رو؟

ناباور به صورتم زل م یزند

-تو خیلی حالت وخیمه بچه! از حرفهای من کجاش رو میگیری؟

بدون خست م یخندم

-من غلط بکنم بگم آتیش چقدر گیر م یدی، چ هقدر خشکی!

دوباره آن ابروهای قشنگش را در هم م پیچد

-اول دور از جونت بعدش هم اسمم آتش! نه آتی ش!

به طرفش قدم برمیدارم

-آتش مال وقتی بود که قرار نبود مال هم باشیم حالا دیگه آتیش شدی قاطع

تکرار میکند

-آتش!

گوشهی آستین کاپشنش را میکشم

-باشه... آتیش

به دستم که سنجاق آستینش شده نگاه پر جذبه‌های میاندازد، دستم را با خجالت رها میکنم .

شانه به شانه‌ی هم قدم برمیداریم که

انگشتش را اخطاری برایم بالا میبرد

-مهدا بعدا غر به جونم بزنی و هی بگی چرا تو اینجوری چرا تو اونجوری، من م یدونم و تو

-وای! یعنی منو میخوای! چشم، غر تعطیل

-کار من مشکلات خاص خودش رو داره، با شغلم هم مشکل نداری؟

-من با هیچی تو مشکل ندارم منتهی نم یدونم تو چرا اینقدر دوست داری مشکل

بندازی سر راهمون

-کلهات داغه بچه!

با صدای بلند میخندم

- کلهام؟

- آره همونجایی که کلی رویا ساختی! زندگی رویا و فکر و خیال نیست!

واقعیت! واقعیت هم کلی سختی داره

- تو فقط مال من باش من با بقیه‌ی سخت یهای دنیا کنار میام...

چشم تنگ م میکند

- من بد اخلاقم

توی دلم قربان صدقه‌ی گره ابروهایش میشوم -

بهتر... دخترای دیگه هوس نمیکنن بیان دنبالت

سرش را با افسوس تکان میدهد

- من عاشق مادر و خواهرمم

- خیلی خوبه آدم به خانوادهاش پایبند باشه...

دوست دارد من از زندگی درک تلختر و سختتری داشته باشم ولی من طبق میلش به سخت یها فکر نم یکن م با خودش غر میزند

-راه هم که میره جیرینگ جیرینگ صدا هم میده

روبرویش میایستم

-تو هم مثل مامانم با اینا مشکل داری؟

-مشکل؟ نه! فقط هر وقت کنارم راه میری و صدای این آویزهات بلند م یشن یک چیزی تو

ذهنم مجسم م یشه...

-چی؟

او هم زل میزند به اعضای صورتم

-شاید یک روزی بهت گفتم...

و نگاه یشمش به تاب موهایم گیر م یکند

-موهات خیلی قشنگن.... نذار کسی غیر من ببیندشون

نفس کشیدنم قطع م یشود، میان حرارت چشمانش ذوب میشوم، پس دلبری هم یاد دارد

با صدایی که در گلویم گیر کرده، زمزمه م یکن م -

آتش م یزنی بلدی خاموشش هم بکنی؟ چشمکی م

یزند

-بدم...البته به موقع اش

من ماتش م یشوم و او با همان استایل محکم خودش به طرف آتشنشانی، راهی که آمده‌ایم را برمیگردد و من قد و بالایش را درون شیشه‌ی چشمم قاب م یگیرم.

با عجله موهای سرکشم را درون مقنعه م یرانم و دنبالش میدوم.

سر خیابان و روبروی مرکز که م یرسیم با لحن صدایی آهسته م یگوید -خب

بچه دیگه برو خونتون غم دنیا روی دلم واژگون میشود

-دلم برات تنگ م یشه

فقط یک لبخند محو

میزند

-تا بری اونور خیابون نگات میکنم

دل کندن از آن دو گوی پر طراوت سخت است، خیال م یکنم او هم نم ی تواند دل بکند

-راستی تو هیچی از خانوادهاات نگفتی

قلبم پر ضربان م یکوبد و نفسم به شماره میافتد

-اونا...اونا...

دقیق نگاهم م یکند

-چیزی هست بخوای بهم بگی؟

با عجله سرم را به راست و چپ تکان میده م

-نه! نه! دیدیشون یادته؟ روزی که برای انگشتر اومدم اتشنشانی

-آره یادم اومد

-هر دوشون مهندس هستن، بیشتر وقتشون رو هم سرکارشون

م یگذرونن...خودمم خیلی کم میبینمشون...حتما وقتی باهات آشنا بشن ازت خوششون

میاد

مشکوک نگاهم م یکند

-چیز دیگهای هم هست که من باید بدونم

الکی میخندم

-نه ، خیلی شکاکی

م میتوانم از حالت صورتش بفهمم قانع نشده ولی لب میزند

-شاید...نمیدونم چرا یک حسی ته دلم م یجوشه...برو دیگه دیرت شد تا بیشتر

سوال نپرسیده خداحافظی م یکنم و با دلتنگی راهی خانه میشوم.

آنطرف خیابان که میرسم، هنوز ایستاده، دستهایش را توی جیبهایش کرده و مستقیم نگاهم م یکنند.

برایش دست تکان م یدهم و او هم سر تکان م یدهد و میرود.

با رفتنش ماتم م یگیرم، صد در صد اگر آتش به خواستگاریم بیاید مامان و بابا جواب رد میدهند...

خودم را به آن راه زدهام؛ عشق آتش چنان در وجودم ریشه دوانده که شرایط خانوادهام را از خودم هم پنهان میکنم.

مامان، جانش به جان آرش وصل است و قراری که با هم برای زندگی من بستهباند
برایش از هر چیزی مه متر است حتی از زندگی من!

همه به آن قرار راضی هستند جز من!

چطور مقابل یک قبیله بایست م

خدایا خودت راه چاره‌های برسان، من عاشق آتشم نه آرش...

خدایا خودت نجاتم بده

یعنی م بتوانم مقابل آنها در برابر خواستهام پافشاری کنم؟

مامان و بابا سر میزی پر از برگه و کاغذ نشست‌هاند و آنها را با دقت میخوانند و چیزهایی یادداشت میکنند.

جلو م بروم و دست دور گردن بابا م یاندازم، نیم نگاهی با لبخند کمرنگی خرجم م یکند، این یعنی عاشقم است.

به همین ابراز محبتش راضیم...

-چکار

میکنید مامان

هشدار میدهد

-مهدا خانم نباید تو کار بزرگترا دخالت کنی

لبه‌ایم را روی هم فشار م

یده‌م بابا رو به مامان میکند

-چرا نباید بدونه؟ زندگی اون هم هست! مهدا دیگه بچه نیست انگار درون یک

چاه تاریک و تنگ پرتم م یکنند، همه جا تنگ و تیره م یشود.

من از حقایق دنیایم بیزارم...

مامان شانه بالا میاندازد

-خودت میدونی! م یتونی بهش بگی

بابا سر انگشتان یخکرده‌ام را میگیرد و روی صندلی کنار خودش مرا مینشاند -مهدا ما

نهایت تا آخر سال تحصیلی تو ایران میمونیم، بعدش برای همیشه م یریم سوئد...

بغضی زبر گلویم را سمباده میکشد

-منم باید پیام؟

مامان کلافه دستش را در هوا تاب م یدهد

-چه سوال مزخرفی! هر جا بریم تو هم باید بیای

دست بابا را میگیرم

-بابا من دوست ندارم پیام سوئد

بابا فقط کمی در ظاهرش تغییر حاصل میشود، کمی ابروهایش به هم نزدیک م ی شود

-مهدا! دخترم تو تمام زندگیت قراره تو سوئد شکل بگیری، آرش اقامت سوئد داره و تو هم قراره پیشش زندگی کنی! چطور میشه تو ایران باشی و اون سوئد؟ اشک فضای چشمانم را پر میکند و لبریز م ی شود

-بابا من از آرش هم خوشم نیامد، آخه به چه زبونی بگم دوستش ندارم مامان

عصبی کف دستانش را روی صورتش میکشد -وای باز شروع شد

م یدانم حرف زدنم با مامان نتیجه نم یدهد ولی حرف زدن با بابا را تجربه نکردهام، میخوامم شانسم را محک بزوم

-بابا!؟ خواهش میکنم بهش زنگ بزنی و بگین دخترتون اونو نمیخواد بابا خیره

نگاهم میکند

-مهدا بعد بیست سال چی م یگی تو؟

-من دوستش ندارم! من زنش نمیشم!

-زندگی ما و اونا تو هم پیچیده فقط قرار ازدواج شما دو تا نیست، ما کلی قرارداد و

کار دیگه سر همین قرار با هم شروع کردیم

- یعنی م یخواین زندگی منو فدای کار و قراردادهاتون کنید مامان

اخطاری صدایم میکند

-مهدا خانم! با پدرت درست صحبت کن با

التماس درون چشمهای بابا زل م یزنم -

بابا! خواهش میکنم به منم فکر کنید مامان

از روی صندلیاش بلند میشود و با انگشت

اشاره راه اتاقم را نشانم م یدهد

-بی ادب! سریع برو تو اتاق!

التماس نگاهم را قطع نم یکنم

بابا پا روی پا میاندازد و در حالی که به پشتی صندلیاش تکیه میدهد من و رفتنم را عمیق و با اخم نگاه میکند.

ناامید از خواستهام با قدمهای بلند به سمت اتاقم م یدوم.

این روزها آرش کمتر زنگ م یزند، این هم حتما جزء نقشهشان است با موج مخالفت من همیشان با هم متحد شدهاند و دنیايم را دارند مینویسند خدایا من تنها چه طور از پس اینها بریایم؟

پایان راهم اگر به آرش ختم شود قبل از اینکه خودم را بکشم دق خواهم کرد...
در اتاقم را قفل میکنم، خودم را روی تختم پرت میکنم و دهانم را روی بالشت میگذارم و هق میزنم.

من از این دنیا فقط صاحب آن دو گوی یشمی را میخواهم و بس...

با پشت دست اشکهایم را با ضرب پاک م میکنم و از زیر تخت مشمای بزرگ دوست داشتنیام را بیرون میکش م.

گره سر مشما را باز و کاپشن آتش را از داخلش بیرون میکش م.

کاپشن را تنم م میکنم.

سردی ادکلنش پر از حرارت است، درون حجم کاپشنش غوطه میخورم.

من مدهوش این واقعیت م یشوم که بدون آتش میمیرم.

#آتش

وقتی سمت خانیشان میرود سعی م یکنم سمت ماشینم بروم ولی حالم یک جور است
 حس و حالی که تا به حال تجربه نکردهام، خودم به سمتی م بروم و نگاهم ، دلم،
 احساسم سرگردانند.

به خانه برمیگردم ولی تمرکز ندارم، نمیدانم تا به حال وقتی خانه میآمدم چه کار میکردم که
 امروز اینقدر بیبرنامهام....

هیچ کس خانه نیست و این بیشتر اذیتم م یکند.

دوش م یگیرم.

از بیکاری و بیموقع یک تخم مرغ برای خودم نیمرو میکنم، نصفش را م یخورم و
 بقیه‌اش را سر میز باقی م یگذارم.

به کارگاهم در زیر زمین م بروم و چند تکه چوب برم یدارم تا طرح بزوم اما دست و دلم
 به کار نمیرود.

نمیدانم چرا بیقرارم، انگار چیزی را گم کردهام...

چوبها را روی میز پرت م یکنم و با خودم غر میزنم -مامان

کجا رفته؟

به اتاقم برمیگردم، روی تخت دراز میکشم و سراغ گوشیم م بروم .

دادهای گوشی را باز میکنم.

اینستا و تلگرامم را چک میکنم و چند پست را لایک م یکنم، داخل صفحه‌ی دوستان
آشنایانم م یروم و کمی چت م یکنم ...

اما نمیدانم کی و چه طور به صفحه‌ی تماسها و روی اسم جیرینگ جیرینگ رسیده‌ام.
چشمانم روی اسمش دو دو م یزند، دو انگشت اشاره و شستم را دور لبهایم م یکشم.

خودم برای خودم دلواپس میشوم دارم

دچار آن دختر چشم مشکمی میشوم.

طرح موهایش توی صفحه‌ی حافظهام شکل میگیرد

حاشا نمیکنم که دلم برای پیچ و تاب موهای مشکمایش ضعف میرود.

این احساسهایم تقصیر کیس ت

تقصیر مامان که مرا درون این وادی هل داد

یا مه‌دا که بدون چون و چرا سرنوشتمان را گره خورده به هم میداند

یا تقصیر دل بیصاحب من که بعد از ده سال، برای دوست داشتن قدم برداشته؟ دلم برایش تنگ شده و عجیب دوست دارم به روی خودم نیاورم و از آنطرف سین هام از اشتیاق دیدنش، عجیب تنگ شده...

اگر به شمارهای زنگ بزنگ چه م ی شود؟

با صدای مامان گوشه را روی تخت رها میکنم، جلوی آینه هی اتاقم م یایستم، سر و سامانی به موهایم میدهم و زیر لب میخوانم
"عشق یعنی در میان صد هزاران مثنوی بوی

یک تک بیت مست و مدهوشت کند"

و هنوز از جلوی آینه کنار نرفت هام که یک تربچهی خوشمزه دم در اتاقم سبز م ی شود.

با ذوق به چشمهایش که فتوکپی چشمهای من است نگاه میکنم و صدایم را بالا میبرم

-به به بین چه دختر خوشکلی اینجاست نخودی

میخندد و من برایش بغل باز میکنم م -اوف بیا بغلم

دلم برات ضعف رفت جون و دلم

او خودش را توی بغلم پرت م میکند و من با صدا میبوسمش

-اوم...چه قدر خوشمزه است بوسات تبسم م

و از خنده ریشه می‌رود و من زیر گردنش را بوسه باران می‌کنم و همراه او که هنوز می‌خندد
برمی‌خیزم و از اتاق بیرون می‌روم.

تبسم داستان تپل و کوچکش را دور گردنم گره می‌زند و می‌پرسد -دایی

جون برام بستنی می‌بخری؟ گونهایش را می‌بوسم

-آه مامانت اجازه بده آره

ابروهای کم پشتش را در هم فرو می‌برد

-آه بخشکه شانس...

از کلماتش خنده‌ام می‌گیرد، بین یاش را می‌کشم -

تربچه تو چی می‌فهمی شانس چیه؟ لبهایش را روی

هم می‌کشد -بستنی شانس من دیگه

به سین هام می‌چسانم و عطرش را عمیق بو می‌کنم.

-شاید بتونیم مامانت رو راضی کنیم

آذر و مامان با لباس بیرون، درون آشپزخانه در حال جابه‌جا کردن وسایلی که خریدن

هستن د

سلام میکنم و جواب پر مهرشان را میشنوم.

تربچه پیشدستی میکند و قبل من میگوید

-مامان آذر، دایی جون م یگه مدیونی اگه نذاری برای تبسم بستن ی بخرم ابروهایم با بهت بالا م یروود و هر سه نفرمان از شدت تعجب با هم میخندیم.

رو به آذر که به مامان نگاه میکند م یگویم

-آذر اینو کجا میذاری بره مهد؟ مدرسهی پدربزرگا؟

تبسم دستش را جلوی دهانش میگیرد و مثل یک عدد موش کوچک م یخندد

-مدرسهی پدربزرگا دیگه کجاست دایی؟ و

من میان بغلم فشارش م یدهم

-مغز کوچولوی تو تربچهی خوشمزهی دایی

درون کاپشن آتش مچاله شدهام که صدای زنگی ناآشنا، آهسته و مبهم درون اتاقم میپیچد.

چند صدم ثانیه فکر م یکنم و یادم میآید گوشتیم را روشن کردهام با عجله از درون آغوش کاپشن بیرون م یپریم و کشوی میز را باز و گوشه را که میلرزد از درونش بیرون م یکشم.

نفسم بند م یشود، نام کاپیتان روی گوشیم چشمک م یزند.

بدون تلف کردن وقت و با حسی عجیب و غریب که سیستم بدنم را م یلرزاند.

شوق شنیدن صدایش آنقدر بالاست که قصد میکنم صدایش را ضبط کنم.

همراه لمس آیکون سبز، گزین هی ضبط صدا را هم م یزنم که صدایش را دورتر از گوشی
میشنوم

"-عشق یعنی در میان صد هزاران مثنوی

بوی تک بیت ناگه مست و مدهوشت کند"

و با صدایی که الکی ارتعاش پیدا کرده و از عمق وجودم بالا نمیآید، الو م یگویم

-الو؟! آتش...

چند ثانیه جوابی نم یآید و یکدفعه صدای آتش انگار کمی دورتر و با هیجانتر به گوشم

میرسد

-به به بین چه دختر خوشگلی اینجاست

ابروهایم بالا

میپزند با من

است؟

صدای ریز خندهای ظریف م یآید و دوباره صدای آتش - اوف

بیا بغلم دلم برات ضعف رفت جون و دلم...

با من نیست!

آب دهانم میان گلویم گیر م میکند

چرا حس م میکنم در حال خفه شدن هستم؟ زیر

پاهایم خالی م میشود و پخش زمین م یشوم - اوم

...چقدر خوشمزهاست بوسات تبسم م

و دوباره صدای خند هی ظریفی دورتر از گوشه، میان فضا م پیچد.

صدای لولای در و باز و بسته شدنش م یآید و صداها فروکش میکند اما به جایش صدای دم و

بازدم من اوج م یگیرد، آنقدر بلند که حس م میکنم میانشان به اسارت در آمدهام.

آتش از خوشکلی دختری تبسم نام تعریف کرد او

را به بغل کشید و بوسید

پس من و این دیدارهای اخیرمان چه م یگویند؟

یعنی دارم وارد یک بازی کثیف میشوم؟

یعنی آتش هم مثل باقی مردها دنبال سوء استفاده است؟

سکوت پشت خط که طولانی میشود جرات به خرج م یدهم و صدایش م یزنم

- آتش؟... آتش...

ولی کسی از آنطرف خط جواب مرا نمیدهد

آتش... تبسم...

آتش با آن دختر رفته...

نفسهایم طغیان میکنند و صدایشان گوشم را کر میکند...

به صفحه‌ی گوشی زل م یزنم، دایره‌ی قرمز رنگِ روی مانیتور گوشی را با عصبانیت

لمس میکنم لعنت به من و دل خام م لعنت به تو مهد !!

نگاهم سمت تخت میچرخد، کاپشن روی تخت به دل و نگاهم دهن کجی م یکنند

بیکس و تنها و بی پناه میان اتاقم گم شدهام

سردم شده و از کاپش نه‌ای این شهر بیزارم...

پشت در پدر و ما دری که درکم نمیکنند و پشت خط کسی که عشقش سراب است.

حتی جرات نمیکنم سرم را به طرف پنجره‌های بچرخانم که روزهاست آرامم م یکرد...

مثل عزیز مرد های سر در گریبان میکشم، آی که سردی بوی ادکلن آتش میان تار و پود

لباسم رخنه کرد ه...

خودم را بغل میکنم و های های، هق هق خرج دل بیتابم میکن م....

#آتش

مامان به ماهیتاب هی روی میز نگاهی م یاندازد و میگوید -

آتش گشنه شده بودی؟ تبسم را روی میز م ینشانم

-نه بابا، نمیدونم چه مرگم شده بود، شما هم خونه نبودین، در و دیوارا داشتن منو م

یخوردن

مامان دستانش را روی سین هاش گره م

یزند - کجا بودی؟

معنی جمل هاش را متوجه نم یشوم و م پپرسم

-چی؟ کی کجا بودم؟

-سر ظهری بی خبر کجا رفتی یکدفعه، اومدم دیدم تو اتاقت نیست ی

لب میگزم، پیش مهدا بودم، زبانم یاری گفتن نم یکند و فقط به مامان نگاه م یکنم

مامان رو به آذر میکند

-میبینی مادر، اولش نمیخوام نمیخوامه، بعدش دیگه نمیتونی پیداش کنی لبخند روی

لبه‌ایم قد م یکشد

-خودتون گفتین چند بار برم و بینمش!

-بله من گفتم...الان هم حرفی ندارم

ممتد نگاهش م یکنم که توی چشمانم زل م یزند

-ها؟ چرا میای خونه بیقراری؟ چرا نمیتونی یک جا بند بشی؟ خیره که به

مامان نگاه میکنم سرش را به تاسف برایم تکان میدهد

-متاسفم برات آتش خان با تمام دست و پا زدنهای دلت رو باختی، رفت!

آذر با ذوق میخندد و تبسم مثل مامان برایم سر تکان م میدهد

-برات متاسفم دایی خان

و من میان ح سهایی که دورهام کردهاند گم و گورم یشوم دلم

را باختم؟

به آن دختر چشم و ابرو مشکلی؟

موهای لخت تبسم را به هم

میریزم -تو چی میگی تربچه؟

آذر روبرویم مینشیند

-به کجاها رسیدی داداش؟

نگاهم به چشمهای آذر کشیده میشود

-هنوز که هیچ جا؟

مامان برنجهایی که توی ظرف ریخته را دست میکشد و میگوید

-هیچ جای هیچ جا هم که نه! چند شبه دیگه کابوس نمیبینه و با ترس از خواب
نمیپره...دلش هم تنگش میشه و چشمه‌هاش هم آروم و قرار نداره.... چرا خودم حواسم
نبود، تازگیها خوابهایم رنگ آرامش گرفته...

دارم آدم دیگری م

یشود به همین

سادگی...

آذر ول کن نیست و دست زیر چانه میزند و با هیجان م پیرسد -وای واقعا؟

خب خب یکم از عروس خانم برام تعریف کن دیگه نیشخند م یزنم

-عروس خانم؟ هنوز که هیچی معلوم نیست

دوباره ماما توضیح م یدهد

-عروس که طفلی راضیه این داماد که زیر لفظی میخواد رو به

مامان میکنم

-مامان چرا اینقدر طعنه میزنی؟ خب هنوز نمیشناسمش که!

مامان دست به کمر به طرف آذر م یچرخد

-نه آذر من از تو م پیرسم مگه با چند بار حرف زدن میشه کسی رو

شناخت؟...

و دوباره من مخاطب حرفش م یشوم

-تازه حاجی خودت خبر نداری دلت براش رفته!

آب دهانم را صدادار قورت میدهم و آذر با عشق تماشا میم م یکنند -وای

آتش یعنی من هیچ آرزویی جز سر و سامون گرفتن تو ندارم تبسم همانطور

که روی میز نشسته دست به کمر م یزند - مامان خانم یعنی برای من آرزو

نداری؟ با صدای بلند میخندم

-حسود کوچولو

از روی صندلی که پا میشوم، آذر گلایه میکند

-بازم هیچی در موردش نگفتی

-چی بگم، طفلی یک بچه مدرسهایه که فکر کرده چه تیکهای پیدا کرده آذر حس

خواهرشوهریاش بالا میزند -خیلی هم دلش بخواد گونهایش را میکش م

-اوخ اوخ خواهرشوهر شدی؟ اون که خیلی هم دلش م یخواد منتها من رو نمیدم...

و رو به مامان میکن م

-مامان چیزی از بیرون نم

یخوای؟ شاکمی به طرفم برم

یگردد

-باز

کجا؟

ابرو بالا

میدهم

-چرا اینجوری میکنی شما، کجا م یخوام برم؟ میرم برای تربچه بستی بخر م تبسم آخ
 جونی میگوید و مامان با حالت خاصی نگاهم م یکندو بعد به بقیهی کارش میرسد.

آذر هم م یگوید

-نمیخواد داداش، هوا سرده!

-بهش قول دادم، قول م یده کنار بخاری بشینه و بخوره

چشمکی به تبسم م یزنم و به طرف اتاقم می.روم که تبسم داد م یکشد -

داییجون مزهی توت فرنگی بده صدا بلند میکنم

-چش م

و داخل اتاقم م یشوم، کاپشنی که مهذا برایم خریده را تنم میکنم و گوشیام را از روی تخت
 برم یدارم.

صفحه‌هاش را روشن م یکنم که با تعجب پیامی روی صفحه میبینم که از کسر شدن موجودی
 شارژم خبر میدهد.

سرم را میخارانم

من که به کسی زنگ نزدم

با انگشت صفحه را لمس میکنم و تماسهای اخیر را میآورم.

آخرین تماس مربوط به جیرینگ جیرینگ است.

سه دقیقه مدت زمان تماس است.

حتما دستم خورده و او هم جواب داده...

از این تماس بیپاسخ چه فکری با خودش کرده؟

گوشی را توی جیبم سر م یدهم، شاید به این بهانه شمارهاش را گرفتم.

بیرون خانه هر چه شمارهاش را میگیرم رد تماس میکند.

با کلافگی شانه بالا م یاندازم این کارش چه معنی م یدهد؟ م یخواهم بار دیگر زنگ

بزنم که صدای پیام گوشیم باعث میشود نگاهم جذب صفحهی گوشی شود.

پیام از خودش است، پیامش را باز م یکنم، نوشته

"لطفا زنگ نزیند"

همین و تمام

با اخم به صفحهی گوشی زل میزنم و همزمان هزاران فکر در سرم م یگذرد.

آنقدر گریه کرده‌ام که چشمهایم سرخ و ورم کرده شده...

هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم چطور می‌توانم آتش را فراموش کنم م یکبار در

ذهنم نقشه‌ی قتل آن دختری که تبسم نام دارد را میکش م

یکبار دیگر عاشقانه درون چشمان آتش زل می‌زنم و گلایه‌هایم را برایش ردیف

میکنم م

یکبار درون کاپشنش پناه می‌گیرم و دقایقی بعد کاپشن را به زیر تخت تحریم می‌کنم.

حالم بد است

امیدم مثل آدم محتضر در حال جان دادن است و مثل آدمی بیچاره شده‌ام...

خب چطور فراموشش کنم؟

حس می‌کنم آتش تمام داشته‌ام از دنیا است و حالا چون قطره آبی دارد به قعر زمین م

یرود.

فکر می‌کنم سرم مثل توپی باد کرده و عجیب درد میکند.

در بین افکار مخشوشم بعد از چند سال یاد کسی می‌یافتم و برای پیدا کردنش دل و جرات

پیدا می‌کنم...

با عجله سراغ صندوق وسایل مخفیام می‌روم.

قفل در صندوق را باز کرده و از بین تمام وسایل و کاغذهایش دنبال شمارهایش م یگردم.
دقیق یادم م یآید که شمارهایش را داشتهام

مجبور میشوم خرت و پرتهایم را روی فرش خالی کنم و از بین بقیه چیزها برگه‌های ریز و درشت را جدا و روی هم هی آنها را نگاه میکنم تا بالاخره روی یک برگه‌ی پر طرح و نقش شمارهایش را پیدا م یکنم.

دلم برایش خیلی تنگ شده، لبهایم به لبخند گشادی رنگ میشود.

وسایلم را توی صندوق برم یگردانم و درش را قفل م یکنم.

و با قد بلندی کردن صندوق را روی کمد م یگذارم و با سر انگشتانم به عقب هلش م یدهم.

موبایلم را برمیدارم، بعد به طرف در اتاق میروم و کلید را درون قفل م یچرخانم
و با خیال راحت روی تخت مینشینم.

و از روی برگه شمارهایش را در صفحه کلید گوشی م یگیرم، تعداد بوقهایش که از شش تا رد
م یشود دیگه در حال ناامید شدن هستم که صدای خواب آلود و بیحوصله‌های از پشت خط م
یآید

–بله

از شنیدن صدایش دلتنگ یام سرباز میکنم و با بغضی که توی صدایم نشسته م یگویم
–میهاربا!

لحظهای سکوت بینمان به وجود میآید و بعد صدایی کلافه در گوشم م پیچد -لعنت بهت!
نگو که تویی مهد!

مثل بچه دبستان یها اشک میریزم

-قوربون صدات بشم، دلم برات تنگ شده

-آه آه...حالم به هم خورد، تو هنوز فس فس م یکنی؟ شمارهام رو از کجا گیر آوردی؟

-چند سال پیش از ندا گرفت م....

-لعنت به تو و اون!

-من حالم بده میهاربا

-خب برو دکتر چرا به من زنگ زدی؟

-باید بینم ت

-جان جدت مهدا مادر فولاد زرعت رو به جون من ننداز، من حوصلهی اون خاندان رو

ندارم م ینالم

-میهاربا

-کوفت، ابراهیم که آسونتره هی میهاربا میهاربا راه انداخته

-ابراهیم گفتنم نمیاد تو همیشه برای من میهاربایی!

-خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه

-به خودت لعنت نفرست، باشه؟... الان ایرانی؟

-متاسفانه و بدبختانه بله....حالا بنال بینم باز چه گندی خورده تو زندگیتون؟

-اینجوری نمیتونم، باید حضوری بینم

انگار از حالت درازکش برخاسته و نشسته، لحن صدایش کمی تغییر میکند -مادرِ فولاد

زرهات م یذاره؟

-سرش کلاه میذارم

-اوه بارک الله مهذا کوچولوم بزرگ شده

-کجا پیام

-تو جایی لازم نیست بیای خودم میام دنبالت

شکر خدا احتیاجی به دروغ گفتن نیست و مامان خودش حاضر شده و به بیرون م یروود.

با رفتنش نفس راحتی م یکشم و سریع و تند حاضر م یشوم و به میهاربا پیام م یدهم

"مامان رفت بیرون، اگه رسیدی پیام بیرون"

بلافاصله گوشیم درون دستم م یلرزد و تماس را جواب میدهم -جانم

-آه آه بدم میاد از این لوس بازیای...مثل آدم بگو بله ، چیه ؟ خند

هام را میخورم

-باشه...بله؟

-من روبروی این اتشنشانیِ سر خیابونتون واستادم بیا تا تاکسی بگیرم آب

دهانم را قورت م یدهم، چرا جلوی اتشنشانی ایستاده؟

-مگه ماشین نیوردی؟

-اوه ببخشین خانم محترم نم یدونستم شما قراره سرم خراب بشی که ماشینم را ندم تعمیر

-چقدر بد اخلاق شدی تو میهاربا!

-کوفت بگو ابراهیم...اینقدر هم فک نزن زود پاشو بیا دیگه

-باشه باشه اومدم برج زهر مار!

تماس را قطع میکنم و با عجله حاضر میشوم و با سرعت به طرف قرارم م یدوم.

به آنطرف خیابان نرسیده آتش را میبینم که دست به سینه و طلبکار به دیوار اتشنشانی تکیه داده...

امروز که شیفت نبود، اینجا چه کار میکند؟ قدمهایم

سست میشود و قلبم با سرعت میتپد... دیشب بعد از

آن تماس کذایی هر چه زنگ زد جواب ندادم و آخر

برایش پیام دادم که لطفا زنگ نزنند

و حالا مثل عجل معلق روبرویم ظاهر شده...

آخ چقدر دلبر است، چطور میتوانم فراموشش کنم؟

دلم برایش ضعف م یروود و حسهایم همه به غلیان افتاده ولی مگر م یشود حرفهای

پشت خط دیشبش و آن تبسم نام را فراموش کنم؟ نزدیک است اشکهایم فوران کند،

اما خودم را دلداری میدهم دختر! زندگی که از الان بلنگد بعدا چه بر سرش خواهد

آمد؟

نگاه میدزدم و از روبرویش بی اعتنا رد میشوم که صدایش که به بهت آمیخته شده را برایم

بلند م یکنند

-هی بچه واستا ببینم، چرا اینجوری م یکنی؟

با غیظی که توی صورتم راه گرفته به طرفش برم یگردم -

میشه دنبالم نیابین ؟

متحیرتر نگاهم میکند

-بینم خب بگو چی شده منم بدونم، چرا صد و هشتاد درجه تغییر رویه دادی؟ پوزخند

میزنم

-آخی...نمیدونی؟

نفس را کلافه فوت م یکنند و از سرما، هوا مثل بخار جلوی دهانش تشکیل م یشود

-لا اله الا اله چیو باید بدونم، بگو تا منم بفهم م به

ساعتم نگاهی میاندارم

-فعلا کار دارم، لطفا دنبالم نیابین بعدا با هم صحبت م یکنی م

انتظار این مدل حرف زدنم را ندارد.

سرجایش میخ میشود .

با اخم نگاهم میکند و نگاهش لباسهایم را آنالیز میکند مانند و

مقنعه مدرسه تنم نیس ت

روسری کشمیر آبی رنگی با پالتوی سورمهای پوشیدهام

با نگاهش هول میشوم و تند تند موهایم را توی روسری م یدهم و با خداحافظی
آرامی رو برمیگردانم و به روبرو قدم برم یدارم.

چرا موهایم را داخل روسری

کردم؟ اصلا دیگه به او چه ربطی

دارد؟

و برای این واقعیت دلم م یخواهد زار بزnm

من بدون آتش میمیرم

چرا باید او اینچنین نامرد باشد

همینطور با حواس پرت با خودم غرم یزنم و جلو م یروم که یکدفعه بوی غلیظ ادکلن تلخی
توی بین یام میزند و بلافاصله صورتم توی سین هی مردی فرو م یروم.

از خجالت سرخ م یشوم اما کم نمیآورم، دستم را هوا میبرم و با دعوا م یگویم

-هی غول بیشاخ و دُلم جلوت رو نگاه کن! مگه کوری؟

و یکدفعه دستم محکم وسط هوا گرفته م یشود و درد و ترس تا استخوانم ریشه م یکنم

-آی آی ولم کن، شکستی دستم رو

و با صورتی که از درد درهم شده نگاهم را بالا میبرم تا صورتش را ببینم، عینک آفتابی

بزرگی که نیمی از صورتش را گرفته به چشمهایش زده...

ترسم بیشتر م یشود و او فشار دستش را بیشتر م یکند، تقلا میکنم -کثافت

ولم کن

نفسم میان سین هام راه گم میکند که با صدای نتراشیده‌هاش دم گوشم پیچ م یزند -بیادب!

نشناختیم؟ با ناباوری لب میزنم

-میهاربا؟

-کوفت میهاربا

با فهمیدن اینکه میهارباست، سرم را بالا میآورم و به قد و بالایش با دلتنگی نگاهی

میاندازم.

اگر اخلاق خاص مامان و خانم بزرگ نبود الان کنارم داشتمش...

آهی م یکش م

صورتش مثل همیشه اصلاح کرده است، عینکش را بالای موهایش میدهد و با چشمهای درشت و مشک ی مستقیم نگاهم میکند.

طبق عادت گذشته در سرما کت و کاپشن پوشیده و تیشرت مشکی آستین بلند که عضلههای در هم پیچید هاش را پوشانده با شلوار لی تنگی به تن دارد.
سرم را توی سینهی فراخ و نرمی پارچهی تیشرتش فشار م یدهم -دلم

برات تنگ شده بود

او هم دستهایش را دورم گره م یزند

-برعکس من م یخندم

-خرمه ر

لحن صدایش عوض م یشود

-! دخترهی بی ادب

و یکدفعه سایهی مردی را کنارم میبینم. سرم را که بالا میاورم دست مشت شدهاش را میبینم که روی صورت میهاربا فرود میآید -ولش کن بیشعور

جیغ م یکشم و به آتش زل م یزنم دندانهایش روی هم کلید شده و با غیظ میهاربا را نگاه میکند.

میهاربا بین یاش پر خون شده و با پشت دست خونهای بین یاش را پس م یزند و نگاهی به پشت دستش م یکند.

بعد با خشم و حیرت رو به آتش میکند

–چته وحشی؟ چرا لگد میپرونی؟

آتش از حرص سین هاش بالا و پایین م یروود

–چون بیشعوری

میهاربا گارد میگیرد تا به آتش حمله کند که خودم را وسطشان میاندازم و دستانم را بالا میبرم

–نه نه دع وا نکنید

آتش با اخم نگاهم م یکند

–برو اونطرف بچه

رگ گردنش در حال منفجر شدن است

-داری اشتباه میکنی؟

میهاربا هم پسم میزند و بالحن تندى مرا مخاطب قرار میدهد

-دخترِ مادرِ فولاد زره برو اونور خاکی نشی

و مشتش را در هوا بلند میکند که درون چشمان خشمگینش زل میزنم -نزنش

میهاربا...

و بلافاصله رو به آتش م یکنم

-نزنین همو

ترسیدهام و میلرزم.

هر دو سوالی نگاهم م میکنند و من آرام رو به آتش م یگویم -این

داییمه!

آتش شانهایش رو به پایین کش م یآید و انگار روی حرارت مغزش آب یخ خالی کرد
هاند مات م یماند و زمزمه م میکند.

نه

ولی میهاربا همچنان با غیظ به من چشم دوخته و عصبی م یگوید -و

ایشون؟

آب دهانم را قورت م یدهم و دستش را میگیرم -

بیا بریم برات توضیح م یدم اخمهایش کورتر م

یشود -چه غلطا! نیام اول بگو

آتش دستمال کاغذی به طرف داییم میگیرد

-شرمنده فکر کردم مزاحم خانم شدین

میهاربا با کینه نگاهش م یکنم ولی دستمال را از دستش نمیگیرد.

خودم بلافاصله از کیفم چند دستمال در م یآورم

-بذار صورتت رو تمیز کن م

دستمالها را از دستم م یقاپد و تیر نگاهش را خرج من م یکن م -

گفتم ایشون؟ پا زمین م یکوبم -میهاربا! لطفا

-کوفت میهاربا...بیا

و نگاه قلدرانهای خرج سرتا پای آتش م یکند.

و ایندفعه او دست مرا میگیرد ودنبال خودش م یکشد.

چند نفری دورادور ما را تحت نظر دارند که با راه افتادن ما آنها هم به راه خود م بیروند.

سرم را رو به عقب برمیگردانم و آتش را نگاه میکنم، هنوز همانجا خشک شده...

میهاربا دستم را میکشد

-به عقب برنگرد

اطاعت امر میکنم و دنبالش راه میافت م.

وارد یک سوپر میشود و بطری آبی م یخرد و بیرون م یآیم.

کنار جدول خم میشود

-کمک کن دست و صورتم رو بشورم

-یخ نکنی

-حرف زیادی نزن...آب بریز!

بعد از اینکه رد خون را از روی دست و صورتش پاک م یکنیم، یواشکی نیم نگاهی سمت آتش م یکنم.

هنوز همان جاست.

کلافه است و قدم میزند.

نگاه دایی مچ نگاهم را میگیرد و اخم ترسناکی روی صورتش نقش م یبندد.

هر چند م یدانم مهربان است و ترسی از او ندارم ولی با قیاف هی ترسناک شده‌اش، آب دهانم را قورت میدهم و صاف میایستم.

بطری را با غیظ داخل سطل آشغال پرت م یکنم و راه میافتد.

دنبالش تقریبا میدوم

کنار خیابان دست بالا میگیرد و اولین ماشینی که روبرویش میایستد را م یگیرد.

اول مرا داخل ماشین هدایت میکند و بعد خودش مینشیند و هر دو سکوت م یکنیم و او مثل زهر مار تلخ شده است.

با کلافگی قدم میزند

-الحمدلله که بزرگ شدی عقلت هم آب شده

او غر میزند و من با هیجان دور و بر خانهاش را دید میزنم -تو
 نمیفهمی که الا و بلا باید زن آرش بشی لباسهایش را روی هر
 چیزی پرت کرده -چقدر خونهاست به هم ریختهاست با حرص
 نفسش را فوت میکند

-مهدا!!

تمام قد به طرفش برم یگردم و با عشق به صورت درهمش زل میزنم -جان
 دلم

نزدیکم میشود و انگشت اشاره‌اش را با غیظ و محکم روی پیشان یام می‌کوبد -عشق
 برای تو سمه! زهر! چرا خودت رو زدی به خریّت؟

پیشان یام درد میگیرد.

رد تماس دستش را ماساژ میدهم و با التماس اسمش را صدا میکنم

-میهاربا!!

-کوفت...چیه مگه دروغ میگم، اون مهرانگیز و مهین م یذارن تو پات رو کج بذاری؟ یعنی
مهدا عقلت پاره سنگ برداشته اون غول بیابونی که دیدم چه ربطی به تو داشت گردن کج م
یکنم

-میهاربا اینجوری بهش نگو

دستش را با پریشانی به پیشانیاش میزند

-وای وای...لعنت بهت مهدا پس درست فکر کردم، دلت سریده...

همانجا وسط هال خانهاش روی زمین م ینشینم و ناامید پچ م یزنم

-چرا اینجوری میکنی؟ فکر کردم تو دردم رو میفهمی و درکم میکنی دست توی

موهایش م یکشد

-بچه درک من به چه دردت میخوره؟ اون خاندانی که من م یشناسم اگه با کسی غیر

آرش عقد هم بکنی میان تو رو از تو بغلش م یکشن و تو خونهی آرش زندونیت میکنن! م

یفهمی مهدا! نفهم بفهم!

-خب واسه همین اومدم از تو کمک بخوام

دستش را توی هوا تاب میدهد

-برو بابا من خودم یکی رو میخوام کمکم کنه اونوقت پیام کمک تو و به سمت

آشپزخانهاش میرود -چایی میخوری یا قهوه

-قهوه

-پس پاشو دو تا قهوه درست کن من حال ندارم

و خودش سمت شیر آب م یروود و صورتش را درون سینگ م یشوید اگر مامان

م یدیدش کلی حرف بارش میکرد.

غم م یزنم

-مثلا مهمونت هستم ه ا

-پاشو پاشو آه من از این ادا اصولا بدم میاد

از جا برمیکیزم و دستانم را رو به آسمان بلند م میکنم -

خدایا راه راست رو به سمت این دایی ما کج کن نزدیکش

که میشوم پس گردنی نصیبم م میکند

-اون مهین بیعرضه یادت نداده بی غر زدن کار کن ی

پشت گردنم را میمال م - چرا میزنی دردم اومد

سمت هال م یروود و روی کاناپهی بزرگ وسط هالش که از بس رویش خوابیده گود شده، خودش را میاندازد و با غیظ میگوید - یعنی مهدا از بالای کارات اینقدر دلم میجوشه که نگو کلی ظرف کثیف توی سینگش رها شده

-فقط خوردی! کی این بدبختا رو باید بشوره

-غر نزن بچه

از بچه گفتنش یاد آتش م یافتم و لبخند روی لبم راه م یگیرد.

هم قهوه درست میکنم و هم ظرفها را میشویم و او همچنان غر م یزند و بد و بیراه بارم میکند.

و وقتی فنجا نه‌ای قهوه را میبرم او روی کاناپه‌اش به خواب رفته...

سینی را روی میز کوچک روبروی کاناپه‌اش میگذارم و نزدیکش روی زمین م ینشین م -
میهاربا؟

-بیدارم فقط دارم فکر م میکنم... اسم اون تحفه چی هست؟ م

یفهمم آتش را م یگوید، زمزمه م میکنم - آتش

یکدفعه چشمانش را تا آخرین حد خودش باز میکند و روی کاناپه چهار زانو م ینشیند و با
چندش نگاهم م یکنند

-چی؟ آتش؟ اسمش هم به غول بیابونیهامیخوره حالم

خوب نیست و او درکم نمیکند.

با قهر رو میگیرم و به نقطهای فرضی روی دیوار زل م یزنم که میپرسد -اونم

دوستت داره؟

یاد دیشب میافتم و اشکم میریزد

-دایی من خیلی تنهام... اون پسر که تو بهش میگی غول بیابونی تنها امید من برای زندگیه،
تنها کسی که وقتی میبینمش احساس م یکنم زندگی ادامه داره و م یتونم زندگی کن م

-کی اینقدر بزرگ شدی بچه

بغضم که میان سینهام م یترکد، صدایش خش برمیدارد

-اشک نریز مهذا، نمیدونی طاقت دیدن اشک کسی رو ندارم؟

-قولی بهت نمیدم چون زورم به خاندان راد نمیرسه ولی سعیم رو م یکنم یه کارایی برات

بکنم

زمزمه م یکند

-تا کی باید تاوان اشتباهات دیگران رو پس بدیم؟

-چقدر جات تو زندگیم خالی بود میهاربا

-کوفت میمیری بگی

ابراهیم وسط گریه میخندم

من چطور دوری این دایی بد بدن را سالها تحمل کردم؟ سین

هاش را میبوسم

-عاشقتم یعنی

خیلی جدی پسم م یزند

-آه باز لوس شد

-جدی م یگم

-دروغگو!...دلت رو به یک غول بیابونی باختی... پاشوبرو بشور اون صورتت رو کثیف

کردی لباسام رو

بین یام را بالا میکشم و به اخمهای دلبرش با عشق چشم م یدوزم.

ندا چطور دلش آمد او را رها کند و برود

#آتش

بعد از گندی که سر دیدن دایباهش م یزنم و سرسنگینی مهدها همان دختر عاشق پیش ه که
وادارم ک رد به بودنش فکر کنم؛ حالا درون یک جو سنگین که اطرافم را محاصره کرده،
گرفتار شدهام....

م یفهمم آن مرد تلخ و خودخواه دایباهش...

اصلا بهتر که مشتم صورتش را نوازش کرد

خودم از دست خودم کلافه میشوم

اصلا به من چه که آن دختر مو مشکی را دایباهش بغل کرد مهدای

مرا لعنت به من

کی مهدها به اسم من شده؟

مهد !!

مهد !!

با من چه کرد های بچه؟

چرا با دیدن من آن موهای پر پیچ و تابت را درون روسری هل دادی؟ چرا

دستانت را در برابر مشت داییات سپر من کردی؟

ابروهای در هم پیچیده‌ها را باور کنم یا تو کردن موهایت را درون روسری؟ یا این

حمایت‌های زیر پوستیات را؟ به حتم قصدت دیوانه کردن من است...

با سرپنج هی کفش محکم به ریگهای روی زمین م یکوبم و با صدای خفهای داد میکش م

-آه...آه...آه

پیرمردی که از روبرویم می‌آید با صدایم می‌ترسد و راهش را کج میکند و از فاصله‌ی بیشتری از من رد میشود.

و نگاهش هم با هراس هی روی من م ینشیند...

فقط همین را کم داشتم یک کاره عقلم زائل شود...

خدایا این چه حالیست از من...

به نظرم دلم از دست رفته، ده سال خودداریام را آن دو گوی سیاه و شفاف به باد فنا داده...

سری برای خودم تکان میدهم.

درون ماشین م ینشینم و آهنگی را با صدای بلندی پلی م یکنم.

گوشیم را در میآورم و چند بار صفحهی پیامهایم را میآورم

انگشتانم روی کیبورد میرود ولی چیزی نم یتونم تایپ کنم و آخر سر گوشی را روی کنسول

پرت م یکنم و سرم را روی فرمان ماشین تکیه میدهم باید به خودم مسلط باشم من که

عاشقش نشدهام یک عادت است

از بس هر روز دیدمش به دیدنش وابسته شدهام...

بله همین است وابست هی نگاهش شدهام نه عشقی در کار است و نه محبتی!

هر چند خودم هم واگوییهایم را باور ندارم ولی بالاخره استارت م یزنم و ماشین را

سمت خانه میرانم.

شکر خدا مامان خانه است و در آشپزخانه مشغول است، بعد سلام و علیک مامان سمت

کتری م یروود

-مادر آتش بیا برات یک چایی بریزم

نزدیکش میروم

-نمیخواه شما بشین، خودم م یریزم

او پشت میز م ینشیند و بقی هی سبزی روی میز را پاک م یکند.

من هم دوتا لیوان روی کابینت م یگذارم تا برای هر دو نفرمان چای بریزم که با صدای پر بهت مامان به خودم میآیم - آتش؟

با دیدن لیوانی که لبریز از آب جوش شده و کابینت و کاشیهای کف آشپزخانه را هم خیس کرده، کتری را روی گاز برم یگردانم - الان خشک م یکنم اینجاها رو و دنبال دستمال میگردم ولی انقدر ذهنم مشوش است که یادم نمیآید دستمالها کجاست.

در یخچال را که باز میکنم دوباره صدای مامان بلند م یشود - آتش

دستمالا تو یخچاله؟

کلافه در یخچال را مبیندم و پیشانیام را به درش تکیه م یدهم - خل

شدم رفت

-بیا بشین خودم چای م بریزم

خست هام، دستانم را به حالت تسلیم بالا م

برم - شرمنده، کارت رو بیشتر کردم

دستمالی روی زمین م یاندازد تا خیسی کاشیها گرفته شود و در همان حال پیچ م یزند

-دشمنت

روی یکی از صندلیها مینشینم و دقایقی بعد دو تا لیوان چای روبرویم قرار م یگیرد.

مامان که سر جای قبل یاش جا گیر م یشود بدون اینکه نگاهم کند شاخهای سبزی برم

یدارد ومیپرس د

-بینتون به هم خورده؟

نگاهم تا لبهایش بالا میرود

-با کی؟

تیز نگاهم م یکنند

-با مادر بزرگ من...خب همین دختره اسمش چی بود با

دلتنگی م یگویم

-مهدا

چشمهای مامان حالم را آنالیز میکند

-همچین مهدا میگی انگار شکست عشقی خوردی

-نه مامان همه چی مرتب ه

- پس چرا پریشونی؟ با هم حرفتون شده؟

- ما حرفی نزدیم که دعوامون بشه، نمیدونم چمه مامان ولی حال و روزم اصلا منطقی نیست، نمیتونم بگم چرا اینجوریم خودم هم کلافهام

- شمارهاش روبده زنگ بزnm یک وقت برای خواستگاری بگیرم، من م یفهمم چته؟

- نه مامان من هنوز کلی از حرفهام مونده که بهش بزnm

- حرف چی؟ بعدا حرفهات رو میزنی! بذار فعلا من پا پیش بذارم از پشت

میز بلند میشوم

- نه مامان این راهش نیست، مهده ده سال از من کوچکتره باید تمام موضعهام رو براش روشن کنم بعد بله بگه... الان از عشق داغ! نمیخوام چند روز دیگه از بله گفتنش پشیمون بشه... باید بلهش جوندار و مطمئن باشه... باید بدونه دردای منو و پاش رو تو زندگیم بذاره که بعدا جا نزنه... من یکی رو میخوام که تا جون دارم پا به پام بیاد....

آه غلیظی که توی نفسم گیر کرده راهمرا بازدمم فوت میکنم - من

نم یتونم دوباره از دست دادن یک نفر رو تحمل کنم و از آشپزخانه

بیرون میروم - خب بیا چاییت رو بخور پسر

- فعلا میل ندارم

روی تختم دراز میکشم و مصمم انگشتم حروف روی کیبورد گوشی را لمس م یکن
"باید حرف بزیم"

و پیام را ارسال میکن م

در خانهمان را آهسته باز میکنم و بعد با همان آهستگی پشت سرم میبندم
اما همی نکه سرم را بالا میآورم هیبت خشمگین مامان باعث میشود آب دهانم را قورت بدهم
-به به مهدا خانم...!

به ساعت گران قیمت روی مچش نگاهی میاندازد

-هنوز زود دیرتر تشریف میآوردین هنوز که سر شب!

خودم را به در فشار میدهم و احساس میکنم مامان از آن بالای پلهها قدش بلندتر و
قیاف هاش ترسنا کتر شده

با تته پته میتوانم یک سلام بند خورده تحویلش بدهم

کلماتش خشک و سرد است - کجا بودی؟

کلمات را توی سرم کنار هم میچسبانم تا چیزی بگویم اما زنگ آیفن که به صدا در میآید
نجاتم میدهد.

مامان با اینکه کنار آیفن ایستاده در را باز نمیکنند و با اخم به من دستور میدهد - باز کن در رو
 بین کیه ؟

تا پشتم را به مامان م یکنم تازه میتوانم نفس بکشم و آرام در را باز میکنم اما در با ضرب
 هل داده میشود.

با ترس به آن که پشت در است نگاه میکنم.

میهاربا است!

دهانم باز میماند و با دلهره نگاهم سمت مامان کشیده میشود.

نگاه مامان هم با بهت روی برادرش م یگردد و ناباور لب میزند - ابی؟

میهاربا انگشت اشارهاش را بالا میبرد

-ابراهیم!

بعد داخل میشود و در را پشت سرش با صدا میندند.

پل کهایم میپرد و مظلومانه نگاهش م یکنم.

و او حمایت توی نگاهش موج میزند

-ابی اینجا چه کار میکنی؟ با جذبه

میگوید -مهدا پیش من بوده

هینی خف های م یکشم و میهاربا با اخم نگاهم م میکند -

کوفت

با زور خندهی پر ترسم را کنترل میکنم

-به چه حقی دختر منو بردی خون هات؟ مگه نگفتی از ما بیزاری؟

-هنوزم از این اخلاقای گندتون بیزارم ولی این بچه چه گناهی کرده؟ تو مادری؟

این دختر تو این خونه تنها چه کار کنه؟ همش درس بخونه و با شخصیت باشه؟

-زندگی خصوصی ما به تو ربطی نداره

-کی به زندگی خصوصی کوفتی تو کار داشت، حرفم سر حال و هوای مهداست! مهین از

این به بعد هر وقت دلم براش تنگ شد و هر وقت حالش خوش نبود میام دنبالش و

میبرمش خونهام

-مهدا بچهی منه! تو حق نداری براش تصمیم بگیری، بعد چندین سال یادت اومده دایی

هستی؟

-الان یادم نیومده ولی الان حس م یکنم خواهرزادهام بهم نیاز داره

-من اجازه نمیدم

-به درک، من به اجازهات احتیاجی ندارم، فقط خواستم بهت بگم که مثل بازپرسا این طفل معصوم رو بازجویی نکنی ماما با حرص اسمش را نصفه صدا میکند

-ابی

-ابراهیم!

-حالا هرچی! پات رو از زندگی مهدا بکش بیرون به زندگی خودت گند زدی بس نبوده، حالا نوبت مهداست میهاربا هیستریک م یخندد

-آخ... نه که زندگی تو گل و گلاب! من گند زندگیام رو ترجیح م یدم به این زندگی به ظا هر قشنگ تو و مهرانگیز و ماما!

-از خونهی من برو بیرون

-ممنون از مهمون نوازیت...بیزارم از زار و زندگیت

انگشت اشاره برایش بالا میبرد

-فقط به مهدا سخت نمیگیری که میدونی چقدر کله خرابم! هر وقت هم خواست بیاد

پیش من جلوش رو نگیر!

-نمیتونم اجازه بدم

-مهین به حرمت روزایی که خواهر و برادر بودیم، به حرمت حیای این بچه یکم از این اصولت کوتاه بیا...

مامان که سر به زیر م یاندازد و سکوت میکند، میهاربا لب میزند -قول م

یدم مواظبش باشم، م یدونی که چقدر دوستش دارم با عشق و عمیق

نگاهش میکنم

چشمک ریزی میزند و از در بیرون میرود و در را پشت سرش میندود.

با رفتنش سکوت پرفشاری فضای بین در و پلهها را فرا میگیرد.

یکدفعه مامان با لحنی آرام میگوید

-تا کی قراره اونجا واستی

هول شدهام و او ادامه

میدهد

-اگه این رفت و آمدت با ابی باعث بشه رفتارت عوض بشه یا درسات افت کنه،

قطعش میکنم

اصلا باور نمیکنم، این حرف مامان یعنی رضایتش از دیدار من با میهاربا!

از خوشحالی اشک توی چشمانم جمع م یشود.

مامان که م یرود با خوشحالی به طرف پلهها م یدوم که گوشیا م توی جیبم م یلرزد.

با عجله خودم را به اتاقم میرسانم، به در بسته تکیه میکنم و گوشیا م را چک م یکنم

از آتش

پیام دارم

نوشته

"باید حرف بزنیم"

دلم برایش هری م

یریزد

گوشی را به قلبم م یچسبانم، من هم به حرف زدن با تو را نیاز دارم.

کاش مکالمهی آن شبت کابوسی بیش نبوده باشد...

و بلافاصله پیام دی گری گوشی را در دستانم به لرز در میآورد به

صفحه‌اش زل میزنم، میهاربا است "مهین اذیتت نکرد"

برایش تایپ میکنم

"نه! به شرط حفظ اخلاق و شخصیت اجازه داد پیام دیدنت" بلافاصله

جواب میدهد

"گند بخوره تو اون اخلاق و شخصیتشون"

یک دختر بچ هی پنج ساله، با پوستی سفید و چشمهایی هم‌رنگ چشمهای آتش توی تصویر
میخندد.

موهایش را خرگوشی بسته بودند و نمک م یریخت.

-من بستنی توت فرنگی دوست دارم

یکدفعه خود آتش هم با گرمکن سورمهای که به تن داشت روی تخت و کنار دخترک ظاهر
میشود و او را درون آغوشش میکشد.

گوشی را با یک دستش گرفته و انگشت دست دیگرش را روی گونه‌اش م یگذارد

-اول اینجا رو ببوس تا برم برات بستنی بخرم

و دختر بچه با شیرینی گونهی آتش را میبوسد و آتش با ذوق میگوید -آخ چه

چسبید، حالا بگو دایی عاشقتم!

دختر نخودی م یخندد -

آتیش دوستت دارم آتش

اخمی مصنوعی میکند -

آتیش چیه وروجک آتش!

و او سرتقانه لب میزند

-آتیش...آتیش

-پس بستنی بی بستنی ی

-اشکال نداره، تو آتیش جونم هست ی

آتش چهلگیس دخترک را از موهایش جدا میکند -چون

حرف گوش نکردی موهاش خراب شد

دخترک باز هم با شیطنت میخندد

- آتیش... آتیش

گلایه هم به لحن حرف زدن آتش اضافه میشود

- ا! تبسم!

- آتیش آتی ش

آتش از بغلش بیرون

میاندازدش - آذر بیا این

دخترت رو جمع کن و دخترک

باز هم با ذوق میخندد

- دایی آتیش!

و فیلم قطع م یثود

نگاهم از گوشه آتش به صورتش که مستقیم به طرف من است بالا میآید.

نگاهش لبخند مهربانی دارد

-خب فهمیدی ت بسم کیه؟ ش کهات برطرف شد؟

ناراحتیام دود شده و به هوا رفته، نفسی از سر راحتی م یکش م -

آره...فقط...

آتش یکدفعه دستش را پشت صندلی من م یاندازد، سردی ادکلنش که مثل بوی بهار است توی بین یام میزند.

عمیق نفس م یکش م

-فقط چی؟

درون نگاهش آب م یشوم، هر چقدر نزدیکتر میشود یشمی نگاهش قشن گتر به نظر میرسد

-بهش حسودیم م یشه

ابروهای آتش اول بالا م یرود و بعد لبخند کمرنگی م یزند -به

تبسم؟ چرا؟

-آخه اون تو رو راحت داره ولی من...

درون نگاهم از راست به چپ و از چپ به راست رژه م یروود

نگاهش عطش و دلتنگی و عشق دارد!

به خدا که اشتباه نم یکنم

یعنی باور کنم آتش هم دلش برای من از دست رفته؟ وای

که اگر اینطور باشد دیگر آرزویی ندارم کمی فکر م یکنم

و لب میزند -خب منم حسودیم م یشه با تعجب نگاهش

م یکنم

-به چی؟

-بهتره بگی به کی!

-خب به کی؟

-به دایی تو دیگه

و چشمکی م یزند و من فکر م یکنم به چی میهاربا حسودی م یکنم که سرش را نزدیک

گوشم م یاورد

-بهش بگو دیگه جلوی من بغلت نکنه قلبم

یک لحظه نمیزند، صورتم داغ م یشود.

اگر اشتباه نکنم ادکلنش عطر هلو و آلبالو میدهد

م یتوانم موهای ته ریشهایش را به خوبی روی صورتش ببینم چقدر

بی انصافی آتش

اینهمه نزدیک صورتم نفس نکش، من نفس کشیدن را فراموش میکنم.

من این مرزهای نامریی سرزمی نهایی وجودمان را نمیخواهم آتش

جان! بیا و صلح کنیم و مرزها را ویران کنیم.

نمیدانم یکدفعه چه م یشود که عصبی و پر هراس نگاه میگیرد و عقب م یکشد .

انگار با خودش درگیری دارد زیر لب چیزی زمزمه م یکند .

نفسش را صدادار بازدم میکند واز ماشین پیاده م یشود.

من هنوز در بهت و ترجمهی جمل هاش هستم .

از پشت شیشهی جلوی ماشین نگاهش م یکنم.

با همان ابروهای گره کرده که رد شکستگی روی یکی از آنها هم دل م یبرد، به طرفم برم
یگرود

-میتونی؟

باز هم سکوت میکنم

که سر تکان میدهد و

میپرسد -چیه؟ چرا جواب

نمیدی؟

دلم را به دریا میزنم، به جهنم که دلم در این دریا غرق شود -

آتیش؟

-آتش!

دستی روی صورتش م

یکشد کلافه شده؟

لحظهای پلک میبندد و وقتی نگاهش را به نمایش میگذارد مردمکهایش زوم چشمهای

من شده

-نمیشه!

-چرا؟ تو بخوای م یشه!

-بچه داری خطرناک م یشی ها!

-من بچه نیست م

-پس دیگه حرفی از این چیزا نمیزنی

-چرا؟

-ببین دختر چشم مشکمی! قبلا هم بهت از اعتقاداتم حرف زدم، از اخلاقم! من به یک چیزایی پایبندم مثل محرم و نامحرم! ببین اول م یتونی پیش خودت هضم کنی؟... میتونی اونو بشی که من م یخوام بعد قدم بعدی رو برداریم

-تو میخوای من عوض بشم؟

-اصلاً

-پس چی؟

-من م یخوام به عقایدم احترام بذاری و اگه نمیتونی همین الان قبل از اینکه اوضاعمون وخیم بشه هر کدوم بریم پی کارمون

-من نم یفهمم چطوری باید به اعتقادات احترام بذارم، الان باید چادر بپوشم؟ پوشیه بز نم؟
نخندم؟

-نه لازم نیست چادر بپوشی...مگه م یخوام ببرمت القاعده که نخندی و پوشیه بزنی! ولی اگه قرار شد مال من باشی دلم نم یخواد کسی موهات رو ببینه، پیش مردی با لباس کوتاه حاضر بشی!...نم یخوام تا وقتی که بابات منو قبول نکرده و عقد نکردیم حرف هر چیز ممنوعهای رو بزنی...

بابا؟!!

نود و نه درصد آتش را قبول نمیکند

دلم آشوب میشود که انگشت اشاره اش رو بالا میبرد و با همان جدیت ادامه م یدهد

-و برام مهمه وقتی هم نیستم تو اینایی که گفتم رو رعایت کنی

-آتش من آدم شلی نیستم، خانوادهی من شاید با ایمان نباشن ولی اصول و قواعد خاص خودشون رو دارن که این چیزا توش تعریف نشده...تو اولین مردی هستی که از ته دل و واقعی م یخوامش...تو توی ذهن و قلب من بی قید و شرط مال منی... چه مال من باشی و چه نباشی من تا آخر عمرم دیگه به هیچ مرد دیگهای فکر نمیکنم و چون ذره ذره وجودم تو رو التماس میکنه

-بچه! اگه بد بودی نکات هم نم یکردم چه برسه بیارمت تو ماشینم و از اخلاق و عقایدم حرف بز نم، نگاهت داد م یزنه پاک و بکری...من بچه نیستم..اولین بار هم نیست که چشمم به

یک دختر افتاده یا دختری سر راهم رو میگیره... زلال بودنت بهم ثابت شده... فقط من جنگ اول رو به صلح آخر ترجیح م یدم... نظرت؟

اینکه اینقدر به من اعتماد دارد مغرورم میکند و مصمم م یگویم

-وقتی تو مال من باشی، خوشحالی و رضایت اولین چیزیه که م یخوام لبخند م

یزند

-پس پلهی اول رو با هم رد کنیم و بریم پلهی دوم؟

خیره نگاهش م یکنم که ادامه م یدهد

-تا قبل عقد هیچی نداریم! خب؟

توی فکر م یروم که صدایم میکند

-مهدا؟

عمر مهدا، عشق مهدا، زندگی

مهدا -جانم

نفسش را فوت میکند

-چیز دیگهای هم هست که ناراحت کنه و من ندونم

-آره

-چی

-اینکه همش باید مواظب باشم سلامت به خطر نیفته

-اگه پشیمون شدی م یتونی از همین جا برگردی

-خیلی بدجنسی آتی ش

از ته دل م یخندد و من برای خند هاش م میبرم

سری به طرفین تکان میدهد

-جیرینگ جیرینگ! حالا م یتونی باهام یک جایی بیای؟

-کجا؟

-مربوط به پلهی دومه...اوم...وقتی رسیدیم م یفهمی الان فقط بگو میتونی بیای؟

کمی فکر م یکنم، دوست دارم با او هر کجا که میگوید بروم - یک لحظه صبر کن، به دایم زنگ بزنی اگه اکی شد بریم با تایید نگاهم میکند.

گوشیم را از جیبم بیرون م یکشم و شماره‌ی میهاربا را میگیرم، یک بوق بیشتر نمیزند که بر میدارد، انگار گوشی توی دستش بوده...
مثل همیشه ب یحوصله جواب میدهد
-بله؟

-میهاربا سلام، اجازه هست من با آقای کیان یک جایی بریم

-اولا که کوفت و میهاربا! ثانیاً آقای کیان کدوم خریه؟ ثالثاً کدوم گوری بری؟ لب میگزیم و سعی م یکنم آتش نفهمد او پشت خط چه م یگوید
-اوه چقدر تو سوال داری خوب شد بهت زنگ زدم وگرنه سوالاتت رو از کی م پرسیدی
با جدیت مسخرهام میکند

-هه هه هه! تا حالا کسی بهت گفته چقدر بی مزه‌ای؟

-فقط خودت

-حوصله ندارم مه‌دا بنال

-آقای کیان همون آقا آتش هستن دیگه

-الان جلوی اون غول بیابونی به من گفتی میهاربا؟

سعی م یکنم حرصم را بخورم -دایی جون منم

دوستت دارم

-غلط اضافه نکن پاشو برو خونتون من ماله کش کارای تو نیست م

-وای نمیدونی چقدر خوشحالم کردی...نمیدونم کی برم یگردیم دایی جان

-کوفت دایی جان، یک بلایی سرت بیارم که کف پای مهین رو ببوسی...

پرس کجا م یخواد

ببرت رو به آتش

میکنم

-دایام می‌گن کجا می‌خواهیم بریم

درون چشمهایم زل م یزند و دو دل است برای گفتن ولی بالاخره کوتاه میآید - بهشت زهرا

آرام و پر حیرت و پرسوال زمزمه میکنم

- بهشت زهرا؟

با آرامش و به معنی بله پلک روی هم م یگذارد -

دایی بهشت زهرا

- مرد هشورش مرده شما میرین اونجا؟

- منم نم یدونم

- تف به ذاتت مهذا! فعلا در دسترس باش منم دارم میام، بعدا حسابامون رو با هم صاف م

یکنیم

- ایشالا تو شادیات جبران کن م

- گمشو چند ش

- منم دوستت دارم

-قطع کن حالم رو به هم زدی با

لبخند عمیقی تماس را قطع میکنم

-اجازه داد ولی خودش هم میاد مشکلی که نیست

-نه چه مشکلی

-آتش چرا میریم بهشت

زهره؟ استارت میزند.

خط دیدش بین خطوط خیابان گم میشود و با صدای خشداری لب میزند -میفهمی!

چیزی دلم را چنگ میزند ولی اعتماد نمیکنم و دیگر سوال نمیکنم به جاده خلوت

روبرو که مثل ماری دراز روی زمین خوابیده، زل میزنم.

میهاربا زنگ زده و آتش آدرس را برایش پیامک کرده...

جاده که به خانهی خفتگان می‌رسد بعد از طی مسیری ماشین را نگه می‌دارد...

حالا هر دو کنار قبری ایستاد

هایم او میایستد

من از او جلوتر میروم و اسم روی قبر را بلند م یخوانم

"حنّاً سعیدی"

و نگاهم سمت آتش برم یگردد، دستانش را درون جیب شلوارش فرو میکند، اخم در هم کشیده و به اسمی که من خواندم زل زده...

لبهایش را تر میکند

-ده سال پیش عاشقش شدم، قشنگ م یخندید، هنوز صدای خندههای تو گوشم دلم زیر و رو میشود و آب دهانم را به سختی قورت م یدهم.

سبیک گلپوش تکان میخورد که نشان از فرو خوردن بغضش دارد و ادامه م یدهد
-خونشون تو محلهی ما بود، هر روز وقتی مدرسه م یرفت میدیدمش، شر نبود ولی وقتی با دوستاش راه میرفت، م یگفت و میخندید....

لبهایش را روی هم فشار م یدهد

-به مامان گفتم، مامان نه نیاورد، گفت م یریم حرف م یزنیم، نشونش م یکنیم تا درسامون تموم بشه... مامان رفت خونشون گرفتن قبوله ولی نشون باشه برای تابستون که امتحاناش رو داد...

پلک م بیندد و قطره‌های اشک مثل دل من از کنار چشمانش فرو م یریزد - هر روز
 میدیدمش، اونم منو میدید تو نگاه هر دومون خواستن بود، وقتی نگاش میکردم
 گونهایش سرخ میشد...براش روز به روز بیتاب تر م یشدم اما...
 لبهایش را جمع میکند و هوای ریه‌هایش را با ضرب به بیرون فوت م یکنند - قبل از اینکه
 اون تابستون لعنتی که قولش رو گرفته بودیم برسه، یک روز که اومدم از کوچ‌هشون رد
 بشم دیدم کوچه شلوغه، مردم و زن با چشم‌های هراسون دور خون‌هشون جمع شده بودن
 و...آه خونشون غرق آتیش...

ابروهایش را در هم م یکشد، معلوم است از بازگویی اتفاقات زجر میکشد ولی ادامه میدهد
 -از پنجره‌هاشون آتیش بیرون م یزد، در خونشون از داغی سرخ شده بود، نمیتونستی
 دست بزنی به اون در جهنمی..صدای سوختن تمام محله رو پر کرده بود حتی گوشام
 از اون صدا م یسوخت...مردم زنگ زده بودن
 آتشنشانی...اون موقع اتشنشان نبودم با بچه‌های محل هر کار کردیم در خونشون باز نشد از
 گرمای آتیش در تو دربند قفل شده بود...صدای کمک خواستنش میومد...
 آتشم به سختی نفس م یکشد، سفیدی چشمانش یک کاسه خون شده، قلبم طاقت دیدن
 این حالش را ندارد اسمش را صدا میکنم م - آتش
 دستش را به علامت سکوت بالا می‌آورد و ادامه میدهد

-داد میکشید و کمک م یخواست و من نم یتونستم هیچ کاری بکنم...تو خونه تنها
 بود...پنجره‌هاشون هم نرده داشت و آدم نم یتونست از پنجره داخل بشه...مثل سپنج رو
 آتیش بالا و پایین م پپردم، داد م یزدم، نعره میکشیدم، به درو دیوار لگد میزدم، صداش

میکردم، کمک میخواستم ولی کاری از دستم برنمیامد... آتشنشانی که رسید دیگه حنا کمک نمیخواست، صداش نمیامد... آتیش رو که خاموش کردن منم همراهشون داخل خونه دویدم،

پلک م ببندد و اشکهایش پشت سر هم روی قبر حنا م یریزند، شانهایش هم م یلرزد

-یک گوشهی خونه توی خودش جمع شده بود، موهایش سوخته بود یا از حرارت جمع

شده بود... آتشنشانا گفتن از تجمع دود خفه شده ولی من پوست صورتم رو دیدم که

چروک شده بود... خونهایشون حیاط نداشت، بالکن نداشت، طفلی حنای من هیچ راه فراری

نداشت

آتش به نفس نفس افتاده و من طاقت دیدن این حالش را ندارم با التماس صدایش

میکنم

-آتش

و باز ادامه میدهد

-ده ساله که غمش همراهمه، خوابم کابوس اون آتش سوزیه... بیداریم نجات آدماییه که تو

آتیش اسیر شدن... دلم م یخواد تو یکی از اون اتیشا حنا رو نجات بدم ولی رویام همیشه که

وصل واقعیت بشه... به جاش تا پلک روی هم م یذارم یک خونهی پر آتیش و یک دختری که

ازم کمک م یخواد میاد تو خوابم... میفهمی بچه! ده ساله اون آتیش آتیشم زده سینه به سین

هاش میایستم و همراهش اشک میریزم -بس کن... خواهش م یکنم... حالت بده!

اشکهایش بین تهریشش گم م یشود

نگاه خیسش درون چشمانم پناه میگیر د

-تو باید بدونی!

-باشه! باشه! فهمیدم! دیگه تکرارش نکن... داری عذاب میکشی!

جنگل گیلان نگاهش که باران زده را وقف نگاهم م یکند -ده

ساله دارم عذاب میکش م

-خب بسه دیگه... آروم بگیر عشقم... دیگه تموم شده

سر رو به آسمان بلند م یکند و همراه آهی که جگرم را میسوزاند نام خدا را صدا میکند

-خد !!

هق میزنم

-آتش تو رو به همون خدا تمومش کن

یشمی غرقِ آتشتش را به من میدوزد

-مهدا من ترک خوردهام...چینی بند زده...یک دیوار سست...اگه میخوای زیر پام رو یک روزی خالی کنی همین امروز بگو تا بهت دل نبندم...من طاقت یک شکست دیگه رو ندارم از هوا به سختی دم میگیر د

-اگه میتونی با من داغون راه بیای یا علی بگو...اگه م یتونی با حال و هوام کنار بیای، با هم شروع کنیم!

دلم م یخواهد دستم را روی ته ریشه‌هایش که حالا از اشک‌هایش خیس شده، بگذارم تا حس واقع یام را به صورتش منتقل کنم ولی خودداری میکنم.

به جایش دستم را مشت م یکنم و ناخ نه‌ایم را توی پوست دستم فرو م یکنم و با درد لبخند میزنم

-من بهت گفتم چی تو قسمتم بشی چه نشی من دیگه به مرد دیگه‌ای فکر نمیکنم...آتش من بچه نیستم! من با خودم رو راستم...من تو رو برای ادامه روزهای زندگیم م یخوام!

به سنگ قبر سفید کنار پام زل میزنم

-دیگه حنایام نیست که بخوام باهاش کنار بیام...دختری که ده سال پیش رفته، نم یتونه منو آزار بده!

-با دل من چی؟ با حال من؟ م یتونی کنار بیای بچه؟

اشک‌هایم را با کف دست پس میزنم

-حتم دارم دلت اونقدر جا داره که منم توش جا بشم

با نگاه آنالیز گرش به چشمهایم زل م یزند و من نگاه میگیرم.

کنار قبر دخترک م ینشینم، دستم را روی سنگ قبرش م یگذارم و برایش صلوات میفرست م.

با کمی صبر کنارم مینشیند، سرش را به گریبان میبرد، انگار هنوز آتش دلش سرد نشده که دوباره شانههایش میلرزد.

م یخواهم صدای ش کنم که کسی صدایم میکند.

به طرف صدا که برم یگردد میهاربا را میبینم که به ماشینش تکیه داده و با اشاره‌ی سر میفهماند که کنارش بروم.

بلند میشوم و سمتش م یروم.

تکیه‌اش را از ماشین م یگیرد و روبرو هدایتم میکند.

قصه

مخالفت

دارم -

میهاربا!

آتش! -

وقتی یک

مرد گریه م

یکنه یعنی

غرورش رو

شکسته...وا

نستا اشکش

را نگاه کن!

خیر هی نیمرخ میهاربا میشوم که خیلی جدی به راه زل زده و با قدمهای سنگین مرا هم همراه خود م یبرد.

خط روی پیشان یاش از غمی که وجودش را تلخ کرده داد میزند...

هر کس در این دنیا قصهای دارد...

#تعهد

-آرزو گوش کن ...

صدای جیغش گوشم را به درد میآورد و گذشی را کمی از گوشم دور م یکنم
-تو منو دوست نداری وگرنه این شرط رو قبول نمی کردی ، همش بهم دروغ گفتی که
عاشقمی...

و صدای گریه اش توی گوشی میپیچ د

دلجویانه صدایش کردم

-آرزو...آرزوی من...باشه اگه تو می گی از خیر ارثیهی مادرم می گذرم....

هر دونفرمان سکوت میکنی

م وبعد از کمی صبر ادامه

میدهم

-چی شد آرزو هر چی تو بگی از خیر پول و ارث مامان بگذرم؟!...می دونی که شرط
مامان برای گرفتن این ارثیه ازدواج با کسی بوده که بابا انتخاب کرده....

م یشنوم که بینیش را بالا میکشد وبا غصه میگوید -چرا

بابات منو انتخاب نکرد؟ نفسم را فوت میکن م

-نمی دونم؟ تو که خودت شاهد بودی چقدر تو مهمونی ها آوردمش و تو رو نشونش دادم ،

از بحث ودعواهام هم که با بابام خبر داری!

دستی بین موهایم م یوشم

-نمی دونم چرا این دختره رو انتخاب کرده ، هرچی هست اون دختره همراهی به این

ازدواج نیست ، سرشب که اونجا بودیم چشماش کاسه ی خون بود از بس گریه کرده

بود....

حس حسادتش بر انگیخته م یشود

-خیلی هم دلش بخواد، همچین شاخ شمشادی اومده خواستگاریش...لیاقت نداره که

دختره لوس...

از شاخ شمشاد گفتن آرزو و آن چیزی که مائده ازمن داخل دفترش نوشته بود خنده ام

میگیر د

-حالا تو از کجا فهمیدی لوسه ، تو که ندیدیش....

معتبرض صدا بلند م یکند

-آرادا!...از حالا داری ازش دفاع میکنی...

نچ کلافهای میگویم

-کی ازش دفاع کردم آرزو؟.. باز زدی تو فاز توهم....جواب منو بده از خیر ارثیه واین ازدواج بگذرم یا نه؟!..!

سکوتش حجم گوشی رو پر میکند

می دانم هر چه قدر مرا دوست دارد همانقدر عاشق پول و ثروت است و حاضر نیست به هیچ قیمتی این پول قلمبه را از دست بدهد...

برای همین این سوال را میپرسم و گرنه خودم هم نمی توانستم از این پولی که مادرم برایم گذاشته بگذرم مخصوصا که اگه من دست رد به سینه ی ارثیه م یزدم پولها تمام و کمال م برسید به بابا و او هم مثل چند سال اخیر پی عیش و خوش گذرانیش م یرفت... صدای پر عشوه ی آرزو توی گوشی میپیچید و مرا از افکارم بیرون م یآورد -آراد....

-جان آراد...

-برام تحمل این دختره خیلی سخته ولی به خودم این اجازه رو نمی دم جلوی پیشرفت تو رو بگیرم ، به خاطر آینده ات این سختی رو تحمل می کنم به این همه دلبری کردنش و آن لحن پر عشوه ی صدایش میخندم -آراد فدات شه خودش را لوس کرد -خدانکنه آقای آینده مون ...

-قول می دم ازدواجم با اون دختره باعث آزار واذیتت نشه ، باشه!

آهی م یکشد

- رو قوت حساب می کنم!...راستی فردا شب بچه ها خونه ی نوید مهمونی گرفتن میای
....؟

-اگه ت و باشی حتما میام...

-معلومه که هستم ، پس تا فردا شب خونه ی نوید بای...

-بای عزیزم ...

-شبت رویایی عشق م

-بدون تو رویایی نیست...

م یخندد

-بی خیال بخواب خسته ای....

باشه ای میگویم و تماس را قطع میکنم.

روی تختم ولو میشوم...

عاشق آرزو و رفتار و کارهایش هستم و با تمام لوس بودنش بد جور به دلم نشستته...

از اولین برخوردم یادم می‌آید... یکی از مهمانیهای نوید، آمده بود.

خوش مشرب بود و قشنگ صحبت م یکرد....

چند دفعه هین حرف زدن چشمکی حوالهی من کرد که باعث خندهام شد و از آن برخورد به بعد دل به دل هم داده بودیم...

یکی از بچههای کلاس کاغذی را یواشکی درون مشتم م یگذارد

-پوپک این چیه؟ چرا مثل جاسوسا م یمونی؟

به دور و بر نگاهی م یاندازد

-زری داده، خواهش کرده تنهایی بخونیش

نامه را به طرف خودش میگیر م

-بگیر، بگیر... من با زری دیگه کاری ندارم

نامه را داخل جیب مانتوآم فرو میکند

-مهدا، زری خواهش کرده... مثل اینکه در مورد یک نفر م یخواد بهت اطلاعات

بده دقیق نگاهش م یکن م

-در مورد کی؟

-من نم یدونم ولی فکر کنم در مورد یک آقاست

دلم هُئری م یریزد، یعنی م یخواهد در مورد آتش من حرف بزند با

التماس نگاهم میکند

-بخون نامهایش رو خب؟ به ترانه و سمیرا هم نگو، باشه؟

جوابی نمیدهم و او از آبخوری بیرون م یرود.

همانجا میان خنکی هوای آبخوری ماتم م یرد، زری در مورد چه کسی م یتواند به
من اطلاعات بدهد؟ آتش؟

نکند مربوط به آن خانه خالی که آتش گفت، چیزی هست که من نم یدانم به خودم

تشر میزنم

"احمق تو چه طور عاشقی هستی که دم به دقیقه به عشقت شک م یکنی؟" دستم را

درون جیبم سر م یدهم و نامهی زری را میان مشتتم م یفشارم.

نامهی درون دستم آنقدر استرس به وجودم وارد میکند که دلم مثل سیر و سرکه م
یجوشد.

دیگر از درس هیچ چیز نم یفهمم ،

همین که زنگ تفریح م یخورد ترانه مشکوک نگاهم م یکنند

چه

مرگته

باز؟ گیج

م یگویم

چی؟ با

منی؟

نه با بابا بزرگ خدا بیامرزمم...چته؟ رنگ به رو نداری

چیزیم نیست فقط دلم به هم میپیچه

خاک! پاشو برو دستشویی خ ب از

کنارش رد میشوم

باشه

و گیج به سمت دستشویی م یروم.

هر چه قدر هم که سعی م یکنم نفس نکشم ولی باز هم بوی گند توی دماغم م یزند.

با صورتی در هم وارد یک دستشویی خالی م یشوم و نامه را از جیبم بیرون م یآورم.

هواکشی پر سر و صدا بالای سرم حرکت م یکند ولی عملاً کاری نمیکند.

به نامهی پر چروک زل م یزنم

"سلام مهدا

م یدونم دوست نداری منو ببینی ولی من یک فیلمی دارم که در مورد اون اتشنشان است،

بیا به ساختمون نیم هساز پشت مدرسه که اسمش رو ساختمون جن گذاشته بودیم، بعد

ساعت مدرسه منتظرتم"

نامه را دوباره مچاله میکنم و توی جیبم م یگذارم و با سرعت از دستشویی بیرون م

یزنم.

به بیرون که میرسم از هوای سرد حیاط دم عمیقی م یگیرم.

زنگ آخر که میخورد دوباره پوپک به سراغم میآید و مرا کنار م یکشد -میخواهی

بری؟ قاطع جواب میدهم

-نه!

توی چشمهایم زل م یزند

-برو ضرر که نمیکنی، شاید واقعا حر فهای مهمی داشته باشه...تو خودت عقل داری

اگه بیراه گفت به حرفش گوش نکن وسوسه به دلم میریزد

ترانه که به من نزدیک م یشود، پوپک قصد رفتن میکند -

یادت نره چی گفتم، به رفتنش میارزه و با سرعت دور میشود

ترانه نزدیکم میآید و به راهی که پوپک رفته چشم م یدوزد -چی

در گوشت ویز ویز میگرد؟

-هیچی چرت میگفت

-میای بریم

کتابخونه؟ با

بهت نگاهش

میکن م -تو و

کتابخونه؟ -

جدی نگیر،

پروژهی جدید!

سری برایش تکان م یدهم

-نه نیام من نمرهی پروژهی آتشنشانیم رو گرفت

م با چندش رو ترش م یکند

-آه...آه

م یخندم

-شما ضعف رحمت کنی د

-ببند

تقریبا نامش را جیغ م یکشم

-ترانه!

-نیشِت رو میگم

و سمت سمیرا که گوشهی حیاط دست تکان میدهد. ترانه

همینطور که م یروود غر هم میزند -نمیدونم چرا هی

جمعمون ریزش م یکنه

-دو تا پسر خوشکل هم برای خودت و سمیر پیدا کن اونوقت با خانواده دور هم جمع م

یشیم

-ببند جلبک...ایندفعه دقیقاً دهنهت رو میگم.

با صدا میخندم و برای سمیرا دست تکان میدهم.

آنها که میروند لبخند روی لبهایم م یماسد -حالا

باید چکار کنم؟

به زمین زل م یزنم و راه میافتم

هر چه درون سرم دو دو تا چهارتا م یکنم به جوابی نمیرسم ولی سر که بلند م یکنم خودم

را روبروی ساختمان جن م یبین م.

این اسم را ترانه برای اینجا انتخاب کرده، ساختمان نیم هسازی که سالهاست همانطور

نیمه رها شده...

ترانه برای اینکه ما را بترساند، گاهی م یگفت صداهای عجیب و غریبی از داخل آن شنیده و ما همیشه مسخر هاش میگردیم.

نفسی م یگیرم و وارد ساختمان میشوم.

حالا که به اینجا آمد هام حرفهایش را میشنوم.

محیط تقریباً تاریک است.

نور از قسمتهایی که قرار است پنجره بشود به داخل ساختمان مایل م یتابد و ذرات گرد و خاک میان نور غوطهور هستند.

بوی نم و خاک مشامم را پر م یکنند.

چشم بین خان هی نیم هساز میگردانم، معلوم نیست چرا صاحب اینجا یکدفعه ساخت و ساز خانهاش را چندین سال رها کرده...

زیر پایم پر خاک و آجرهای نصفه و نیمه است.

با تردید صدا بلند م

یکنم - زری؟

صدایم توی فضای خالی م بیچ

د جوابی به پژواک صدایم

نمیآید.

یکدفعه دلشوره میگیرم و قصد میکنم برگردم.

تا به طرف در برمیگردم ، زری ص دایم میزنم

-من بالام، بیا بالا!

به طرف صدا رو برم یگردانم، کاش نروم

به پلههایی که هیچ شباهتی به پله ندارد نگاهی میاندام.

به جای هر پله یک آجر روی راه پله قرار دادهاند.

رفتن به آن بالا هم ترس دارد.

-من نیام بالا... بیا پایین حرفت رو بزن که میخوام برم توی

تراس نیم ساخت هی ساختمان ظاهر م یشود.

تراسی که رو به هالی است که من ایستادهام.

البته فعلا که نه اینجا با اینهمه خاک به حال م یخورد و نه آنجا که زری ایستاده به تراس میخورد .

-تو که ترسو نبودی؟ نم یخوام بخورمت که!

-بحث ترس نیست من او بالا

نمیام شانه بالا میاندازد

-خب نیا...برگرد...به سلامت

هوف کلافهای میکشم، کاش به آتش یا میهاربا گفته بودم.

زری عقب میروود و پشت دیواری از دیدم محو میشود.

زیر لب غر میزنم

-لعنت بهت

کیفم را کنار دیواری م یگذارم و به طرف راه پلههای کذایی میروم .

خم م یشوم و پلههای آجری بالاتر را میگیرم و به سختی انها را بالا م یروم.

وقتی به تراس میرسم نفس نفس میزنم و تمام لباسهایم خاکی شده...

م یخواهم با دستم خاک لبا سهایم را بگیرم اما کف دستم هم خاکی است.

ناگزیر از تکاندن خاک لباسم م یگذرم و چشم میگردانم تا زری را توی چهارچوب در

یکی از دو اتاق نیمه‌ساز میبینم م پوزخند میزند

اخم در هم م یکشم و به طرفش میروم

-خب؟

یکدفعه چوبی را از کنار پایش برمیدارد

-با اون آتشنشان بهت خوش میگذره؟

آب دهانم را قورت م یدهم -چطوری

تورش کردی؟

دلم م یخواهد از چشمهایش که الان برق شرارت دارد و آن چوب دستش فرار کنم ولی عملا

از این پلههای لعنتی نمیشود، به حتم اگر با عجله فرار کنم تمام پلهها را تا زمین سرم یخورم

و معلوم نیست چه بلایی سرم بیاید.

به طرف یکی از اتاقها عقب عقب م یروم -

چته زری؟ چرا هار شدی؟ شیطانی میخندد

-چرا هار شدم؟ تو

نمیدونی؟ دندان روی هم

میساید

-آقای آتشنشان رو دعوت کرده بودم خونهام...

سین هام با شدت بالا و پایین م یروود، من از دختر روبرویم م یترسم

-جات خالی برای اون چشمهای قشنگش تاپ و دامن کوتاه پوشیده بودم....

-دهنت رو ببند زری

-چیهی باور نمیکنی؟ اون اومده بود خونمون

-زر اضافه نزن، خودش بهم گفت ه

با نگاه خیره و پر نفرت نگاهم م

یکند -مهدا ازت متنفرم

و چوب دستش را بالا

میآورد - زنده نمیذارمت

- تو دیوونهای؟

- دقیقاً

و چوب را به دستم که جلوی خودم سپر کرد هام، میکوبد.

دردش تا قلبم راه م یگیرد

- آی... وحشی ما یک روزی دوست بودیم

نمیدانم چرا این حرفم بیشتر عصبیتم م یکنده و چوب را چند باره به پا و پهلویم م یزند

- کاش هیچ وقت دوست نبودیم

جلوی ضرببهایش هر چه مقاومت میکنم بیشتر ضربه میخورم - ولم

کن لعنتی... گمشو

- آخی دردت میاد؟ کجاست اون پسر قهرمان جیغ م

یکشم

-کمک یکی به من کمک کن ه

-مثلا کی بهت کمک کنه ؟ و

ضربهای دیگر روی پهلویم میزند

از درد اشکم در میآید .

با بلندترین صدایی که از خودم میشناسم، جیغ میکش م -آتش کمکم

کن...آتش

با غیظ میخند د

-اسمش آتیش ؟ مه‌دا نمیخوام بزنت چون دلم خنک نم یشه! م یخوام بکشمت

-کثافت...آشغال...چرا تو اینقدر سگی؟

با حالتی عصبی به طرفم م یآید گوشهای از سرشانهی ماتتو و مقنع هام را جنگ م یزند و مرا دنبال خودش م یکشانند.

جاهایی که ضربه زده بیشتر به درد م یآید با مشت به دستش م یزنم اما حریف زورش نمیشوم.

گریهام گرفته و احساس بی پناهی م یکنم، تقلاهایم جواب نمیدهد و دنبالش کشیده م
یشوم.

مرا به طرف تراس میبرد.

م یخواهد مرا از تراس به پایین پرت کند

با دیدن تراس ته دلم خالی م یشود

-زری میخوای چکار کنی؟ احمق به زندان میفتی

-به درک

دستانم را به آجرهای قسمت ورودی اتاق میچسبانم تا نتواند مرا بکشد ولم م

یکند و لحظهای نگاهم میکند

-یادم میاد دستات خیلی قوی بود، بارفیکس که میرفتی از همهی بچههای کلاس بیشتر

م یرفتی...

-برو به جهنم

دوباره چوبش را م یخواهد بردارد که

به طرفش حمله میکنم

-میکشم ت

م یخواهم خفهاش کنم اما دستم هنوز به گردنش ن رسیده چوبش را از روی زمیت
چنگ م یزند و به پهلویم فرود میآورد

از درد در خودم جمع م یشوم و مثل مارگزیدهها پهلویم را میگیرم و میلرزم بیچاره زار

میزنم

-خدا جون کمکم کن...خدا جونم

یکدفعه لگدی به پهلویم میزند، با اینکه از درد نفسم م یروود اما دستم را دور پاهایش گره

میزنم

-نکن زری اینجوری، من هیچوقت تو رو اذیت نکردم

با پنجهها و ناخنهای تیزش دستانم را از دور پاهایش باز میکند و مرا سمت تراس
میکشد.

-دختر خوبی باش و خودت از اینجا آویزون شو و گرنه پرتت میکنم پایی ن

-تو کی اینقدر سگ شدی زری

-خفه

دستانم را ول میکند، روی زمین پرت م یشوم، صورتم را روی خاکها م یگذارم و اشک م یریزم.

بوی خاک نم زده درون بینام میپیچد

-خدایا به دادم برس

ایندفعه زری پاهایم را میکشد، پشت سر هم لگد میزنم و با ترس جیغ م یزنم -نه! آشغال

ولم کن... کثافت برو گمشو

ایندفعه جواب لگد زدنهایم چوبش است که روی ساق پاهایم فرود میآورد دیگر توانی برای مقابله با زری برایم نم یماند فقط خدا را صدا میکنم و زار م یزنم.

پاهایم را میکشد، روی زمین کشیده میشوم

شکمم به سوزش م یافتد -خدا لعنتت کنه

وحشی!

مقاومت م یکنم و دستم را به هر چیزی که سر ر اهم هست بند م یکنم ولی درد توان بدنم را کم کرده...

برای زنده بودن دیگر امیدی ندارم

قیافه و خاطرات اندکی که با آتش دارم، از روبروی چشمم گذر میکنند...

دلم برای میهاربا تنگ شده...

مامان، بابا خدا حافظ

و اشک چشمهایم را تار میکند

#آتش

ساعت تعطیلی مدرسه رد شده و هنوز مهدا نیامده...

دلم عجیب م یجوشد و دلشوره عصب یام کرده...

ماشین را قفل میکنم و به طرف مدرسهشان میروم .

روبروی دبیرستانشان م یایستم ولی مدرسه تعطیل شده و درهایش بسته است.

دست بین موهایم م یکشم، یعنی از روبرویم رد شده و ندیدمش؟ مطمئنم

که دیروز گفتم فردا منتظرش هست م یعنی فراموش کرده؟ شاید

متوجهی حرفم نشده...

قدم میزنم و فکر م

یکنم یعنی به خانه

رفته؟

موبایلم را از جیبم بیرون م یکشم و شمارهاش را میگیرم.

پشت سر هم بوق م بخورد ولی کسی جواب نمیدهد

یعنی کجا رفته؟

دوباره شمارهاش را میگیرم و باز هم کسی تماس را وصل نمیکند پس خانه

هم نیست.

تماسم را ببیند حتما خودش زنگ م یزند.

بین مخاطبین شماره‌ی داییش به چشمم م بخورد، آن روز که بهشت زهرا رفتیم برای

آدرس دادن، شمارهاش را از جیرینگ جیرینگ گرفت م.

دو دلم که زنگ بزنم یا نه!

به دو طرف خیابان چشم م یگردانم، نیست که نیست.

دوستانش هم نیستند، شاید هم با آنها جایی رفته...

دلم را یک دله کرده و شمارهی دایی مهدا را میگیرم.

چند بوق بیشتر نمیخورد که با صدای گرفت های جواب میدهد

-بله؟

-من آتش هستم

-شناختم،

امرت؟ نفس

عمیقی م یکش

م

-خانم راد جای شما هستن؟

کمی سکوت م میکند و بعد جواب م یدهد

-نه! مشکلی پیش اومده؟

-نه ان شالله...منتظر بودم از مدرسه بیاد، بینمش ولی هر چی منتظر موندم نیومد، تلفنش رو هم جواب نمیده...

-باشه من ازش خبر م یگیرم بهت خبر م یدم

همانطور که ابراهیم حرف م یزند چشمم به دختری م یافتد که با شتاب م یدود و هی پشت سرش را نگاه میکند.

اضطراب و لبخند با هم درون قیافه‌اش موج میزند.

دقی قتر که نگاهش م یکنم، م یشناسم

ش همان دوست مهداست

همان که برایم نقشه کشیده بود

همان که با مامان به خانهاش

رفتم.

با دیدن قیافه‌اش ترس درون دلم میریزد

-هستی پسر؟

هنوز قطع نکرده‌ام، باید دنبال آن دختر بروم، دلم گواهی بد میدهد با عجله

زمزمه میکنم

-آقا ابراهیم باهاتون تماس میگیرم

گوشی را قطع میکنم و به طرف دخترک می‌دوم و صدایش میکنم

-هی واستا ببینم

لحظه‌های میایستد و با دیدنم ترس درون نگاهش موج میزند.

لحظه‌های به جایی پشت سر من نگاه میکند و نیشخند میزند -دلم

خنک شد

اخم در هم می‌کشم

-چی؟

-حساب دوتاییتون رو

رسیدم و با عجله فرار

میکنند دلم آشوب میشود

آب دهانم خشک شده...

رگ گردنم نبض میگیرد

با هراس رو برمیگردانم و به آنجا که او نگاه میکرد، چشم م یدوزم.

یک ساختمان نیمه ساز است که به چشم مهایم دهن کجی م میکند.

فکرهای درهم و برهمی نفسم را قطع میکنند.

سرم داغ م یشود.

یک لحظه به خودم تکانی میدهم و با تمام توانم به سمت آن ساختمان میدوم. لبهایم به هم

دوخته است اما از درون نامش را فریاد م یکشم -مهدا!

کاش آنچه در ذهنم به تصویر میآید، اتفاق نیفتاده باشد.

خدایا خودت به دلم رحم کن

دخترک مو مشکبام کمک کن

خدایا من دیگر طاقت دیدن یک اتفاق بد را ندارم...

خدایا نگاهم کن، بریده‌ام!

به ساختمان م

یرسم، رمق از

پاهایم میرود.

با ورودم به ساختمان و دیدن صحنه‌ی روبروی دیدم هوا راه گلویم را گم م یکند.

احساس خفگی میکنم

با سختی اسمش را زمزمه میکنم

—مهدا

در هوا معلقم، فقط با تمام زور دو دستم را دور ستون آهنی که عجیب بوی زنگ میدهد،

گره زده‌ام.

ستونی که از زمین تا سقف را به هم متصل کرده...

شکر خدا، به خاطر ورزش زیاد و بارفیکس زدنهای مداوم، دستان قوی دارم و گرنه الان

پخش زمین بودم.

دلم گریه م یخواهد اما میترسم گریه کنم نیرویم کم شود و بیفتم.

حتی برات نجات کمک نم یخواهم

فقط با دلی که فشرده شده بیست ساله گذشتهام را مرور میکنم م هنوز

برای مردن جوانم، نه؟ آتشم چه؟

یکدفعه صدای دویدن کسی داخل ساختمان اگو میشود و از بین بوی خاک و زنگ، بوی

عطری آشنا مشامم را مینوازد.

آتشم هست، عطرش امید نجاتم است.

صدای پر بهتش گوشم را پر میکند

-مهدا

آرام اشک

میریزم -

آتش...کمکم

کن

و بعد دوباره صدای کوبیدن پاهایش داخل ساختمان پژواک م میشود.

از گوشهی چشم چپم م ببینم که بدون دردسر از آن به اصطلاح پلهها با چه سرعتی بالا
م یآید، همان پلهها که من چهار دست پا بالا آمدم.

گرد و خاک در هوا بلند میشود

لحظهای بعد روبرویم نشسته و مچ دستانم را محکم میان دستانش گرفته...

دلم از بودنش گرم میشود.

درون چشمانم زل م یزند

-ببین دختر، بالا آوردنت از اینجا یکم سخته... خوب گوش هر کاری م یگم انجام بده

خیلی آرام سرم را به معنی تایید تکان میده م

یک پایش را دور ستون م پیچد و بعد گردنش را سمت من خم م یکنده.

-ببین، من دستام رو دورت میگیرم، تو هم دستات رو دور گردن من به محکم بگیر تا بتونم

بالا بکشمت...

درون چشمهایم قدم میزند

-باشه؟

با صدایی که از اعماق وجودم بالا م یآید باشه ای زمزمه م یکنم.

مچ دستانم را رها م یکتد.

کمی خم م یشود و دستانش را از زیر دستانم، زیر پهلویم گره م یزند -حالا

دستات رو از ستون باز کن و گردن منو بگی ر هق میزنم

-میترسم

تقریبا سرش کنار سرم قرار گرفته، صدایش آرام و با اطمینان م یشود -من

اینجام..از چی م یترسی؟

پل کهایم را روی هم فشار م یدهم، بوی سرد ادکلنش چقدر اینجا غلیظ است، فکر کنم

تمام ادکلنش را روی گردنش خالی کرده

-یک دو سه میگم دستات رو ول کن و گردن م نو بگیر

صبر نم یکنند تایید کنم، انگار دارد امر م یکنند و اعداد را میشمارد -

یک...دو....سه!

پلکهایم را روی هم فشار م یدهم.

جیغ م یکشم و همزمان دستانم را یکی یکی از ستون رها و دور گردنش به هم گره م یزنم

-آفرین دختر خوب

صدایش بغض دارد یا اشتباه متوجه شدم

با سختی نفس م یکشم و او دوباره به حرف م یآید

-بین مهدا...حالا دوباره می شمارم

لحظهای مکث میکند و مثل یک فرمانده م پیرسد

-حاضری جیرینگ جیرینگ!؟

از طرفی قلبم از ترس دارد از سینهام بیرون میزند و از طرفی به مرد روبرویم صد در صد

اعتماد دارم

با صدای لرزانی کنار گوشش لب م یزنم

-بله کاپیتان

لبخندش را از این فاصله‌ی نزدیک م بینم

گوشیش زنگ میخورد و او نشنیده میگیرد

و یک دو سه گفتنش همزمان م یشود با کشیده شدن شکم به آجرهای تراس و رد پوسته

شدن پوستم دوباره به سوز میآید.

ناخودآگاه از درد آه م یکش م

او که از نجات من خیالش راحت م یشود دستانش را به موازات شانهاش دراز کرده و

پشت سر هم نفس م یگیر د.

و خدا را پشت هم دعا م یکند.

-خدایا شکرت...خدایا ممنون

هق هقم را رها میکنم، تازه یادم م یآید چقدر ترسیده بودم -یک

دقیقه دیگه نیومده بودی دستام ول شده بود نفس پر دردی

میکشد

-خدا رو شکر به خیر گذشت...خدا بهمون رحم کرد و

لحظهای که نفسش جا م یآید؛ صدایم میکند

-مهدا؟

نگاه خیسم را بالا م یآورم چشمهای یشم یاش با اخم وشیطنت نگاهم م یکن م -بد

نگذره؟

از خجالت گونه‌هایم سرخ م‌یشود و تازه متوجه موقعیتم م‌یشوم.

لب می‌گزم و با هینی خودم را روی زمین م‌یاندازم و لب می‌زنم -اسلامت

به خطر افتاد

در حالی که قصد نشستن دارد خیلی جدی م‌یگوید

-تا وقتی برای نجات جون یک آدم باشه اشکال نداره، بعدش ولی مشکلدار م‌یشه!

هر دو م‌ینشینیم، من روی دو زانو و او تکیه داده به دستهایش که ستون بدنش کرده...

او با دقت نگاهم م‌یکند و من درون حوضچه‌ی چشمانش غرق م‌یشوم که چشم ریزم

یکند

-پیشانی‌ت خون می‌اد؟ چه بلایی سرت اومده؟ اون دختره این بلاها رو سرت آورده؟

به پیشانی‌ام دست م‌یکشم، دستم خیس م‌یشود و وقتی دستم را نگاه م‌یکنم به جز رد زنگ،

قرمزی خون روی انگشتانم حالم را بد می‌کند.

با بهت زمزمه می‌کنم

-کی به سرم ضربه زد؟ اصلا نفهمیدم

و دوباره چشمه‌ی اشکم می‌جوشد و به چوبی که کمی آنطرفتر افتاده اشاره م‌یکنم

-کثافت با اون چون به جونم افتاد... تمام تنم خورد خاکشیره... پهلوم اینقدر درد م‌یکنه

صورتش از غصه جمع م میشود و با دلرحمی نگاهم میکند - باید

شکایت کنی!

با ترس نگاهش میکنم

- نه اگه مامان و بابام بفهمن روزگرم سیاهه!

با ناراحتی به سرتاپایم اشاره میکند

- فکر م یکنی با این سر و شکلت بری خونه برات جشن به وطن خوش آمدی، م یگیرن؟
باید به سزای کارش برسه... تا حالا هم خیلی قسر در رفت ه....

به خودم و لباسهایم زل میزنم

یکی دو تا از دگمههایم کنده شده و لباس و مقنعهام غرق خاک است و پیشان یام
که رد خون دارد واقعا بینظیرم...

مامان چه جملات قصاری که بارم نکند

دوباره گوشیش زنگ م یخورد و او بلافاصله جواب م یدهد

- سلام آقا ابراهیم... بله... بله... الان کجایی؟... پشت مدرسهشون یک ساختمون خرابه
است... آره آره... بیاین اونجا...

و با نفسی که فوت م میکند، تماس را قطع میکند و من م پیرس م -دایم بود؟

با اخم سرش را بالا و پایین م میکند

-رو چه حسابی اومدی جایی که اون بیشعور هست با

زانو کمی جلو م بروم

-آتیش؟

به نزدیکیام با خودش نگاهی میاندازد و با شیطنت م یگوید -

فاصلهی مطمئنه رو حفظ کن یکم برو عقب کفری سری تاب م یدهم

-اذیت نکن...

با التماس نگاهش م میکنم

-کمکم کن خانوادهام نفهمن

-باید هم پاسگاه بری هم درمونگاه، چطوری میخوای ازشون پنهون کنی....بیا بریم پایین

داییات الان میاد شاید اون فکری داشته باشه

به ارتفاع اینجایی که نشستیم با زمین و پلههای درب و داغان پیش رویم نگاه م یکنم و با وحشت میگویم

-عمر اگه از این پلهها بیام پایین

در حالی که میایستد، لباسهایش را میتکاند و زمزمه م یکند

-میخوای ببرمت پایین؟

با ابروهای بالا پریده که سر بلند میکنم، چشمهایش یک خیلی پروویی عجیبی نثارم میکند

-بچه پررو...خوش بهت گذشت ها؟ این عذابی رو که کشیدم یک روزی تلافی م یکنم

چیزی درون دلم جرق هی امید م

یخورد -دلواپسم شدی؟ رو بر

میگرداند

-عمر ا

با ذوقی وصف نشدنی لب میزنم

-تو عاشقم شدی !

بیتوجه به حرفم موهایش را هم با دست مرتب م یکنند -

توهم زدی بچه!

و با چند جست خودش را پایین پلهها میرساند با

ترس نگاهش میکنم

-آتش کجا میری؟ من چطوری پیام پایین؟

از آن پایین با لبخند پیروزی چشم در چشمهایم م یدوزد -صبر

میکنیم دایی اعظمت بیاد و کمکت کنه بیای پایین بالب و لوچهی

افتاده نگاهش میکنم

-آتش...چرا اذیتم م یکنی

-چوت اذیت کردنت مزه م یده

من متحیر نگاهش م یکنم و او سخاوتمندانه به رویم م یخندد -

چقدر تو بدجنسی!

مقنع هام را به دستم م یدهد

-اصلا به من ربط نداره، منو با مهین در ننداز

به مقنع هی پر خاک با چندش نگاهی م یاندازم

-میهاربا پس من چکار کنم؟ الان اقصی نقاط ستون فقیر فقراتم درد م یکنه!

لباسهام هم که اینجوری وحشتناک! چطوری برم خونه؟ زخم

سرم را که پرستاری چسب زده را واری می‌کند -گندیه که

خودت زدی، خودت هم جمعش م یکنی

از دستش حرصم م یگیرد و برای تحریک احساسش با بی خیالی می‌گویم -باشه... اصلا

به آتش رو بندازم فکر کنم بیشتر دلش به حال من بسوزه اخم در هم م یکشد

-بیخود، مسائل خانوادگی رو به اون غول بیابونی نم یگی ها!

ایندفعه من حرصم م

یگیر د -دایی! این اسمو

بهش نگو!

نیشخندی م یزند

-چی بگم بهش تو خوشت بیاد؟ خوشگل چشم رنگی بگم خوبه؟

ناخودآگاه قیاف هی آتش روبروی نگاهم نقش میندد و با ذوق لبخند میزنم -نیش رو

ببند بی حیا، داری غیرتیم م یکنی ها!

-وای میهاربا بحث رو عوض نکن، حالا م یگی من چه غلطی بکنم، با این سر و وضعم؟

چطوری برم خونه؟ او تنها شانه بالا میاندازد.

سرم بخیه لازم نداشت، یک خراش بیشتر نبود، اما این مانتو دیگه برایم مانتو نمیشد، آن از

پاره شدنش با میز، داخل مدرسه، این هم از کنده شدن دگمهها و خاکی شدنش!

مقنع هام را سرم میکنم و همراهش به سمت در خروجی درمانگاه راه میافتی م سالن

درمانگاه را که رد میکنیم با التماس صدایش م یکنم

-دایی...

-خدا لعنتت کنه مهدا

داخل حیاط کوچک درمانگاه میایستد.

گوشیش را از جیبش در میآورد.

و من نیشم تا بناگوشم باز میشود.

او به صفحه‌ی موبایلش زل میزند و شماره‌های میگیرد و گوشی را به گوشش م‌یچسباند.

اخم کرده و نگاهم نم

یکند -مهین

سلام...ابراهیم م...

-شماها چرا اسم منو یاد نمیگیرین

-بهت گفتم که پیش منه...باشه بابا مادر مهربون...مادر نمونه!

-امشب نیارمش...میخوام ببرمش یکم بگردونمش

-شوهرت حرفی نداره اگه تو زیر پاش نشین ی

-مهین جیغ جیغ نکن...تقصیر مه‌دا نیست، من تصمیم گرفت م

-کار نداری...فردا بعد مدرسه خودم میارمش با

حرص نفسش را فوت میکند.

گوشی را توی جیبش سر م یدهد و غر میزند -

بعدا از جونت در میارم مه‌دا خانم

-میهاربا

-کوفت! خدا لعنت کنه اون که شماره‌ی منو بهت داد، داشتیم زندگیمون رو م یکردیم

-تو بهترین دایی دنیایی دستت درد

کنه صورتش را با چندش برمیگرداند

-بسه حالم رو به هم زدی

نگاهش به سمت در ورودی درمانگاه میافتد

-بیا غول بیابونیت هم اومد

به خط نگاهش زل م یزنم و شاکی صدایش میکنم

-دایی!

آتش با قدمهای استوار نزدیکمان میشود و نگاهی به چسب پیشبنی من م یکنند و میگویند

-گفتن برای شکایت خودت باید بیای شکایت بنویس ی

مستاصل شده‌ام

-تو رو خدا آتش! پای منو به اینجور جاها باز نکن

-میخواهی راست راه بره و بهمون بخنده

-آره...اینقدر بخنده که دهن درد بشه...من اگه پام به پاسگاه باز بشه فردا
فرستادم سوئد!

آتش دقیق نگاهم م یکنده میپرسد

-چی؟ سوئد؟

نفسم قطع م بشود، چه غلطی کردم؟ چه گفتم؟

دایی زیر بازویم را میگیرد

-پاشو پاشو کتک خوردی عقل از سرت پریده

رو به آتش میکند

-خیلی زحمت کشیدی، بتونم یک روزی جبران کن م

آتش لبخند نیم بندی م یزند

-کاری نکردم، وظیفه من نجات جون ادمهاست میهاربا

دستش را جلو م یاورد و با آتش دست م یدهد منم عجیب

دلم یک خداحافظی پر و پیمان م یخواهد نگاهمان که به هم

وصل میشود، غر م یزنم

-خداحافظ...دیگه به خاطر سلامت دست هم نم یتونیم بدیم

آتش لب میگزد و ابروهایش را بالا م یاندازد انگار توقع ندارد جلوی میهاربا از این دست حرفها بزنم...

میهاربا سرفهی نمادینی م یکنند که وقتی نگاهش م یکنم مثل میرغضب نگاهم م یکنند.

همه برای من غیرتشان باد کرده، خوب یادم هست میهاربا کلی با دوست دخترش گرم م یگرفت حالا این اخ مهایش را کجای دلم بگذارم.

-باشه بابا شما دو تا خوبین

و با قهر جلوتر از میهاربا راه میافتم.

نزدیک ماشینش که میرسم، درهای ماشین با صدای بوقی باز میشود و من داخلش م ینشینم.

با ترانه و سمیرا از مدرسه خارج میشویم

-دیگه به خاطر اخلاق خانوادهام نتونستم از اون دختر هی آشغال برم شکایت کن م

سمیرا با تاسف میگوید

-اصلا فکرش رو هم نم یکردم یک روزی ترانه همچین کاری بکن ه

-منم...ترانه چرا تو فکری؟

ترانه بدون اینکه نگاهم کند جواب م یدهد

-هر چی فکر م یکنم م ببینم تو هم خیلی ب یفکری کردی! چرا بدون اینکه به کسی بگی رفتی دیدن زری؟ اگه یک بلای بدتری سرت میاورد م یخواستی چکار کنی؟ سری تکان م یدهم

-فکرش هم داغونم میکنه، اگه آتش نرسیده بود امروز مجلس ختمم بود سمیرا غرم

یزند

-دهنت رو ببند...خدا نکنه

به نزدیکی آتشنشانی که میرسیم یکدفعه ترانه میایستد و با هیجان میگوید -وای بچهها

اونجا رو چه پسر تو دل برویی اونجا واستاده!

به طرفی که ترانه نگاه میکند، چشم م یدوزم

آتش و میهاربا روبروی هم ایستادهاند و با هم صحبت م یکنند -

کدوم پسر رو میگی؟

-همون که کنار کاپیتانت واستاده! این دیگه مال خودمه چشمتون رو درویش کنی د
میهاربا را میگوید؟

-همون چشم و ابرو مشکیه ؟

-اوف من عاشق چشم و ابرو مشکيام! چقدر نازه این بشر!

در دلم از خنده ريسه م يروم اما به روی خودم نمیآورم.

رگ بدجنسیام بالا م یزند و نمیگویم میهاربا دایی من است.

مقنع هاش را مرتب میکند و سر به زیر میاندازد

-دختر! متین و مودب باشین، من حتما باید مقبول واقع بشم

سمیرا غر م یزند

-همه چی انگار فقط برای من

عیب ترانه از پهلویش ویشگونی

میگیرد

-ببند جلبک...بعدا یکی هم برای تو میدا میکنم...اوف خدا داره نگام میکنه! لب میگزم تا نخندم و به طرف آتش و میهاربا میرویم.

تا میرسیم ترانه خیلی مودب سلام و احوالپرسی میکند، من و سمیرا هم سلام م میکنیم و آتش و میهاربا هم جواب سلامان را میدهند.

وحالا من برای اذیت کردن افراد دور و برم خودم را توی بغل میهاربا م یاندازم
-دلم برات تنگ شده بود عشقم

میهاربا با کلافگی مرا از خودش جدا میکند

-الحمدلله میری مدرسه و برمگردی باز میری رو تنظیمات کارخانه!

لبخند گشادی میزنم و چهرهی یک به یک ادمهای دور و برم را تحت نظر م یگیرم
آتش نفس پری میکشد و تیز نگاهم م یکنند

ترانه دهانش اندازهی غار علی صدر باز مانده و با بهت نگاهمان میکند.

و سمیرا هم با حیرت م یخندد و معلوم است سر از ماجرا در نمیآورد.

ترانه بالاخره فکش را جمع م یکنند و با بهتی که در صدایش موج میزند، م پیرسد

-معرفی نم یکنی؟ مهدا خانم!

مهدا خانمش پر از گله و شکایت است.

دستم را پشت کمر میهاربا میگذارم و با لبخند گشادی م یگویم -

دایم... آقا ابراهیم!

ترانه دوباره به خودش میآید، نفسی از سر راحتی م یکشد و صاف م یایستد.

رو به میهاربا میکنم

-دایی اینا هم دوستای من هستند، ترانه جان و سمیرا جان

دایی سر تکان میدهد و خوشبختم ارامی میگوید و بعد رو به من میکند -بریم؟

با شیطنت به او و آتش اشاره میکنم

-الان دو تاییتون نگران من بودین و اومدین دنبالم

آتش ابرویی بالا م یاندازد و میهاربا میگوید -بس

که گند زدی مجبورم همش نگرانت باشم با

اعتراض نامش را صدا میکنم

-دایی!

آتش دستی روی شانهی میهاربا میزند

-آقا ابر اهیم پس من م یرم دیگه شما هستید خیالم راحتہ!

به آتش نگاه میکنم و معترض نامش را صدا میکنم

-آتش!

خند هی دلبری میکند و شانہ بالا م یاندازد.

معنی حرفش را میفهمم جبران کرد.

هشدار داده بود.

-بریم دیگه!

-بذار با دوستام خدا حافظی کن م

و به سمت ترانه میروم و بغلش میکنم، دهانش را به گوشم میچسباند و درون گوشم پچ میزند

-رو نکرده بودی همچین دایی باحالی داری

-حالا حالا

-از الان منو زندایی خودت فرض کن

-بند ترانه

-احترام زندایت رو داشته باش جلب ک

با تاسف سری برایش تکان میدهم و با سمیرا هم خداحافظی م یکنم حتی با وجود

میهاربا هم مامان کلی بازخواستم کرده و کنایه بارم میکند.

آنقدر نفسم را بازدم میکنم تا بالاخره کمی از فشار حرفهای مامان خلاص شوم.

وسط تمام حرفهایش هم اسم آرش را ذکر میکند، مبادا یادم بروم من نشانکردهی آن
پسر خالهی فرنگ رفته، هست م.

لعنت به این زندگی که خوشیهایم عمر کوتاهی دارد.

گوشیم را برمیدارم و چند بار پیامی برای آرش م ینویسم و پاک م یکنم.

دلم م یخواهد آنچه در دلم هست را برایش توضیح دهم ولی م یترسم به محض فهمیدنش به
مامان خبر دهد و مامان هم مرا بسته بندی کرده و برایش پست کند.

دوباره پشت سر هم نفس م یکشم اما نفسم چاق نم یشود، انگار هوای اتاق کم شده...

اگر مرا از آتش جدا کنند م یمیرم.

دیروز که خانهی میهاربا بودم کلی نصیحتم کرد که موضوع آرش را به آتش بگویم ولی

من میترسم!

م یترسم آتش با فهمیدن قضیه مرا رها کند
 میهاربا میگوید آتش حتی محل دفن عشقش را هم به تو نشان داده
 ،نامردیست که تو از آرش هیچ به او نگویی!
 اما من با درد پلک م بیندم، اگر با فهمیدن حقیقت مرا پس بزند، دق م یکنم.
 تمام مدتی که او حرف م یزند و نصیحت م یکرد من تمام تنم از نداشتن احتمالی
 آتش م یلرزید.
 گوشه را داخل کشوی پاتختی میگذارم.
 بازدمم را با صدا در هوا فوت میکنم.
 گیر هی موهایم را باز کرده و با دو دست موهایم را به هم م یریزم.
 صدای آتش در حافظهام جان میگیرد
 "موهات خیلی قشنگن.... نذار کسی غیر من ببیندشون" ذوق
 درون دلم میجوشد، با صدایی پر از لذت لب م یزنم
 "آخ...قوربون اون نگین یشم چشات...چشم" خودم را بغل میکنم

دلم عجیب حال و هوای آتش را میکند، حتی به شنیدن ضرب صدایش همراضیم...

ولی مامان امروز به من گیر داده و آنقدر زود به زود به اتاقم سر میزند که م یترسم شمارهاش را بگیرم...

م یترسم حین شنیدن نتهای بیدیل صدایش مامان در را باز کند و دنیايم را به هم بریزد.

هنوز در این فکرها هستم که طبق پی شبنیام، مامان بدون در زدن وارد اتاقم م یشود. حتما به من شک کرده...

با تعجب به مامان خیره م یشوم

این کارش جزء رفتار بی شخصیتی که برای من نام میبرد، نیست ؟ لباسهای

شسته شدهام را به اتاق آورده

-کی این مانتوت پاره شده که به من نگفتی ؟

مردمک چشمانم را در حدقه میچرخان م

-یک ماه پیش بود فکر کنم به کنار یک میز گیر کرد ، پاره شد!

همان روز که آتشم مرا از شر آن مار نجات داد...وای آتشم!

-اینجوری از لباسات نگهداری میکنی ؟

تازه مادر عزیز خبر نداری که دگمه‌های مانتوam هم کنده شده بود و دیروز خانهی
میهاربا دوختم ش...

-خیلی شلخته شدی مه‌دا...روز به روز پسرقت میکنی به جای پیشرفت موهای

جلوی دهانم را فوت میکنم و آنها به هوا میروند

-با این توصیفات شما شکر خدا دیگه به درد پسر خواهرتون نمیخورم. آره؟ مامان با چنان

غیظی نگاهم میکند که به سکسکه میافتم و حرفم یادم می‌رود.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود

-تو خونه موهاات رو باز نذار، جمعشون کن، خونه پر مو میشه!

با بیحوصلگی موهایم را بالای سرم جمع میکنم که مامان نزدیکم میشود و با دقت به پیشان
یام زل م‌یزند -این خراش چیه رو پیشونیت؟

اوه اوه یادم رفت کمی از موهایم را توی پیشانیام بریزم تا رد زخم روی پیشان یام
دیده نشود.

-خوردم زمین

اخم در هم م‌یکشد، حرفم را باور ندارد

-برگشتی به سه سالگیات؟ مهدا اگه جلوی خانم بزرگ و مهرانگیز آبروی منو ببری، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

انگار مرا درون حوضی پر از آب سرد انداخته، نفس کشیدن یادم م یروود.

نکند قرار است آنها به ایران بیایند؟

یا خدا خودت به من و حال دلم و آتشم رحم کن....

تمام مدت روز که داخل مدرسه هستیم ترانه مخ مرا م یخورد از بس از ابراهیم از من سوال میکند.

حالا هم که سمت خانه میروم تمام برنامههای خلافشان را رها کردند و همراه من به سمت خان هی ما م یآین د

-امروز نیامد

دنبالت؟ کلافه

هوفی م یکشم

-ترانه دست از سر کچلم بردار! میهاربا قصد ازدواج نداره، تا دیروز عاشق آرش بودی حالا باز میهاربا دست به کمر م یزند

-اولا قشنگ اسمشون رو بگو.. آقا ابراهیم! بعدش هم تو از کجا از دلش خبر داری؟ مطمئنم عاشق من میشه!

چشمهایم را برایش درشت میکنم

-خلم کردی بابا! شوهر ندیده‌ی لعنتی!

سمیرا هم غرم یزند

-آب نمیدیده وگرنه شناگر ماهری بوده

-ببند سمی ر

سمیرا هم دهانش را کج میکند و ادایش را در میآورد -ببند

سمیرا!

نزدیک آتشنشانی رسیدهایم، همانطور که سر بالا میبرم لب میزنم -میهاربا

شکست ...

اما یکدفعه با دیدن رفت و آمد زیاد به داخل آتشنشانی دلم به شور میافتد و حرف میان دهانم میماند...

این تردد زیاد، غیر طبیعی است.

با قطع شدن جملهام، ترانه رد نگاهم را میگیرد و با ترس میگوید - یا

حضرت عباس! اونجا چه خبره؟ احساس میکنم پاهایم فلج شده...

با دقتتر به روبرو چشم م یدوزم

با دیدن پارچهی سیاهی که یکی از آتشنشانها به دیوار ورودی آتشنشانی وصل م یکنند، روح از بدنم بیرون م یرود.

نفسم میان گلویم گیر کرده و مثل ماهی بیرون افتاده از آب، لبهایم م یلرزد ترانه و سمیرا به طرف آتشنشانی قدم تند میکنند اما پاهای من به زمین چسبیده...

بچهها دو قدم رفته، به عقب برمیگردند

- یا علی! مهدا چت شده؟ خوبی؟

نگاه بی رمقم را به بچهها میدوزم و بیچارهوار لب میزنم - آتشم

و دانه دانهها اشک از چشمانم سقوط میکنند

ترانه تشر میزند

-زبونت رو گاز بگیر احمق...

تن و بدن این دو هم به وضوح میلرزد

ترانه دستم را میکشد

-تا صبح اینجا واستی نم یفهمی چه اتفاقی افتاده

دستم را از دستش م یکشم

-نمیخوام... بفهمم... اونجا... چه خبر ه

سمیرا هم دست دیگرم را میگیرد، دستهای او هم یخ کرده ولی به خودش مسلط است.

-مهدا جون به دلت بد نیار... شاید چیزی نباشه...

دوباره ترانه مچ دستم را م یچسبد.

دستهایم را به طرف جلو م یکشند و من میل عجیبی به حق رفتن دارم .

که اگر این دو نباشند من حتی توان راه رفتن ندارم و همان جای قلبی روی زمین آوار
میشوم.

لعنت به آنچه انتظارمان را میکشد ...

روبروی آتشنشانی که م یرسیم، همزمان یکی از آتشنشانا نها با چشمهایی قرمز و ورم کرده،
عکسی را روی میز، کنار پارچهی سیاه م یگذارد.

چشم م ببندم تا عکس داخل قاب عکس را نبینم و هق میزنم.

چیزی نمانده روح از بدنم جدا شود

که صدای پر سوز ترانه آه از نهادم بر میآورد

- یا خدا! نه! عمو آتششان!

با عجله پلک باز م یکنم و با بهت و ترس به عکس روبرویم زل میزنم.

کف دستم را روی لبهایم م یزنم

سین هام سنگین شده و اشکهایم بی مهابا از چشمهای ناباورم روی صورتم راه م یگیرد.

امکان ندارد آن رمان سیاه را روی عکس آن مرد مهربان زده باشند...

صدا و لبخندش هنوز جلوی چشمانم است.

مرگ برایش زود بود

ترانه سرش را روی شانهام میگذارد.

به بازویم چنگ میزند و بیطاعت هق هق میکند.

سمیرا هم لب هی جدول م ینشیند و صورتش را میان دستانش م یگیرد و زار م یزند.

هیچ کدامان باور نمیکنیم رفتن آن مرد مهربان را...

نمیتوانم جلوی اشکهایم را بگیرم حتی نمیتوانم جلوی جان گرفتنِ خاطرهایم را توی ذهنم بگیرم.

جمله به جمله هی کلماتش درون گوشم زنگ میزند و پادرمیانیاش برای نزدیکی من و آتش قلبم را میفشارد.

آشنشاشا نها هم بیقرارن، یکی به دیوار تکیه داده و به روی این دنیا پلک بست ه...

یکی روی زمین نشسته و زانوهایش را بغل کرده و یکی بدون غرور اشک م یریزد. بدون شک عمو آنقدر خوب بوده که همه برایش اینگونه میسوزند...

ای وای من امسال قرار بود بازنشسته شود...

سمیرا آنقدر با بیتابی گریه میکند که ترانه سمتش م یروود و او را در آغوش م یکشد -هیس! سمیر... زشته... دارن نگاهمون میکن ن

پل کهایم را روی هم فشار م یدهم و به ستون پشت سرم تکیه میزنم که صدایی باعث میشود پلک باز کنم -مهدا

صدای گرفته و زخمی آتش است که از کنار گوشم م یاید.

درون دلم نور امیدی سو سو میزند، آتشم سالم است.

سرم را کج میکنم تا بینمش، موهایش به هم ریخته است و لباس سیاه به قامتش نم
یا آید.

ل

ب

م

ی

ز

ن

م

-

ع

م

و

..

.

ل

به

ا

ی

ش

ر

ا

به

ه

م

ف

شا

ر

م

ی

د

ه

د

و

ع

د

با

س
خ
ت
ی
ک
ن
م
ا
ت
ر
ا
ه

ب.

ن

د

م

ی

ک

ش

د

-

د

ی

د

ی

..

.

چ

ه

خ

ا

ی

ی

..

..

ه.

س

ر

م

ش

د

چشمهای سرخش را روی هم فشار میدهد و اشکهایش بین ته ریشش راه م یگیرد.

دلجویانه اسمش را زمزمه میکنم

-آتش...

-اگه شما چند ماه دیدینش و این حال و روزتون، من چند ساله روز و شبام رو باهاش سر کردم...حالا بدون اون چطوری اینجا کار کنم؟ سرش را تا میتواند در گریبان فرو م ببرد و شانههایش م یلرزد.

اوج درد کلامش را حس میکنم.

قلبم تیر م یکشد وقتی نفسش تکه تکه بالا میآید.

یکی صدایش میکند

-کیان! فرمانده کارت داره

آتش با پشت دست اشکهایش را پاک میکند

-بگو الان میام

سینه به سینه هام میایستد.

جنگل گیلان نگاهش میان قرمزی حدق هی چشمانش محصور شده ...

دلم برایش آتش م یگیرد، طاقت دیدن این حالش را ندارم با

صدای خش دارش لب میزند

-برو خونه...باشه!

درون جنگل آتشگرفت هی چشمانش میسوزم.

با حرکت سر باشه میگویم.

لبخند تلخ و محوی م یزند و با عجله سمت ساختمان آتشنشانی م یدود.

وارد خانه میشوم، مامان خانه نیست!

تمام خانه را میگردم ولی نیست.

و من از همان وقت که میفهمم در خانه تنهائیم، گریهی پر سر و صدایم را داخل خانه
رها میکنم.

هر چه اشک میریزم آرام نمیشوم...

به پشت پنجره ای اتاقم میروم.

پرده را پشت سرم رها میکنم و به آتشنشانی زل میزنم و با نگاهی تار
خاطرههایم را تکرار میکنم.

هنوز پیرمرد هم نبود!

یک مرد واقعی!

یک انسان

مهربان حیف

که حالا رفته!

.....

مامان زنگ میزند و میگوید با بابا به یک مهمانی کاری دعوت شده‌اند و شب دیرتر به خانه می‌آیند.

نه نهار خورده‌ام و نه عصرانه!

هوا رو به غروب است و برای آتش دلواپسم....

م‌یدانم امروز درگیر مراسم عمو آشنانشان هستند برای همین صبر م‌یکنم تا هوا کاملا تاریک شود.

در اتاق را قفل می‌کنم.

کاپشنش را روی شانه‌هایم می‌اندازم، بغض تلخی به حنجره‌ام جنگ می‌اندازد، قیافه‌ی عمو آشنانشان از پشت پلک‌هایم نم‌یرود.

دل بیتابم را به شنیدن صدای آتش دعوت می‌کنم.

به تاج تخت تکیه م‌یدهم و شماره‌هاش را می‌گیرم.

قلبم ضربان م‌یگیرد و لب می‌گزم تا اینکه صدای گرفت‌هاش درون گوشه‌ی م‌پیچد -الو...

صدای بستن در می‌آید و ادامه می‌دهد

-مهدا... تویی؟

سعی م یکنم صدایم ارتعاش نداشته باشد

-خوبی؟

نفس پری م یکشد، درد صدایش را هم میتوانم تشخیص ده م

-اصلا! یادم رفته خوب بودن چه شکلیه...انگار دوباره بابام رو از دست دادم

-کاش میتونستم آرومت

کن م صدایش پر از بغض

میشود

-خیلی تلخ یک دوست، یک حامی، یک پدر رو از دست بدی...خیلی...

-چه طور اینجوری شد؟

-یک آدم بیفکر تو زیر زمین خونهایش بمب دستی درست میکرده...آه...

نفس کم م یاورد

-موادی که داشته باهاش کار میکرده، منفجر میشه و خونهاشون هم از موج و شدت انفجار روی سرش خراب میشه....شفیعی برای نجاتش میره و اونو از زیر اوار بیرون میکشه اما خودش زیر آوار....

نمیتواند جملههاش را تکمیل کند

هر دو سکوت میکنیم و من صبر م یکنم تا آرامتر شود -

آتش

-عروسی دخترش سه روز پیش بود...

با کف دست روی گونهام میزنم

-ای وای...

-میبینی بچه! این کار ماست!...به هیچکدوممون رحم نداره... اصلا نمیشه پیش بینی کرد صبح که سرکار میریم، شب هم برگردیم خونه با تمام وجودم لب میزنم

-نگو...تمومش کن...تو رو خدا از این چیزا حرف نزن

-خب واقعیت رو دارم میگم...ببین تو حتی طاقت شنیدنش رو نداری! اگه یک روزی...

وسط حرفش م پیرم

-آتش بسه!... من از ظهر که عکس عمو رو جلوی آتشنشانی دیدم اشکم خشک نشده، بعدا چطور دلت میاد از این حرفا برای من بزنی؟ دوباره داغش تازه م یشود
-آی...عمو آتشنشان...از فردا بدون اون چطوری برم سرکار...

اشکهایم بیاختیار دوباره راه میگیرد و بغض آتش، حال و احوالم را به هم م یریزد
-فدات بشم بغض نکن! طاقت این حالت رو ندارم

کمی مکث م میکند و بعد لحنش به خند هی تلخی آمیخته م یشود

-از موقعیت سوء استفاده نکن بچه! فدات بشم چیه؟ لبخندش

مسری است، لبهای من هم به سختی کش م یآید -میدونی

دوست داشتم الان کجا بودم؟

-نمیدونم و نمیخوام بدونم....برو بگیر بخواب فکر کنم حالت خوب نیست

-دلم میخواست پیشت باشم، سرت رو بذاری رو پاهام و من دست تو موهات بکشم و دلداریات بدم

سکوت میکند و من هول شده میپرس م

-الو...رفتی؟

-نرفتم ولی تو برو داری کابوس میبینی

-دوستت دارم آتیش

بعد از چند ثانیه مکث او هم آرام زمزمه م میکند -

من م

اول متوجهی حرفش نمیشوم و بعد با صدای بلند جیغ م یکشم -چی؟

چی گفتی؟ یکبار دیگه بگو لحنش خنده دارد

-برو بخواب بچه!

-وای! جان من آتش یکبار دیگه بگو!

-عمرآ! شب بخیر

-آخ یعنی عاشقتم پسر! یعنی من تا صبح نمیخوابم...یعنی خیلی خوبی تو

-اینقدر جیغ جیغ نکن...صبر کن یک جمله دیگه بهت بگم بعد برو رو فضا!

سراپا گوش میشوم او هم با قلب من مدارا نمیکند و سکوتش را طولانی م میکند

-وای حرف بزن دیگه سکنه ناقصه رو زدم صدای

ریز خندهاش در تار و پود جانم م بیچد

-بین اینجور حرفها رو فقط یکبار از زبون من میشنوی پس خوب گوش کن که تا صد سال
 دیگه تکرار نداره...

صدایش را صاف م یکند

-مهدا!...هیچ کس نمیتونست تو این حال و هوا منو بخندونه و آرومم

کنه...خوشحالم که عاشق من شدی!

قلب بیجنب هام قصد خروج از سینهام را دارد...لب میگزم و مسخ حرفش خودم را میان

کاپشنش مچاله م یکنم که زمزمه م یکند

-شبت بخیر جیرینگ جیرین گ

فقط م یتوانم چیزی شبیه " شب تو هم بخیر " زمزمه کنم

وقتی تماس را قطع م یکند رودربایستی با خودم را کنار میگذارم و با ذوق و هیجان جیغ م

یکش م

-وای خدا...نه!

سمیرا روی میز به طرف ما نشسته و پاهایش را هم آویزان کرده و غر م یزند -این مامان و بابام دیگه اعصابم رو خورد کردن دیشب سر کنترل تلویزیون دست کی باشه کلی با هم دعوا کردن، مامانم م یخواهد یک شبکه بیینه، بابام هم همش م یخواد اخبار بیینه، فقط باید از دست دعواهاشون برم تو اتاقم پناه بگیرم

ترانه گازی به ساندویچش میزند و با دهان پر میگوید -باید

ببریشون جای روانشناس سمیرا گردنی تاب م یدهد

-همینم مونده دست مامان و بابام رو بگیرم و ببرم جای روانشناس بگم دکتر جان اینا با هم نمیسازن

ترانه لقمه‌اش را قورت میده و حرف سمیرا را ادامه میده

-دکتر هم م یگه تپل جان اینا از خوب شدنشون گذشته لطفا ضعف رحمت کن!

سمیرا که از لقب تپل بدش می‌آید کوفتی نثار ترانه میکند و من متفکر م یگویم

-من ولی اگه زن آتش بشم، تلویزیون رو میکنم تو حلقش، کنترل که قابلش رو نداره...

ترانه با صدای بلند زیر خنده میزند

-یعنی تو آخر عاشقای جهانی مهدا!

-خواهش میکنم تنها کاریه که برای عشقم از دستم برمیاد...وای یعنی الان حالش

خوبه؟

آخرین س هشنب هی سال است و بچهها از همین حالا تک و توک آمدهاند و دبیر
ورزشمان هم نیامده و ما وقتمان را به چرت و پرت گفتن م یگذرانیم.

صبح که به مدرسه آمدم، آتش را ندیدم، دلم بنای بیقراری گذاشته!

-آخِ حالم رو به هم زدی مهدا...

به نقطهای فرضی زل میزنم

-ببند ترانه...از استرس قلبم تو دهنمه، امشب چهارشنبه سوری و آتش هم
شیفته...چرت م یگم حواسم پرت بشه و گرنه از استرس نفسم بالا نیامد ترانه با
افتخار میگوید

-خوشبحال خودم که عشقم آتشنشان نیست...

کمی مکث م یکنند و بعد متفکر میپرسد -

راستی مهدا دایی جانت چه کاره است؟

هنوز جواب ترانه را ندادهام که سمیرا شروع به حرف زدن میکند

-از هر چی آتیش و جرقه و سیگارت، متنفرم!

سر بلند م یکنم و به سمیرا که این جمله را با بغض میگوید، زل میزنم.

درون چشمانش حبابی اشک جمع شده، با بهت که نامش را صدا میزنم،

-سمیر....

حباب اشکش قطره م میشود و روی صورتش سُسُور میخورد

-از روزی که عمو آتششان شهید شده اینجوری شدم... یادتونه اون آخریا گفت به
اذیتامون عادت کرده؟

من و ترانه هم در خودمان فرو م یرویم. یکدفعه بغضی که از صبح بیخ خرخر هام
را چسبیده، میترکد.

ارنج دستهایم را روی میز گذاشته و سرم را روی دستهایم م یگذارم و هق م یزنم
-بچهها حالم بده! برای آتشم دعا کنید... نامردا همچین ریختن تو خیابون و آتیش بازی م
یکنن انگار اومدن جنگ! اگه آتیشم کاریش بشه من دق م یکن م همانجا صدای ترقهای
شیشههای کلاس را میلرزاند و من زار میزنم.

-برین گمشین خونوهاتون

ترانه دستش را دورم میپیچد و دلجویانه لب میزند

-هیس... بد به دلت نیار فدات بشم! مگه قراره خدای نکرده کاریش بشه؟ تو دیگه
زیادی حساس شدی!

برای بیقرارایم دلیل میاورم

-صبح نبود...از صبح آماده به خدمت بودن...

سمیرا بین یاش را بالا م یکشد

-ببین مهدا! مامانم م یگه اگه برای کسی " فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین "
بخونی خدا از هر خطری حفظش م یکنه سر بلند م یکنم و به صورتش زل میزنم

-من یاد ندارم... برام مینویسی؟ مامان من از این چیزا یادم نداده از

روی میز پایین م پیرد و سمت کیفش م یرو

-بله که برات مینویسم، آیه الکرسی رو هم برات مینویسم اونم خیلی خوبه!

سمیرا که دعای نوشته شده را به دستم م یدهد، خانم علیپور وارد کلاس میشود -بچهها برقا

قطعه! برین خونههاتون تایم کلاس تموم شده ترانه با صدای بلند مثل بچه دبستانی ها آخ

جون میگوید خانم علیپور با حسرت نگاهش میکند و بعد به من خیره م یشود -این چشه؟

ترانه صورتش را کج و کوله میکند

-هیچی خانم طفلی رد

داده با ارنج به پهلویش

م یزنم -ترانه!

خانم علیپور سری به افسوس تکان م یدهد و ترانه را مخاطب قرار میدهد -هر کی با

تو دو ست باشه حق داره رد بده!

من و سمیرا م یخندیم و ترانه با جیغ نام خانم علیپور را صدا میکند.

خانم علیپور م یخندد و انگار وظیفه‌اش هست دوباره نصیحت‌هایش را شروع م یکند

-یکم حواستون رو بدین به درساتون این سال برای شما خیلی سرنوشت سازه...

ترانه وسط حرفش م پپرد

-شکر خدا سرنوشت من و مه‌دا که ساخته شد

چشم غر های سمتش م یروم و خانم علیپور ادامه میدهد

-همه چی رو به شوخی بگیر! خب! الان هم سرتون رو بندازین پایین برین خونه،

یکوقت رو لباساتون آتیشی؛ ترقهای چیزی نندازن

چشم م یگویم و بعد برداشتن وسایلمان به سمت حیاط و در خروجی راه م یافتی م

از در مدرسه که بیرون م یزنیم، چند قدم بیشتر نرفت هایم که یکدفعه میبینم سمیرا سمت پسری م یدود و با کولهایش به سر و شانهی او میکوبد و بد و بیراه بارش میکند. اول با ترانه هاج و واج به او و کارهایش زل میزنیم ولی بعد که آن پسر به سمتش حمله م یکنند ما هم به سمتش م یدویم. سمیرا دست از تقلا و زدن برنمیدارد و همانطور با جیغ جیغ بد و بیراه هم حوالهی پسرک میکند

- کثافتا... آشغالا... اینا چیه میفروشین... شما مگه وجدان ندارین پسر قد

بلند و لاغر روبرویمان، کولهی سمیرا را از دستش م یکشد - هوی وحشی

چته؟ من به تو چیکار دارم؟ سمیرا زیر گریه میزند

- تو میدونی به خاطر این کار تو چند نفر م یمیرن؟

دست روی شانهی سمیرا م یگذارم

- سمیر ولش ک ن

پسرک کولهی سمیرا را توی سینهایش م یکوبد

- شرت کم

ترانه باز تریپ لاتی برم یدارد

-لطفاً خفه

و دست سمیرا که اشک میریزد را م یکشد

-بیا بریم اینا اگه م یفهمیدن که این کارا رو نمیکردن پسر

دستی بین موهایش میکشد

-ای داد و بیداد بابا مگه چکار کردم مثل قاتلا با من حرف م یزنید سمیرا

دستش را از دست ترانه بیرون م یکشد

-مگه تو بمب دستی نم یفروشی؟ م یدونی چند روز پیش یک آتشنشان برای همینا شهید شده؟ دلم م یخواد با همین دندونام خرخرهات رو بجوآم!

پسر ب یخیال آدامسش را با شدت م یجود

-برو بابا وحشی خدا روزیت رو جای دیگه بده! من به آتشنشانا چکار دارم، یعنی یک عشق و حال کوچیک هم حقمون نیس ت

من با غیظ پسرک را نگاه میکنم و ترانه ما را با خودش م یکشد و از آن پسر دورمان میکند زیر لب غر میزند

-دراز بیلاق! دنبال عشق و حاله! الهی همون بمبا که ساختی زبونت رو منفجر کنه! لال بشی حرف نرنی!

با حس و حالی خراب از هم خدا حافظی م یکنیم، آتش باز هم در آتشنشانی نیست.
دعایی که سمیرا نوشته را برایش از روی کاغذ میخوانم و در هوا فوت م یکنم الهی خدا برایم

حفظت کند جانان!

.....

خانه که میرسم بعد از سوال و جوابهای مامان به اتاقم پناه م بیرم. زنگ نزدن و تماس
نگرفتن آرش کمی مشکوک است.

نمیدانم چه نقش های برایم کشید هاند، نزدیک آخر سال است ولی هنوز از
نقشهشان رونمایی نکردهاند...

در اتاقم را قفل میکنم، کولهام را وسط اتاق پرت میکنم و روی تختم م ینشینم.
از داخل کشوی پاتختی، موبایلم را در میاورم و بیطاعت شمارهی آتش را م یگیرم،
خطش خاموش است.

پلکهایم را روی هم فشار م

یدهم "خدایا خودت مراقبش

باش" برایش تایپ میکن م

"آتشم، هر وقت پیامم رو دیدی بهم زنگ بزن، دلواپستم"

به زور مامان دو لقمه نهار میخورم و دوباره خودم را به اتاقم و روبروی پنجره‌هی
دل‌تنگ یه‌ایم م‌یرسانم.

آشپزخانه‌ی ماشی نه‌ایشان خالی است.

همه برای ماموریت رفته‌اند.

زیر گوشم کسی ترقه می‌زند و من از ترس یک متر هوا می‌پریم و فحش م‌یده‌م - در به در

بشین!

صدای مهیبتر از ترقه می‌آید و صدای آژیرهای ماشی نه‌ا هم همراه صدای ترکیدن به هوا
می‌رود.

گوشه‌ایم را می‌گیرم و بی‌طاقت و بی‌صدا زار می‌زنم

-ن‌زنین لعنتیا! ن‌زنین! م‌گه شما دل ن‌دارین؟ م‌گه شما درک ن‌دارین؟

ساعت از هشت شب گذشته و هنوز گوشه‌ی آتش خاموش است، مثل یک انار بی آب در
خودم جمع شده‌ام.

صداها‌ی ترکیدن و ترقه لحظه‌های قطع نمی‌شود که نم‌یشود، بیشتر هم م‌یشود.

کمی آرام میگیرم و باز دلم به شور میافتد

دوباره برایش تایپ میکنم

"عشقم هر وقت خطت رو روشن کردی بهم پیام بده، من تا بهم پیام ندی نمیخوابم"
دیگر مامان خوابیده اما من کاپشن آتش را دور خودم کشیده‌ام و به پنجرهی اتاقم زل
زده‌ام.

به صدای ترقه‌ها، سوختن، ترکیدن و آژیر مظلومانهی ماشی‌ها؛ صدای دست و سوت هم
اضافه شده انگار عروسی گرفت هاند

اگر هر کس دلش بند یک آتشنشان بود، الان خیابان را اینگونه میدان جنگ نمیکردند.
دوباره شمارهایش را میگیرم، باز هم خاموش است.

روی اسمش که بر ماتیتور حک شده را میبوسم.

آتشم سالم بمان!

ساعت سه بعد از نصف شب است که صدای یک ماشین آتشنشانی را میشنوم که به مرکز
برم یگردد.

با عجله و هول سمت پنجره می‌دوم.

کاپشن آتش همانجا روی تخت میافتد و دلم تا آتشنشانی به پرواز در می‌آید.

یعنی آتشم داخل آن ماشین

است؟ #آت ش

بالاخره ساعت سه بعد از نصف شب، شهر خلوتتر م ی شود و فرمانده دستور م یدهد به آشیانه برگردیم.

ما اولین ماشینی هستیم که به آشیانه برمیگردی م.

خسته و ب یرمقی م!

خستگی از سر و کولمان میریزد.

موهایم زیر کلاه لباس عرق کرده و به سرم چسبیده، دلم یک دوش آب گرم م یخواهد.

سنگینی لباس بر خستگ یام مضاعف کرده و اعصابم را ضعف بیشتری داده...

دلم برای شفיעی پر م یزند، پارسال کلی به تک تکمان روحیه م یداد ولی امسال هر از گاهی از غیابش، اشک در چشمان هر کدامان جمع م ی شود.

دخترش بعد شنیدن خبر شهادت پدرش، چند روز زیر سرم رفته!

با همان لباسهایم به آسایشگاه م یروم و روی تخت دراز میکشم، حتی توان تعویض لباس ندارم.

فرید که هنوز دراز نکشیده، خوابش برده، داریوش هم به سمت آشپزخانه م بیرون تا جای بخورد.

گوشیم را که به شارژ زده بودم و فراموش کرده بودم با خودم ببرم را از شارژ جدا میکنم.

دگمهی کنارش را فشار میدهم تا گوشی روشن شود.

کلی تماس از دست رفته و پیام از مامان و مهدا دارم.

لبخند به لبهای خست هام پناه میاورد، دخترک دلب را!

همپای مامان دلواپس یهائیش را ارسال کرده...

پیام مامان را باز میکنم

"آتش جان به خدا سپردمت! گوشیت رو روشن کردی خبر سلامتیت رو بهم بده"

فدای قلب مهربونت بشم مامان رویا...

و حالا با وسوسهی زیاد پیام مهدا را باز میکنم، چند تا پیام داده و در همهاش از دلواپسیهایش گفته و در آخر نوشته تا با او تماس بگیرم، نمیخواهد.

اول شمارهی مامان را میگیرم، میدانم اینطور شبها تا وقتی خبری از من نشود، نمیخواهد.

با اولین بوق جواب م یدهد

-جانم قوربونت بشم...خسته نباشی!خوبی پسر م؟

لبخند م یزنم

-مگه میشه شما دعام کنی و اتفاقی برام بیفته...الهی شکر خوبم...

-دور سرت بگردم برو استراحت کن مادر! خیالم از سلامتیت راحت شد

-خدا نکنه عشقم...باشه...کاریم نداری؟

-نه مامان جان، فقط سلامتیت...در پناه خدا

قطع که م یکنند، دو دل م یمانم که به مهدا هم زنگ بزنم یا نه؟ شاید

ادعا کرده بیدار میماند و الان خواب است.

برایش تایپ

میکن م

"بیداری؟"

هنوز پیامم به

او رسیده یا

نه، گوشی

درون دستم

میلرزد.

زنگ زده

عشقش واقعی است، مثل دلواپسیهای مامان دلواپسم است.

تا تماس را وصل م یکنم، صدای پر بغضش درون گوشی میپیچد

-اومدی فدات شم؟ دیدم ماشینتون رفت تو آشپزخانه، فقط شک داشتم تو هم تو ماشین باشی!

الهی شکر که اومدی!

با محبت لب میزنم

-عیلک

سلام کمی

آرام میگیرد

-قوربون صدای قشنگت بشم...ببخشین سلام!

-مگه گنجشک لالا رو نگفتن؟ تو چرا بیداری؟ با

گلایه میگوید

-آتیش! چرا اذیتم م یکنی مگه من خواهرزادهاتم که باید با گنجشک لالا بخوابم؟

ار حرص خوردنش م یخندم

آرام و پر محبت صدایش

میکنم

-مهدا؟

-مهدا فدات...جانم؟

از این حجم عشقش مات م یمانم و لب میزنم -

خدا نکنه دختر...بمونی برام

-وای الان با من بودی؟ با

صدا میخندم که ادامه میدهد

-به خدا دق کردم از صبح... فقط دعا میکردم یکبار دیگه صدات رو بشنوم....

آقای کیان چرا گوشیت خاموش بود؟ چرا امسال اینهمه مردم اتیشبازی کردن و ترقه ترکوندن؟

لبخندم عمیق م یشود

-ببین گوشیم شارژش صفر شد و خاموش شد، به شارژ زدمش یادم رفت با خودم ببرمش.... آتیش بازی مردم هم هر سال همینه گل دختر! امسال تو یک جور دیگه بهشون دقت کردی!

آب دهانش را قورت میده، صدایش در گوش میپیچ د

-ببین!

|| تیکه کلام منو هی میگی ها!

صدای ریز خندهاش م یآید

-آتیش عاشقتم!

-باز رفت تو خط حرفهای مثبت هجده!

صدایش یک حزن خاص م یگیر د

-امشب برای اولین بار دعا خوندم...سمیرا برام توی کاغذ نوشته و من از ظهر صد دفعه برای سلامتیت دعاهاش رو خوندم

روی تخت دراز م یکشم

-ای جان...چه بشود یک دختر مو مشکلی برای سلامتی آدم دعا بخونه

-الان چه کار میکنی ؟

یکطرفه میخوابم و گوشه را دست به دست میکنم

-فعلا رو تخت دراز کشیدم، یعنی هلاکم اگه ماموریت نخوره یکم استراحت م میکنم

از خستگی پلک م بیندم، سکوتش که طولانی میشود، میپرس م -کجا

رفتی؟

-همینجام...الان چطوری دراز کشیدی ؟

ابرو در هم میکشم و در حالی که معنی حرفش را نمیفهمم "چی" زمزمه م میکنم

-طاق باز، به پهلو، به پشت؟!

با حالت گیجی ابرویی تاب میدهم

-به پهلو خوابیدم با یک دستم که گوشی رو گرفتم، یک دستم رو هم روی تخت دراز کردم

#آتش

-یک چیزی بگم؟

خمیاز هام را مهار م یکنم

-ده تا بگو

کمی مکث م یکنند و بعد با صدای آرامی م یگویند -توجه

کردین چقدر جای سر من روی دستتون خالیه؟

اول متوجهی حرفش نمیشوم و وقتی حرفش را توی سرم حلاجی میکنم یکدفعه خواب از سرم میپرد و چشمانم درشت میشود

-مهدا!...ای بر شیطان لعنت! برو بخواب بچه داری خواب میبینی

-منو میگی شیطان؟ خیال کردن هم سلامتتون رو به خطر میندازه؟

-قرارمون این شد که فعلا نریم سراغ این چیز!!

آتیشه

شدار

میدهم

-آتش!

انگار هشدارم را نشنیده دوباره همانطور صدایم میکند

-آتیش من فقط مال توآم...اگه دنیا جلوم واستن و بخوان منو ازت بگیرن من اجازه نمیدم
منو ازت جدا کنن...من مهدای آتشم!

لبخند م یزنم

-تو یک دختر پر سر و صدایی که بلدی چطوری دلبری کنی و منو از خواب بیدار کنی!
برو بخواب مهدای آتش!

-آره که میخوابم...آخه یادت رفته من یک کاپشن دارم که مال یک آتشنشان بد اخلاق! شبا
اونو میپوشم و اوف راحت میخوابم! بوی اون آقا بد اخلاقه رو میده!

سری برایش تکان م یدهم

-برو شیطون رجیم...برو بخواب

-باشه...شبتون پر آرامش

م یخواهد قطع کند که زمزمه م یکن

م -مهدا؟

-جانم

-خوشبخت

-چرا؟

-چون یک کاپشن داری که بوی منو مید ه

-چی

-خداحافظ

و قبل از اینکه چیزی بپرسد قطع میکن م.

خدایا مبتلا شدم...از هر چه فراری بودم به آن دچار شدم...آن هم آنچنان که ریسمان

نامرئ یاش دور دست و پای دلم گره خورده....

اسمش روی صفحه‌ی گوشی را میوسم و گوشی را روی پیشان یام م یچسبانم.
نمیدانم کارم گناه است یا نه

ولی از همین الان احساس میکنم، مهدا ناموسم شده!

این دختر عجیب رسم دلبری را بلد است...

گوشیم روی پیشانیام می‌لرزد، به صفحه‌ی گوشی نگاه میکنم برایم پیام فرستاده
"تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی"

با ترانه خداحافظی م یکنم که دست دور گردنم میاندازد

-خیر نبینی که دایی به این قشنگی داری...الان من باید جای تو باهاش م یرفت م دم

گوشش پیچ میزنم

-ببند ترانه،

میشنوه ها ولم

نمیکند

-بهتر

-بذار برم دیگه

-حرومت باشه کنارش م

یشینی برایش چشم درشت

میکن م

-خداحافظ

در جواب من زیر لب میگوید

-بری که برنگردی!

و بعد با لبخند جذابی رو به میهاربا صدا بلند میکند

-خدانگهدارتون باشه آقا ابراهیم

مردمک چشمانم را در حدقه میچرخانم و میهاربا از داخل ماشینش آنالیزگر نگاهش میکند و زیر لب خداحافظ بیحوصلهای میگوید.

خند های با بدجنسی تحویل ترانه میدهم و پیچ م یزنم -

شکر خدا آدم حسابت نکرد

و مقابل خط و نشان نگاه ترانه داخل ماشین م ینشینم.

کمر بندم را که میبندم، میهار با پایش را روی پدال گاز میفشارد و ماشین به جلو پرتاب میشود.

-وای! قبلنا رانندگیت بهتر بود ها!

کج نگاهم میکند

-مهدا این دوستت چی م یگه؟ مشکوک م یزنه

خند هام را مهار میکنم

-التماس دعا

داره با اخم

نگاهم میکند

-یعنی چی؟

-اوف....عاشقت شده شدیدا!

با صدا

میخندد

-دروغ

-نه به جان میهاربا

-به جان خودت...میخواستی بهش بگی به کاهدون زده...من دیگه دل ندارم

-گفتم بهش، رد داده بابا...آخه نمیدونم تو هم عاشق شدن داری؟ ناگهان

ضربهای پشت گردنم م یخورد

-هوی...نه فقط اون غول بیابونی عاشق شدن داره!

با بهت خیرهایش میشوم و پشت گردنم را ماساژ میدهم -آی آی

درد گرفت.... دایی گفتم بهش نگو غول بیابونی!

-زدم که درد بگیره زبونت رو اندازهی قدت کار بندازی!

در دلم بیشعوری نثارش م یکنم اما جرات ند ارم به زبان بیاورم.

-مدرسه‌ها فعلا تموم شده؟

یاد تعطیلات عید م یافتم و دوباره ماتم میگیرم

-متاسفانه آره....وای دایی این چهارده، پونزده روز تعطیلی....چطوری دوریش رو طاقت بیارم؟

میهاربا با غضب نگاهش را از خیابان سمت من برم یگرداند -حیا

نکنی ها! هی پا رو غیرتم بذار! خب!؟

با چشمهای درشت شده نگاهش م یکنم

-غیرت؟ یادم میاد قبلنا همچین آپشنی روت نصب نبود ها؟

ژستی خاص م یگیرد

-مرد ایرانی بدون غیرت نمیشه

بیحوصله به در ماشین تکیه میدهم

-باشه...حوصله ندارم

مقنع هام را جلوی صورتم میکشد

-هی چت شد؟

مقنعه را عقب

میدهم

-هیچی، نکن گفتم که حوصله ندارم

هر دو سکوت میکنیم که بعد از دقایقی میهاربا میپرسد -به

نظرت اگه ترتیب یک سینما رفتن رو بینم چطوره؟

-من که گفتم حوصله ندارم

-اگه غول بیابونی هم بیاد چی؟

با حیرت به طرفش برم یگردد که لبخند خبیثی روی لبهایش م بین م -

هوم؟

-سرکارم گذاشتی؟

-نه به جون مهدا! طاقت ناراحتیت رو ندارم...بلیط میگیرم به آتش هم زنگ م یزنیم بیاد

-اونوقت غیرتت لگدمال نمیشه؟

-جهنم و ضرر یک روز هم به خاطر دل تو داغون م یشیم

کمربندم را باز کرده، جیغی م یکشم و با ذوق به سر و کولش بالا میروم و پشت سر هم
بوشش م یکنم

با دست راستش روی صندلی پرتم م یکند

-وحشی نم یفهمی دارم رانندگی م یکنم، آه آه جلف سبک!

از ته دل م یخندم

و او دستی روی صورتش میکشد و با بد دلی ادامه م یدهد -ببین

تمام صورتم رو پر تف کرد دختره چِ نَدش...

لبه‌ایم را روی هم فشار م یدهم

-خیلی بی ادبی دایی خوبم! قوربونت بشم شاخ شمشادم... یعنی عاشقت م پیچ جاده

را با چنان سرعتی دور میزند که دستگیره را محکم میچسب م.

و دوباره اعضای صورتش را در هم م یکند و ادای عق زدن را در میآورد

-عییی، یک کلمه دیگه از این حرفا بزنی از شیشه‌ی ماشین پرتم م یکنم پایی ن

-باشه خب قشنگ رانندگی کن کلی ارزو دارم

-گوشیم رو بردار ، شماره‌ی غول بیابونیت را بگیر تا باهش قرار بذارم

جیغ بلندی م یکش م

-آخ جون

-خفه...کر شدم

شماره‌ی آتش را م یگیرم و روی بلندگو میزنم، بعد از چند بوق صدای قشنگش

درون فضای ماشین م پیچد

-سلام...جانم آقا ابراهیم؟

قربان صدقه‌ی صدای دلنشینش میشوم

-سلام داداش خوبی؟ میتونی صحبت کن ی

-آره داریم از ماموریت برمیگردیم، بفرما

-میخوام تو هفته‌ی دیگه یک روز برم سینما، م یخواستم ببینم شما هم م بیای؟

آتش سکوت میکند و بعد میپرسد

-من و شما؟

نیش من تا بناگوشم باز میشود و میهاربا با حرص نگاهم م یکنند -مهدا

هم هست

-آهان...اگه روز آفم باشه چرا که نه!

ناخودآگاه با ذوق دست م یزنم

-آخ جون

میهاربا برایم چشم گرد م یکنند و آتش با بهت میپرسد -

خانم راد هم پیش شماست؟

لب میگزیم و با هینی دو دستم را جلوی دهانم م یگیرم

میهاربا با خشمی که مهار کرده زمزمه م یکنند

-بله اینجاست...سلام میرسونه

اشاره و التماس میکنم بگذار سلام و احوالپرسی کنم، اما او با اخم غلیظی گوشی را از روی بلندگو برمیدارد.

موبایلش را بین گوش و گردنش جا میدهد و با چند جمله تماسش را خاتمه م ی دهد.
دایی ظالم!

با اصرار زیاد، بالاخره م میتوانم دایی را راضی کنم که ترانه را هم بیاورم.

حالا هر چهار نفرمان با ماشین میهاربا روبروی سینما رسیدهایم.

میهاربا به طرف گیش هی تهیه بلیط میرود و آتش سمت بوفه فروش خوراکی...

ترانه درون گوشم پیچ م یزند

-به نظرت لباسام خوبه، به چشم داییت میام؟

نگاهی به سرتاپایش م یکنم و بی خیال م یگویم

-خیلی زحمت نکش دایی من کبریت بیخطر! قبلاً یکی دل و قلوه و احساسش رو با هم به

آتیش کشیده و رفته...الان فقط بیتفاوتی محض داره به همه چی!

ترانه با دقت نگاهم م یکنند و بعد زمزمه م یکن د

-من عاشق مردای شکست عشقی خوردهام

سری به افسوس برایش تکان میدهد

-عشق کورت کرده

نگاهش را زوم لباسهای من م میکند

-تو چرا یک لباس بهتر نپوشیدی داداش آتشمون رو تحت تاثیر قرار بدی؟

-مگه لباسام رو میخواد بپسند، مهم خودمم که خودم رو پسندیده با در هم

کشیدن صورتش لب میزند

-عییی... ببند جلبک من

هم گردنی تاب م یدهم

-مواظب حرف زدنت باش! اگه داییم رو بهت دادم

-دخترای بریم

میهاربا است که به روبرو اشاره میزند.

به طرف بوفه نگاه م میکنم

-آتش

عصبی غر

م یزند

-چرا گذاشتی بره چیزی بخره، مثلا من مهمونش کردم و به

سمت آتش میروود و ترانه در گوش من م یگوید -آقامون

جنتلمنِ با آرنج به شکمش م یزنم -یکم سنگین باش ترانه

ترانه با سختی سعی م یکند جلوی خند هاش را بگیرد

-الان تو از سنگینی حرف م یزنی؟

با دیدن آتش که نایلون به دست و میهاربا که با هم صحبت م یکنند به ترانه هشدار

میدهم

-ببند داییم اومد

و هر دو خیلی متین و خانم م یایستیم تا مردها نزدیکمان شوند.

.....

سینما خیلی شلوغ نیست، شاید هم فیلمی که دایی انتخاب کرده جذاب نیست، راستش اصلاً نفهمیدم چه فیل مهایی در حال اکران است.

تمام حواس من سمت آن مرد متین و موقری که شانه به شانه میهاربا قدم برم یدارد؛ پرت شده....

و البته از میهاربا بعید نیست که فیلم کودک ما را آورده باشد که بدآموزی نداشته باشد، به فکر خودم لبخندی م یزنم.

از چندین پلهی طویل پایین رفته و از بین ردیف چند صندلی رد میشویم تا میهاربا اشاره میزند که همانجا بنشینم.

و حالا هر چهار نفرمان به عقیدهی من داریم فکر میکنیم که چه کسی، کجا بنشیند! من که عمراً صندلی بغل دست آتش را به کسی بدهم.

میهاربا مستقیم نمیتواند حرفی بزند فقط به من نگاه م یکنند و با خندهی نمایشی م یگوید

-مهدا جان پیش من نم یشین ی

با غیظ نگاهش میکنم و رو به آتش م یکنم -

بشینین دیگ ه

-آخه...

خواهش میکنم آتش تو که بنشینی تکلیف تمام ما روشن میشود.

انگار سرنخ را از نگاهم م یگیرد و رو به میهاربا میکنم -با

اجازه من اول م یشینم تا همه تعارف رو کنار بذارید تا

میخواهم کنار آتش بنشینم میهاربا دستم را میگیرد -آقایون

اینطرف...دختر اونطرف

برایش چشم گرد م یکنم و با بهت لب میزنم

-دایی

ترانهی بدبختتر از من، هاج و واج مشغول تماشای ما ایستاده میهاربا با

بدجنسی لب میزند

-مشکلی داری؟

-نه! ترانه جان شما این صندلی بشی ن

به صندلی کنار میهاربا اشاره میزنم و خودم هم به طرف صندلی دست راست میهاربا رفته و

رویش م ینشینم.

نمیبینم میهار با چه عکس العملی انجام میدهد که آتش دست روی دستش م یگذارد
- آقا ابراهیم؟

هر سه نفرمان به آتش خیره م یشویم، درون چشمان دایی زل میزند و با لحن نرم اما
محکمی میگوید

- آگه به من اعتماد نداشتین نباید دعوت م میکردین!

دلم برایش ضعف م یروود

این یعنی حمایت زیر پوستی!

این یعنی دایی با غیرت بشین سر جایت!

این یعنی من هم دوست دارم کنار مهدا بنشینم

این یعنی آقا ابراهیم وقتی من هستم، شما نم یخواهد مواظب مهدایم باشی!

این یعنی....

اصلا این یعنیها را ولش کن مرد

هم اینقدر تو دل برو م بشود؟

لعنتی جذاب

یک ربع از ساعت، از شروع فیلم گذشته که یکدفعه آتش به طرف من برم یگردد.

پاپ کرنی داخل دهانش میگذارد و با لحنی آرام و مهربان زمزمه م میکند -مهدا خانم

پردهی سینما اونطرفه...روی صورت من که فیلم نمایش نم یدن لبخند محوی م یزنم

-فیلم به چه کارم میاد وقتی اصل جنس کنار دستم نشست ه

پلک م ببندد و لبخند م یزند، در این تاریکی محیط که نور از روبروی روی صورتش

افتاده، چهر هاش را جذابتر و برق چشمانش را بیشتر کرده...

نیم نگاهی سمت میهاربا میاندازد و دوباره نگاهم میکند -هم

خودت نفهمیدی فیلم چیه هم این بنده خدا داییت

سرک م یکشم که دایی را ببینم که صورتش را غرق اخم م ببینم -چی

کاره مگه؟

آتش لبخند خبیثی م یزند

-از اون موقع کلی نفس عمیق کشیده...میتراسم هوا به ریبهاش نرسه ها با لبخند

میگویم

-غضه‌اش رو نخور این تازه فهمیده یک آپشنی به اسم غیرت هم روش نصب شده، هی روی من مانور میده ببینه غیرتش خوب کار میکنه یا نه

حالا از ته دل اما بیصدا میخندد، از خندهاش شانه‌هایش میلرزد و لبزیرینش را به دندان میگیرد

آنقدر خیره نگاهش م یکنم که دوباره اعتراض میکند

-چی؟

-تو خیلی دلبری... سلامت دست و پام رو بسته برای ابراز محبت یشم

پررنگ چشمانش درون ظرف شب چشمانم چپه م یشود.

من طاقت زبانه‌های آتش جنگل گیلانش را ندارم.

تحت تاثیر نگاهش هستم که یکدفعه دایی صدایش را بلند میکند

-بچه‌ها اگه از فیلم خوشتون نیاد بریم کافهای چیزی

آتش به سختی چشم از چشمهایم م یگیرد و من نفسم جایی میان سینهام گره م یخورد.
 مو به تنم سیخ شده و نبض زدن پیشانیام را حس میکنم....

خب دختر حسابی تو که با یک نگاه گرم یگیری و دست و پایت را گم م یکنی غلط
 میکنی زبانت را از گلیمت درازتر میکنی!
 ضرب المثل جدی د هم اختراع کردم.

آتش رو به میهاربا

میکن د -من تابع

نظر جمع هست م

میهاربا آنقدر سنگین نگاهم م یکند که از لاک احساس خودم بیرون م یزنم و بی حواس لب
 میزنم

-بریم... فیلمش به درد نمیخوره

طفلک کارگردان فیلم را هم نابودش کردم.

و قبل از همه برمیخیزم، با سری تبار و دستانی یخ کرده، و قلبی ب یجنبه که بینظم
 میزند از بین صندلیها رد شده و به طرف پلهها میروم.

من و ترانه صندلی عقب نشست هایم، من پشت سر میهاربا و ترانه پشت سر آتش... کلی حساب کتاب کردم تا به این نتیجه رسیدم که پشت سر میهاربا بشینم آتش را بهتر میتوانم نگاه کن م -حالا کجا بریم؟ با تاکید میگویم

-میهاربا بریم پارک!

و زیر لب با صدایی که فقط خودم بشنوم غر میزنم

"با این اخلاق گند تو کافه هم بریم زهر م یکنی برامون" آتش

م یگوید

-آقا ابراهیم اجازه هست یک سوال پرس

م میهاربا راهنما میزند

-پرس داداش

-میهاربا یعنی چی؟

میهاربا از آینه نگاهی به من م یاندازد و با لبخند میگوید

-اینجا شاعر میگه لعنت بر دهانی که بیموقع باز شود

آتش هم لبخند میزند و نیم نگاهش هم سمت من م یآید و برمیکردد -چطور؟

-بابا ما زبونمون سوخت یکدفعه گفتیم مهدا ترکیب اسم من و تو میشه ابراهیم ادهم...
 آتش ابروهایش را به هم نزدیک م میکند و منتظر باقی حرف میهاربا م یماند -این خانم
 هم پرسید چطور؟ منم گفتم حروف سمت برعکس بشه، میشه ادهم...از اونجایی هم که
 مهدا خانم ما خیلی پیگیره بلافاصله حروف اسم منو برعکس کرد و من دیگه بهش نگفتم
 ادهم ولی ایشون به جای دایی و ابراهیم فقط به من م یگه میهاربا!
 آتش لبخندش وسعت بیشتری م یگیرد و زیر لب زمزمه م یکن د -چه

جالب! ادهم

و نگاه کوتاهی سمت من م میکند

بیا دست این آتش هم کد داد!

دایی که غرق فکر م یشود من میدانم به خاطرهی آن روز که ندا هم بینمان بود، پرت
 شده...

همان وقت که ندا انحصارطلبانه سینه سپر کرد و گفت تو ابراهیم ادهم نیستی، ابراهیم
 ندایی....

آهم را از بین لبهای جم عشدهام بیرون میده م

"لعنت بهت ندا که روزگار ابراهیمت را با خاک کوچه یکسان کردی!"

با صدای ترانه از خاطرات بیرون میزنم

-با توام کجا رفتی؟

به چشمهای ترانه زل م

یزنم -هیچ جا...

.....

من و ترانه روی نیمکتهای آهنی و خنک پارک نشست هایم، گاهی نسیمی م یوزد و
چند گلبرگ شکوفههایی که قبل بهار گل دادهاند را در هوا م یرقصاند...

دایی، آتش را چند متر آنطر فتر کشانده و با او به گرمی صحبت میکنند د -چه

با هم ایاق شدن!

نگاه خیر هام را از قد و بالای آتش نم یگیرم و میگویم

-چه خوش خیالی دختر! تو میهاربا رو نمیشناسی، الان از در محبت وارد شده و آتش رو به

حرف گرفته تا نزدیک من نیا د ترانه با بهت میخندد

-جون من؟ اوف چه جگر ضد حالیه این آقا ابراهیم

برایش دهان کجی م یکن م

- جگر ضد حال؟ جونِ تو! یعنی اگه بدونم از کی این رگ غیرت تو وجودش رشد کرده
خیلی خوب میشه

سوالمهای ترانه حوا محور دایی شروع میشه -

دایات بدجنسه؟ شانه بالا میاندازم -

نه... محبتاش خرکیه ترانه با صدای بلند میخند

د

-نمیری مهدا...

کمی که م یگذرد به ترانه که محو تماشای میهاربا شده، نگاهی میاندازم - هوی

چشات رو درویش کن! قورتش دادی!

-آخه اون سین هی ورزشکاری و اون بازوهای پرش نم یذاره چشمام رو درویش کن م

-اینجا شاعر میگه ببند...البته چشمات رو!

با بهت میپرس م

-ترانه راستی راستی دلت برای دایم رفته ؟

با خشم نگاهم میکند

-خیلی خری! این چه مدل حرف زدنه با من؟ یعنی من دلم ترمیناله که هر روز یکی بیاد و یکی بره؟ تو کی دیدی من عاشق کسی باشم؟ لازم نیست فکر کنم خیلی راحت می شمارم -همین چند ماه پیش گفتی آرش رو برای تو لقمه بگیرم، چند ماه پیشش هم عاشق داداش سمیرا شده ب ودی...اوم...فکر کنم...

دستش را دم دهانم م یگذارد

-خفه! آه یادم نبود تو دوست فابریکمی از همه چیم خبر داری...ولی به شرافتم قسم این آخرین موردیه که دوستش دارم! خیلی دلبره لعنتی!

دستانم را روی سینه گره م

یزنم -خدا لعنتش کنه ندا

...رو

ترانه چشم ریز

میکند - ندا؟ کی

هست؟ پوفی م

یکشم و به

مردهای

روبرویم زل م

یزنم

- مثل من که آرش برام در نظر گرفته شده، خانم بزرگ برای دایی هم یکی رو در نظر گرفته بود... اما یکدفعه نمیدونم از کجا ندا پیداش شد... دایی هم زد زیر هر چی قول و

قرار بود و گفت فقط ندا!

خانم بزرگ زار و زندگیش رو جمع کرد مهاجرت کنه سوئد شاید عشق ندا از سر میهاربا بیفته ولی دقیق هی آخر دایی گفت همراهشون نمیره... خانم بزرگ هم مجبور شد بدون میهاربا بره... ولی هنوز از دستش ناراحته و نبخشیدش ...

آتش بین حرف زد نشان نگاهش را نذر من م یکنم، یک نگاه عمیق و پر از خواستن، موهای سرکشم را داخل روسری هل میدهم و برایش دست تکان م یدهم.

پلک برایم روی هم م یگذارد و دوباره نگاهش را به صورت میهاربا م یدوزد و من ادامه میدم

م

- دو سه سال به پای ندا نشست... یک شب من خونهایش بودم، ده یازده سالم بیشتر نبود،

بیشتر وقتا پیش هم بودیم... قرار بود فرداش سه نفریمون بریم بیرون شهر... من و دایی

و ندا!! اما دایی که قرار بود سر شب بیاد، دیر کرد... قرار بود زود بخوابیم فردا بدون خبر

بریم دنبال ندا و یک جورایی سورپرایزش کنیم...

دستی به صورتم م یکنم و آن شب تلخ را به یاد میاورم

- میهاربا تقریباً نصف شب برگشت... چشماش یک کاسه خون بود و رنگ صورتش به

کبودی م یزد... اینقدر بد نفس میکشید که با این که کم سن و سال بودم میفهمیدم حالش

خیلی بده... چند دقیقه فقط نگام کرد و بعد یکدفعه داد زد و در و پنجرهها رو شکست،

نعره کشید و مبل و صندلیها رو به هم کوبید... من رو میگی مثل یک گنجشک دل م یزدم

و با التماس اسمش رو صدا میکردم... م یترسیدم سخته کنه... ازش نمیترسیدم، از نبودنش

م یترسیدم، از حال بدش م یترسیدم... این اولین باری بود که اینجوری دیده بودمش...

لب میگزیم تا قطره اشکم پایین نچکد

- یکدفعه روی زمین نشست یواش نزدیکش شدم... بغضش ترکید و با صدای بلند گریه

کرد... شونههاش میلرزید... بدنش یخ کرده بود... با همون گریه گفت ندا با یکی عقد

کرده... گفت اونشب پای سفر هی عقد یکی نشسته... گفت ندا آتیش به جونش کشیده... تا

صبح با هم گریه کردیم... از اون روز به بعد دیگه خند هی از ته دل میهاربا رو ندیدم

بهت و غم توی چهر هی ترانه هم بیداد میکر د -

چرا ندا باهش اینکارو کرد شانه بالا میاندازم

- نمیدونم، سه چهار سال پیش دیدمش... لاغر شده بود، چشاش دیگه برق نمیزد... لباس رو

به پایین انحنا گرفته بود انگار دیگه اصلا نمیخندید که لبهش همینطور شکل گرفته

بود... دست یک دختر بچه تو دستش بود از شکم گردش هم معلوم بود یکی دیگه رو

بارداره!... اون موقعها مامان و دایی با هم قهر بودن و منم اجازهی دیدنش رو

نداشتم... اصلا... نمیدونستم کجای این دنیا داره نفس میکشه... دلم خیلی براش تنگ شده

بود... شمارهی میهاربا رو از ندا گرفتم، هنوز شمارهش رو داشت... بهش گفتم چرا ولش

کردی... فقط گریه کرد... گفتم داغونش کردی... زار زد... گفتم گریه که حلال مشکلات

نیست وسط گریهش گفت حالش چطوره... گفتم همونطور که تو ولش کردی اونممنو ول

کرد... پلکاش رو روی هم فشار داد و گفت طفلک ابراهیمم چقدر اینروزا تنها مونده...

دهنم از احساساتش باز مونده بود... نمیدونم چی باعث شد کند بزنه به زندگی هر

دوتاشون ولی گریهها و حرفهش نعره م یزد عاشق ابراهیم!

سکوت که میکنم، ترانه میپرسد

- داییت چی؟ اون هنوز ندا رو دوست داره؟ به میهاربا اشاره میکنم
- اون زنجیر تو گردنش رو میبینی که یک حلقه به جای پلاک داره؟ زنجیر زیر نور آفتاب، دور گردنش برق م یزند - آره
- خاطرها آنقدر پررنگ میشوند انگار درونش پرتاب شدهام
- اونو ندا براش خرید، بر ای تولدش... جفت اینو خود ندا هم داشت، گفت وقتی به هم رسیدیم، حلق ههاش رو آزاد میکنیم و تو انگشتمون میکنیم....
- به چشمهای ترانه زل م یزنم
- به نظرت نگه داشتن اون زنجیر یعنی چی؟
- یعنی فراموشش نکرده
- با این تفاسیر بازم دوست دادی زنداییم بشی؟ دختر بی حیا گل از گلش میشکفد

- با اجازه‌ی بزرگترا... نه! ببین قصد ادامه تحصیل دارم... نه غلط کردم ترک تحصیل میکنم... اوم... وای فداش بشم... فقط باید اول یادم باشه اون زنجیر رو از گردن ابراهیمم در بیارم حرصی نگاهش میکنم
- باز پسر خاله شد... ترانه هول نشو اول ببین داییم م یخواد زن بگیره بعد ترک تحصیل کن با صدا و ذوق میخندد
- مگه دست خودشه؟ مجبوره منو بگیره
- بیچی ا
- هر دو که سکوت م یکنیم من دوباره خیر هی اتشم میشوم که از حرفهای میهاربا شیرین م یخندد.
- نمیدانم چه برایش تعریف میکند که دلش را برده ...
- دست توی کیفم م یکنم، خودکار و دفترچ هام را در م یاورم و روی یکی از برگه‌هایش مینویس م
- "با خودم فکر م یکنم چند درصد جذابی؟
- زیر لب زمزمه میکنم شاید هشتاد درصد!

یکدفعه میخندی و من به یقین فریاد میکش م

وای خندیدی شد صد در صد!

جذاب دوست داشتنی من!"

ترانه سرش را داخل دفتر من م یکند

- چی م ینویسی؟

- حسهام نسبت به آتش رو مینویس م

با پیچ پیچ متنم را میخواند و ادای حالت تهوع در میآورد -

ععییی...خاک تو سر هلاکت کنن.... آخی مجنون شدی؟ دفترم را

توی کیفم م یگذارم

- نوبت تو هم میرسه

یکدفعه صدای جوانکی از کنارمان م یآید -

نوبت من کی میرسه خانم خوشکلا؟ با خشم

نگاهم را به طرفش م یکشم.

دو نفر هستند و معلوم است دنبال وقت گذراندن باشند .

سر به طرف آتش و میهاربا میچرخانم که محو صحبت هستند و با اخم تشر م یزنم

- برو آقا مزاحم نشو صدایش را کشدار میکند

- آخی چی بد اخلاق...دو تا خانم خوشگل حیفه اینجا تنها باشن!

صدای سرد و ترسناک میهاربا که م یآید از سرعت عملش تعجب م یکنم که چگونه

خودش را به ما رسانده

- تنها باشن به توی پیزوری چه ربطی داره؟

نگاه آن مرد جوان که موهایش را حالت دار بالا داده به طرف آتش و میهاربا تغییر جهت

م یدهد و با پررویی میگوید - به تو ربط داره؟

میهاربا بدون کلمه ای حرف مشتش را توی صورت او رها میکند و بعد داد م یکشد

- الان ربطش رو بهت نشون میدم حرورم لقمهی!

من و ترانه با ترس از روی نیمکت برمیخیزیم و عقب میکشیم.

جیغ م یکشم

- دایی ولش کن

آتش اول تلاش میکند آنها را از هم جدا کند ولی بعد که آن پسر دیگر هم به کمک دوستش م یآید آتش هم کم نم یگذارد و آن دو بدبخت را زیر مشت و لگد میگیرند.

من مدام صدایشان م یکنم -

دایی، آتش بیاین بریم و ترانه

زیر گوشم وز وز میکند

- اوف چه زور بازویی داره... فدای اون مشت زدنات بشم با چشم غره نگاهش م یکنم که

بالاخره دهانش را م ببندد .

چند نفر دور و برمان جمع شد هاند و هر کسی نظری م یدهد ولی هیچکس برای جدا کردنشان جلو نمیرود .

من مثل بید م یلرزیم و دست ترانه را محکم گرفت هام .

از دعوا بیزارم ...

دقیق‌های نمیگذرد که دو جوان میفهمند حریف آتش و میهاربا نمیشوند و پا به فرار میگذارند

میهاربا دستش را در هوا میگیرد

- بزن قدش

و هر دو کف دستهایشان را به هم میکوبند

- دمت گرم ولی باید میذاشتی جگرش رو بکشم بیرون آتش لباسهایش را مرتب میکند و با

خنده‌ی محوی م یگوید

- کوتاه بیا داداش... فیلم هندی زیاد میبینی؟ بابا یک غلطی کردن چوبش رو هم خوردن

میهاربا با چنان خشمی سمت من برم یگردد که یک قدم عقب میروم - چی بهت

گفت؟

انگار من خطا کرده‌ام، حالم بد میشود

با عصبانیت میگویم

- بیشعور بود! چرا به من میتویی؟ ما رو اینجا تنها گذاشتی و رفتی حالا واسه من رگفیرتت باد کرده؟

- آگه نمیخندیدین جرات نم یکرد غلط اضافه کنه
- م یخواستی

آتش دست میهاربا را میکشد

- آقا ابراهیم! هر چی گفته، یک غلطی کرده... مهذا تقصیر نداره دلم باز هم از حمایتش گرم
م یشود و رو به آتش با کنایه م یگویم

- نه راست میگه تقصیر من که خواهرزادهام رو میارم بیرون بعداً ولش م یکنم و میرم دنبال
....

بقیهی حرفم را میخورم و با حرص نفس م یکشم.

در اوج عصبانیت ترانه دستمالی از کیفش بیرون م یکشد و رو به میهاربا م یگیرد

- آقا ابراهیم کنار لبتون خونی شده، پاک کنید... ببخشین به خاطر ما....

با چنان عصبانیتی به ترانه نگاه میکنم که بقی هی حرفش در دهانش م یماند - کوفت

چرا مثل میرغضب نگام میکنی زیر لب غر میزنم

- خاک تو سر هلاکت کنن ترانه

آتش سر به زیر میاندازد و لبخند م یزند و دایی با گفتن " ممنونی " دستمال را از دست ترانه میگیرد و مستقیم نگاهش میکنم.

با حرص پا زمین م یکوبم و از جمعشان جدا م یشوم .

کمی که دور میشوم احساس میکنم کسی پشت سرم م یآید با کلافگی که برم یگردم نگاهم قفل لبهای خندان آتش میشود

- بهت نمیرسم... کجا با این عجله م یری؟

به پشت سرش و جایی که ترانه و دایی هستند نگاهی م یاندازم، آن دو بیخیال با هم سرگرم حرف زدن هستن د

- اجازه داد نزدیک من بشی؟ لبخندش وسی عتر م یشود

- مگه داییت باید اجازه بده؟ من احترامش رو نگه م یدارم وگر نه خود تو هم نمیتونی جلوی منو بگیری!

- اوه چه جنایی...اصلا چه خوب...دلم برات پر میکشید با لبخند سری تکان م یدهد ولی برای

جمل هام تو بیخم نم یکنه - بیا یک جا بشینیم م یخوام باهات حرف بزن م

- ای جون....کجا بشینم شما خوشتر بیاد

- لا اله الا الله از دست تو...روی اون نیمکت بشی ن

و به صندلی فلزی که کمی دورتر خالی مانده، اشاره م یکنه .

شانه به شانهاش پا روی سنگفرش طرحدار پارک میگذارم تا به جایی که گفته، برسیم.

راه رفتن کنار او حس غرورم را تقویت میکند .

دلم م یخواهد تمام دختران داخل پارک به من نگاه کنند و من از این

دوشادوشی با آتش فخر بفروشم...

پرندهای به زیبایی آواز میخواند ولی هر چه چشم میگردانم تا بین شاخ و برگها

بینمش، پیدایش نمیکنم.

روی صندلی که م‌نشینیم، دست به سینه تمام رخ به طرف آتش م‌یشوم - بفرما

جانِ دلم... سراپا گوشم

پیشان یاش را میخارد و پا روی پا م‌یاندازد

- نکن اینجوری ، حرفم فراموشم میشه ریز

میخندم

- باید عادت کنی

بعد از نگاه با مکثی روی خند هام، جدی م‌یشود

- گفتم که بابام فوت کرده؟

لبهایم را جمع م‌یکنم و سرم را بالا و پایین م‌یکنم

- اوهوم

متفکر ادامه م‌ی‌دهد

- در اصل بابام شهید شده...

درون چشمهای من خیره م ی شود تا عکسالعلم را ببیند و لب م یزند - مدافع

حرم بود بدون فکر میگویم

- از همونا که برای پول رفتن تو سوریه، برای ارتش سوریه جنگیدن؟ رنگ صورتش میپرد و

آهی از بین لبهای جمع شدهاش فوت میکند

- کدوم آدمی برای پول جونش رو به حراج میذاره؟ منم که م یرم جون آدما رو از وسط

آتیش نجات میدم واسه پولشه؟ شرمنده از حرفم لب میگزم

- ببخشین...من اینجوری در موردشون شنیدم

- مامان من سی و چند سال پیش عاشق بابام میشه، درست مثل تو... البته دختر خاله و

پسر خاله بودن...ولی بابام رو نشون نمیداده...

لب میزنم

- مثل تو؟

تک ابرویش کمی بالا م یرود و پلک م یزند

- مامان، برای بابام نامه مینویسه که پسر خاله در چه حالی که دلم واست رفته ...

آه م یکشد

- چند وقت بعدش هم بابام هم دل به دل مامانم میده و ازدو اجشون سر م یگیره... تا روزی که بابام زنده بود یک کلام درشت به مامانم نگفت... یک دفعه اخم نکرد به مامانم... یکدفعه

جواب آقا رضای مامانم بدون جان و عزیزم نبود ...

جون برای هم م یدادن... میفهمی یعنی چی؟ بدون هم لب به غذا نمیزدن... سه سال و نیمه بابام شهید شده، عین هر سه سال نزدیک سالگرد بابام؛ مامانم میفته بیمارستان... دیگه نفسش در نیامد، افت فشار پیدا م یکنه... قلبش نامیزون م یزنه... هر سال توی سالگرد بابا، مامانم م یمیره و زنده میشه... بعدا تو بگو همچین زندگی قشنگی که فقط تو داستانا شاید بتونی بخونی رو آدم ول م یکنه و میره به خاطر پول خودش رو به کشتن بده؟ شانه بالا میاندازم

- من خبر ندارم ولی همه همینو م یگن!

دستی به صورتش م یکشد

- همه خیلی حرف م یزنن... نباید باور کرد... امثال بابای من برای اینکه دست دشمن به

ناموسمون نرسه رفتن... وگرنه بعصیاشون چیزی تو زندگی کم نداشتن، مثلا بابام برای

همین بچه‌ی خواهرم جون میداد ولی گذاشت و رفت تا دخترای کشورش دست اجنبی

نیفتن...

صدایش که بالا میرود، دلواپس میپرس م -

الان از دست من ناراحتی؟

خیر هام میشود

- نه چرا ناراحت باشم؟ دارم قدم به قدم با خودم آشنات م میکنم، یادت که نرفته! هم هچی

زندگیم رو م یگم که هر وقت گفتی این مشکل را نم یتونم تحمل کنم، بکشم کنار ...

به پسر بچه‌های که توپ دوستش را برداشته، زل میزنم

- من مشکلی با اینا ندارم... اصلا من با هیچی مشکل ندارم تا وقتی که حرف نخواستن و نبودن

منو نزن!

سنگینی نگاهش وصل شانهمایم میشود

- بین من و

صورت‌م را به طرفش برم یگردانم، عمیق نگاهم م یکند -

چی بهت بگم میگی منو نم یخوای؟ شاکی اخم در هم م

یکش م

- چرا م یخوای یک چیزی بگی تا من ازت ببُرم؟ تا کنار بکشم؟

نمیخوام ازم ببری م یخوام بدونم تا کجا همراه میای؟ درون

جنگل گیلان نگاهش قدم م یزنم

- فقط اگه خودت رو با کسی غیر از من شریک بشی! میذارمت کنار!

دوباره لبخند به لبش م یآید و دستش را روی لبهی اهنی پشتهی صندلی م یاندازد.

دستش از پشت من رد شده، دوباره موج حمایتش را سمت من فرستاده ...

کلی حس خوب به دلم واژگون میشود.

سرش را نزدیک صورت‌م میآورد

- قول م یدی این حرفهایی که م یگی رو هیچوقت فراموش نکنی؟ غرق تصویر نزدیک و کلام اغواگرش م یشوم و عطرش احاطهام میکند - قول م یدی تحت هیچ شرایطی تنهام

نذاری؟ نگاهش را ریز و دقیق به چشمهایم م یدوزد قند توی دلم آب م یشود

این تیکهی آخر جمل هات رو یکبار دیگه بگو

با صدا و دلبرانه میخندد، برق دندانهایش دلم را میبرد

م یشود این مرد را دوست نداشت؟

- از دست تو دختر ...

و راه میافتد ...

چند قدم که م یرویم با صدای ضعیفی م یگوید -

امروز حسای خوبی دارم ولی نمیدونم چمه؟

صورتش را به طرفم م یچرخان د - م یتونم راحت

باهات حرف بزnm؟ با ذوق استقبال میکن م

- آره... آره

دستانش را درون جی بهایش میچپاند

بین از بودن کنارت لذت میبرم ولی دلهره دارم... وقتی باهات حرف م یزنم اوقاتم شیرین
میشه ولی ته دلم شور میزنه... یک چیزی اذیتم م یکنه که نمیدونم چیه... به چیزی ناخودآگاهم
را سوهان میکشه ...

و پرسشی به چشمهای من زل م یزند

- تو میدونی چرا؟

آب دهانم را قورت م یدهم و ترسیده سر به نفی تکان میدهم.

با حرفهایش ته دل من هم آشوب که نه، طوفان میشود و دعا میکنم آرش وسط بخت و
فالم نیفتد.

- پس ولش کن... بدوییم؟ با تعجب میپرسم

- راستی راستی بدوییم؟

دست به کمر م یزند و اخم در هم م یکشد

نخیر! چه معنی داره؟ مثلاً داری عروس میشی اونوقت مثل بچه دبستان یها م یخوای بدویی؟

با ذوق و بلند میخندم و دست به هم م یکوبم -

یعنی عاشقتم آتیش

سعی م یکنند نخندد و تاکید لب م یزند -

آتش!

- قول میدی اگه بهت دل بستم زیر پام رو خالی نکنی؟ زبانش را روی لبهای درشتش

میکشد و ادامه میدهد - قول م یدی؟

آب دهانم را قورت م یدهم با اطمینان و تکرار تکه کلامش، پلک روی هم م یگذارم و

زمزمه میکنم م

- ببین! قول م یدم!

کمی لبهایش کش م یآید .

صورتش را نزدیکتر م یآورد، آرام لبهایش را تکان میدهد

- پس منم یک رازی رو برات فاش م یکنم برای گفتن حرفش مکث میکند.

واج به واج کلماتش را توی سرم هجی م یکن م نگاهم

از چشمها و لبهایش رفت و برگشت دارد

و بدون اینکه بدانم چه م یخواهد بگوید، با قاطعیت لب میزنم - بگو

کمی فقط کمی لبهایش انحنای پیدا م یکنند، چشمهایش را ریز میکند و حالا بدون تردید و

محکم م یگوید

- دوستت دارم

نفسم همان میانه راه سکنه میکند.

قلبم نامنظم م یگوید

اما جلوی سر ریز شدن احساسم را م یگیرم و در عوضش با تمام وجود م یگویم - منم!

با همان استایل و جدیت ادامه میدهد

- ولی اینو بدون جیرینگ جیرینگ اگه دروغ بگی، اگه جا بزنی، اگه دلسرد بشی هیچ وقت

نمیبخشمت...هیچوقت! با همین دل شکستهام نفرینت م یکنم!

مطمئن جواب م یدهم

- فقط اگه بمیرم تنهات میذارم اخم م یکنند، یک اخم شیری ن

- خدا نکنه بچه....

نگاهش خبیث میشود

- پایه هستی فرار کنیم و داییت رو قال بذاریم

- قال بذاریم؟

- آره خیلی بزرگتری واسمون کرده، یکم فرمون دستش بیاد من خودم آقام و گرنه کاری از

دستش ساخته نیست

کمی گردنم را کج کرده و از کنار سرش به دایبی و ترانه که غرق حرف زدن هستند، نگاهی
میاندازم .

- دختره پررو رو ببین چطوری قاب داییم رو دزدید!

دستش را برای منحرف کردن خط دیدم، روبرویم تاب م یدهد - ببین

من و

نگاهش میکنم

- بهتر...بذار سر داییت رو گرم کنه! پاشو ما هم بریم اولین بستنی رو بدم، بخوری

تا میایستد به تبعیتش م

یایستم - ببین! بدون بستنی

هم عزیزی!

با غرور کنارم راه م یافتد

- اون که میدونم، من همه جوره تو دل برو آم ...

از ته دل م یخندم

- خدای اعتماد به نفس بلدی خوش اخلاقم باشی؟ یک ابرو بالا میاندازد - برای اهلش چرا

که نه!

- آتیش؟

- آتش!

- باشه...یک چیزی بگ م

- اوم...از الان تا وقتی نفس دارم همه حرفهات رو به من بگو با کلافگی "نچی" م یگویم با

تعجب نگاهم میکند

- چیه؟ چی ش د

سعی م یکنم اخم کنم و حرف بزوم

- خب من همش م یخوام جای اون چیزایی که سلامت رو به خطر م یندازه و مثبت هیجده،

فکرم نره ولی تو نمیداری که!

دستانش را با شانهاش بالا

میاندازد - من؟ چکار کردم مگه؟

- دلبری م یکنی خب

- شیطان نشو بچه...حرفت رو بگو نفسی م یگیرم

- توی حرفهات...گفتی بابات به خاطر ناموسش رفته، شهید شده

- خب؟

- منم ناموس توآم؟ از این کلمه خوشم اومده...دوست دارم ناموست باشم اول با صدا و دلبر م

یخندد و بعد با حسی عجیب نگاهم م یکند

- اگه همه چی جور بشه...معلومه که هستی...اصلا از همین الان ناموس منی!

دوباره میپرسم

- بابات شبیه تو بوده؟

-خب حقیقتش من شبیه بابامم...خیلی!

بغض ریزی توی گلویم سد میشود

- ولی مامانت خیلی قویه!

- چطور؟

- تحمل نبود بابات خیلی براش سخته... تو...!

بغضم را با لبخندی م بیلعم

- حق نداری برات اتفاقی بیفته و گرنه من از یکسال بیشتر نم یتونم نبودت رو طاقت

بیارم...اصلا ...

وسط حرفم م پپرد

- مهذا خانم بعضی چیزا دست خود آدم نیست ...

هر دو ساکت میشویم و به سنگفرشهای جلوی پایمان زل م یزنیم.

- دلم م یخواد دستت رو بگیرم در عین ناباوریم او هم لب میزنم - من م

شوکه میایستم و خیر هاش میشوم.

برم یگردد و پرسشی نگاهم م

یکند - چیه؟ چرا تو هی م یری تو

کما؟ طلبکار میگویم

- پس چرا دستم رو نمیگیری؟ با مهربانی میگوید

- چون دلم نم یخواد وقتی دستت رو میگیرم عذاب وجدان داشته باشم... چون دلم م یخواد

وقتی دستت رو بگیرم که مال خودم باشی!

عصبی عرض سالن خانهاش را قدم م یزند .

رگ کنار پیشانیاش که فکر کنم این همان رگ غیرتش باشد، ورم کرده و صورتش مخصوصا شقشقه‌هایش سرخ شده .

اما من لبم را با دندانهایم مهار کرده‌ام تا ذوقِ خاطر‌هایی که آتش برایم ساخته، مرا نخداند .

آخرش بدون ترانه و میهار با تاکسی گرفته و برگشتیم.

بالاخره از قدم زدن دست برم یدارد و سرم داد میکشد

- این جواب خوبی من بود؟ خب بگو من لولو سر خرمنم دیگه!

مردمک چشمانم را توی حدقه م یچرخانم و لبهایم را روی هم فشار م یدهم - خب تو

داشتی با ترانه لاو میتر کوندی! واسه تو عیده واسه من عیبه!؟ با چنان خشمی به طرفم

حمله م یکنند که گارد میگیرم - هی اینجوری نکن م یتروسم

پره‌های بین یاش از خشم تکان م یخورد

- حقشه یک مشت تو صورتت بکوبم...نه باید خفهاات کنم!

با حس غرور جواب م یدهم

- بعدا بای د جواب آتش رو بدی!

گر گرفته یق هام را بین مشتت م یگیرد و مرا به صورتش نزدیک م یکنند

- مهذا منو با اون غول بیابونی تهدید نکن، میزنم زیر همه کاسه کوزههاتون ها!

به مشتت و سپس به چشمانش خیره م یشوم

- خجالت نکش! بزن! اما میهاربایی که من م یشناختم به ضعیفتر از خودش زور نمیگفت...رو

زن جماعت دست بلند نمیکرد...عوض شدی دایی دستش شل میشود و از یقهام رها م

یشود .

چند بار صورتش را با دستانش مسح م یکشد، چند قدم دور میشود و برم یگردد

- تو نمیفهمی با من چکار کردی؟ ترسیدم بچه... ترسیدم لاکردار ...

به چشمانش خیره م

یشوم - از چی؟ از کی؟

از آتش؟

- ترسیدم بیمسئولیتی کرده باشم، ترسیدم یک ...

وسط حرفش م پیرم

دایی!

با درد نگاهم میکند

- مرد نیستی بفهمی! پشت و پناه نشدی بدونی چه حسی داره!

- دایی آتیش از من قابل اعتمادتره! حتی از خودت! این بشر بلده پا رو دلش بذاره ولی پاش

رو از گلیمش اونوتر نذاره!

میهاربا مستقیم درون چشمانم زل میزند -

کاری که تو یاد نداری انجام بدی!

از جمله میهاربا مبهوت خیر هاش م یشوم و بعد میپرس م - چی

؟

- بهش قضی هی آرش رو گفتی؟

آب دهانم را از ترس قورت میدهم، غرورم تبدیل به ترس میشود

- من...من میتراسم دایی بهش بگم، م یتراسم ولم کنه

سرخ صورتش فروکش کرده، چشمهایش با دلسوزی سوسو میزند

بش نگی ولت نمیکنه؟ گیرم اومد خواستگاریت، مهین این حقیقت رو تو فرق سرش نم

یکوبه؟ تا کی کج کج م یخوای بتازونی؟ - دایی من بدون اتیش م یمیرم

- با آرش چی؟...این راهی هم که م یری به اون غول بیابونی نمیرسه!

روبرویم

میایستد - م

یخوای....

نگاهم تا نگاهش پرواز میکند

- من بهش حقیقت رو بگم با

شتاب جواب میده م

- نه!

منتظر نگاهم م یکنده که لب میزنم

-چند روز دیگه میگم... بهم مهلت بده... خودم میگم بهش... قول میدم سری برایم تان

میده

م یترسم مهدا هم خودت رو داغون کنی هم اون غول بیابونی رو... من م

یفهممش... اون یکبار شکسته!

با تعجب میپرسم

- تو برای اونم دلواپس میشی؟

پای مبلی که من نشست هام، روی زمین م ینشیند -

دایی ...

موهایش را به عقب هل میدهد

- آره براش دلواپس م یشم...دوستش دارم...وحشت دارم از روزی که بشه ابراهیم ده سال

پیش!

با دهانی باز به حرفی که دایی گفته فکر م یکنم و تمام تنم انگار درون مواد مذاپ افتاده
جلز ولز کنان م یسوزد.

من ندا شوم

و آتش،

ابراهیم؟

صدایی از قعر جانم آوا م

یشود - دایی ...

ولی صدایی به گوش نمیرسد .

خاطرهی آن شبی که ندا سر سفرهی عقد نشسته بود و میهاربا داغان و خراب به خانه آمد

روبروی چشمانم زنده م یشود ...

در ثانیه برای آتشم جان م یدهم اگر این اتفاق برایش بیفتد ...

خدایا کمک کن

به ساعت خیره میشوم، ساعت از یک گذشته ...

دقایقی بیشتر مانده تا میان تاریکی شب سال تحویل شود .

به مامان و بابا گفتم حوصلهی نشستن سر سفره را ندارم و به اتاقم پناه آوردهام .

نمیدانم آنها بیدار ماندهاند یا نه ...

درون اتاقم هفت سین ندارم، به جایش یک کاپشن دارم که عطر کمی از صاحبش

درونش مانده و من به همان بسنده م یکنم

انگشتم را روی اسمش م یکشم و گوشی را کنار گوشم میگذارم .

با هر بوق دل من م یریزد و منتظر آن صدای جادوییاش هستم ولی آنقدر بوق م یخورد تا

تماس قطع شود .

با لبهای آویزان به صفحهی خاموش گوشی زل میزنم.

خواب است؟

شاید هم در جمع خانوادهاش نشسته

دلم برایش تنگ شده

یکدفعه دیگه زنگ

بزنم یا

هنوز بین افکارم غوطهورم که گوشی میان دستم میلرزد و من با دیدن اسمش روی گوشی
نیشم تا بناگوشم باز میشود .
با تمام خواستنه‌های دنیا تماس را وصل میکنم -

سلام

- سلام دختر خوب...نخوابیدی؟

انگار مرا میبیند با شیطنت ابرو بالا م یاندازم

- نه...مثلا کمتر از یک ساعت دیگه سال تحویلته ها! خودت چی خواب بودی؟ بیدارت کردم؟

- نه خواب نبودم

- چکار میکردی؟ چرا جواب ندادی؟

صدای خرخری توی گوشی میپیچد و بعد صدای نفس آرامش ...

- باید بگم؟

- بگی بهتره م یخندد

- نترس زن ندارم...تنهام

لحظهای سکوت م یکنند و بعد میگوید

- نماز میخوندم به ساعت زل میزنم

- نماز؟

- تو چکار میکردی

- دعا

فکر م یکنند دست انداختمش، دلبرانه میخندد

- نخند.. باور کن ! داشتم دعایی که میخوام سال تحویل به خدا بگم رو با خودم مرور میکردم

آهسته م پپرسد - چه دعایی؟

- اینکه سال دیگه سر سفره هفت سین کنار تو باشم، دستم تو دست تو باشه، دوستت داشته

باشم، دوستم داشته باشی ...

جمل هام را به دست میگیر د

- بین! حتما عیدی هم بگیری!؟

بین ایندفعه من نه مثبت هیجده حرف زدم نه سلامت رو به خطر

انداختم...خودت شروع کردی

هر دو سکوت میکنیم، یک سکوت مطلق... که صدایم میکند - مهدا؟

- جان مهدا ...

- ولی من!

صدای فوت کردن نفشش توی گوشی میپیچد

- دلم م یخواست سال تحویل همین امسال پیشم بودی! هینجا کنار دستم! همین الان!

تمام سیستم بدنم از فعالیت باز میایستد و حرفهایش را تعبیر میکند ...

دلم هری م یریزد.

اشکم ناخودآگاه روی گونه‌هایم سر م یخورد .

دلم برایش تنگ م یشود .

لبهایم را تکان م یدهم تا اسمش را بگویم ولی صدایی از حنجرهام خارج نمیشود

کلافه م یگوید

- لا اله الا الله...دختر به خودت دچارم کردی!

پلک م ببندم.

- مهدا؟

چقدر زیبا حروف اسمم را با لبهایت مینوازی

پلک باز میکنم و تلاش میکنم حروف را کنار هم بچسبانم - مهدا

فدات

- خدا نکنه...نباف؟

- چی؟

- خیال نبا ف

- آتیش اگه ...

اگه چی؟

- اگه خانوادهام با ازدواجمون مخالف باشن چکار میکنی؟...ولم میکنی؟ متفکر جواب م یدهد

- بهشون چیزی گفتی؟

- نه! جوابم رو بده

- ولت نمیکنم...اگه تو منو بخوای برای به دست آوردنت میجنگم!

- آتیش

- جونم، عمرم

نفسم را بند میآورد با این جان و عمر گفتنش ...

آب دهانم را قورت م یدهم

- من همیشه م یخوامت...خواهش م یکنم هر کی هر چی گفت باور نکن...فقط منو باور کن
 من عاشقتم... برات میمیرم...ناموستم.... ناموست هم میمونم...تا آخر عمر...تا وقتی نفس

بکش م

نگران

میپرسد

-

چیزی

شده؟

- آره

- چی

- امروز بیشتر از دیروز عاشقت شدم صدایش با خنده آمیخته م یشود

- فیلم هندی شد که! میام م یدزدمت ها از خدا خواسته لب میزنم

- آخ چه بشود

- شیطان نشو بچه من خودم به اندازه‌ی کافی از نبودنت غریبیم م یکنه

- واقعاً؟

یکدفعه انگار با کسی صدایش کرده، صدا بلند میکند

بله مامان! باشه الان میا م

حسودیم م یشود، خوش به حال مامانش که همیشه او را دارد -

مهدا...من باید برم مامان کارم داره...اجازه هست مو قشنگ م سکوت

می کن م

- مهدا؟

- دلم برات تنگ میشه...

- آ قوربون دلت، سال دیگه بهت زنگ میزنم

و با صدا میخندد، منظورش از سال دیگه، بعد از سال تحویل است .

- برم؟

- چطوری این یکسال رو طاقت بیارم

- کاپشنم دم دستته؟

- دورم انداختم

- حرمت باشه! تو که یک کاپشن داری من چطوری این یکسال رو تحمل کنم؟ خداحافظی

نمیکنم، بذار دقیق بگم...اوم هفده دقیقه دیگه که سال دیگه بشه بهت زنگ میزنم، خوبه؟

بیدار میمونی؟ - خوبه؟ سال جدیدت مبارک باشه

- حالا که تو توشی مبارک م یشه

- اینقدر دلبری میکنی توقع داری دوریت رو تحمل کنم؟

- اوخ اوخ مهذا احضار شدم...باید برم

- باشه

احساس میکنم دهانش را به دهنی تلفن چسبانده که صدایش دقیقا نزدیک گوشم میآید

- دعای سال تحویلیم تویی ...

بوق بوق بوق و تماس قطع م یشود.

و من موبایل را به سینه و آنجا که قلبم پر تپش م یزند؛ میفشارم.

بی انصاف فکر دل و جان مرا نم یکند

برای ثانیهای بودن کنارش بیتابم ...

گوشی را روی زمین م یگذارم و دو لبهی کاپشن را دورم میپیچم.

میان جغرافیای کاپشنش دنیا جای قشن گتری است .

- معلوم هست کجایی؟

لبخند عمیقی م یزنم و یکی از سیبهای سفره هفت سین را برمیدارم - رویا خانم

توجه کردی تازگیها خیلی به من گیر م یدی!

و گازی به سیب م یزنم

- شما توجه کردی تازگیها در حال انجام کارهای مشکوکی!

خند هام بیشتر م یشود

- پلیس نبودی ها خانم کیان!

- چشمم روشن دیگه چی آقا آتش؟

مثل یک پسر خوب پشت میزی که مامان هفت سین رویش چیده، مینشین م - م یخوام

....

و به عکس بابا که بالای سفره گذاشته شده چشم میدوزم و بعد به چشمهای منتظر مامان

خیره م یشویم

- برات عروس بیارم

ممتد و عمیق نگاهم م یکند و حس م یکنم حرفهایم را توی ذهنش آنالیز م یکند .

و بعد با ذوقی که نمیتواند توی صدایش پنهان کند؛ میگوید -

دروغ؟...بالاخره دلت سُرُید؟ با صدا میخندم

- با این حرفهایی که میزنی اصلا باورم نمیشه مامانم باشی

- بچه پررو...حرف بزنی بینم چکار کردی دستانم را کنار سرم بالا بردم

- هیچی به خدا...من هیچ کاری نکردم

صندلیاش را روی سرامیک کشید و دقیقا روبرویم نشس

ت - لوس نشو...حرف بزن

سیب را توی بشقاب روی میز م یگذارم

- اختلاف سنیمون زیاده ولی دختر پاک و بیغل و غشیه ...اعتقاداتمون به هم نمیخوره ولی

اهل اینکه از خط قرمز رد بشه، نیست...هر چی تو گذشتهام بوده رو براش گفتم، ادعا

میکنه اینقدر دوستم داره که هیچی براش مهم نیست...از حنا گفتم، از کارم، از اعتقاداتم،

از بابا...حتی یک لحظه خم به ابرو نیاورد...ظاهرا هم چی اکیه مگه بعدا مشکلی پیش بیاد

مامان که با دقت به چشمهای من خیره شده، میگوید - پس بگو قابت رو دزدیده...باید

بینم ش

- یعنی بهش بگم؟

- قراره نگی...وای آتش برات خوشحالم... ندیده اون دختر رو دوستش دارم...

چشمات دوباره حس زندگی پیدا کرده... شبا کابوس نمیبینی... برای زندگیت هدف پیدا کردی... مگه یک مادر چی برای بچه‌هاش م یخواد مهدا توی نظرم جان میگیر د

- مامان دلم نم یخواست به کسی دلبسته بشم ولی این دختر یک نیرویی داره که منو به خودش جذب م یکنه... عشقی که توی چشمش هست دروغ نم یگه، یک انرژی داره که منو جذب خودش م یکنه

- خداکنه زودتر همه چی روبه راه بشه منم خیالم از تو راحت بشه آرامش مامان و حسی که از مهدا در وجودم جوانه زده، باعث میشود دلم بخواد در موردش با مامان حرف بزنم

- م یدونی مامان اسمش چیه؟ مامان مشتاق، سر به نفی تکان میدهد - نه نگفتی

تمام احساسم را سر زبانم

میریزم - مهدا

- مهدا؟ یعنی چی؟

- یعنی آرامش شب... فکرش رو بکن مامان هنوز نیومده کابوسای شبهام رفته... انگار خدا

اونو برای من کنار گذاشته بوده ...

مامان با حسرت نگاهم م

یکند - چقدر شبیه بابات

شدی و هر دو سکوت م

یکنی م

سطح خیابان پر شده از شکوفه‌های صورتی که روی زمین ریخته...

درختان از دو طرف خیابان با عشق سر در هم فرو کرده‌اند.

بوی عطر دخترانهای میان عطر شکوفهها درهم آمیخته ...

دختری با دامنی که دنباله‌ی دامنش روی شکوفهها کشیده م میشود در انتهای زاوریهی دو

ضلع موازی جاده سلانه سلانه راه میرود.

او میرود و من هم به طرفش قدم برم یدارم

یکدفعه به طرف من برم یگردد مهداست

لبخند م یزند

حریر دامنش را تابی م یدهد و میخندد

- م یخوام برای همیشه پیام پیشت

دستم را به طرفش دراز میکنم، دستم نرمی پارچه‌ی لباسش را لمس م یکنم اما یکدفعه

آسمان در هم میپیچد

رعد و برق میزند ابرها سیاه میشوند و مهدا اشک م یریزد.

با جدیت لب

میزنم - من

پیستم گریه نکن

با حق حق

میگوید -

نمیتونم پیام

نزدیکت

دست دراز میکنم تا دستش را بگیرم ، اما هر چه بیشتر تلاش م یکنم کمتر به ثمر م یرسم.

مهدا زار

میزند -

آتش

نجاتم بده

به طرفش م یدوم، شادابی صورتش به خزان تبدیل میشود -

فراموشم نکن من بهت وفادارم

هوا تاریک میشود، زمین بینمان شکاف پیدا میکند .

دوریمان به اندازهی یک دره م یشود، خودش را به طرف من م یکشد و ملتمس

دست به طرفم دراز میکند .

یکدفعه کسی توی صورتم سیلی م یزند، صورتم به طرفی برم یگردد و کسی مهدا را از

روبروی نگاهم دور میکند.

با درد چشم باز میکنم.

روی تختم هست م

نه از درختی خبری هست نه از مه‌دا

نفسم با کندی و سنگینی بیرون می‌آید.

صدای نفس‌هایم را میشنوم .

گوشیم بعد تماس تبریک سال نو هنوز روی سین هام قرار دارد .

و همراه بالا و پایین شدن سین هام، حرکت م میکند.

آخرین تماس سال جدیدمان، او با ذوق از آرزوهایش گفت و من ...

من!؟

خوابم جلوی نگاهم قدم یکشد.

چرا در خواب نتوانستم دستش را بگیرم، چرا مه‌دا نم‌یتوانست پیشم بیاید م یگویند

صبح که از خواب بیدار م یشوی اگر چاکراهای بدنت در جهت انرژی مثبت باشد تا

شب حالت خوب است .

ولی این خواب حس و حال بدی به وجودم تزریق کرد

نای ادامه دادن خنده‌ی قبل از خوابم را ندارم

خند هی بعد گفتن جمل هی تکراری مه‌دا

"اسلامت به خطر نیفته" با آن لحن خاص ادا کردن کلماتش ...

با پشت دست عرقهای روی پیشانیام را پاک میکنم و گوشی را روی پاتختی سر م یدهم شاید هم تقصیر امواج این گوشی لعنتی است که خوابم نا آرام شد .

تازه داشتم از خوابهای راحت برای مامان حرف م یزدم ...

بعد از ده سال دیدن کابوس این ماههای اخیر، تازه داشتم اوج لذت خوابیدن را درک م یکردم .

خدایا نه دوباره طاقت کابوس دیدن را ندارم ...

چند صلوات میفرستم تا دلم آرام گیرد.

بابا همیشه م یگفت "وقتی دلت نا آرام است دستت را روی قلبت بگذار و بگو " الحمدلله کل حال " یعنی خدایا من در همه حال شکر گذارت هستم و آنوقت خدا آرامش به دلت عطا میکند."

دستم را روی قلبم م یگذارم و نگاهم را سمت قاب عکسی که تصویر من و بابا را در خود بغل کرده؛ کشیده م یشود .

دلم برایش تنگ شده، چقدر جایش خالی است .

وقت رفتنش نبود ...

#مهدا

تقریباً روزهای آخر تعطیلات نوروزی است. ما که در ایران به جز دایی قوم و خویشی

نداریم که به دید و بازدید برویم و تمام روزها تقریباً در خانه بودهام .

چند روزی هست آتش را ندیده‌ام و دلم برایش بینهایت تنگ شده است.

در حال خودم هستم که ترانه کنار گوشم دوباره حرفهایش را شروع میکند - آخ مهدا

چهقدر دلم برات تنگ شده بود .

نگاه از درختان پر شکوفه میگیرم و به او که کنارم نشسته ، کج کج نگاه م یکنم

- آره جون عمهات، دلت واسه من تنگ شده بود از ته دل م یخندد

- آره به عمه‌ام چیزی نگو دوستش دارم .

- ترانه یعنی اگه میهاربا نبود بازم برای من دلت تنگ م یشد؟ زنگ م یزدی قرار بذاریم تو

یک پارک تا منو ببینی ؟ وسط حرفم م پپرد و انگشت برابم بالا میبرد

- دوستیمون سر جاش ولی ادب داشته باش آقا ابراهیم! میهاربا چیه ؟ با حرص و جیغ جیغ

جوابش را میدم م

- هی ترانه! دایی خودمه، دوست دارم بهش بگم میهاربا! هنوز هیچی نشده برای من

اختیارداری میکنه!

با ناز میخندد

- حیف، دایی خوشگلهاست داره نگاهمون میکنه وگرنه آرنجم اومده بود تو پهلوت!

خودش را بغل میکند

- چه سوز سگی میاد... آی حیف اون بازوهای قشنگ که منو از سرما نجات نمیده

به هوای بهاری دوروبرم نگاه میکن م

- سوز کجا بود؟ هوا به این لطیفی! برای فکرهای شیطانیت یک چیز منطقیتر بگو!

سرش را پایین میاندازد

- تو نمیفهمی عمق حرف منو عشق م

- تو عمق حرفت غرق نشی!!

- ببند ابراهیم جونم داره میاد طرف ما ...

چپ چپ نگاهش م یکنم

حیا نداری نه؟ ابراهیم جون؟

صدای قدمهای میهاربا که میآید، ترانه دستم را در دست م یگیرد - مهدا

جون من عاشقتم!

با بهت نگاهش میکنم

- مهدا! آقای کیان باهات کار دارن ...

با همان چشمهای بهت زده به طرف صدای میهاربا برم یگردم، دستش به طرفم دراز است و گوشپاش را به سمتم گرفت ه

اول دور و بر را نگاه میکنم و با چشمهای متعجب م پیرسم - به تو

زنگ زده؟

سرش را تکان نرمی م یدهد و چشمهایش نامحسوس سمت ترانه تغییر مسیر م یدهد .

دلم برای حال و هوایشان ضعف میرود، جلوی خندهی رسوایم را میگیرم.

گوشی را از دستش م یگیرم و از کنار ترانه بلند میشوم .

گوشی را به گوشم م یچسبانم و با تردید میپرس م -

بله؟

صدای زیبایش به دنیای سیاه و سفیدم رنگ میپاشد

- به چه دختر سر به راه و متینی!... شما همون دختری که دل پسر مردم رو بردی؟

نیشم تا بناگوشم کش م یآید

- سلام حضرت عشق، م یدونی چقدر دلتنگتم؟

- سلام جیرینگ جیرینگ... کنار داییت از این حرفا م یزنی؟ ناخودآگاه چند تار آشفتهی

موهایم را زیر روسری هل میدهم - نه سپردمش دست ترانه، پیزتِ ش...

سمت آن دو که حالا با فاصله، روی نیمکت نشست هاند، نگاه گذرایی م یکنم و چند قدم دیگر دور میشوم .

- آخ آخ بالاخره کار دست داییت دادی؟

لازم بود.. خیلی بیکار بود همش به من گیر م یداد، گفتم بفرستمش فضا همش گرای منو

نگیره!

صدایش با خنده شیرینتر م یشود

- از دست تو دختر

- کارم داشتی آتیشم؟ کلامش اخطار میدهد - آتش!... آره... راستش...

مکث م یکند و من م پپرس م

- چیزی شده؟

- نه... چیزی که نشده ولی ...

بیصبرانه میپرسم

-ولی چی؟

- م یخوام بینمت... راستش دلم... ای خدا چقدر زدن این حرفها سخته ... شاکی میگوید

- تو چطوری اینقدر راحت حرف م یزنی؟ با صدا میخندم

- چی م یخوای بگی حالا که نفست در نیامد

- هیچی...میخواستم بگم...دلم بدجور بهونهات رو م یگیره لبم را میگزیم و قند است که توی دلم آب م یشود .

- وای...آتیش ذوق مرگ شدم

- □ خدا نکنه!

- فدات بشم...ما الان پارکیم م یتونی بیای ؟

- مهذا خواهش میکنم اینقدر کشت و کشتار راه ننداز، بعدش هم حواست کجاست دختر خوب من الان شیفت هستم.

- اشکال نداره فردا قرار بذاریم؟ ترانه و دایی هم همراهمون بیان؟ اول با جدیت میگوید

نه چه اشکالی! باز قالشون میذاریم

و بعد از جمله‌اش با صدای بلند میخندد و من هم از خند هی او که بند دلم را به زیبایی میلرزاند، بی اراده میخندم.

آرام که میگیرد، م پیرسد

- خب؟

به دایی که یک نگاهش سمت من و یک نگاهش به ترانه است چشم م یدوزم نفسی م

یگیرم

- میام... فقط باید میهاربا رو راضی کنم!

- تو نمیخواد زحمت بکشی...گوشی رو بده به آقا ابراهیم ما دو تا خودمون مآردیم با هم

حرف م یزنیم دلم برایش ضعف م یرود - آخ قربون مرد خودم بشم.

- باز که کشتار راه انداختی! خدانکنه...برو دختر خوب

- مواظب خودت باش مرد من.

- مهذا؟

- جانم؟؟

چند ثانیه سکوت م یکند و بعد زمزمه م یکند

- شمارش معکوس رو شروع کنیم؟

تنم م یلرزد، هم از شوق و هم از رعب...خدا کند مرزهای زمین بسته شود و آرش حتی نتواند به اینطرف کرهی زمین فکر کند تا دست من درون دستان قدرتمند آتش گم شود

پلک م ببندم و لب تر میکنم م

- بشماریم!

- پس گوشه رو بده آقا ابراهیم...

.....

#آتش

ابراهیم و ترانه با ماشین ابراهیم میآیند و مهدا هم داخل ماشین من مینشیند، رفتار ابراهیم از روزهای اول نرمتر به نظر میرسد و حس م یکنم یا ترانه باعث این تغییر احوال شده است یا اعتمادش را جلب کردهام .

برای مهدا با چوب اسمش را تراشیدهام، البته اسم خودم را هم پشت اسمش حک کرد هام و منتظرم تا در یک وقت مناسب به او بدهم.

مانتو و شلوار سفید و شال زرد رنگی سرش کرده است و با دیدن ماشینم سمت ماشین م یدود.

تا داخل ماشین مینشیند پر انرژی صدا بلند میکند -

سلام کاپیتان آتیش، آتیش کن بریم چشمکی هم تنگ

حرفش م یزند .

اخم مصنوعی به آن چشمهای درشت و مشکی و شادش م یکن م - علیک

سلام...ت و چند سالته دخ تر؟

- م یخوای زنده بمونی و عمر طولانی داشته باشی هیچ وقت سن یک خانم رو نپرس!

- مهذا این لباسها با این رنگ روشن چیه پوشیدی مطمئنم پیاده بشیم انگشت نما میشیم و

همه به ما نگاه میکنن! مثل این طوطیها اسمشون چیه؟ ها عروس هلندی شدی!

به جای اینکه ناراحت شود نیشش تا بناگوشش باز میشود - خب

منم عروس توأم دیگه، البته هلندی نیستم، ایرانیم!

از منطقتش در دلم م یخندم و برای او سری تکان میدهم - الان

این حرفها جواب شد برای من؟

- پشیمون شدی؟

با تغییر نگاهش میکنم، دلم بند دلش شده است، من و پشیمانی؟ چه

محال خند هرداری!

- من حریف زبون تو نمیشم .

دنده را عوض میکنم و چشم غرهای سمتش م یروم

یکدفعه انگار چیزی یادش آمده با ذوق م یگوید

- وای آتیش یک چیزی یادم اومده، م یشه یه جا پارک کنی؟

به خیابان خلوت پیش رویم نگاهی م یاندازم و چندین متر دورتر زیر سایهی درختی پیر ماشین را نگه میدارم .

آفتاب از بین برگهای درخت چون سایهی پنجره‌های پرنوری از آسمان، روی زمین رد انداخته است.

پسری با دوچرخه از پیاده روی بغل دستمان رد م یشود و مه‌دا با سرعت زیپ کیفش را باز میکند و از داخل کیفش جعبهی کوچکی در م یآورد.

نیم تنهام را به سمتش م یچرخانم و دقیق نگاهش م یکنم که م ببینم روی یک زانو روی صندلی م ینشیند.

با تعجب نگاهش م یکنم و ابرو بالا م یاندازم .

مثل پسرهایی که قصد خواستگاری دارند، در جعبه را باز میکند و آن را به طرف من م یگیرد و با کلی ذوق که توی صدایش موج میزنم زمزمه میکن د - اینو برای تو خریدم بیای تو سرنوشتتم...عیدت هم مبارک!

اصلا توقع ندارم و با صدا میخندم - الان

داری ازم خواستگاری میکنی ؟

رگهایی از درد درون چشمانش با خنده و هیجان در هم آمیخته است -

هی...کاش امکانش بود من ازت خواستگاری کن م سعی م یکنم درد نگاهش را

کم کن م

- سخت نگیر بچه، به جاش خودم میام از بابات پس م یگیرمت.

در گرفتن جعبه تعلل میکن م

- مهذا لازم نبود برام عیدی بگیری ...

- هدیه رو رد نمیکنن آقای آتششان!

انقدر مظلومانه به چشمهایم خیره شده که نمیتوانم دستش را رد کنم. جعبه را میگیرم.

آهسته دوباره سر جایش م ینشیند و منتظر است عکس العمل مرا ببیند.

درون جعبه انگشتی با رکاب نقره و نگین یشم است .

لبهای درشتش روی صفحهی چهرهاش طرح لبخند میزند و با احساس م یگوید

- دقیق رنگ چشمتاه! خیلی گشتم تا پیداش کردم، میهاربا رو هم کچل کردم تا راضی شد

همراهم بیاد.

سنگ شفاف انگشتر را برانداز میکنم و انگشت روی سطح صیقل یاش م یکش م - خیلی

قشنگه! انتظار چنین هدیهای رو نداشتم ...

اخم ریزی م میکنم

- ولی راضی نبودم خودت رو اذیت کنی!

- حرص نخور خودم رو اذیت نکردم، دایم رو اذیت کردم .

با لبخندی که از حرفش روی لبم نشست ، انگشت اشارهام را بالا میآورم

پس حالا واجب شد منم یک چیزی بهت بدم لب

میگزد و هیجان توی نگاهش بال بال م یزند .

خم م یشوم و سعی م یکنم جعبهای که داخل داشبورد ماشین گذاشتهام را بیرون بیاورم که دوباره احساس م یکنم عطر م را به ریههایش م یکشد .

به روی خودم نمیآورم و چوبی که اسمش را روی آن تراشیدهام را از داخل جعبه بیرون م یکشم و روبروی سیاههای شفافش، معلق م یگیرم با ذوق خیر هی نامش م یشود

- وای اسم منه! چقدر قشنگ و جذابه!

- خودم برات درست کردم هم طراحی هم تراشیدنش کار خودمه!

از دستم م یگیرد و با دقت و عمیق نگاهش میکند - خیلی

قشنگه! ولی گفتم لازم به عیدی دادن نیست!

- نمیخواستم الان بهت بدم، گذاشته بودم بعد عقد بهت بدم .

کمی از موهای موجدارش که بیرون آمده را داخل شالش فرو میکند

- پس تو هم خیال م بیافی؟

ابروهایم را به هم نزدیک م یکنم و حاشا میکنم

- نخیر! گفتم تو که جیرینگ جیرینگ هستی، کلی آویز هم داری، یک یادگاری هم از من داشته باشی .

با چنان شوری نگاهش میکند انگار یک جسم عتیقه پیدا کرده - عالیه،

ممنون مثل گوجه سبز نوبرانه خواستتیه!

- فقط ...

نگاهم تا نگاهش بالا میآید

- کاش اسم خودت رو برام میتراشیدی دستانم را روی سینه گره م یزنم

- پشتش رو نگاه کن

با عجله تکه چوب را برمیکرداند، سیاه چشمانش برق م یزند و با هیجان لب م یزند

وای آتیش!!

اسمان را روی قلبش م یفشارد

- وای از این به بعد دلم برات تنگ بشه اینو میذارم روی قلبم تا قلبم آروم بگیره
و همانجا دستبند بند مانند دور دستش را باز میکند و همان بند را از بین شیارهای
دست سازهی من رد م یکند و دوباره دور دستش م پیچ د - تو بینظیری آتش
کیان!

صدایش مثل صدای امواج دریا آمیخته با صدای مرغان دریایی در طلوع یک روز
بهاریست. قلبم منظم م یزند و جریان خونم با آرامش حرکت میکند.
دنیا یک رنگ آبی نیلی به خود گرفته، رنگی پر از آرامش دریا ...

با اینکه حرفهایی که او به راحتی خرج من م یکند، را به زبان نمیآورم ولی در حالی که خیر
هی دو گوی شفاف و مشک یاش هستم انگشتی که برایم خریده را داخل انگشتم میکنم و
به نگاه منتظرش، لبخند میزنم.

با مشکیهایش که مجذوب انگشت من است نه انگشتی، خیلی جدی زمزمه م یکند
- دیگه مال من شدی!

و با این جملههاش لبخندم به خندهای صدا دار تبدیل م یشود .

.....

روی تخت دراز کشیدهام و گوشی را به گوشم چسباندهام و با تمام جانم صدایش را
گوش م یدهم - امروز خوش گذشت؟ شیطنت میکن م

- عالی بود، مخصوصا اونجایی که میهار با رو پیچوندی
- مه‌دا این کارایی که من م یکنم عوارض همنشینی با تو اه ها و گرنه من از اینکارا بلد نبودم
م یخندم
- خودت رو اذیت نکن عوضش ترانه کلی دعوات کرد
- از دست شما دخترا...مه‌دا دیگه تعطیلات داره تموم میشه دوست دارم بچسبی به درس و
مدرسهات .
- آخه به دردم نمیخوره!
- پس چی به دردت م یخوره؟
- خب معلومه فقط تو!
- مکث م یکنه که دلواپس صدایش م یزنم -
- آتیش؟ چرا حرف نم یزنی؟ ناراحت شدی؟
- صدایش با آرامش است

- نه ، ناراحت نشدم ولی حرفهات مثل شوک قلبی میمونه ، نمیدونم چرا هر بار میشنوم

ضربان قلبم بالا و پایین میره

پل کهایم را میندم و از عمق وجودم لذت میبرم و قربان و صدقه‌اش م یروم که صدایم

میکند

مه

دا؟

نفس

م

یگیرم

-

جان

دلم

نفسش را توی گوشی فوت میکند

- جان و دلت بی بلا... تو با خانواده‌ها حرف نزدی؟ یعنی نم یخوای هیچی در مورد من

بهشون بگی؟

نفسم بند م یآید و زبانم میگیرد، سکوتم که طولانی م یشود صدایم م یکنند - مه‌دا؟

هستی؟

- به خانوادهی من باید دقیقه‌ی نود بگیم وگرنه کلی سنگ م یندازن وسط راهمون

- یعنی چی؟ مشکلی هست؟

- نه یعنی ...

مطمئنی که من برات مشکل ساز نمیشم؟

آره

- مه‌دا ولی به نظرم یک چیزی هست که باید منم بدونم!

آب دهانم را قورت م یدهم، عرق سردی روی پیشانیام نقش میندود - آره باید

بدونی ولی در مورد خانوادهام ...

وسط حرفم مامان صدایم میکند

- مهدا؟

دستم را روی گوشی میگذارم و صدا بلند میکنم - بله

مامان؟؟

- بیا پایین لطفا! کارت داریم .

- اومدم ...

و دستم را از روی گوشی برمیدارم

- آتیش ببخش مامانم صدام میکنه، برم بعدا میام حرف م یزنیم. باشه برو خدا به همراهات

خداحافظی م میکنم. گوشی را توی کیفم م یاندازم و از اتاق خارج میشوم .

به حال که میرسم، مامان روی صندلی راکش نشسته ولی تاب نمیخورد و بابا عینک مطالع
هاش را به چشم زده و هردو منتظر من هستند.

بابا به مبل یک نفرهای که روبروی هردویشان قرار دارد اشاره میکند - بشین

بابا

مثل یک دختر خوب با متانت نزدیک م یروم و روی همان مبل م ینشینم و مامان حرفهایش را شروع میکند

- یادته گفتیم شاید تا آخر امسال بیشتر ایران نباشیم؟

تمام جانم به یکباره آتش میگیرد، نکند بیخبر عزم سفر کنیم، یا آرش برگردد؟؟؟

وای نفسم چرا ته کشیده ...

بابا ادامه میدهد

ولی برنامه مون یکم عقب افتاده... یعنی آرش یک شرکت تجاری تو سوئد زده که فرش از ایران به سوئد صادر میکنه... اومم... ما هم باهاش سهم شدیم و نصفی از سهامش رو خریدیم .

نفسم همانجا قعر جانم م یماند، چشمانم گشاد م یشود -

وای بابا چکار کردین؟

- چیکار کردیم؟! با آرش شریک شدیم

- شما به آرش اعتماد کردین ؟ مامان باخشم صدایم م یکنند

- مهدا خانم!

رو به مامان میکنم

- مامان ما تقریبا ده ساله آرش رو ندیدیم، اصلا نمیدونیم چجور شخصیتی داره چطوری بهش

اعتماد کردین؟ مامان رو به بابا میکند

بفرما آقای راد! دیدین من گفتم لزومی نداره همه چی رو به این دختر بگیم، این هنوز

عقلش به فهم این چیزا نرسیده!

با بهت به مامان ز ل م یزنم

- مامان؟! منم جزء خانوادهی شما هستم

- پس فقط گوش کن! ما شریک شدیم، چند ماهه و قراره فصل بعدی کاری آرش بریم

سوئد، فقط م یخواستیم بهت بگیم که فعلا میتونی درست رو ادامه بدی، لزوما تنها به خاطر

اینکه بیکار نباشی! سرنوشت تو توی سوئد شکل م یگیره نه ایران!

از جا برم یخیزم

- مامان مطمئنی مامان منی؟ چرا نظر من یک درصد برات مهم نیست؟؟ من از آرش بدم

میاد، من دوست ندارم برم سوئد! من..

بابا صدایش را بلند

میکند - مه‌دا! بشین

لطفاً

اشک توی چشمانم حلقه م بیندد و بابا ادامه میدهد

- چرا صد بار این حرفها رو تکرار م یکنی، ما یک خانوادهایم و منم رئیس این خانواده! به

صلاحدید من هم م یریم سوئد. تو شرکت آرش سهیم شدیم و هم تو ..

با قاطعیت سرم را به طرفین تکان میده م

- من زن آرش نمیشم بابا! این زندگیه منه! چرا نم یذارین برای زندگی خودم تصمیم بگیرم

? - برو تو اتاقت!!

مامان م یتوپد و نگاه من به طرفش کشیده م یشود

- مامان شما تحصیلکرد هاین! افکارتون به روز! چرا منو فدای یک سنت قدیمی م یکنید؟؟

- چون تو هیچی از این سنت نمیدونی!

- خسته شدم از پشت پرد ههاتون، از قرارداداتون! مامان منو مجبور نکنید به این سنتها احترام بذارم ...

مامان از روی صندلیاش برمیخیزد و با دست به سمت طبقه‌ی بالا اشاره م‌یکند
- برو تو اتاقت!

- من زن آرش نمیشم!

- تو باعث سرشکستگی من جلوی مادرم میشی! اینو مطمئنم!!

- تمام هم و غمتون همینه، پرستیژ! شخصیت، ادب، نزاکت، پس قلب و احساس من، چه نقشی توی این زندگی داره!؟

- مه‌دا یک کلام دیگه جواب منو بدی و چرندیات بیافی از رفتن به مدرسه و دیدن ابی محرومت میکنم!

خفه م یشوم و اشکهایم روی گونه‌هایم راه میگیرد، اینها که میخواهد از من بگیرد تنها دلیل زنده بودنم است .

- حالا هم برو تو اتاقت لطفا

لبهایم را روی هم فشار میدهیم و پلهها را با عجله به سمت بالا می‌دوم.

خودم را روی تخت میاندازم و آنقدر گریه می‌کنم تا خوابم میبرد.

#فصل دوم

#چند ماه بعد ...

چشمهایم را می‌بینم و هر کدام از رشتههای فکرم سویی کشیده می‌شود.

دیروز آتش شیفت بود و هیچ کدام طاقت نداشتیم من بدون خداحافظی امروز را سرجلسه کنکور بروم.

برای همین به یاد قدیم دسته گلی از مریم و رز گرفتم و دم مرکز بردم و با التماس از نگهبان داخل اتاقک بالاخره توانستم اجازه بگیرم که آتش را ببینم. بماند که به محض دیدن هم، آن هم با دسته گل هر دو به یاد عمو آتششان اشک ریختیم. ولی بعدش کلی برایم دعا کرد و امیدوارم کرد. از بعد از امتحانات آتش بود که نگذاشت بی تفاوت به دانشگاه باشم و کلی تشویقم کرد که در کنکور شرکت کنم. هر چند که آنقدر استرس روزگار، درون دلم می‌جوشد که این کنکور با آینده‌ی مجهول برایم اهمیتی ندارد و فقط برای دل آتش شرکت کردم.

صبح میهار با مرا رساند و حالا بابا دنبالم آمده، پل کهایم را باز می‌کنم و از گوشه‌ی چشم به بابا نگاه می‌کنم.

سنگینی نگاهم را حس م میکند و لحظهای سرش به طرفم برم یگردد - چیزی

م یخوای بگی؟

- چرا منو دوست ندارین؟؟ کلافه نفسش را فوت میکند

- من نم یدونم تو چه علاقهای داری همه چیز رو برعکس نشون بدی!!

- برعکس؟! امروز نود درصد مامان، باباها پشت در جلس هی کنکور بودن ولی منو داییم

برد و بابام هم که دنبالم اومده یک کلام ازم نپرسید خوبم؟ خوب امتحان دادم؟ یا...

حرفم را قطع میکند

- مهدا! اون نود درصد رو نمیدونم ولی من و تو خوب میدونیم کنکور برای تو هدف نیست!

فقط یک سرگرمی و وقت گذرونیه تا کارهامون درست بشه و زندگیمون رو منتقل کنیم

سوئد ...

- بابا چرا با آرش شراکت کردین؟

- چون تو پیشرفت کنی!

- بابا همیشه یک کاری کنی من زن آرش نشم؟ سری به افسوس تکان میدهد
- این پسر یک مخ کسب درآمده! یک جنتلمن واقعی! یک
- چون اونم یکی از راد هاست اینو م یگین؟
- درسته اون نوهی عموی منه ولی ...
- چرا تو خاندان راد همه با هم ازدواج میکنن؟؟ تلخ نگاهم میکند
- خسته نشدی از سوالاتی تکراری؟
- خسته شدم از رسوم تکراری...مامان زن پسر عموش شده، خاله زن پسر اون عموی دیگه،
و من مجبورم زن پسر خاله‌ام بشم که اتفاقاً فامیلش راد! م یخوام از رادها جدا بشم.
- چرا از داییت جدا نمیشی؟
- اون تنها کسیه که منو درک م یکنه...بابا هر کار بگی م یکنم فقط مجبورم نکن زن آرش
بشم.

- مهدا تو چرا مثل بچهها رفتار میکنی؟ ما تمام سرمایههای که داشتیم رو فرستادیم سوئد و خودمون رو آمادهی زندگی در اونجا کردیم... تو فکر کردی برای زندگی در اونجا کی قراره کمکمون کنه، غیر آرش؟ محل اقامت، کار خوب، در آمد عالی همه در گرو همکاری من با آرش!

بابا همهی آیندهاش را به دست آرش سپرده و مرا پلی برای موفقیت قرار داده - خب شما و آرش با هم همکار و دوست باشین! من این وسط چه نقشی دارم؟؟

- فکر کردی آرش برای هر کسی این امتیاز رو میده؟ با ناباوری لب میزنم

- بابا؟ یعنی من فدای پیشرفت شما؟ با غضب نگاهم میکند

- بیشتر از حد خودت حرف م یزنی! من این پیشرفت رو برای کی میخوام؟ ثروت من بعد از

مرگم به کی م یرسه؟ آرش چه خصیصهی بدی داره که دخترم رو بهش ندم؟ دوستت

نداره؟ که داره! تحصیلکرده نیست که هست!

موقعیت اجتماعی خوبی نداره که داره! مگه خوشبختی چیه؟ به قول مامانت تو درکت از مسائل پایینه ولی وقتی با آرش ازدواج کنی م یفهمی ما دوستت بودیم و خیر و صلاح تو رو میخواستیم...

بابا اصلا نظر من به درک! فکر کردی این ازدواج خانوادگی بعدا چقدر برای بچه‌هامون
خطر داره!

- علم پیشرفت کرده! الان همه چیز درمان داره!

بغض میکنم، از بابا نگاه میگیرم. و از شیشه‌ی کنار دستم به بیرون زل م یزنم.

گرما برگ درختان را بیتاب کرده است. بحث با مامان و بابا نتیجه‌های جز آرش آرش گفت
نهای آنها ندارد.

تا پایان راه بابا نه دیگر سوالی میکند و نه حالم را میپرسد. من هم زل م یزنم به پیاده‌روی
که گاهی پر از آدم است و گاهی تنها پیرزنی عصا زنان رد م یشود.

نزدیک خانه که م یرسیم قصد م یکنم قص هی عشقم را به بابا بگویم اما همینکه به طرفش
برم یگردم، آن نگاه میخ شده‌اش به خیابان، ابروهای به هم گره خورده و دستانش که دور
فرمان به شدت مشت شده، پشیمانم م یکند.

در حال حاضر این بابا هیچ انعطافی ندارد، میترسم بیشتر در هدفش مصر بشود. آهی م یکشم
و دوباره نگاهم را سمت شیشه م یکنم و با دیدن آتشنشانی لبخندی ب یاراده روی لبهایم
مینشیند.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم با دیدن آتشنشانی قند توی دلم آب شود.

همین که پا به داخل خانه م یگذارم مامان صدایم م یکند - مه‌دا

خانم؟ اومدی؟

- بله مامان اومدیم

- بیاین تو آشپزخونه

بابا از پشت سر به کمرم فشار م یآورد تا زودتر راه بیفتم.

پلهها را با هم بالا م یرویم و وارد آشپزخانه م یشویم.

لبتاب مامان روبرویش باز است و با ورود من نگاه از لپ تاپ میگیرد و با شعف مرا صدا
میزند

- خسته نباشی دخترم بیا آرش جان تماس تصویری گرفت ه و خندهی نادرش را خرجم م

یکند

فوق العاده دلش برات تنگ شده

چیزی بین قفس هی سین هام چون سنگ سخت م یشود. خشکم م یزند و دوباره بابا دست
پشتم م یگذارد و به طرف لپ تاپ هلم میدهد .

نگاهم را که به طرفش برم یگردانم آنقدر جدی است که جرات مخالفت نمیکنم. فقط
همراه قدمهایی که به جبر است، آب تلخ دهانم را قورت م یدهم.

مامان صندلیای که نشسته است را خالی کرده تا من بنشینم.

احساس میکنم از داخل میلرزم.

روی صندلی مینشینم. و آرش را توی قاب تصویر مبینم. تنها یک زیرپوش رکابی به تن دارد و عضله‌های شانه و بازویش را به نمایش گذاشته است. شاید فکر م یکنم با اینها م بتواند مرا گول بزند و دلم را ببرد. او سلام میکند و من از روی صندلی برم یخیزم. نگاه برزخی بابا سمتم نشانه میرود. درون نگاهش دنبال بابایی هستم که هیچوقت این نگاهش را حس نکرده بودم و مظلومانه لب م یزنم

- لباسش مناسب نیست بابا!

مامان مداخله م یکنم

- وای چه ادا اصولایی در میاری بچهام زیر پیرهنی تنش داره، همچین م یگی ...

و آرش حرف مامان را تکمیل میکند

- بشین دختر شاه پریون، لباس ...

به تصویرش نگاه م یکنم که دستانش را داخل آستین پیراهنش م یکنم - تنم

کردم اجبارا مینشین م

- سلام عرض کردم خوشگلم

چشمانم تار م ی‌شود، حس خیانت به آتش، جانم را م ی‌سوزاند. انقدر سنگین نفس م یکشم که دم و بازدم برایم سخت م ی‌شود.

زبون نداری؟ راستی چرا من هر دفعه م ی‌بینمت تو روسری یا مقنعه سرته؟ در بیار اون تیکه پارچه رو می‌خوام موهای قشنگت رو ببینم...

دلم زیر و رو می‌شود. دستم را به طرف مقنعه هام می‌برم و موهایم را زیر مقنعه سُر م ی‌دهم. مبادا تار مویی از آنچه متعلق به آتش است را آرش ببیند. می‌ترسم به مامان و بابا نگاه کنم ولی زبانم از چشمانم قدرتمندتر است - من و شما با هم نسبتی نداریم

- به به زبونت باز شد، نسبت از این بیشتر که قراره یک روزی

به سین هاش اشاره م ی‌کند

- اینجا جات باشه و تختم رو باهات شریک باشم!؟

از تصور حرفهایش حالت تهوع پیدا می‌کنم. کیک و آبیوهای که سر جلسه خورده‌ام تا حلقم بالا می‌آید.

- اوم... خوشگل من؟

دستانم را جلوی دهانم م ی‌گیرم. عق می‌زنم. مقنعه هام را هم به کمک می‌گیرم و به طرف دستشویی م ی‌دوم.

آنقدر عق می‌زنم که مامان دلواپس جیغ م ی‌کشد و صدایم می‌کند.

تمام دهان و حلق و معدهام میسوزد. بیاختیار اشک م یریزم و به شدت سرفه م یکنم. لرز داخل بدنم به پوستهام سرایت کرده و تا بند بند انگشتانم را میلرزاند .

پاهایم مثل پاهای کره اسبی که تازه متولد شده میلرزد و پخش سرامیک کف دستشویی م یشوم.

بابا، مامان را کنار م یزند. زیر بازوهایم را میگیرد و از کف دستشویی بلندم م یکند . مامان اشک میریزد و دست و رویم را میشوید و بعد آهسته مانتو و مقنع هام را در میآورد و من در همان بیحالی خدا رو شکر میکنم که لپ تاپ صفحهاش مخالف سمت من است و آرش نتوانسته موهای مرا ببیند.

داخل سینی دو تا لیوان میگذارم. قوری را برداشته و چای تازه دم میریزم. بعد از اتفاق ظهر، مامان خودش به میهاربا زنگ زد تا برای اینکه حال و هوایم عوض شود، مرا به خانهاش ببرد. سینی چای را دستم م یگیرم و به طرفش م یروم

- مثلا من مریض بودم ها ! بین چقدر ازم کار میکشی! ؟

با عشق نگاهم میکند و لبخند پهنی روی لبهایش نقاشی شده است .

سینی را از دستم م یگیرد.

- طفلک پسر خواهرم رو زهره ترک کردی!

برایش پشت چشم نازک میکنم

- بهتر! پسر هی بی ادب! راستی دایی چطور آرش اینقدر قشنگ فارسی حرف م یزنه بدون

اینکه لهجه داشته باشه؟ تازه بعضی کلماتش از من که تو ایران زندگی کردم، ایرانیتره!!

میهاربا دستش را دور شانهام میاندازد

- مهرانگیز و خانم بزرگ توی خونه ایرانی حرف م یزنن حتی دوستاشون رو هم ایرانیهای

مقیم اونجا انتخاب کردن.

- دایی آرش حالم رو بد میکنه ...

- عادل بعد از اون حالت هیچی بهت نگفت؟

- بابا طفلک پشیمون شد چرا اینقدر بهم سخت گرفته، فکر کرد به خاطر بحثمون تو ماشین

حالم به هم خورده، به نظرم خودش پیشنهاد داد مامان زنگ بزنه به تو

دایی نفس عمیقی م یکشد

- عادل از اول از مهین بهتر بود، زندگی کردن با مهین اینجوری قانونمدار و خشک تربیتش کرده.

شانهای بالا میاندازم

- کاش یکم هم به دل من فکر م یکردن به جای اینکه به داراییهام فکر کن ن

- مهدا یک رازی رو بهت بگم؟

با هیجان به دایی خیره م یشوم که کمی از چایش را مزه م یکنند - آره

دایی بگو

- راستش... باید قول بدی بین خودمون بمونه

- قول م یدم!!...

- مهدا، بابای منو و مهرانگیز، بابای مامانت نیست!

درون ذهنم حرفهای دایی را پردازش میکنم ولی به نتیجهای نمیرسم - چی؟ چطوری ممکنه دایی؟ مگه خاله مهر انگیز بچهی بزرگ و شما بچهی اخر نیستید....

نمیگذارد جملهام را تکمیل کنم، لیوانش را توی سینی برم یگرداند

- وقتی مهرانگیز دو سالش بوده، خانم بزرگ حال روحیش خیلی بد میشه و نمیتونه با بابا زندگی کنه و طلاق م بگیره، و دقیقا سال بعدش با بزرگترین تاجر اون زمان ازدواج میکنه، من فکر م یکنم پای عشق و عاشقی چیزی وسط بوده هر چند چیزی بروز نمیدن، اما ظاهرا نمیتونن با هم بسازن، مهین که به

دنیا میاد، مامان از اون طلاق میگیره و مهین رو به جای مهری هاش برم یداره... و خب تا اونجایی که من فهمیدم هنوز مهین یک ساله اش نشده بوده که مامان به بابا برمیگرده، بابا دوست نداشته مهین رو قبول کنه ولی اینقدر مامان ضجه مویه م یزنه که بابا قبولش م یکنه... مامان خیلی سعی م یکنه مهین رو یک دختر مبادی آداب جلوه بده تا بابا نتونه ازش ایراد بگیره و خیلی تلاش م یکنه تا بابا فامیل خودش رو روی مهین بذاره! حالا فهمیدی چرا اینقدر راد بودن براشون با ارزشه؟ و چرا اینقدر دم از پرستیژ میزنن؟ به چشمهای یکدست سیاه دایی زل م یزنم

- چرا من هیچوقت نمیدونست م

- گفتم که اینا راز بوده، منم اتفاقی تو دست نوشتههای بابا اینا رو پیدا کردم و ...

متفکر م یشود و من م

پیرس م - و چی؟

- یک چیز دیگه هم هست که نم یذارن حتی مهین بفهمه و اون مربوط به ازدواج تو و آرش!
 یک منفعت بزرگی این وسط هست که هر جور شده م یخوان تو و آرش رو دست به دست
 هم بدن! تو فکر م یکنی آرش اینهمه سال مثل یک عاشق واله پاک زندگی کرده تا تو بری
 تو زندگیش؟ اونم توی کشوری که مثل ایران قید و بند نداره؟ فکر م یکنی تا حالا صبر
 کرده که کانون گرم خانواده برای خودش درست کنه؟ - دایی چرا اینا رو به مامان و بابا نم
 یگی؟

- فکر م یکنی نگفتم، بیشتر از هزار بار ولی انگار مسخ شدن ...

انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد

- ولی مه‌دا تو هر شرایطی تن به آرش نده، حتی اگه عقدت کردن نذار آرش بهت نزدیک
 بشه

دوباره جانم گُر می‌گیرد، اعصابم ضعیف شده و با اندک چیزی اعصابم تشنج م ی‌شود .

- دایی من م یترسم ، چرا اینطوری صحبت م یکنی؟ مگه قراره اتفاقی بیفته ؟

- دلم شور میزنه ولی تو نترس! خودم کنارت هستم، سعی م یکنم مواظبت باشم ...

هر چند دلم مثل سیر و سرکه م یجوشد ولی حمایت دایی دلگرم م یکنند.

- کاش م یذاشتی آتش هم خط زندگیت رو ...

- نه دایی! نه !! من م یترسم آتش رو از دست بدم...اگه بگه من با وجود آرش نمیتونم قبولت

کنم چی ؟ کلافه دستی بین موهایش میکشد

- من ترسهاش رو درک نمیکنم... فکر میکنم آتش یک مرد منطقیه!

واقعیت رو بهش بگی راحتتر قبول م یکنه

- م یخوام بهش بگم...دوست دارم بهش بگم ولی دایی دق م یکنم اگه منو بذاره و بره

با صدای زنگ خانه یکدفعه میهاربا از جا میپرد. میایستد و لباسهایش را مرتب م یکنند .

- خوبم؟

متحیر نگاهش

میکن م - منتظر

کسی هستی ؟

- م یسه تو بری در رو باز کنی؟ همانطور مبهوت روبرویش میایستم

- آخه کیه پشت در؟

نگاهی به دور و بر م یاندازد

- بری م یفهم ی

و خودش سینی چای را برمیدارد و به آشپزخانه میرود.

شالم را روی موهایم م یاندازم و با نگاههایی که هی به پشت سرم و حرکات هول شده‌ی

میهاربا میاندازم به سمت در میروم.

صدایم را کمی بالا م بیرم

- کیه؟

و جوابی نمیشنوم، در سرم میچرخد شاید آتش را دعوت کرده. به قدمهای شتاب بیشتری م

یدهم و حیاط باریک خانهی دایی را رد میکنم و با هیجان زنجیر در را میکشم. در را باز

میکنم و اولین چیزی که م ببینم یک دسته گل است که مقابل چشمانم گرفته شده است.

نگاهم عرق گلهاست که بعد از چند ثانیه گلها کنار میرود و تصویر ترانه مقابل چشمانم

نمایان میشود.

ذوقم کور میشود و به جایش تعجب میکنم

- تو اینجا چکار میکنی؟؟

- بی ادب به جای سلام کردنته!؟

و شانهاش را به شانهام میزند و از کنارم رد میشود

خیلی شیک و مجلسی تیپ زده است، گوشهی آستینش را میگیرم

هی دختر تو خونهی دایی من چکار میکنی؟ با

لبخند ژکوندی م یگوید:

- اوم...داییت دعوتم کرده

دقیق معلوم است روی ابرها قدم برم یدارد.

و قبل از هر حرف دیگری خودش را داخل خانه م یرساند و سلام بلند بالایی م یگوید.

دنبالش میروم و نگاه سوالیم را بین او و دایی تقسیم م یکنم

دستی درون موهایش میکشد، سرش را میخاراند و با چاشنی خجالت زمزمه م یکند

- مهین که زنگ زد پیام دنبال تو منم زنگ زدم به ترانه که بیاد با هم باشیم

ابروهایم تا حد ممکن بالا م یروود

-وای! نَگین ارتباط بین شما دو تا جدی شده!!...

دایی پلک روی هم م یگذارد و ترانه میگوید

همه چی رو در مورد داییت به مامانم گفتم.

اینکه این دو تا خوشبخت باشند از آرزوهای همیشگیام بوده است .

نمیدانم از حجم خوشی چه کار کنم. به طرف میهاربا میروم. بغلش م یپرم و صورتش را بوسه باران میکنم

- وای دایی برات خوشحالم...ترانه یک عیبهایی داره ولی دختر خوییه ترانه که

نزدیکمان شده با آرنج به پهلویم میزند - ببند لطفا!

و بعد با دیدن چشمهای گشاد میهاربا لب میگزد -

شرمنده یک اصطلاح دوستانه است و یکدفعه هر سه

زیر خنده م یزنیم.

گوشی دایی که زنگ میخورد، از دایی جدا میشوم و عوضش ترانه را محکم در آغوش میکشم

- مبارکه عزیزم، نم یدونی چقدر برات خوشحالم

قراره فردا منو مامانم بریم پارک و داییت هم بیاد و مامانم تمام حرفها و شرایطش رو به شاه داماد بگه .

از ذوق جیغ م یکش م

- وای ترانه باورم نمیشه تو بشی زنداییم!

دایی در حالی که با تلفن حرف میزند با چشمهای گشاد شده به من نگاه م یکنده و من بیقید میخندم.

لیوانی جدید برمیدارم و ایندفعه سه لیوان چای میریزم، ترانه هم بیکار نمیایستد و دسته گلش را داخل گلدانی میگذارد و سینی و قندان به دست با هم به طرف مبلهای فروک شکردهی هال م یرویم .

تازه روی مبل نشست هام که دایی به طرفم م یآید و گوشیاش را به طرفم م یگیرد

- بگیر با تو کار دارن

به خیال اینکه مامان است گوشی را میگیرم

سلام مامان

میهاربا مشکوک نگاهم م یکند

- سلام دختر گلم

با صدای آتش میفهمم چرا دایی انطور نگاهم کرد و دوباره صدای جیغم هوا م یروود

- وای خدای من تویی آتیش؟ فکر کردم مامانم پشت خطه

- یواش دختر پرده گوشم پاره شد

چند قدم به طرف اتاق خواب میهاربا میروم که دایی صدا بلند میکند - کجا بچه؟

مظلومانه نگاهش م یکنم که ترانه زمزمه م یکند -

ولش کن...

و من با تشکر سری برایشان تکان میدهم و وارد اتاق میهاربا میشوم - فدات

بشم خوبی؟

زبون نریز، از دیروز که رفتی یه احوال از من نپرسیدی ب یوفا! بی معرفت!

- آتیش؟ خودت چرا احوال را نپرسیدی آقای آتشنشان؟

- آتش!

هر بار میگوید و من دوباره آتیش صدایش می کنم آهی م

یکشد

- مامانم افت فشار پیدا کرده بود، بستریش کردیم، هر سال وقتی سالگرد بابام میشه

همینطوری میشه تاب نمیاره ، دیگه صبوریش ته میکشه!

نفس عمیقی م یکش م

- ای وای... ندیده مادر شوهر گلم رو خیلی دوست دارم آتش از ته دل میخندد

- مهدا تو غیر قابل پیشبین یای!... مادرشوهر گلت، ها؟ لبم را میگزم و او ادامه میدهد

- راستی نگفتی تو چرا احوالم رو نپرسیدی ؟

نفسی چاق م یکنم

- اگه بدونی آتیش چه بلایی سرم اومده، دلت برام کباب میشه!

لحن کلامش دلواپس م یشود

- چی شده مگه؟
- از جلسه که اومدم خونه، گلاب به روت اینقدر حالت تهوع گرفتم و حالم بهم خورد که
نگو...مامانم پشت در دستشویی گریه م یکرد
- الان خوبی؟ از استرس زیاد بوده حتما، دیدم لپات گل انداخته بود .
سعی م یکنم معنی حرفش را درک کنم با تعجب م پیرسم -
دیدیم؟؟ کجا؟ صدایش پر انرژی م یشود
- اومده بودم قاطی مادر، پدرام در جلسه کنکور واستاده بودم تا بیای! اما تا بابات رو
دیدم زود رفتی، فقط از دور دیدمت .
دلم برایش ضعف م یرود
- وای خدا... کاش دیده بودمت. چه رمانتیک!...حتما م یدیدمت حالم خوب م یشد
- اومده بودم بینم دخترم امتحانش رو چطوری داده با صدا میخندم - دخترت ؟
- وای مهدا نمیدونی چه حسی داشتم، مخصوصا وقتی اونجوری خسته دیدمت با اون لپای
قرمز شدهات، دلم برات ضعف رفت - آبروم رفت...مثل لشکر شکست خورده بودم؟

- خیلی...

هر دو م یخندیم که آتش م یگوید

- اصل حرفمُ یادم رفت بگم سراپا

گوش میشوم

- قرار بود مامانم بیاد خونتون ...

عرق از تیره‌ی پشتم پایین م یچکد، قلبم پر ضربان میزند .

میان برزخی دست و پا میزنم که شادی و عذابم به هم گره خورده ...

قطره‌های ریز عرق روی پیشان یام را با انگشتانم پاک م یکنم.

حرفهای دایی روی ذهنم خش م یاندازد .

خدایا فرصت بده، حقایق را روزی دیگر به او میگویم .

روی تخت ابراهیم فرود م یآیم، نفسی م یگیرم و او ادامه میدهد

- اما حالا م یخوام تو رو ببرم پیشش، با آقا ابراهیم در میون گذاشتم، م یگه اگه خودت

مشکلی نداشته باشی، حله! خب مهذا خانم حله؟ پلک م بیندم

- خواستی زنگم م یزنم به بابات و کمی در جریان موضوع میذارمش ...

با عجله میگویم

- نه! شما نگو...دایی خودش بهشون م یگه با صدای مهربانی م پیرسد

مهذا؟ میخوای صحبت کنیم؟ دلم آشوبه! یک چیزی هست که بهم نم یگی!

بهتر نیست یکم از اون چیزی که اذیتت م یکنه برام حرف بزنی؟ نفسی

برایم نمانده، امروزم با بدترین حالت ممکن گذشته است.

دایی در اتاق را باز میکند

- مهذا ...

و با دیدنم ترس به اعضای صورتش حمله م یکن د

- چته بچه؟ چرا رنگت پریده؟ ترانه هم با ترس به داخل اتاق میپرد.

میهاربا گوشی را از دستم م یگیرد و ترانه با متکای کوچک روی تخت مرا باد م یزند .
دستم را به طرف میهاربا دراز میکنم

- دایی بده باهش خداحافظی کنم، دلواپس میشه! من که خوب م

نمیدانم در صدایم چه چیز است که توضیحاتش به آتش را قطع میکند و م یگوید

- با خودش حرف بزن گوشی را به گوشم م یجسبان م

- آتشم دلواپس نشی ها! من خوبم.. امروز یکم سخت گذشت صدایش میان تودهای از

ناراحتی جا گرفت ه

- من ناراحتت کردم

- نه ! فقط خست هام...فردا که ببینمت دوباره حالم خوب میشه.

با درد میخندد

- مطمئنی م یتونی بیای ؟

- تنها چیزی که توی زندگیم ازش مطمئنم چیزاییه که به تو ربط داره

ترانه سرفهای مصلحتی م یکند و وقتی نگاهش م یکنم برایم چشم غره م یرود و من با خنده م یگویم

آتیش ببخش دو نفر اینجا به حرفهام گوش میکنن بعدا باهات حرف م یزنم آتش با خنده خداحافظی م یکند و ترانه جیغ میکشد و میهاربا با افسوس برایم سر تکان میدهد.

#آتش

مهدا کنارم نشسته و دلهره‌اش از دیدار با مامان را با چرخاندن اسم چوبیاش، دور دستش، نشان م یدهد .

- مهدا حالت بهتره با حواس پرتی میپرسد

- چی ؟

با لبخند میگویم

- امروز نسبت به یک هفته پیش، حالت بهتره؟ مثلا قرار بود چند روز پیش بریم بیمارستان

- آره...چند روز پیش نفرین شده بود

- احتمالا مامان امروز مرخص بشه، ولی گفتم امروز مامان رو ببینی بعدا باز قرار م یداریم

بیشتر همو بشناسیم...

- خیلی دلم م یخواد زودتر مامان این پسر خوشگل رو بینم!

- شیطون

و ذهنم درگیری دارد و یادم نمیآید وقتی از خانه بیرون آمدم زیر سماور را خاموش کردم یا نه؟ دو به شک میپرس م

- مهدا اشکال نداره قبل از اینکه بریم بیمارستان یک سر بریم خونهمون؟ در نگاه کردن به

من دقیق م یشود

- خونتهون؟ چرا؟

- فکر کنم زیر سماور رو خاموش نکردم، دلم ناآرومه ...

سرش را روی گردن خم م

یکن د - بریم

دنده عوض میکنم و اولین دوربرگردان را دور میزنم .

ماشین را نگه میدارم، قصد پیاده شدن دارم که میگوید - اگه

بهم اجازه بدی خیلی دوست دارم اتاقت رو ببین م به فانتز

یهایش لبخند م یزنم ،اما جواب رد میدهم

- نه! اجازه نمیدم... تو خونهمون کسی نیست! هیچ وقت به هیچ مردی اعتماد نکن! حتی من!

ذوقش کور میشود و با حالت قهر نگاه میگیرد، از این زاویهی قهرآلود هم زیباست، مثل
یک پرتره سیاه و سفید!

پیاده م یشوم و با عجله سمت خانه م یدوم ولی احساسی از درون مرا با مهدا همدل م
یکند، ته دلم منم بدم نم یآمد حضور مهدا را درون اتاقم حس کنم.

اما باید به این دختر بفهمانم همه آنچه که نشان میدهند نیستند.

کفشهایم را از پا در میآورم و همین که وارد خانه میشویم با سرعت سمت آشپزخانه قدم
برمیدارم .

دلشورهام بیخود نبود، شعلهی زیر سماور روشن است .

خاموشش م یکنم و به سمت هال برم یگردم .

فکر آرزوی مهدا در سرم جولان میدهد.

گوشیم را برمیدارم و از زوایای مختلف اتاقم فیلم م یگیرم و برمگردم.

از در خانه که خارج میشوم مهدا را میبینم که از داخل ماشین با آرامش نگاهم میکند. احتمالاً با خودش کنار آمده است.

همین که توی ماشین م ینشینم با همان لحن من م یگوید

- هیچ وقت هیچ دختری رو تو ماشینت تنها نذار! یک وقت میای میبینی جا تره و ماشینت نیست!

با لبخند نگاهش میکنم

- اول، من هیچ وقت جز تو دختر دیگهای رو سوار ماشینم نم یکنم. دوم، تا بهت اعتماد نمیکردم تو زندگیم راحت نمیدادم ...

انگشت اشارهام را تا روبروی چشمان براق و مشکپاش بالا م یآورم

- و اما سوم، ماشین در مقایسه با گوهر وجود تو بیارزشترین چیز روی زمین!

و حالا که قراره مال من باشی باید مثل بارزشمندترین چیزی که داری از خودت مراقبت کنی! من حتی نم یخوام تب کردنت رو ببینم.

چشمانش مثل شبهای کویر ستارهباران میشود و از چشمانم تا قلبم را با نگاهش بغل میگیرد. هنوز بعد از یک هفته، کمی رنگش زرد است .

قفل گوشیم را باز م یکنم و گوشی را سمتش م یگیرم -

بگیر برات از اتاقم فیلم گرفتم.

هیجان درون چشمهای مشک یاش فوران میکند .

کیفش را روی صندلی عقب میاندازد .

دم عمیقی م یگیرد و گوشی را از دستم م یگیرد، احساس م یکنم دم عمیقی که گرفته از عطر م بوده است. اصلا فراموش نمیکند مثل کسی که اعتیاد دارد هر وقت نزدیکش میشوم عطر م را بو میکشد و به خیال خودش من نمیفهمم.

و نمیداند من متوجه م یشوم که عمیق هوای اطرافم را بو میکشد.

از این دختر هیچ چیز بعید نیست!

با دقت به گوشی زل م یزند و تمام زوایای اتاقم را با شوق و هیجان نگاه میکند و من هم محو تماشای او میشوم .

- چه اتاق تمیز و مرتبی! فکر نم یکردم اتاق یک آقا اینقدر همهچیش سر جاش باشه! اونم

وقتی مامانش خونه نباشه!

به صورتش لبخند م یزنم .

فیلم را نگه میدارد و به عکسهای روی دیوار زل م یزند - این

باباتونه؟

به عکس دو نفرهی من و بابا اشاره م یکنند

سر تکان میده م

- آخرین عکسی که با هم گرفتی م روی عکس زوم م یکنند

- معلومه از اون بابا باحالا بودن!

با یادآوری خاطرات بابا آب تلخ دهانم را قورت میدهم و زمزمه م یکنم - خیلی!

از دیدن عکس دست برم یدارد و دوباره فیلم را پلی م یکنند.

نگاه گذرایی به من م یاندازد و باز فیلم را استپ م یزند -

کاش م یتونستم از ادکلنت بزمنم

- مردانه است!

- م یدونم

- خب پس چرا میخوای از ادکلن مردانه بزنی؟ منتظر جوابش هستم که م ببینم چشمانش

برق م یزند - اونجوری بوی تو رو میگیرم سری برایش تکان م یدهم - دیوونهای بچه!

- چه جورم! وای فکرش رو بکن یک روز این اتاق مال منم م یشه ...

فیلم را پلی م یکنند و چشمانش داد م یکشد چه در سرش م پیروراند و قبل از اینکه

کلمهای بگوید استارت میزنم - خیال نبا ف

گوشی را روی داشتبورد میگذارد - م

یشه کنار تو نشست و خیال نبافت؟

جلوی بیمارستان با بدبختی جا پارکی پیدا میکنم، ترمز دستی را که م یکشم مهدا نامم را

صدا م یکنند - آتیش؟

- جانم؟

لبخند سنگینی میزند

- من یه جا شنیدم هفت تا زبان باستانی داریم و سکوت میکند که میپرس م

خب؟

- من ...

دقیق نگاهش م یکنم و چشمک ریزی به نگاهش میزنم - تو چی؟

- من م یخوام اعتراف کنم با تموم اون هفت زبان باستانی دوستت دارم!

سری برایش تکان م یدهم

- منم با همون هفت تا زبون باستانی م یگم اینقدر با دل من بازی نکن ...

- پسر تو صدات چی قاطی م یکنی که اینقدر آرامش بهم م یده!؟

- تو تا منو از راه به در کنی دست از دلبری برنم یداری

- اوف چه شود!

فقط لبخند م یزنم که نگاهش به مردمک چشمهایم گیر م یکند .

ته نگاهش یک غم مزدور، نشسته... شاید هم یک ترس!

این را مطمئنم!

نیم تنهام را کامل به طرفش م یچرخانم و زمزم هوار م یگویم

- چیز دیگ های هم هست که بخوای بهم بگی؟

لحظهای نگاهش رنگ میبازد. حسی التماس گونه درون چشمانش کمک م یخواهد. آب

دهانش را قورت می دهد و با صدای ضعیفی یک کلمه را ادا م یکنند - هست!

بالاخره دارد رازش را فاش میکند .

دست راستم را پشت صندلیاش میگذارم. دوباره احساس م یکنم عطر م را بو م یکشد. با

تمام تارهای صوتیام که حس حمایت را ساطع میکنند، م پپرس م - خب؟ م یشنوم...

پلک م بینند و آنچه در قاب نگاهش هویدا است، را محو میکنند. بیمقدمه دستگیر هی در

را م یکشد و در ماشین با صدای تق آرامی باز میشود

امروز نه! بهت میگم... اصلا احتیاج دارم که بهت بگم... اصلا فقط تو باید بدونی و بس!

ولی بذار امروز نگم و پاهایش را از ماشین بیرون م یگذارد .

شاید از دیدار با مامان دلهره دارد، شاید هم پدر و مادرش شرطهای سختی در نظر گرفت

هاند ...

نمیدانم!

بعد از او، اتاقک ماشین را تآرک میکنم.

پا که درون فضای حیات بیمارست ان م یگذاریم فرضیه‌هایم را باطل م یکند، سر از پا
نمیشناسد و انقدر اشتیاق در حرکاتش موج میزند، انگار میخواهد به پرواز در آید .

گوشهی آستین مانتویش را میکشم و صدایش میکنم -

مهدا!؟

به نقطه اتصال دست من و آستینش زل میزند که آستینش را رها میکنم. مثل همیشه کلماتش

روح دارند وقتی از اعماق وجودش لب میزند - جان دلم؟

- لطفا یکم آرام بگیر دختر، آخه اینجوری که تو بالا و پایین م پیری، م یترسم مامانم فکر

کنه، یک بچه مدرسهای رو گول زدم آوردم زخم بشه!

لبخندش پر از شیطنت میشود

- گولم زدی دیگه ...

اخم که در هم میکشم، سریع ادامه م یدهد

- باشه سنگین و رنگین شونه به شونهات میام و با اینکه دلم بدجوری برات ضعف م یره

نفسم را از بینی بیرون م یدهم و سری به افسوس برایش تکان میدهم و راه م یافتم.

او هم مراعات میکند و سعی م یکنند خیلی متین دوشادوشم حرکت کند.

به در اتاق مامان که میرسم رو به مهدا میگویم

یک لحظه صبر کن به مامان بگم اومدی .

مثل بچههای حرف گوشکن، سر به تایید کج میکند .

در میزنم و با بفرمای مامان در را باز میکنم

- سلام مامان رویای خودم!

- سلام گل پسر، بیا داخل ...

کمی این پا و آن پا م یکنم و سر به زیر میاندازم

مامان م پیرسد

- آتش؟

برق چشمانم را پنهان میکنم، پنجهی کفشم را روی زمین م یکشم و با صدایی مخلوط شرم

میگویم

- آوردمش

هنوز جملهام تمام نشده که میبینم مهدا داخل اتاق ایستاده، دو دستش را روی لبهایش گذاشته و برای مامان بوس راه دور میفرستد و با شوق لب میزند - سلام بر مامان رویای قشنگ م

چشمان مامان متعجب میشود و میخندد.

ولی من کلافهام، و در فکرم چگونه ادبش کنم!

مامان جواب سلامش را با لبخند متینی م میدهد و مهدا جلو میرود و صورت بیحال مامان را میبوسد و لب میزند

- چقدر شما خوشگلین! از آتش هم قشنگتری ن و من از خجالت لب میگزم.

نه میایستد و نه روی صندلی م ینشیند و یک کاره دو دستش را دو طرف بدنش قرار میدهد و خودش را روی تخت مامان بالا م یکشد و کنار پاهای مامان م ینشیند.

از کلمات مامان معلوم است که به تازده شده -

خوبی دخترم؟

و نگاهش سمت من کشیده م یشود و من نگاه میدزدم، آبرو برایم نگذاشته این دختر!

دخترِ شَرِّ مَمِّم، با لبخند دندان نمایی لب میزند

- شما رو که دیدم خوب شدم!

و هنوز محو صورت مامان است.

- شما چی ، خوین؟

- الهی شکر بهترم بلافاصله مه‌دا می‌گوید

-مامان! من که بابا جون رو ندیدم ولی حتما از اینکه شما اینجوری روی تخت بیمارستان باشین ناراحت میشن...مامان رویا زود خوب شین!
مامان لبخند پر دردی به روی مه‌دا م یزند و می‌پرسد -

آتش رو دوست داری؟

دوباره چشمان مه‌دا ستاره باران میشود و با هیجان می‌گوید

- اوف دوست داشتن مالِ یک ثانی‌ه‌اش! عاشقشم...!

و بعد لب‌هایش را روی هم جفت م ی‌کند و گلایهام را پیش مادرم می‌برد - فقط یکم غرغرویه!

ولی خب آدم گل رو با خارش دوست داره دیگه، مگه نه؟

دلم م ی‌خواهد از دستش سرم را دیوار بکوبم ولی صدای خنده‌ی مامان متعجبم م ی‌کند .

- شیرینی!

- نه اسمم مهداست!

- قشنگه اسم ت

بالاخره مهدا هم آرام میگیرد

- م یدونی کارِ آتش چقدر سخته؟ به قرنيه ی چشمان رویایم زل میزند

- سعی م یکنم آرامشش بشم تا سخت یها روی دوشش سنگینی نکنه!

نباید فدای این دختر شد؟

مامان عمیق نگاهش م یکنند و من دلم برای این قلب بزرگش میرود.

صدایش میکنم

- مهدا خانم! بسه مامان خست هاست بیا بریم

دوباره دست دور گردن مامان م یاندازد و پشت سرهم همدیگر را میبوسند و خداحافظی م یکنند.

مهدا که از در خارج میشود، من هم از مامان خداحافظی م یکنم و قصد رفتن م یکنم که

مامان صدایم میکند

- آتش؟

به طرفش برم یگردم

- جانم مامان؟ زمزمه م میکند

- قرار بذار یک روز بریم خواستگاری!

قلبم عشق م ینوازد و چشمانم برق م یزند که وسط احساسات عشقولانهام مهدا به اتاق

سرک میکشد و با ذوق رو به مامان لب میزند

- یعنی عاشقتم! مادرشوهر نیستی عسلی!

با کف دست به پیشانیام میکوبم و مامان از ته دل م یخندد، بعد از مدتها صدا و چهرهی

خندهی واقعی مامان، مرا مات تصویر قشنگش م میکند ...

نیم وجب بچه توانست مادرم را از ته دل بخنداند .

برای جلوگیری از رسوایی بیشتر، خداحافظ گویان سرشانهی مانتوی مهدا را م یگیرم و از

اتاق بیرون م یکشمش ...

- آخ که تو رسوای عالمم کردی دختر!

از در اتاق که دور میشویم خیلی جدی لب م یزند -

الان میدونی چی م یخوام

- نه چی م یخوای؟ درون چشمانم زل م یزند - ما بهش میگی مورفین

برایش چشم درشت میکنم و او با صدا میخندد، انگار تمام انرژیهای ذخیره شدهی جهان از صدای خندهی او ساطع میشود .

نگاه میدزدم تا گیج لبخندش نشوم.

#مهدا

ماشینش را داخل همان کوچهی کنار مرکز پارک میکند. یکهو یادم میآید دست خالی به دیدن مادر آتش رفتهایم. روی گونهام میکوبم - وای آتیش دیدی دست خالی رفتیم دیدن مامانت؟ سری به افسوس تکان میدهد - یکی از یکی پرت تر!!

لب میگزم

- به قول مامانم اصلا برازندهی یک خانم متشخص نبود!

- حالا ولش کن من برای مامان توضیح م یدم

دستت درد نکنهای م یگویم و از ماشین پیاده م یشوم او

هم پیاده م یشود و بین در ماشین م یایستد

- آتیش من دیگه م یرم!

از بالای سقف ماشین نگاهم م یکند

- کجا؟

یک زن سیاه چرده با نقشهایی روی صورتش نزدیکم م یشود، از او نگاه م یگیرم و جواب آتش را میدهم

- خونهمون دیگه!

زن چادر عربی به سرش دارد و زیر چشمهایش خط چشمی پررنگ کشیده است

- خانم جون فالت بگیرم؟

از خط چشم و چشمهای رنگ قیرش م یترسم.

هراس از نگاهش دل و رودهام را در هم میپیچد و با شتاب و رسا میگویم - نه

آتش نگاهش بین من و زن حرکت م یکند

- واستا از خیابون ردت میکنم بچه!

به آتشم که با شیطنت نگاهم میکند چشم م یدوزم و پا زمین م یکوبم - آتیش! بهم نگو بچه

دیگه!

م یخندد، وسط دنیایم دوباره درختان شکوفه میدهند .

زیباتر از خندهی او هم چیزی داریم؟ زن پیله م

یکند

- دستت رو بده، کف خونی هم بلام ...

و دست مشت شدهام را زن از کنارم چنگ م یزند

با ترس به چشمهای آتش زل م یزنم، آتش در ماشین را محکم به هم م یکوبد و سمتم م یآید

در این بین زن شروع به فال گرفتنش م یشود

- خواهون زیاد داری اما یک پسر چشم مشکی میاد و با خودش میبردت ...

اکسیژن زمین یکدفعه غلیظ م یشود و وارد ریهایم نمیشود .

با ضرب دستم را از دستش میکشم و درون نگاه سبزش آوار م یشوم .

آتش بین من و او م یایستد و مقتدر صدا بلند میکند -

خانم مزاحم نشو لطفا!

کلاغی قار قار میکند و از روی درخت بلند کنار دستم م پپرد.

کف دستم را تا روبروی دیدم بالا م یآورم و با دست دیگر دستم را پاک م یکنم.

م یخواهم فال مرد چشم مشکی را از کف دستم و سرنوشتم پاک کنم.

آتش صدایم میکند

- مه‌دا؟ مه‌دا؟

به چشمهای نگرانش نگاه میکنم و زبانم مثل یک تکه چوب خشک به کامم چسبیده

- ازش ترسیدی؟ رفت... ببین؟

و به راهی که زن رفته، اشاره میکند

پلک م یبندم و نفس عمیقی از هوایی که کمی رقیق شده، میگیرم.

پل کهایم را روی هم فشار م یدهم و در دلم با سماجت تکرار میکنم " حرف مفت

زدا! حرف مفت زدا! من فقط مال آتشم... مال آتش! هیچ مرد چشم مشکی درون زندگی

من قدم نمیگذارد... یعنی قلم پای هر کسی جز آتش را که پایش را روی گلیم زندگی
 من بگذارد، خرد م یکنم " - خوبی مه‌دا؟ د دختر خوب حرف بزن دلواپست شدم!
 حس بینای یام را درون جنگل گیلان نگاهش باز میکنم -

قادی صدات چی کردی که اینقدر آرومم میکنه!؟

اخم کرده و دقیق و جزء به جزء درون قرنیهی چشمانم را میگردد -

کُشتی منو که!

لبخند م یزنم

"من تمام دنیا را برای رسیدن به تو تغییر م یدهم"

- خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر

دستم را به کمرم م یزنم و به او نشان م یدهم

- دستت رو اینجوری به کمرت بزن تا بقیه‌اش رو بگم!

نفسش را بیرون فوت

میکند - اونوقت مناسبتش

چیه؟ با شیطنت نگاهش

م یکنم

- م یخوام مثل یک ملکه دست تو دست پادشاه جانم بندازم ...

لبه‌ایش را روی هم فشار م یدهد و نفسش را فوت میکند - نه!

شکر خدا مثل اینکه سالمی!

با حرص نامش را صدا

میکنم - آتیش!

- جان؟

"جان؟ م یخواهی با ابتداییترین ابزار تاریخ مرا بکشی؟ جان گفتنت روح از بدنم جدا میکند"

تعداد زیادی غنچه‌ی گل‌های صورتی درون قلبم باز م یشود، درون جنگل زیبای چشمانش غرق میشوم که چشمکی م یزند - نواف بچه!

گیج م یگویم

- چی؟

- رویا بناف!

جان گفتنش آنقدر نیرو دارد که فکر م یکنم بدنم زیر بارش ناتوان شده و آن ضربهی مهلکی که آن زن بر روانم وارد کرد را جبران کرده است .

کنارم مثل کوه میایستد، دستش را به کمر نمیزند، لوس بازی در نم یآورد ولی آنقدر ایستادنش قدرت دارد که احساس میکنم تا آخر عمر زیر سایهی قامتش م یتوانم آسوده زندگی کنم.

برای رد شدن از عرض خیابان همراهیم م یکنم و من به ماشینهایی که برایمان سرعتشان را کم میکنند نگاه م یکنم.

ماشینها روبروی آتشم سر تعظیم فرود م یآورند .

با گردنی برافراشته مثل یک ملکه عرض خیابان را که گویی نصف النهار مبدا است، را طی میکنم.

تا داخل کوچه همراهم م یآید، اما یکدفعه میایستد

- شمارهی بابات رو از داییت میگیرم، زنگ میزنم از بابات وقت میگیرم که آخر هفته با مامان رویا بیایم خونتهون چشمانم برق م یزند و دلم در هم میپیچد.

بد به دلم راه نمیده. او بیاید من با دنیا سر جنگ برم یدارم که فقط او را م یخواهم. باید پوستم را کلفت کنم برای مبارزه با یک ایل که مخالفم هستند.

شاید هم قبل آمدنش شمارهایش را گرفتم و تمام ماجرا را برایش خط به خط گفتم.

کلاغ سمج همراهان به اینطرف خیابان آمده و بالای پشت بام خانهمان نشسته و قار قار میکند.

مگر کلا غها پاییزها نمیآیند

؟ الان که تابستان است!

به دور و بر کوچه نگاه میاندازم. هیچ کس داخل کوچه نیست.

در یک فکر شیطانی قیدِ اسلام آتش را میزنم. یکدفعه روی پنج هی پا بلند م یشوم

ناباور و توییخی نامم را از اعماق وجود پاکش صدا م یزند -

مهدا!؟!

تنها با صدایی مرتعش لب میزنم

- شرمنده...اسلامت رو به خطر انداختم...ولی دلم دیگه طاقت نداشت...ارزش رفتن به جهنم

رو داشت!

اخم در هم م یکشد

- برو! فقط برو ...

لبخند م یزنم و او با حالت قهر سر تکان میدهد و رو برم یگرداند و از پیچ کوچه رد میشود.

دل و جانم را قربان قد و بالایش میکنم. چند نفس پیاپی م یگیرم تا نفس کشیدنم عادی شود و به طرف خانه چند قدم باقیمانده را طی میکنم.

کلید را درون قفل میچرخانم. پا داخل خانه میگذارم صدای "مهدا اومدی" مامان را نمیشنوم.

دیدن مادر آتش برایم برآورده شدن آرزوهایم را تداعی میکند....

.....

تا داخل کوچه همراهش م یروم، راستش طاقت دوریاش را ندارم. اصلا دلم نمیخواهد به خانهشان برود. دلم میخواهد از همین الان مال من باشد.

من که م یایستم اوهم م یایستد

- شمارهی بابات رو از داییت میگیرم. زنک میزنن از بابات وقت میگیرم که آخر هفته با مامان رویا بیایم خونتهون

چشمانش برق میزند ولی باز ته سوی چشمانش یک عذاب رخ نشان میدهد.

نگاهش دور و بر را میپاید

غرق آنچه ته نگاهش شنا میکند؛ هستم که یکدفعه چانهام میسوزد.

پر بهت و با سرزنش اسمش را صدا میکنم م

- مهدا؟!

و با ترس اطرافم را نگاه میکنم مبادا کسی این کارش را دیده باشد .

به صورتش که زل م یزنم، گونهایش سرخ م یشود، زیباست ولی این زیبایی از اعضای صورتش نشات نمیگیرد، زیباییاش از آنچه در فکر و ذهنش م یگذرد به چشمانم م یرسد، به نظرم این نوع زیبایی هیچگاه دستخوش گذر زمان نمیشود .

قلبم م یلرزد و عذاب وجدان کار او روی دل من سنگینی م یکنند. با لبهایی که مرکز توجه چشمان من شده است، م یگوید

- شرمنده...اسلامت رو به خطر انداختم...ولی دیگه دلم طاقت نداشت...ارزش رفتن به جهنم

رو داشت

اخم م یکنم، خود درگیری دارم .

دعوايش میکنم

- برو! فقط برو ...

و او انگار به آرزویش رسیده لبخند میزند. ناراحتیام را با تکان سر نشانش م یدهم.

با قلبی که از محور ضربان اصلیش خارج شده، راه رفته را برمیگردم .
دست روی چانهام میگذارم .

ماشینی نها با سرعت طول خیابان را طی میکنند. احساس م یکنم پاهایم روی زمین قفل شده و توانایی رد شدن از خیابان را ندارم .

چه کرد این دختر با حال و روزم؟

با آتشی که ده سال نگاهش را برای دیدن دختری بالا نیاورد!

حالا به حتم دیگر بدون او دنیا جای زندگی نیست!

کاش م میشد بدون مقدم هچینی برای خودم، م بیردمش ...

#مهدا

دو پلهی ابتدایی خانه را که بالا میروم، کلی بوی عطر و ادکلن به شامهام هجوم م یآورد. به سالن خانه که نگاهم میافتد ذوق درون رگم یخ میزند. دنیا با قطبهایش مرا میبلعند.

خاله و خانم بزرگ و آرش روی مبلهای سلطنتی داخل سالن، درست مقابل در ورودی نشست هاند و سر همیشان به طرف من است.

بغض چون چنگال مرگ به حنجرهام چنگ م یاندازد، اینها برای خرابی رویاهای من آمدهاند .

سرما آنقدر شدید است که خون هم درون رگهایم یخ م یزند .

آرش پا روی پا انداخته، با آرشى که سالها پیش دیدمش کلی فرق کرده .

استخوان ترکانده. موهایش را فرق باز کرده و عجیب مشکی موها و چشمهایش توی ذوق میزند. مگر همین یک هفته پیش پشت صفحهی لپ تاپ نبود؟ کلی با تصویرش از آن سوی مرزها تا اینجا متفاوت است .

امروز در میانهی خانهی ما چه م میکند؟

با لبخند پیروزی سلام میدهد و برق چشمانش، چشمانم را میزند .

مامان تشر م یزند

- مهذا خانم کو سلامت؟

لبهایم م یلرزد، مثل تنم، مثل رویاهایم، مثل دید چشمهایم آرش

بادی به غبغب میاندازد

-خاله جون بهش سخت نگیرین! از دیدن همسرش هیجان زده شده!

همسرم؟

من م یمیرم اگر تو را یک دقیقه تحمل کن م

زیر لب ترسیده کلمهی " نه " را چند بار تکرار میکنم و عقب عقب م بروم .

خانم بزرگ از دست من اعصابش به هم میریزد. عصایش را به زمین م یکوبد - مهین این

همون دختر نمونهایه که تربیت کردی؟ کو پرستیژ خانوادگیمون؟ مامان با خشم صدایم

میکند

- مهدا!!

به بابا و خاله نیم نگاهی میاندازم. بابا انگار دارد رفتارم را تحلیل میکند من آرش را

نمیخواهم

من این زندگی تحمیلی را نمیخواهم

من فقط آتش را م یخواهم!

آتش!

پناهگاهم دارد میرود و اگر نجنیم برای همیشه از دست م یدهمش تمام

فرصتها سوخته، باید کاری کن م

با یک حرکت به طرف در، خیز برم یدارم و در برابر صدای مامان که نامم را تکرار میکند، توجهی نم‌یکنم و فقط میدوم.

در را باز میکنم و به طرف سر کوچه م‌یدوم .

اشکهایم بیاختیار صورتم را خیس م‌یکند و از کنار صورتم به پشت سرم پرتاب میشود و حواسم هست شالم را محکم روی موهایم بگیرم .

خیابان خیلی شلوغ است و ماشینها راه به عابران نمیدهند و آتش هنوز از خیابان رد نشده. میبینمش!

با تمام جانم جیغ م‌یکشم

- آتش!

لحظهای میایستد و متعجب به طرفم برم‌یگردد، مات پشت سر هم پلک م‌یزند تا در مغزش دلیلی برای رفتار من پیدا کند.. به طرفش م‌یدوم .

اما از پشت سر، صدای بابا و آرش را هم میشنوم که صدایم میکنند.

خودم را به آتش م‌یرسانم که هاج و واج به من و آرش و بابا که از پشت سر دنبال من م‌یدوند، نگاه میکند.

قبل از اینکه برای چشمان پُرسانش حرفی بزنم بابا دستم را میکشد و مرا به طرف خودش برم‌یگرداند

- مه‌دا! چته تو؟ جیغ م یزنم

- بابا من آرش رو نمیخوام، من ازش متنفرم، بابا نذار منو با خودشون ببرن! بابا کمک کن!

آرش دستم را میکشد

- تو غلط میکنی! اینهمه صبر نکردم تا تو بگی ازم متنفری!

دستم را از دستش م یکشم ولی گره دستان او محک‌تر از این حرفه‌است، جیغ م یزنم

- ولم کن لعنتی ولم کن! دستای کثیف رو به من نزن! آشغال!

آتش یک قدم جلو می‌آید و شانهای آرش را با ضرب به سمت خودش م یکشد. از

بین دندانهایی که به هم م یساید، میگوید - ولش کن!

هر سه نفرمان به سمت آتش برم یگردی

م آرش با اخم دست آتش را پس میزند

- دخالت نکنید موضوع خانوادگیه!

داد میزنم

- باه‌اش درست صحبت کن

آرش با همان اخم درون نگاهم دقیق م‌یشود و بعد با نگاه کشدارش به آتش زل م‌یزند

- تو کی هستی؟

صورت آتش، کبود شده و فکش قفل کرده است، من جواب م‌یده‌م - خواستگار

منه! عشق منه!

بابا شانهام را فشار م‌

یده‌د - مه‌دا! زبون به

دهن بگیر!!

و آرش سینه به سینه هی آتش م‌یایستد

- هی! برو پی زندگیت مه‌دا نامزد منه! یک عمره که به اسم منه!

آتش از بینی نفس م‌یکشد، قدش از آرش بلندتر است. از بالا به او چشم م‌یدوزد

- باید خودش بگه با گریه زار میزنم

- دروغ می‌گه آتش! من ازش متنفرم آتشم با صدای دورگهی پر خشی م‌یگوید

- خودش که م یگه دوستت نداره؟!

دست آرش بلند م یشود و توی صورت آتش فرود م یآید - خفه

شو! به تو ربطی نداره

جیغ م یزنم و تقلا میکنم

- خدا لعنتت کنه آرش! دستت بشکنه! الهی بمیری آرش! الهی بمیری! چرا زدیش؟

میکشمت ... به خدا میکشمت!

احساس میکنم گلویم زخم شده، بابا اخم میکند و دست آرش را چنگ م یزند. داد

میکشد

- آرش!

و رو به آتش میکند

- من بابای مهدام! درست شنیدین مهدا نامزد داره!

آتش گرفتن جنگل سبز چشمانش را میبینم، تقلا میکنم و زار میزنم.

- نه! بابا!

آتش پلک م بیندد، نفس م یگیرد، نفسش م یروود. ویرانه میشود. تمام م یشود تا بتواند رو برگرداند .

اگر برود کار من و آتش و دنیایمان تمام است

- نه! نرو آتش من اینو نمیخوام! نرو! منو دست اینا نسپار! خواهش میکنم!!

شانههای آتش پایین افتاده، با ناباوری سر تکان م یدهد و بدون اینکه نگاهم کند از خیابان رد میشود. ومن همانطور هق میزنم.

رمق از پاهایم میرود. زیر زانویم خالی م یشود. احساس م یکنم داخل سونای خشک هستم که هوا کمیاب شده و اکسیژنی برای دم و بازدم یافت نم یشود. روی زمین زانو میزنم و از پشت چشمهای تارم به رفتنش زل م یزنم و زار م یزنم

- نرو...نرو!

بابا آرش را رها میکند و زیر بازوهای مرا م یگیرد -

پاشو بابا! پاشو بریم

با خشونت دست بابا را پس میزنم و داد میکش م -

ولم کنید...به من دست نزنید.. خودم میام

و همینکه بابا دستم را ول میکند، برم یخیزم، با مشت به جان عضله‌های سفت آرش م یافت
م

- کثافت، آشغال، نفهم

آرش با خشم نگاهم م یکند و من با نفرت درون چشمانش زل م یزنم . با پاشنهی کفشم
محکم روی پایش میکوبم و مثل تیری که از چله رها شده به طرف خیابان م یدوم .

آرش از درد صدایش بالا میرود. بابا سعی م یکند مرا بگیرد ولی وقتی دستش به من نم
یرسد، داد میکشد

- مه‌دا!؟!

اشک میریزم وبه هیچ ماشینی نگاه نمیکنم. صدای بوق ماشینها درون گوشم سوت میکشد و
من فقط یک کلمه به زبانم جاری میشود .

- آتیش! آتیش!

آتش روبروی مرکز رسیده که با صدای من و جیغ ترمز ماشی نها به طرفم برم
یگردد

ترسیده و مبهوت اسمم را داد میکشد

- مه‌دا! چکار میکنی؟ نیا! دیوونه نیا!

اشک نگاهم را تار کرده، آرش هم صدایم میکند ولی دعا میکنم خفه شود .

آتش با ترسی که درون چشمانش شعله میکشد به طرفم م یودود ، دست جلوی ماشی نها بالا
میبرد و نعره میکش د

- واستین! لعنتیا واستین!

یکدفعه به خودم م یآیم، انگار عقم را از دست دادهام

وسط خیابان چه میکنم ؟

یکدفعه صدای ترمز یک ماشین و کشیده شدن لاستی کههایش توی سرم اکو م یشود
آتش فریاد م یکشد

- یا ابوالفضل!

از پشت سرم هم صدای نگران و پر تشویش آرش و بابا میآید ولی مهم نیس ت

سعی م یکنم سرم را بین دستانم بگیرم، اما نمیدانم موفق میشوم یا نه!

روی زمین م یافتم و پاهای آتش را میبینم که انگار دارد برای رسیدن به من پرواز میکند.

دوستم دارد!

نگرانم است!

لبخندم یزنم و بدنم سست و پلکهایم گرم و میل بینهایتی به بسته شدن پیدا میکنند.
دستهای گرمش را دور بدنم حس میکنم و درون صداهای نامفهومی که میشنوم غرق
میشوم.

با تمام نیروی باقیماندهام پنجههایم را به دگمههای لباسش وصل میکنم و طبق عادتم
رایحهی روی لباسش را بو میکنم.

#آتش

دنیا روی سرم خراب شده، چه زود خانهی آرزوهایم ویران شد.

آن پسر چشم مشکلی، توی صورتم نگاه کرد و گفت مهدای من نامزد اوست، به اسم اوست!
چه فالی گرفت آن پیرزن فالگیر!

مرد چشم مشکلی آمد و دختر آرزوهایم را برد.

قلبم مثل وزنهای سنگین شده که انگار به نخ وصل است و هر آن ترس کنده شدنش
میروود.

نفسم گم شده، پیدایش نمیکنم تا دمی از هوا بگیرم.

همه چیز که خوب بود یکدفعه این زلزله از کجا رسید که زندگیام را لرزاند.

چرا آنقدر گریه کرد و جیغ زد.

اگر ملعب هاش بودم که نباید اشک م یریخت.

آخ چقدر دلم میسوزد. جانم میسوزد. باید از خیابان رد بشوم.

باید از او دور شوم. باید بروم.

یعنی باور کنم ممنوعه شد

نمیفهمم چگونه از عرض خیابان رد م یشوم و

هنوز کامل به پیاده رو نرسیده‌ام که دوباره نامم را با تُن صدای جیغ مانند او را م یشنوم. و

صدای بوق ممتد و صدای قیژ و جیغ ترمز ماشی نها مجبورم میکند رو برگردانم.

یا خدا مهدایم از وسط خیابان به این شلوغی و ماشینهایی که سرعتشان برای لحظه‌ام کم

نمیشود دارد به طرفم م یدود. هوا انگار کدر شده و طوفانی در راه است

هنوز دوستش دارم!

مگر چقدر گذشته؟

هول کرده از اتفاقی که امکان دارد برایش بیفتد، با وحشت فریاد م یزنم - مهدا!

چکار میکنی؟ نیا دیوونه!

همچنان اشک میریزد، حتم دارم نمیفهمد دارد از عرض خیابان رد م ی شود. به طرفش م یدوم و ناخودآگاه دستم را سپر میکنم تا ماشی نها به مهدایم نزنند، انگار دستم میتواند جلوی آمدن ماشینها را بگیرد.

چه خیال واهی!

با تمام جانم نعره م

یکشم - وایستین

لعنتیا! وایستین!

یکدفعه وسط خیابان میایستد، انگار تازه فهمیده که کجاست؟

در صدم ثانیه ماشینی ترمز م یگیرد ولی دیر شده و زیر پاهای مهدا زده است.

مهدا روی زمین پرتاب میشود. نفسم میان سین هام مثل غدهای دردناک گیر م یکنند.

دستهایم روی سرم میکوبم - با ابوالفضل!

صدای نگران بابای مهدا و آرش هم از انطرف خیابان م یآید ولی حجم و سرعت

ماشی نها آنچنان شده که نم یتوانند خودشان را به مهدا برسانند. کنار بدنش زانو

میزنم. دست زیر سر و بدن پر خورش م یبرم، حس م یکنم لبخند م یزند.

جمل هی معروفش توی سرم کلید میخورد

"اسلامت به خطر نیفته"

قلبم مچاله میشود. یک قطره اشک سمجم روی صورت مهدها میچکد " چکار

کردی بچه "

دور و برمان چند نفر جمع شده‌اند. یکی نچ نچ میکند و میگوید - مرده

حتم ا

با غضب نگاهش میکنم. از نگاهم میترسد و یک قدم عقب میکشد. از روی زمین بلندش م

یکنم و درون ماشینی که به مهدها زده م ینشینم.

دست مهدها به دگمه‌ها چنگ م یشود .

غیرتم درد م یگیرد.

این دختر به نام مرد دیگریست

راننده مبهوت به خیابان زل زده است. نعره میکش م -

راه بیفت لعنتی!

راننده نگاه گیجی به من که صندلی عقب نشست هام م یاندازد -

آقا خودش پرید جلوی ماشینم!

فریاد م یزنم:

- به خاطر خدا حرکت کن!

او هم انگار تازه به خودش آمده نمیفهمد چطور ماشین را روشن میکند. در لحظات آخر بابای مهدا به شیشه‌ی ماشین م یکوبد ولی وقت نداریم برای او صبر کنیم. نگاه ماتم را به چشمهای نگران پدرش میدوزم .

نگاهش التماس میکند دخترش را نجات دهم. از من کینه ندارد؟

راننده پدال گاز را فشار میدهد و به طرف بیمارستان با تمام سرعت م براند و نگاهمان از هم جدا میشود .

نیرویی میانمان فاصله انداخته، نیروی آن چشمان سیاه که ادعا کرد مهدا مال اوست .

نباید به ناموس مردم نظر داشته

باشم قلبم با درد م یزند .

لرزش لبهایم را حس م یکنم.

خدایا فقط نمیرد!

به صورت سفید شده‌اش که با سرخی خون رنگ شده با درد نگاه میکنم م "چیکار

کردی دختر؟"

رد خون از پیشانیاش تا روی چشمها و گونهاش کشیده شده بود چیزی

نمانده قالب تهی کنم

شال و مانتواش کثیف و پر از خون شده ...

موهایش موجدارش با سرخی زشتی آمیخته و نیمی از صورتش را پوشانده، عروس

هلندیم چه بلایی سر من و خودت آوردی!

دستش که به دگمهام چنگ زده، قلبم را خون م یکنند، اسمش روی آن تکه چوب هنوز

دور دستش است.

راننده با خودش بلند بلند زار میزند

- این چه بدبختی بود سرم اومد...خدایا بهم رحم کن!

و به پشت سر برمیگردد و با اضطراب میپرسد -

آقا نفس م یکشه؟

مچ دستش را م یگیرم، ضربانش ضعیف م یزند. اما میزند .

صفحهی ساعتش را هم مقابل دهان و بین یاش میگیرم و بخار ضعیفی روی آن نقش م بیند

که حکایت از حیات مهداست .

کسی قلبم را میان مشتت گرفته و فشار میدهد.

دلم م یخواهد آنقدر نگاهش کنم تا چهرهی معصوم و بیحرکتش در حافظهام حک شود ولی
حیا م یکنم.

اسم مرد دیگری جز من رویش هست .

با درد پلک میبندم و نگاهم را به تصاویر گذرای پشت شیشهی ماشین م یدهم.

چقدر شهر خاکستریست.

انگار نه انگار تابستان است ...

راننده اولین دوربرگردان را به مقصد نزدیکترین بیمارستان، م پیچد و کمی بعد از ورودی
اورژانس وارد بیمارستان م یشویم .

راننده گریه میکند

- به خدا آقا خودش پرید جلوی ماشین! آقا بهم رحم کنی د

حرفی ندارم، فقط جسم سبک مهدا را محکم روی دستانم م یگیرم و میدوم تا او را به
اورژانس برسانم.

پرستاری مرا م ببیند با شتاب برانکارد میاورند .

مهدا را روی برانکارد میگذارم و با چشمهای بست هاش وداع م یکنم و دنبالش به راه میافتم.

دکتری روی جسم مهدا خم م یثود و پلکهایش را باز میکند و مردم کهای مشک یاش را نگاه م یکنء .

شاید این آخرین باری باشد که میبینم

همین نگاهم هم گناه و خطاست. نگاه میگیرم. چشم م بیندم.

خرابههایی پشت سر هم روی هم آوار میشوند. کرکسی بالای شهری غبار گرفته چرخ م یزند، صدای کلاغها چون ناقوس مرگی در این شهر ویرانه م پیچء.

این شهر، دل من است.

برانکارد را با سرعت میبرند و صدای چرخهایش توی سالن دراز و بیانتهای بیمارستان اکو میشود .

بوی الکل و ضدعفونی کننده دل و رودهام به هم میپیچء.

- آقا ؟

راننده دنبالم آمده است. نگاهش میکنم.

- من فرار نم یکنم فقط بهشون بگین خودش پرید جلوی ماشین!

سعی م یکنم به قیافهی ترسید هاش لبخند بزئم. نم یدانم تا چه حد موفق م یشوم.

اصلا نمیدانم لبهایم هلالی به خود گرفته یا نه؟

پرستاری روبرویمان میایستد - باید بیاین فرم پر

کنی د مرد راننده میگوید - من زدم بهش

و با دستانی که میلرزد دنبال پرستار میرود .

دلم م یخواهد زار بزخم ولی اشکهایم خشک شده ...

پرستاری لبها سها و وسایل مهدها را دستم م یدهد

- آقا وسایلشون!

مشمایی که لبها سهای مهدها داخلش هست را به سینهام میفشارم.

- باید عملشون کنیم بیاین امضا کنید

دهانم خشک و زبانم سنگ شده با مشقت لبهایم را تکان میدهم - الان

پدرشون میرسن!

هنوز حرف میان دهانم است که کسی با مشت توی چشمم م یکوبد .

از در در خودم جمع م یشوم و چشمم را میگیرم.

- کثافت زن منو با خودت کجا بردی؟ حرفش از ضرب دستش بیشتر درد دارد.

روی رگ غیرتم تیغ م یکشد

پرستار جیغ م یکشد و

میگوید

- اینجا بیمارستانه این کارا چیه؟ صداتون رو بیارین پایین...

صدای بابای مهدا م یآید که قصد مهار مردک دیوانه را دارد.

- آرش آروم بگیر..آوردش بیمارستان ...

پرستار رو به من میگوید

- زودتر بگین بیان امضا بدن باید سریع عملشون کنی م

همانطور که یک طرف صورتم را گرفتم به بابای مهدا اشاره میکنم - ایشون

باباش هستن!

و نگاهی پر از تنفر و تحقیر به سرتاپای آرش م میکنم.

زورش را داشتم مشتش را جبران کنم اما شکست هتر از آنم که به او مزد کارش را بدهم.
هنوز مغزم در شوک هست.

خاطرات عاشقیهای مهدا چون خوره یک به یک به جانم افتاده و جای جای بدنم را زخم م
یکند.

باور نمیکنم آن دختر چشم مشکی با من بازی کرده باشد .

کارش هر چه بود بازی با من نبود!

اما دردی که به جانم نشسته دارد مرا از پا در میآورد.

به طرف درِ خروجی بیمارستان میروم. وسایل مهدا توی دستم است .

نمیخواهم وسایلم را به دست پدرش و ان مردک بدهم .

روی یک صندلی فلزی م ینشینم، مشما را به قلبم م یچسبانم.

چرا دلم آرام نمیگیرد؟؟

کمی که م ینشینم خُ لقم تنگ م یشود، راه میروم باز هم دل خرابم.... هوا گرم است ولی
عجیب بوی پاییز م یدهد .

دلم قرار ندارد .

به داخل بیمارستان برم یگردم. کنار ایستگاه پرستاری که م یرسم دنیا برایم اندازه‌ی یک قوطی کبریت شده که دارد مرا میبلعد. قصد میکنم از حال مه‌دا پیرسم اما انگار صدایم میان سین هام جان داده است .

چند باز صدا صاف م یکنم و سرفه میکنم تا بالاخره صدای گرفت های از بین لبهایم بیرون م یآید

- ببخشید خانم مه‌دا راد که تصادف کردن، عملشون تموم شد؟؟؟

دختری که در ایستگاه پرستاری نشسته نگاهی به من م یاندازد و بعد داخل کامپیوترش چیزی سرچ م یکند - نه هنوز عملشون تموم نشده .

یکدفعه صدای داد و بیدار از گوشهای از سالن بلند م یشود. زنی با جیغ و گریه توی سرش م یکوبد و مامان مامان م یگوید. پسری به دیوار تکیه میزند و با صدا گریه میکند. به حالش غبطه م یخورم کاش بغض من هم م یترکید. از داخل در حال انفجار هستم.

دل و رودهام به هم م پیچد. از روی نشانهای روی دیوار دستشویی بیمارستان را پیدا میکنم. دستم را جلوی دهان و بین یام میگیرم و با عجله به طرف آدرسها میدوم .

از هوای مسموم بیمارستان نفس نمیکشم تا بالا نیاورم. اما همینکه داخل دستشویی م یرسم هم هی محتویات معده‌ام را بالا م یآورم .

پشت سر هم عق م یزنم انگار هر چه از روز تولدم خوردهام قرار است بالا بیاورم .

احساس ضعف عجیبی م یکنم.

سر انگشتانم یخ کرده است. به دیوار پشت سرم تکیه م‌دهم و سرم را به دیوار م‌چسبانم.
لرزی که توی تنم نشسته را خوب حس م‌یکنم تا رگهایم م‌یلرزد.

به ساعت نگاه میکنم تقریباً یک ساعت هست که مهدا را داخل اتاق عمل بردهاند.

خدایا زنده بماند

من به جهنم بگذار او بماند

خدایا دوباره نگذار من شاهد مرگ عشقم باشم.

درون آینهی کدر روبرویم زل میزنم قیاف هام شبیه آتشی که آتشانشان هست و جلوی
همه خودش را قوی نشان میداد، نیست.

دستانم جلوی شیر آب م‌بیرم تا بشویم که خونهای خشک شدهی روی دستم دوباره دلم را
زیر و رو میکند و دوباره به دستشویی پناه م‌بیرم و باقیماندهی جانم را بالا میآورم.

وقتی روبروی شیر آب م‌یایستم، بغض دارم ولی بغضم نم‌یترکد و مثل بادکنکی درون
گلویم بیشتر جا باز م‌یکند، چیزی تا خفگ یام نمانده... با درد دستانم را میشویم.

خونابه چرخ م‌یخورد و درون چاه م‌یرود و من دلم برای دختری که به اسم مرد
دیگریست، عجیب تنگ شده

شیطان را لعنت

میکنم ماتم،

آوارم،

قبرستانی سرد و

تاریکم، وای ...

تلو تلو خوران به سمت حیاط بیمارستان م یروم. گاهی دستم را به دیوار کنار دستم م یگیرم تا برای راه رفتن کمکم کند.

هوا غلیظ و سنگین شده

آدمها برایم آدمکهای سیاه و سفید به نظر میآیند که از روبرو و کنارم م یگذرند .

در کشویی بیمارستان که باز میشود نسیم خنکی حالم را بهتر میکند .

روی نیمکتهای فلزی داخل محوطه مینشینم و سرم که گویی وزنش یک تن شده را در دستانم م یفشارم .

کجای راه را اشتباه رفته بودم .

شقیقههایم ضربان گرفته است.

نمیدانم چقدر از زمانم را سر در گریبان طی کرده‌ام که بیقرار میشوم .

برم یخیزم و دوباره سمت ایستگاه پرستاری م بروم. پرستار قبلی نیست و به جایش یک پرستار دیگر نشسته است .

سوالم را تکرار میکنم و ایندفعه پرستار در جوابم میگوید

- اینطور که اینجا نوشته عمل موفقیت آمیز بوده فقط باید صبر کنید تا بهوش بیان! فعلا تو

ریکاوریان ...

کمی نفسم بالا میآید.

گوشیام را از جیبم بیرون م یکشم و شماره‌ی ابراهیم را میگیرم و سائل مهدا را باید به ابراهیم بسپارم، فقط به او اعتماد دارم .

شماره‌اش را میگیرم و گوشی را به گوشم میچسبانم و در همان حال به طرف محوطه‌ی باز بیمارستان راه میافتم

- سلام داداش

داداش گفتن ابراهیم مثل تیری است که از فاصله‌ی نزدیک درون قلبم خورده باشد .

بغض حجم گلویم را پر

میکند - آقا ابراهیم؟

صدای ترسیده‌هاش توی گوشم میپیچ د

- آتش؟؟ صدات چرا اینجوریه؟ چیزی شده؟

- مه‌دا ...

- یا خدا... کُشتی منو... خب حرف بزن، مه‌دا چی شده؟

اسم بیمارستان را م یگویم و برایش کمی از قضیه را تعریف میکنم.

سکوت میکند و من نم بدانم در بقیه مکالمه چه گفته‌ام ولی دلم زار زدن م یخواهد
ولی اشکهایم خشک شده است .

روی نیمکتهای سبز رنگ و فلزی م ینشینم و رفت و آمد مردم را نگاه میکنم تا ابراهیم بیاید .
همی نکه آمدنش را از در بیمارستان م یبینم، م یایستم.

با عجله به طرفم می‌آید ، سر و وضعش به هم ریخته است با وحشت به طرفم م یدود و
میپرسد - مه‌دا؟

باورم نمیشود این دختر به عرض چند ساعت اینقدر برایم غریبه شده باشد - خانم راد

رو عمل کردن، خطر رفع شده!

خودم ، زبانم و گوشهایم هم خانم راد گفتنم را هضم نم یکنیم...

ابراهیم بدتر از من با نگاهی ناباور درون صورتم زل م یزند -

خانم راد؟ نگاه میدزم

- آتش؟ این چه قیاف هایه از تو؟ پای چشمت کبود شده... آرش بیپدر زدت؟ با کینه

نگاهش میکنم، دندان روی هم م یسایم .

دردهایم یکی یکی سر باز کرده است.

مشمای دستم را به طرفش م یگیرم

- وسایلتشه! اطمینان نکردم به کس دیگهای بدم، لطفا برسون به خودش!

بسته را به سینهایش هل میدهم و از کنارش رد میشوم که مچ دستم را م یگیرد

آتش؟

دستم را از دستش م یکشم و سرد و بیروح صدا بلند م یکن م - ولم

کن

- بذار حرف بزیم

با خشم به طرفش برم یگردم

- تو و خواهرزاده‌ها منو بازی دادین... با غرورم، غیرتم، شخصیتم در افتادین ...

حالا بشینیم در مورد چی حرف بزنیم؟ شوهرِ خواهرزاده‌ها؟ کسی

توی دلم با درد میگوید

"آی"

با جمله‌ی آخرم قلب خودم از چند جا ترک م یخورد و از داخل میشکنم.

چرا زنده‌ام؟

پر دلهره دست دور دهانش میکشد و دستانش را روی شانیه‌هایم میگذارد آتش... آتش... اون

شوهرش نیست! یک قرارداد بدون رضایت مه‌دا بوده... مه‌دا با تمام وجودش تو رو م یخواد!

تلخ میخندم. آنقدر تلخ که تمام جان خودم زهر میشود. با چندش دستانش را از سر شانیه‌های

پس م یزنم

- به من دست نزن... برو آقا ابراهیم... برو... بذار پرم به پرت گیر نکنه... بذار آتشفشانی که

تو دلم داره منفجر میشه رو، رو تو خالی نکنم... برو!

کوتاه نمی‌آید و دوباره سد راهم میشود

- م یخوای منفجر بشی باشه بیا من در خدمتم... بزن... مشت بزن... لگد بزن...

فحش بده... ولی به مهدا بدبین نشو!

صورتش را جلو م یاورد و داد میکشد

- بزن داداش بزن تا خالی شی ...

من هم ه مصدای او داد میکشم

به من نگو داداش!... کدوم داداشی کارد برمیداره و تا دسته میکنه تو قلب داداشش... اونم

از پشت سر! شما دو تا با من چکار کردین؟

- اینجوری نیست! بد فهمیدی! بزن منو آتش! عقده دلیت رو سر من خالی کن!

ولی باور نکن من و مهدا با دلت بازی کرده باشیم!

پوزخند میزنم، مثل یک کوه یخ زده، شدهام

- دل من؟ دیگه دلی برام مونده؟... براتون توضیح دادم شکستهام! داغونم؟ نفسم بریده؟ ...

فریاد م یکش م

- آره؟ توضیح دادم؟؟

چند نفر م یایستند و نگاهمان میکنند.

آرام میگیرم و سر به زیر میاندازم وقتی احساس میکنم که رفت هاند با اندک صدایی که از تن صدایم باقی مانده؛ زمزمه م یکن م

- ولی شما...چکار کردین؟ با قلبم چکار کردین؟ شماها چی هستین؟

عصبی چشم م ببندد و دست بین موهایش میکشد، روی پاهایش بند نیست - اخ

خدا...آخ...آتش به جون خودم به جون خودت به جون ...

مکت م یکند و با تشدید و درد ادامه م یدهد

- به جون خودش!...نمیخواست دورت بزنه! بهش گفتم بهت بگه؛ ترسید پسش بزنی! ترسید

ردش بکنی! ترسید اعتقادات اونو نپسندده! ترسید از نداشتنت!

نفسی که راه گلویم را میسوزاند تا بازدم شود را فوت م یکنم

- الان منو داره؟...دیگه میتونه منو داشته باشه؟ غرورم غیرتم مردانگیم ...

بغضم را قورت میده م

- قلبم! همه با پنهان کاریتون سوخت و خاکستر شد... اوف... برو ابراهیم برو دایی

مهربون... برو پیش خواهرزادها... زنده میمونه!

توی مشکی چشمانش که عجیب شبیه چشمهای مهداست زل میزنم - برعکس

من!

تمام توانش را به کار بسته تا مرا با خودش همفکر کند، دستش را در هوا تاب م دهد

- نالوتی چه طوری م یتونی ازش بگذری؟؟ اونم بدون تو زنده نمیمونه! مرد!

مهدا بدون تو یک دقیقه دووم نیاره!

پل کهایم را روی هم فشار م یدهم و چهرهی مهدا پشت پل کهایم میخندد و

موهایش توی هوا موج میزند ...

موهایش ...

لعنت به من که به موهای موجدار دختری فکر م یکنم که اسم مردی جز من رویش

هست!

زیر زانوهایم خالی م یشود ولی باید بروم ...

ولی دل لعنت یام توی یکی از اتاق های بیمارستان گیر کرده است .

مستاصل صدایم

میزند - آتش

نری!؟ یک قدم

برمیدارم

- حداقل باهش خداحافظی کن! بیانصاف چون میده اگه اینجوری ولش کنی!

- ان شالله خوشبخت بشه لعنت به دلم که بند جانش است!

ابراهیم با عصبانیت مشتت توی سینهام میکوبد

- لعنت بهت! لعنت به من! لعنت...

چند نفس عمیق میکشد، سر تکان م یدهد. چند قدم دور میشود و نزدیک م یآید. اوج استیصال یک مرد را به رخ میکشد. تمام زورش را میزند تا یک جوری با مهدا روبرویم کند ولی نمیداند که دل لاگردار من بیشتر از حر فهای او مشتاق یک بار دیدنش است.

- باهش حرف بزن! گلکی کن! لعنتش کن ولی بدون خداحافظی نرو! دق م یکنه به خدا! من

م یشناسمش!

پل کهایم را روی هم فشار م یدهم، حتی زدن حرفش هم درد دارد ...

- فکر م یکنی اون مرتیکه که جلوی در اتاقش واستاده میذاره من باهاش خداحافظی کنم؟؟

انگار فهمیده شل شدهام که محکم روبرویم میایستد

- آرش؟ جرات نداره رو حرف من حرف بزنه! اصلا جرات هم داشته باشه خف هاش میکنم

ساز مخالف بزنه! داداش جونم رو م یدم تا شما یکدفعه دیگه همو ببینین!

نگاهم رمق ندارد و زبانم الکن شده ولی دلم نمیآید این ارتباط به این سردی تمام شود

- اون مرتیکه اجازه نمیده!

- بسپر به من به خاطر رفاقتمون جورش میکنم، زندگیم رو فدا میکنم تا اجازههاش رو بگیرم

- یکدفعه دیگه میبینمش و هر چی بین من و خانم راد بوده، تمام میشه!

به مهدایم میگویم خانم راد و تا بن جگرم م یسوزد و تیر میکشد.

ابراهیم هم با شدت پلک م یبندد و عصبی موهایش را چنگ م یزند - آخ! خانم

راد! آخ... این جمله رو هی تکرار نکن... لعنت بهت آرش!

نگاهمان که در هم گره م یخورد ابراهیم آب دهانش را به قورت می‌دهد و سیب
گلویش تکان سختی م یخورد.

دست روی رگ گردنش م یکوبد

- شاهرگم رو میدم تا کاری کنم با هم حرف بزنین.

از کنارش رد میشوم، شانهاش به شانهام گیر م یکنند و از او میگذرم .

با بغض میگویم

- بهوش اومد بهم زنگ بزن

دوقدم نرفتهام که ابراهیم صدایم میزند

- آتش؟

بدون اینکه به طرفش برگردم، م

یایست م - لباسهات خونیه!

#مهدا

احساس میکنم از یک سفر طول و دراز برگشته‌ام. تمام تنم درد و سنگینی عجیبی دارد. سرم درد عجیبی م‌یکند و همهی اینها در حالی است که دقایقی قبل خیلی سبک و رها بودم. صدای بوقی آشنا م‌ی‌آید انگار قبلا آن صدا را جایی شنیده‌ام.

بوق...بوق...بوق و

صدای قطره‌های

آب،

چیک...چیک...چی

ک...

پلکهای سنگینم را کمی تکان میدهم و نور با شدت درون چشمهایم م‌یزند.

قصد مقاومت ندارم و دوباره پلک م‌بیندم.

کسی با صدایی مبهم کنار گوشم حرف م‌یزند. احساس م‌یکنم اسمم را صدا م‌یکند ولی مثل نوار ضبطی که جمع شده است.

حس خوبی به بدنم تزریق میشود و با حالت سکر آوری آرام میخوابم.

.....

دوباره صداهایی توی گوشم میپیچد، صدای مامان را تشخیص میدهم:

- مهدا مامان؟ قربونت بشم...چشمات رو باز کن!!

دستش که روی پوست صورتم میکشد را حس میکنم

- دختر گلم از وقتی خبر تصادف رو دادن، دارم دق م یکنم...چشمات رو باز کن بینم

چشمهای قشنگت رو

تا حالا صدای مامان را اینقدر احساسی نشنید هام...طولی نمیکشد دوباره خواب به سراغم میآید.

.....

احساس میکنم سالها خوابیدهام که یکدفعه درون فضای تاریکی که در آن اسیرم بوی ادکلن آتش، م پیچد.

درد، ناراحتی، سنگینی و هم هی حسهای ازاردهنده را فراموش میکنم یکدفعه مثل برق گرفت هها پل کهایم را تا آخرین حدش باز م یکنم.

همهجا پر نور است و تنها سایه‌های ازبین نور، دیدم را تحریک میکند.

با زبانی که به دهانم چسبیده تنها یک اسم را صدا میزنم -

آتش؟

و یکدفعه چشمانم را بیشتر باز میکنم، نور کم م ی شود و هیبت زیبای آتش بیشتر در دیدم مینشیند.

از قد و بالایش حض میبرم و حسی عجیب تمام رگهای در حال انجمادم را گرم میکند. یک حس دوست داشتنی و م یخواهم دوباره لبهایم را به گفتن اسمش مهمان کنم که ناگهان صدای مردانه و منحوسی تمام جانم را به شورش وا میدارد - مهدای گلم به هوش اومدی؟

چشمان آتش را میبینم که با درد پلک م بیندد و با تمام قدرتم سرم را به سمت چپم م یگردانم و آرش را با لبخندی زشت، کنج لبش م یبینم.

به تختم خودش را لم داده و ژست صمیمیت به اعضای صورت داده است. با دردآورترین حالت ممکن تمام آنچه که اتفاق افتاده از روبروی دیدم م یگذرد. تازه یادم میآید چه بلایی سرم آمده است .

با ترس نگاهم را به طرف آتش میگردانم حالا صورتش را واضح میبینم، اخم کرده، مستقیم نگاهم م یکنند و پای چشمش کبود شده است و سفیدی چشمانش به سرخی م یزند . دلم م یخواهد کف دستم را روی تهریشها و زیر کبودی صورتش بگذارم. اما از حال و روزش م یترسم و فقط زمزمه م یکنم - فدات بشم کی این بلا رو سر صورتت آورده؟؟ نفسهای پلکانی و سنگینی م یکشد .

آرش زمزمه م یکنند

- هر کی پاش رو از گلیمش بیشتر دراز کنه حقش همینه!

درد با تمام قدرتش به قسم ته‌ای ضرب دیده‌ی بدنم حمله م‌یکند، اعتنایی نمیکنم و با غضب ارش را نگاه میکنم

- تو زدیش؟ تو بازم دست روش بلند کردی؟ خدا لعنت کنه آرش، الهی دستت بشکنه! تو

چه بلایی بودی که سر من نازل شدی؟ آرش خوب تو گوشت فرو کن تا این کارت رو

تلافی نکنم ولت نمیکنم...

به آتش اشاره میزنم و دوباره مخاطب حرفم آرش م‌یشود

- فکر نکن زورش بهت نرسیده که نزدت! نخیر یلی برای خودش منتها از بس محجوب

دست روت بلند نکرده!

آرش با چشمهای به خون نشسته صدایش را رویم بلند میکند

- دهنتم رو ببند دیگه! اینقدر کوتاه اومدم که دور برداشتی؟ دارم برات!

آتش سرف هی مصلحتی م‌یکند

- خانم راد؟

دردی غیر قابل توصیف رگهای سرم را درگیر میکند. به طرفش برم یگردم اما او با چشمهایی به خون نشسته و پرتهدید به آرش زل زده، نگاهش پر از حمایت از من است، میمیرم برای این حالت چشمانش ...

دلخور لب میزنم

- به من م یگی خانم راد؟ لعنتی به من بگو مه‌دا، من مهدای توأم!

آرش با توییخ اسمم را صدا میزند

- حیا داشته باش مه‌دا!

انگشت اشاره‌ام را بالا میبرم، قسمتی از ساعد دستم در گچ است و تنها چند میل یمتر تکان م یخورد ولی در جواب او فریاد میکش م

- عوضش توی عوضی اسم منو به زبون نیار... من برای تو همون دختر خاله بیشتر نیستم.

نگاهش وحشی است و نامحسوس تیربارانم میکند ولی ترجیح م یدهد با نفرت روبر گرداند و سکوت اختیار کند .

نگاهم به لبهای سفید آتش خیره م یشود که با صدایی سرد میگوید

- آقا ابراهیم ...

و به گوشهی اتاق اشاره میزند. نگاهم آن سمت کشیده می‌شود. دایی مثل مرد های متحرک به دیوار ته اتاق تکیه داده و تنها یک نگاه خزان زده سمت ما می‌کند .
و آتش ادامه میدهد:

- آقا ابراهیم گفت آخرین حرفهام رو بزنم و بیخبر نرم!

با جمله‌اش نفسم در قفس سین هام حبس می‌شود. با هول نگاهم را به صورتش می‌دوزم. خدایا صبر! نگاهم نم‌یکند و وای بر من که صدایش پر از زخم است .
با ترس و بهت لب می‌زنم

- بری؟ کجا بری؟ خب هر جا بری منم میام، صبر کن الان حاضر

و جمله میان ل بهایم هنوز معلق است که با نگاهی وحشتناک و عصبی نگاهم می‌کند. از نگاهش نفس درون سین هام حبس میشود، تا به حال این رنگ نگاهش را ندیده‌ام، آب تلخ دهانم را با زور قورت می‌دهم جدی هشدار میدهد
لطفا بشین سر جات! کجا دنبال من بیای؟ وسط حرفم هم، نپر خانم راد!
با این لحن غریبه، که مخاطب قرارم میدهد، می‌میرم .

اما حرفش را اطاعت می‌کنم و خفه می‌شوم تا بشنوم شکایت‌هایش را - بین...

دل‌م برای بین گفتن‌هایش ضعف می‌رود

- من تمام جیک و پوک زندگیم رو، روراست واست ریختم رو دایره...از بابام ، از شرایط کارم، از زندگی خانوادگیم و حتی قبرِ عشقِ مرد هام رو هم نشونت دادم تا چیز مبهمی بینمون نباشه...تصادقت بینمون حکم کنه...

جنگل چشمانش در حال سوختن است، قلبم از حالت نرگس نگاهش، میان سینه مچاله م بشود و او باز هم بدون اینکه مرا نگاه کند ادامه میدهد - ولی تو یکدفعه هم نگفتی نامزد...

نمیتواند ادامه دهد، لبهایش را روی هم فشار م یدهد و سرش را به طرفین تکان م یدهد

- خیلی نامردی دختر!

تکان سختِ سیبک گلویش و آب دهانی که مثل زهر قورت میدهد، میکشد مرا!
م یخواهم دستش که لبهی تخت است را بگیرم که م یفهمد و دستش را عقب م یکشد، تمام دلم زخم م یشود - فکر م یکردم عشقت واقعیه!

باید از خودم وعشقم دفاع کن م

- واقعیه آتیش واقعیه! این نامزدی ای که اینا ازش حرف م یزنن یکطرفه بوده ،من هیچ

علاق های بهش ندارم!

آرش م یغرد

- مه‌دا خانم؟!!

رو به طرفش برمیگردانم و توی صورتش میتوپم:

مگه نگفتم تو خفه! لطفا دهنت رو ببند، دِ لعنتی اسم منو به زبون نیار!

م یفهمی؟

عصبی بلند م ی‌شود و به جای اینکه زهرش را به من بریزد، سمت آتش م ی‌رود.

آستین لباسش را م یچسبد و تقریبا به طرف بیرون هلش م یدهد و با لحن بدی با او حرف م یزند

- برو بیرون مرتیکه... گفتم هرچی رو که باید میگفتی!

داد میکش م

- ولش کن آرش...مرتیکه جد و آبادت!

خودم هم از خودم شوکه میشوم.

اصلا نمیدانم این کلمه‌ها از کجا روی زبانم جاری م ی‌شود!

آرش با چشمهای از حدقه بیرون زده و ناباور نگاهم م یکنند که ابراهیم با صدایی که مردانهترین حالت لحن کلامش هست، مداخله میکند.

- آرش یا بشین سرجات یا برو بیرون!

و من رو به آتش نم یدانم تهدید میکنم یا التماس -

آتیش نری ها!

با غمی که شعلههایش در چشمانش قدم یکشد نگاهم م یکنند آرش

ول کن نیست و دوباره به مرد من زخم م یزند

- برو...وقت تموم شد، اینقدر به خاطر تو این دخترخالهام مستفیضم کرد که مردانگی

منم تموم شد

م یخواهم با این حالت اسفناک دست و سرم، خودم را از تخت پایین بندازم تا جلوی آرش

را بگیرم، نفس نفس م یزنم

- آرش لعنتی بیرونش نکن، دستای نجست رو بهش نزن!

میهاربا نزدیکم میآید و ایندفعه با صدایی مهربان اما ترک خورده لب میزند

- چکار میخوای بکنی مهدا؟ هیش آروم بگیر.. دراز بکش ...

آتش مش تهای آرش را میگیرد، لحظهای درون نگاهش زل م یزند و با قدرت دستهای آرش را پس م یزند و با کلامی قاطع لب میزند
 باشه مرد! ولم کن خودم میرم .

آرش از لحنش جا میخورد و ناخواسته اطاعت امر م میکند .

و او نگاهش را با غمی ممتد به سمت من هدایت میکند - بد

کردی خانم راد! بد کردی! خیلی بد ...

دیگر زار میزنم

- به خدا من دروغ نگفتم؛ گولت نزد من فقط تو رو دوست داشتم و دارم، تو اکسیژنی برای نفس کشیدنم، اگه چیزی نگفتم از ترس از دست دادنت بود و اینکه من این آقای به اصطلاح نامزد رو تازه بعد ده سال دیدم، به مقدسات قسم ، به جونِ مامان رویا قسم هیچی بین من و اون نبوده!

گوشهی لبش را به دندان میگیرد، بغض چنگ انداخته به صدایش

- بهت گفته بودم بند زدهام، گفته بودم با یک ضربه م یشکنم، گفته بودم اگه اهل رفتنی

همین اول بگو، نگفته بودم؟ داد میکشد

نگفته بودم؟ بیانصاف چرا وقتی بهت دل بستم سنگ برداشتی و چینی بند زدهی دلم
رو هدف گرفتی؟ اشک میریزم

- آخ... آتش اینجوری حرف نزن، دارم کُپ میکنم، دارم از غم صدات م یمیرم... دارم
سکته م یکنم ...

قسم م یخورم نم روی جنگل گیلان نگاهش را دیدم
حرفهایش تیغ م یشود

- دیگه برام نمیر! ما دیگه کاری با هم نداریم! الان هم که اینجا واستادم به حرمت صداقت
دلم، کلی پا روی غرور و غیرتم گذاشتم تا بتونم پیام و اتمام حجت کنم... به خاطر دل
لاکردارم... به خاطر حرمت داییت... به خاطر مامان رویا...

نفسش را فوت میکند
به خاطر تو! به خاطر تو که یک عمر به پای من الکی منتظر نمونی و بری پی زندگیت!
بری پی نامزدت که اتفاقا بیست ساله که نامزدته!

آسمان و زمین تنگ شده، هوا سمی و قلب من محتاج شوک قلبی است کسی احیا
بلد است؟ و تیر آخر را م یزند

- هر چی بین ما بود تموم شد!...والسلام...خدا نگهدارت!

رو برمبگرداند با

هول و جیغ م

یگویم

- نه! حق نداری بری! خیلی ب یرحمی آتیش! برم پی زندگیم؟ بدون تو؟ تو همهی

زندگیمی اگه بری من بدون تو چطوری زندگی کنم؟ تلخند صداداری م یزند و قدمی

برم یدارد و با تحیر م یگویم

- مسخر هام میکنی آقای آتشنشان؟ به جون خودم اگه بری خودم رو م یکشم دایی دستم

را میان دستش م یگیرد و آرام فشار میدهد .

این گرمی دستش همان است که در عالم بیخبری حسش کردم.

با چشمهای سرخ و نگاه برافروخته به طرفم برم یگردد و تقریباً سرم داد میکشد

- نَرَم؟ واستم اینجا؟ بیخ دل تو؟ اینجا که یه نره گول کنارت واستاده و ادعا م یکنه بیست
 ساله داره بهت فکر میکنه؟ واستم تا حرفه‌اش کم کم توی ذهنم تعبیر بشه؟ واستم تا
 زنده زنده بمیرم تا ذره ذره زیر غیرتم له بشم! تا از هوایی که مال من نیست نفسم بیره؟
 آره؟ اینو م یخوای؟ عاشق واله اینو برای من عشقت م یخوای؟

با یک دنیا ناامیدی اما با همان تُلَّان صدای بالا لب میزند:

-تمومش کن دیگه! بد کردی مه‌دا خانم! بد کردی خانم راد! بد کردی جیرینگ
 جیرینگ...!

با سختی نفس م یگیرد و ادامه میدهد

- بد کردی لعنتی! بد! قلبِ خاکستر شدم رو دوباره به آتیش کشیدی!

پرستاری وارد اتاق م یشود

چه خبر تونه اینجا بیمارستان!

آتش با چنان خشمی پرستار را نگاه م یکنند که پرستار طفلک هینی میکشد و ناخودآگاه
 چند قدم عقب میرود .

آتش هم رو برمیگرداند و به طرف در میرود دارد
میرود و هیچ کاری از دستم بر نمیآید.

"و آن دل که با خود داشتم با دلستانم م یروود"*

آخ ...

جیغ م یکشم

- آتیش جون مامان رویا نرو! با غیرت! به جرم نکرده آتیشم نزن! به خیانت انجام نداده
سنگسارم نکن! من هیچ وقت اینو دوستش نداشتم، هیچ وقت! هیچ وقت هم دیگه به
کسی غیر تو حتی فکر هم نم یکنم! آتیش؟ اتیش میزنم دستی که به ناموس تو بخوره!...
عمرم... جونم... بری ذره ذره انگار زجر کشم م یکنن با درد میمیرم! خواهش م یکنم نرو
..

لحظهای میایستد و مشت شدن دستهایش را میبینم.

اما خیلی زود قدمهایش را روی زمین م یکوبد و میرود .

جیغ م یزنم، گریه میکنم

- آتیش! آتیش! آتش کیان! نرو لعنتی! نرو ب یرحم! نرو فدات شم! نرو جون و عمرم ...

اما او

برنمیگردد -

بمیرم برای

دلتون ...

آرش هم نزدیکم م یآید تا آرامم کند، دستش را به طرفم دراز میکند فریاد م

یکش م

-گمشو عقب! اگه دستت به من بخوره خودم دستت رو قلم م یکنم، من ناموسِ آتشِ کیانم!

غیرتیه رو ناموشش!

ابراهیم با درد "آخ" م یگوید و آرش دستهایش روی هوا میماند با تلخی همراه با تهدید

نگاهم میکند.

دندانهایش را روی هم م یساید و رگ گردنش میزند .

به دستهایش چشم م یدوزم و با دست سالمم به بازویش مشت میکوبم

-کثافت، لعنتی با همین دستا آتیش منو زدی؟ م یشکنم دستاتو آرش! م یشکنم!

زن نیستم تقاص کارت با آتیشم رو ازت نگیرم

میهاربا سعی م یکنند آرامم کند که پرستار به کمکم م یآید و رو به آرش م یکنند

- آقا برین بیرون، نمیبینید حالش خوب نیست

و خودش نزدیکم م یآید . ابراهیم مرا به پرستار م یسپارد و تقریبا آرش را به طرف

بیرون هل میدهد و با حالی خراب به آرش میتوپد

- گمشو دیگه نمیبینی داره سخته م یکنه آرش عصبی و ناباور به

میهاربا نگاه م یکنند - دایی؟

- گفتم گمشو بیرون

و گوشهی پیراهن مارک دارش را م یگیرد و او را همراه خودش به بیرون اتاق م یکشانند .

پرستار سعی م یکنند من بیقرار را در آغوش بکشد

- عزیزم آروم... تو حالت خوب نیست

صورتتم را روی ساعد دست سالمم م یچسبانم و زار م یزنم

- آروم بگیرم وقتی که دیگه رفته...وای رفت که رفت...وای یعنی واقعی رفت؟ آتیشم م

یری انگار از اول مهدایی نبوده؟ پرستار من و ساعدم را با هم به آغوش میکشد -

هیس...هیس سکنه م یکنی ها و صدا بلند میکند

- یکی یه ارامبخش بیاره به این تزریق کنه، داره خودش رو از بین میبره ...

وقتی دیگه نایی برای اشک ریختن ندارم و توانی برای گله کردن، میفهمم با تزریقی که

رگم را هدف گرفته، زبان و احساسم را خواب کردهاند .

در آخرین نگاهم به دوروبر اتاق، شکر خدا آرش نیست.

البته بابا تکیه داده به دیوار کنار در، انگار فیلم ترسناکی و غیر قابل باوری دیده، شوکه و

بارنگ چهر های که به سفیدی م یزند، به من زل زده ...

نکند مهر پدریاش قلمبه شده ؟

پل کهای وزن دارم، دیگه توان آنالیز حرکات و رفتار بابا را ندارد و روی هم م یافتد ...

*سعدی

حرفهای مهدا مثل نیشتر به جانم مینشیند، م یمیرم تا میتوانم جلوی خودم را بگیرم که

اشک نریزم .

دلم دزدیدنش را م یخواهد

دلم دیروز را میخواهد و روزهای قبلش را ...

دلم بیخبری م یخواهد

دلم م یخواهد مهدایم را از روبروی چ شمهای آن مردک پررو ببرم.

ولی یک مشکل اینجاست، یک خانواده و یک مرد سالها روی این ازدواج برنامه ریختهاند

.

آخ مهدا با من چه کردی ؟

آخ خدا مهدایم زار میزد که او را نمیخواهد .

هر چه آرش ب یادب است) که با وجود این شرایط به او هم حق میدهم (عوضش

بابا و دایی مهدا یک کلام بیاحترامی به من نکردهاند .

مثل یک لیلج که ایندفعه تمام زندگیاش را باخته، از اتاق بیرون میزنم.

م یروم اما دلم پای تختِ دختر مو مشکی قربانی شده و انقدر دل زده تا جان داده است .

از در اتاق که بیرون میزنم با زنی چشم مشکی رودر رو میشوم. کنجکاو نگاهم میکند.

چش مهایش کیی چشمهای مهدایم هست.

یک لحظه نگاهمان درون نگاه هم قفل م یشود .

با جی غها و بیتابیهای مه‌دا، پلک م یبندم و آه م را پشت لبهایم محصور م یکنم و از چشمهای نگران و بیقرار زن، که با دقت مرا آنالیز م یکنند، چشم م یگیرم و با سرعت از کنارش رد م یشوم .

مادرِ عشق من بود؟

میان سالن سرم گیج م یروود، تعادلم را از دست میدهم و به مردی میخورم .

مرد با دلواپسی شانهام را میچسبد

- خوبی آقا؟

بیرمق و متلاطم نگاهش میکن

م دیگر هیچ وقت خوب

نمیشوم!

قد راست میکنم. زیر لب بیخشیدی م یگویم و سمت ماشینم م یرووم.

وقتی منتظر به هوش آمدن مه‌دا بودم، ماشینم را آوردم .

از در بیمارستان بیرون م یزنم شب همه جا را فرا گرفته، مثل زندگی من!

تاریک و خفه!

ریموت را میزنم و داخل ماشین مینشینم. سعی م یکنم از هوای کابین دمی بگیرم.

آی!

لعنتی عطر مهدا را میدهد .

وای خدایا چند ساعت پیش کنار دستم نشسته بود.

چه نصف روز وحشتناکی!

با بغض سر را روی فرمان م یگذارم، قلبم نم یزند. نفسم بالا نم یآید. من وقتی حنا از درون آتش صدایم میکرد، چنین حالی نداشتم. حتی وقتی موهای سوخته و جسد بیحرکتش را هم دیدم به این حال در نیامدم .

اما الان حتم دارم که مردهی متحرکی بیش نیستم.

تمام من داخل آن اتاق، پیش آن دختر مانده و او را سخت در آغوش گرفته...

منی که اینجا نشسته، آتشی خاموش و بیروح است .

هنوز گرمای بدنش، روی دستانم دارد میسوزاندم .

مهدا ، من بدون تو با این دنیا چطور بچنگم!؟

مهدا چطور باور کنم مال من نیستی؟

چطور باور کنم یک مرد دیگری به تو فکر میکند!

و حق دارد تو را داشته باشد

مهدا! لا کردار چطور راضی شدی اینجوری جان دادنم را بینی ...

وای خدا! تمام شدهام... ته ختم!!

کسی به شیش هی ماشین م یزند، سر بلند میکنم. ابراهیم کنار ماشین به انتظار ایستاده است. و با دست اشاره میکند شیشه را پایین بدهم.

او چرا اینقدر ویران است .

برایش به علامت نه سر تکان میدهم.

نگاهش مات میشود .

استارت میزنم و بدون اینکه در را برایش باز کنم یا شیشه را پایین بدهم پایم را روی پدال گاز فشار میدهم و از قیاف هی بهت زدهاش دور میشوم .

جا ندارم، گنجایشم به صفر رسیده است .

پیمان هام لبریز شده است .

من عزا دارم

فقط م ایرانم، نمیدانم به کجا

؟ به چه کسی ؟

فقط فرار میکنم، پایم را روی پدال فشار م یدهم.

سرعتم آنچنان زیاد میشود که همهی منظره های اطرافم مثل رنگهای در هم مخلوط شده به

نظم م میرسند

آنقدر میرانم که به جایی میرسم که روزی پاتوق من و بابا بود .

یکدفعه رعد و برقی م یزند و قطره های باران روی شیش هی جلوی ماشین یکی یکی جان

م یدهند .

یک جاده ی ب یانتها، یک باران غریب و دلی که در حال سنکوب کردن است .

ماشین را کناری میکشم.

کاش باران مرا با خودش بشوید و ببرد.

پیاده م یشوم. باران با شدت به سر و صورتم میزند .

خیابان به طرز عجیبی خلوت است

نمیدانم چند ساعت رانندگی کرده ام .

نمیدانم ساعت چند نصف شب است.

من میان زمین و زمان گم شده‌ام، سرم را روبه آسمان بلند میکنم

قطرات باران چون ضربات شلاق توی صورتم میخورد مقاومتم میشکند و

داد میکشم - خدا

و انگار طلسم سکوتم شکسته پشت سر هم همنوا با صدای باران و رعد و برق نعره م

یکشم - خدا...خدا...

هق میزنم و شانهایم م یلرزد.

نور زرد چراغ ماشین روی خا کهای خیس هاله انداخته است.

یکدفعه زیر زانویم خالی م یشود و با زانو پخش زمین م یشوم، صورتم را بین دستانم م

یگیرم

- خدا من دیگه چطوری سرپا بشم؟ چطوری سر رشتهی زندگی رو به دست بگیرم...آی

قلبم... وای...چرا اینطوری شد؟!

بغضم م یترکد و صدای گریهام اوج میگردد

آنقدر گریه میکنم که دیگه صدایم در نیآید، گلویم زخم شده ...

آب از موهایم شره م

یکند تمام لباسهایم

خیس شده و مثل بید

میلرزم.

یاد دختری م یافتم که روزی خیسش کردم و میلرزید .

یاد ...

یاد کاپشنی که دیگر پس نداد

مهدا کجایی که امروز من خیس و لرزانم!

دختر کجایی!؟

منم کاپشنت را میخوام

#آتش

یکدفعه کسی دست روی شانهام میگذارد .

با شتاب به طرف صاحب دستها رو برمیدانم

مامان است، تمام صورت و چادر او هم از باران خیس است و قطره‌های باران مثل شبنم روی صورتش راه می‌روند .

از بین تار و پود چادرش، نور ماه بیرون م یزند .

آمدنش را متوجه نشده‌ام

با دیدنش انگار دوباره غدهای به نام بغض درون گلویم باد میکند.

مامان هم روی زانوهایش مینشیند. دستهایش را به عرض شانهاش برایم باز م یکنند .

خودم را توی آغوشش پناه میدهم و او سر سرباز شکست خوردهاش را به سینه م یکشد. بین

چادر خیسش و عطر مادرانه‌هایش گم م یشوم و هق میزنم - مامان! مهدام...

مامان دست پشتم م یکشد ولی برای دلداریم هیچ جمل های نمیگوید .

مرا از خودم بهتر بلد است .

- مامان! مُمُردم...

خودش کوه درد و سنگ صبوری تویِ خونش است. دستش را روی کتفم م یکشد

- مامان... نامزد داره!

و مُمُردنم را با این جمله م یفهمد و سرم را بیشتر به قلبش م یفشارد.

- مامان م یگی چکار کنم؟ چطوری م یتونم ولش کنم؟ چطوری بذارم یکی غیر من مردش

باشه؟ چطوری با عذاب وجدان و دلم کنار بیام... مامان؟ - هیش آتشم... هیش ...

- مامان قلبم م یسوزه ...

- دور قلبت بگردم

- مامان آتیش گرفت م

- بمیرم برای دلت

- مامان باخت م

تن مامان هم که میلرزد، میفهمم او هم پا به پای من اشک میریزد.

هق میزنم تا بالا نیامدن نفسم طول م یکشد .

صدای اذان از کیف مامان بلند م یشود یعنی خدا همین نزدیکی است .

اشک صورتم را سوزانده ...

مامان دست زیر بازویم میزند .

- پاشو مامان!

یکدفعه یادم می‌آید مامان بیمارستان بوده، اشک و باران دیدم را تار کرده است.

سرم را بالا میبرم تا از بین قطره‌های باران بینم

ش

- مامان مگه بیمارستان نبود؟؟

- گوشیت رو جواب ندادی! از دلواپسی نفسم بالا نمیامد...نشسته روی تخت خوابم برد و

خواب دیدم، بابات دقیقا همین نقطه ایستاده بود، آشفته بود، بیقرار بود... قدم رو

میرفت... گفتم رضا چته؟ گفتم برو به داد آتشم برس..بچهام داره جون میده...تا از خواب

پریدم نفهمیدم چطوری از بیمارستان بیرون زدم، به آذر گفتم فقط یک چادر بهم بده،

خودش بیمارستان روتسویه کنه و هیچی نپرسه!

با دلواپسی از بیمارستان بیرون زدم و آژانس گرفتم...

گوشهی چادر خیسش را میان مشتم م یگیرم و به صورتم میچسبانم.

دیگر نایی برای گریه ندارم و فقط میلرزم ...

به پرده‌ی اتاق که با وزش باد میرقصد، خیره شده‌ام. سر انگشتانم درون دستهای
حمایتگر میهارباست. از بس گریه کرده‌ام، چشمهایم همه چیز را تار م بیند.

- ترانه خیلی دلش م یخواد بیاد دیدنت ...

به قطره‌های سرم که توی شلنگ میچکد خیر هام،

یک، دو، سه ...

چیک چیک چیک

- دائم داره گریه م یکنه ...

صدای آتش توی سرم میپیچد

"خانم راد!"

قلبم از غریبگی صدایش تیر م

یکشد چهار، پنج، شش ...

چیک چیک چیک

- م یگه کاش مهدا هیچوقت خاله اوقلی نداشت!

"بدکردی لعنتی! بد! قلبِ خاکستر شده‌ام رو دوباره به آتیش کشیدی!" "آی... چرا

تک تک کلماتش را حفظم؟

هفت، هشت، نه..

چیک چیک چیک

صدای دایی محک‌تر م‌یشود، فکر م‌یکند صدایش را نشنیده‌ام

- مه‌دا؟ فدات شه دایی... نمی‌خوای حرف بزنی؟

- دایی صدای این چیک چیک سرم رو مخمه! میشه قطعش کنی؟ خاص صدایم میکند

- مه‌دا!!

معنی لحن حرفش را نمی‌فهمم

- دایی کم‌کم میکنی از بیمارستان فرار کنم؟ آه پر دردش سکوت اتاق را میشکند

- دایی... حال آتشم الان چطوره؟ نرفتی دیدنش؟ دایی برایش دلواپسم بیا منو فراری بده برم

بینم حالش چطوره؟

دیگر آه هم نم یکشد و فقط دستم را میفشارد.

دیگر باد نمیوزد و پرده خلاص از تلاش، سکون پیدا کرده ولی قطره‌های سرم هنوز
بیخستگی، م یچکند چیک چیک چیک

- میهاربا؟

- جونِ دل میهاربا!؟

- من بدون آتیش زنده نمی‌مونم کمکم کن فرار کنم...

- دردت به جونم چطور فراریت بدم، آرش مثل یک گرگ که کمین طعم ه اش رو میکشه،

دم در نشسته! مامان و بابات شیفتی یکم اونورتر زانوی غم بغل کردن و چشمشون به در!

دکتر و پرستارا رو دیگه نم یگم... کمرت ضربه دیده!

دستت شکسته! سرت رو عمل کردن! دایی دورت بگرده تو بگو چطور فراریت بدم

- دایی...؟

- دایی فدات

- برو به آتش بگو یوقت گریه نکنه! م می‌میرم اگه اشکش بریزه!

- آخ...مهدا بس کن...داری میکشی منو!

- دایی دیگه آتش دوستم نداره؟ مگه م یتونه دوستم نداشته باشه؟ آره دایی؟ مگه نم یگن

دل به دل راه داره؟ خب من که دلم داره بر اش جون میده ...

نگاهم را به طرف میهاربا برمیگردانم، چیزی توی نگاه زل زدهاش، غروب کرده است

- دایی آتیشم داداش نداره! بابا هم نداره! من خوبم، م یشه بری مواظب اون باشی؟

دلواپشتم!

دایی با درد پلک م ببندد و اشکهایش دانه دانه روی صورتش که ته ریش نامنظمی روی آن روییده، میغلند .

از اشکهایش دلم م بگیرد، یاد آن روز کذایی می افتم دایی هم قرار بود به دیدن مادر ترانه برود.

بدون مقدمه میپرس م

- دایی مادر ترانه پسندیدت؟

پلکهایش به آرامی از روی نگاه خیسش کنار م یروود و به مردم کهای پرسیانم زل م یزند .

کمی تامل میکند و آرام سر به تایید تکان میدهد. به زور لبخند میزنم - چه عالی!

خوش به حال ترانه که پسر خاله نداره!

ایندفعه شانههای میهاربا میلرزد و برای پنهان کردن اشکهایش سرش را روی دست من م یگذارد .

اما من به در خیره م یشوم و اینکه چطور میشود از این اتاق و بیمارستان گریخت ...
.....

از صدای نفس زدنهای خودم از خواب میپریم، میان سکوتِ اتاق، صدای بازدمم توی گوشم م پیچد.

لحظاتی به نور اندکی که از بیرون، روی سقف افتاده خیره م یشوم .

صحنههایی مبهم روبروی نگاهم قطار میشوند که باعث میشود جایی میان سین هام تیر بکشد .

پلک م بیندم، خوابی که درباره ی آتش دیدهام پشت سیاهی پلکم جان م یگیرد.

چیز دقیقی نیست ولی تا یادم میآید آتش بود و هست .

دلم برای گیلان نگاهش تنگ شده، آخ دلم برای شکستگی روی ابرویش پر م یزند .

پیشانی بلندش، گره ابروهایش، ته ریشهایش، لبهای برجسته و مردانه اش...وای خدایا نکند این چهره دیگر مال من نباشد .

لای چشمهایم را باز میکنم و اتاق را با نگاهم برانداز میکنم

میان تاریک و روشن اتاق، دایی روی صندلی، کمی دورتر از تخت من خوابش برده و گردنش

کج روی پشتی صندلی به عقب خم شده و بد نفس میکشد.

چیک چیک چیک، این صدای لعنتی هم هنوز ادامه دارد .

چه سکوت پر صدایی درون اتاق را پر کرده است .

بیتاب و بیطاقتم! امشب آتشم شیفت است .

فکرهایی م یکنم و لب میگزم. طعم خون که توی دهانم رسوخ میکند تصمیم م یگیرم.

باید بروم .

آنقدر التماسش میکنم تا باورم کند .

سوزن سرم را از دستم بیرون م یکشم.

کمی م یسوزد و قطره خونی از رد سوزن بیرون میزند .

آرام پاهایم را از روی تخت پایین م یگذارم. همینکه پاهایم روی زمین سرد و صیقلی کف

اتاق قرار میگیرد اول ساق پاهایم تیر م یکشد و بعد مهرههای کمرم را درد وحشتناکی در

برم یگیرد.

با شدت لبهایم را گاز میگیرم تا از شدت درد جیغ نکشم ولی کوتاه نم یآیم.
من اینجام پیوسم.

من بدون آتش مرداب میشوم .

کمی آنزفتر دمپایبهای سفید رنگم را میبینم.

دستم بند لب هی تخت دو قدم دردناک برم یدارم و با احتیاط آنها را میپوشم.

سعی م یکنم لخ نکشم و پاهایم را از زمین بردارم .

شالی که با اصرارم دایی برایم آورده را روی سر باندپیچی شدهام محکم م یکنم و در دلم
میگویم " من ناموس آتشم "

ولی میدانم یک قسمت از موهای سرم را تراشیدهاند، در اصل دیگر مویی ندارم .

در کمد داخل اتاق را به آرامی باز م یکنم، کمرم دوباره تیر میکشد آنقدر که بیتابم میکند و
رقم را میبرد.

کمی کمرم را ماساژ میدهم.

به سختی و درد نفسم را بازدم میکنم.

مشمای لبها سهایم را داخل کمد میبینم.

با سختی جوری که صدای پلاستیک خیلی سر و صدا راه نیندازد؛ گره پلاستیک را باز میکنم.

و با مشقت لباس م پیوشم و آرام آرام مثل طفلی نوپا، دست به دیوار گرفته و قدم برمیدارم .

در را با احتیاط باز میکنم.

به بیرون سرک میکشم. آرش روی صندلیهای روبروی در اتاق خوابیده!

واقعا مثل یک شکارچی مواظب من است .

مامان و بابا نیستند، حتما رفت هاند به مهمانهایشان برسند.

یک دستم را به کمرم که ذوق ذوق م میکند، میگیرم .

گچ دست شکستهام را به دیوار حائل میکنم تا بتوانم وزن بدنم را تحمل کنم.

قدم اول، مهره‌های کمرم تیر م یکشد.

قدم بعدی از درد و ناتوانی عرق روی پیشان یام جوانه م یزند .

آخ بیرمقی م یگویم .

به انتهای سالن نگاه میکنم، انگار از اینجا که من ایستادهام تا آخر دنیا راه است .

خدایا تا در بیمارستان چند قدم دیگر مانده؟

تا آتشنشانی چند قدم مانده؟ آتش ...

قدم چهارم به نفس نفس م یافتم

خدایا چقدر این سالن طول و دراز است .

به پشت سر برم یگردم.

ای وای من! راهی که طی کرده‌ام مثل راهیست که لاک پستی سالها رفته و فقط چند قدمی
از خانهاش دور شده!

قدم پنجم من نمایست م

قدم ششم آتش کمکم نم یکنی ؟

قدم هفتم دو دست زیر بازوهایم را میگیرد

- مهدا داری چه کار میکنی ؟

بیچارهوار به صاحب دستها نگاه م یکنم

- دایی بذار برم... امشب آتیش شیفته بذار برم بینمش... میهاربا فراریم بده مات و پرغصه

نگاهم م یکنند

- تو مگه میدونی چند روزه تو این بیمارستان کوفتی هستی؟

کمی فکر م یکنم، نه چیزی یادم نمی‌آیم. روزها و شبهایم را گم کرده‌ام. چرا فکر کردم امشب آتش شیفت است؟

شاید احساسم اینجور به دل و ذهنم تلقین کرده که امروز آتش سر شیفت است.

- ابراهیم؟... مهدا؟

صدای پر از تعجب بابا از پشت سرم مرا می‌خکوب م یکنند و نگاه میهاربا را به مرد پشت سرم می‌چسبانند.

با صدای بابا، بدون اینکه از چشمهای میهاربا نگاه بگیرم در اوج ناامیدی اشک م یریزم و با فاصله حق میزنم.

با وجود بابا دیگر نمیتوانم فرار کنم

تازه درد جسم، امانم را میبرد

- آی...دایی کمرم

کمتر از ثانیهای مرا به تخت برمیگرداند .

چرا راهی که او به ثانیه رفت را من قرنها قدم برداشتم؟ پلک

م بیندم. دلم نم یخواهد دیگر دنیا را بینم .

دنیای بدون آتشم مگر چیز دیدنی هم دارد؟

بابا با پرستار وارد اتاق میشود. این را از صدای پیچ پچشان م یفهمم.

پرستار دلخور است و غر میزند و از عواقب کارم میگوید .

دایی انگشتانش را بین انگشتان از گچ بیرون امدهام سر م یدهد و انها را فشار م یدهد .

پرستار هم انژیوکت را دوباره به دستم وصل م یکنند .

دایی چیزی را بین مشتم سُر م یدهد. با انگشتانم لمسش م یکنم ولی نمیفهمم چیست.

پلک باز میکنم، دایی با گره ابروهایش، عمیق نگاهم م یکنند.

جسم داخل دستم را آرام تا روبروی نگاهم بالا م یآورم و لبخند روی لبهایم جان م یگیرد.

اسمم که آتش با چوب برایم تراشیده، روبروی نگاه دلتنگم رخ نشان م یدهد .

با سختی دستم را به قلبم م یرسانم و آن تکه چوب را روی قلبم م یگذارم ولی دلم باز

نمیشود .

بیشتر دلتنگ م یشوم .

#آتش

حس م یکنم جسم سنگینی روی سین هام افتاده که قدرت نفس کشیدنم را کند کرده است. اتفاقی نامفهوم و با صورتی زشت به دنیایم هجوم میآورد. با ترس از خواب میپریم و فریاد م یکش م

مهدا!!

مامان شانهایم را م یگیرد و مرا با احتیاط و مهربانی روی تخت میخواباند.

تصویر اشکهای مهدا مثل خوره خواب و بیداریام را میخورد. مامان پشت دستش که خنکی مطبوعی دارد را روی پیشان یام میگذارد و تا کنار ته ریشهایم را لمس م یکنند، عطر مرطوب کنندهی دستش را با ولع بو میکش م - خواب دیدی پسر، این چندمین باره که از این خوابا میبینی... تب داری هذیون میگی ...

لباسم به تنم چسبیده، عرق از تمام روزنهای پوستم بیرون زده، این چسبندگی لباس و بوی عرق خلقم را تنگ میکند. نفسم نصفه و نیمه بازدم میشود - مهدا کو؟

- اینجا نیست.

- من گذاشتمش تو بیمارستان! چرا گذاشتمش و اومدم؟! باید برم دنبالش... چرا با خودم

نیاوردمش... چرا به ب اباش نگفتم دخترش رو دوست دارم؟

هیش آتش... شوکه شدی!

دست مامان را محکم روی گونه‌ی داغم فشار م یدهم -

مامان دارم میسوزم!

مامان خیال م یکند سوختنم از تب را میگویم که با مهربانی و دلواپسی دمای بدنم را چک میکند

- تب داری جون دلم...سه روزه تو تب داری میسوزی! سه روزه روی این تخت داری ذوب م یشی!

- مامان دارم دق م یکنم...مامان مهدام!

- دور از جونت مامان...توکل کن به خدا! تو تمام این سه روزه دعاتون کردم اگه به خیر هردوتون هست به هم برسین و اگر شَرِّتون توشه از هم دل ببرین.

- مامان اگه شَرِّم توشه من مهدا رو م یخوام!!

با بهت صدایم

میکند - آتش!؟

مامان خسته شدم از این دل بریدنا، از این منطقی بودنم... خسته شدم از این دل شکستنا..خسته شدم از این تنهایی... از این زندگی بی عشق... مامان مه‌دا مال منه...نمیدمش به هیچ کس..حتی به کسی که بیست سال نامزدش باشه!!

دوباره نامم را برزبان می‌آورد

- آتش!

با زور چشمه‌ایم را باز نگه میدارم

- آخ مامان همش م یگفت که مه‌دای منه! مه‌دای آتش! فقط مال آتش و بس ...

مامان انگشتان یخ کرده‌اش را بین موهایم میبرد و نوازشم میکند - بخواب

مامان...اول باید خوب بشی بعد برای دلت بجنگی.

- چطوری مه‌دایی که مال من بود رو ول کردم و اومدم؟ مامان با صدایی لبریز از بغض

دلدارایم میدهد

- آتشم خودت رو نابود کردی! مامان اگه قسمتت باشه بهش میرسی ...

قطره اشکی مظلوم از کنار چشمانم تا بین موهایم میدود -

مامان گوشیم رو میدی ؟

- ندیدمش... فکر کنم تو ماشینت جا گذاشتی

- مامان چقدر گرمه هوا ...

مامان دستمال خنکی را روی پیشانی و صورتم میکشد.

- دورت بگردم خوب شو...دکتر یک ساعت پیش بهت آمپول زده...تبت عصبیه ، یکم آرام

بگیر تا تب ولت کنه...این تب برات خطر داره...آروم بگیر آتشم..

- مامان من چطوری تا خونه روندم؟ یادم نمیاد .

- من پشت فرمون نشستم تو نتونستی رانندگی کنی

#آتش

حرفهای مامان را دیگر نمیشنوم و دوباره از حال میروم .

با صدای ترسیده‌ی مهدا از خواب م پیروم

- آتیش کمکم کن... آتیش بیا!

چشم باز م یکنم. اتاق تاریک است. تنها چراغ خواب کنار تختم مثل نوری رو به افول
میدرخشد .

روی تخت مینشینم هنوز صدایش را میشنوم ولی خودش نیست.

مهدا نباید هم درون اتاق من باشد .

گوشه‌هایم را میگیرم ولی باز صدایش می‌آید، نزدیکتر از گوشه‌هایم، جایی میان قلب م

- آتیش بیا نجاتم بده ...

صدا قطع نمیشود و لحظه به لحظه به قلب و وجودم نزدیکتر میشود. صدایی پر از ترس و
بیچارگی ...

از روی تخت بلند میشوم. سرم گیج م یرود. دهانم تلخ است و چشمانم سیاهی م یرود. خیلی
راحت تعادل را از دست م یدهم و هر چه سعی م یکنم دستم را بند جایی کنم نمیشود و به
چراغ خواب میخورم. تعادل را از دست م یدهم و همراه چراغ، واژگون میشوم. صدای تلق
تولوقی توی اتاق میپیچد. نورهایش روی سطح موکت پخش م یشود و نیمی از نورها هم داخل
آینه‌ی اتاق م پیاشند .

نمیدانم چرا اینقدر ضعیف شده‌ام. با سختی دوباره دست به دیوار میگیرم ،م یایستم و
آرام قدم برمیدارم. آهسته صدایش میکن م - مهدا... کجایی بچه؟

تلاشم برای حرف زدن بیفایده است، خودم که آوایی نمیشنوم. احتمالا فقط لبهای ترک خوردهام تکان میخورد. نمیدانم چند قدم میروم اما هنوز به در نرسیدهام.

پاهایم قدرت تحمل وزنم را ندارند، بدنم به رعشه افتاده و عرق سرد روی پیشان یام مینشیند.

ضعف مجبورم میکند کنار دیوار بایستم. سر انگشتانم روی برجستگی گلهای کاغذ دیواری

کشیده م میشود، سُلُر میخورم و روی موکت نرم اتاق مینشینم صدای مه‌دا دوباره م یآید. اما

لحن کلماتش فرق میکند

- دردت به جونم مواظب خودت باش!

سرم را به دیوار تکیه م یدهم و اشکم م یریزم. هق م یزنم. نفسم از ضعف بالا نمیآید اما شانههایم م یلرزد.

مه‌دا با من چه کردی؟

مامان آشفته در را باز میکند. چادر نمازش را مثل همیشه دور صورتش بسته، داخل چهارچوب در میایستد و نگاهش دور اتاق میگردد، با تاسف به آباژور زل م یزند و بعد نگاه ماتش به من کنج اتاق گره میخورد. خودم را بغل کردهام و میلرزم. مامان نزدیک م یآید و پر از دلواپسی روبروی من زانو میزند - دردت به جونم چرا اینجوری میکنی؟ چرا مواظب خودت نیستی؟ از پشت پرده‌ی اشک نگاهش میکنم - مه‌دا هم همین حرفهای شما رو میزد

دستش را بین موهای خیس چسبیده به پیشانیام فرو م یکنند و موهایم را از روی پیشانی به روی سرم میفرستند

- تازه تبت قطع شده، جون از بدنت رفته...یکم آروم بگیر...تو میدونی من بدون تو میمیرم!

شرمنده نگاهش میکنم، زیادی غم مرا خورده ...

- مامان، منو ببخش!

اشکهایم را با مهربانی پاک م یکنند

- الان رفته بودم گوشیت رو از تو ماشینت اوردم، خاموش شده بود، زدم به شارژ برو استراحت کن، صبح میارم برات

چند ثانیه درون چش مهای تار هم زل م یزنیم که نخ نگاهش را میبرد.

- پاشو روی تخت بخواب!

زیر بازویم را که م یگیرد عطر نمازش، از چادرش در بینی ام میپچد. کمکم م یکنند به تخت برگردم. انگار سالیان سال پیاده روی کرد هام، سخت نفس نفس م یزنم. صدای ضربات قلبم که انگار به طبلی میزند، بلند و واضح به گوشم م یرسد .

روی تخت که آرام میگیرم مامان آهی م یکشد و سمت آباژور میرود و آن را سر جایش میگذارد. به کنارم برم یگردد و ملحفه را رویم میکشد. دلواپسیهایش از نگاهش تا تمام جانم رخنه م یکند. پلک که م بیندم از صدای بسته شدن در میفهمم که از اتاق خارج میشود .

#آتش

وقتی لباس م پیوشیدم مامان با من مخالفتی نم یکند، بجایش با دلواپسی نگاهم م یکند ولی در عمق نگاهش نرو ندارد .

تلفن همراهم به محض روشن شدن، دهها پیام و تماس بیپاسخ نشانم م یدهد .

از آتشنشانی، از فرید، از داریوش و از ابراهیم ولی از مهدا نه پیام دارم و نه تماس ...

آتشنشانی را که مامان از احوال مطلع کرده بود ولی ابراهیم

گوشیم را توی جیبم سر م یدهم و دگمهی آخر پیراهنم را هم م بیندم .

- موهات رو حداقل خشک م یکردی!

لبخند به صورت دلواپسش میزنم و زیر لب زمزمه میکنم -

مامان خدا حافظ!

و مامان با صدایی رسا و محکم میگوید

- خدا پشت و پناهت پسرم!

به طرفش برم یگردم با سر و نگاه تاییدم میکند. این زن به اندازه‌ی صد مرد پشت و پناه است.

سویچم را توی مشت م یفشارم. کفشهایم را با عزمِ جزم میپوشم و به سمت ماشینم با قدمهای استوار میروم هر چند هنوز ضعف دارم و قلبم محکم م یکوبد .
داخل ماشین که مینشینم، شماره‌ی مهدا را میگیرم و برای اولین بار زنی از آن سوی خط م یگوید:

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد "

چند بار تماسم را تکرار میکنم اما انگار صاحب خط با من قهر است، گوشی را به سختی دوباره توی جیبم فرو م یکنم. از اعماق وجودم دم حجیمی میگیرم و استارت میزنم. تمام راه با انگشتم روی فرمان ضرب م یگیرم. چند بار بی اراده به طرف صندلی شاگرد برمیگردم تا ببینمش، اما نیست!

.....

ریموت را که میزنم، تک شاخهی گل رز سرخی که برای مهدا گرفتم را خوب تماشا میکنم. سرخ سرخ است. سرخ آتشی!

نفسی م یگیرم، آمدهام تا جانم را با خودم ببرم. با قدمهای استوار

سن گفر شهای زیر پایم را طی میکنم. درون محوطهی بیمارستان باد گرم و بیرمقی به صورتم م یوزد ولی عجیب بوی پاییز میدهد.

بچهای توی آغوش مادرش با درد گریه میکند، دلم م یخواهد توان داشتم تا آرامش کنم. گربهای کنار بوتههای کنار محوطه لم داده و رفت و آمد مردم را نگاه میکند.

ساعت ملاقات است. شاخه گل سرخم را بین مشتتم فشار میدهم. آمدهام برای مهدایم بجنگم. اتفاقی که در انتظارم است هیجانزدهام کرده است.

فریم به فریم یک سکانس بارها از جلوی چشمانم رد م یشود. من، مهدا و نگاههایمان که از میان چندین چشم به هم متصل میشود. مردهایی که سفت و سخت اراده کردهاند که ما به هم نرسیم! دادن این شاخه گل به مهدا چقدر سخت است، به یاد روزهایی که او بارها و بارها نگاه و یاد مرا گلباران کرد و من ردش کردم ...

آخ ...

از سالن بیمارستان و از بین جمعیتی که برای ملاقات در آمد و شد هستند، رد م یشوم. خودم را برای هر رفتاری از طرف خانوادهی مهدا آماده کردهام. دلم اما بیامان زیر و رو م یشود. نزدیک اتاق مهدا شلوغ است ولی هیچ کدام از آنها آدمهایی نیستند که آنروز به مهدا ربط داشتند .

در اتاق مهدا باز است و چند نفر درون اتاق با مریضی که روی تخت دراز کشیده؛ خوش و بش م یکنند. به چارچوب در تکیه م یدهم مریض مهدا نیست،

مرد سبیل کلفت جای مهدایم خوابیده است. حس م یکنم قطر های عرق روی تیره‌ی
پشتم سر م یخورد. کسی از کنارم رد میشود، به کتفم میخورد و تکان سختی م یخورم.
یعنی مرخص شده؟

عقبگرد م یکنم و با هزار حس خانه‌خراب کن به ایستگاه پرستاری میروم.
سر خم م یکنم و به صورت پرستاری که با تلفن حرف م یزند خیره می‌شوم.
صورتِ مهربانی دارد.

گوشی تلفن را سر جایش م یگذارد و چشمهایش تا چشمهای من بالا م یآید - بله،
فرمایشتون؟

- مهدا راد! اتاق ۱۲۳ بودن، الان نیستن!

نگاهش را تا ته سالن میکشد و درون بر گهی زیر دستش نگاهی م یاندازد - مرخص
شدن!

لحظه معنی کلمات را گم میکنم، جان م یکنم تا بتوانم دو کلمه سر هم کنم

- مرخص؟ کی؟

- صبح، اورژانسی مرخصشون کردن، انگار میخواستن به یک جای دیگه منتقلشون کنن!

خیلی هم بحث و جدل داشتن که سریع کارشون انجام بشه.

بیاراده میپرسم

- کجا؟

نگاهش که توی نگاهم گیر م یکنم، انگار حالم را م یفهمد نامحسوس شانه بالا م یاندازد و میگوید

- نمیدونم، واقعا نمیدونم!

رفته؟

احتمالا به خانه بردنش!

پس چرا دلم اینقدر شور میزند

دلوپسی با دز بالا به جانم افتاده و به طرز فجیعی حالم را پیچ و تاب م یدهد .

دنیا برایم به دوران م یافتد و من مرکز این دوران قرار میگیرم.

به سن گهای دیوار یخ کرده کنار دستم تکیه م یدهم، باد خنک کولر گازی درست توی صورت من م یوزد اما من مثل ماهی بیرون افتاده از آب، دهانم را برای بلعیدن قطره‌های اکسیژن باز و بسته م یکنم.

#آتش

هنوز به حالت نرمال در نیامده‌ام که گوش‌پام را از جیبم بیرون م یکشم و شماره‌ی ابراهیم را میگیرم.

چند بوق م یخورد تا جواب میدهد

- به به آقای کیا ن

استهزاء و طعنهی کلماتش را نادیده م یگیرم -

ابراهیم ، مهدا کجاست؟

- قراره کجا باشه، بیمارستانه

- نیست..

سونامی وجودم را در مینوردد، داد م یکشم -

نیست!

پرستاری چپ چپ نگاهم میکند، با نگاهم معذرت خواهی میکنم و عزم بیرون رفتن از سالن بیمارستان را میکنم و ابراهیم ترسیده م پیرسد

- یعنی چی نیست؟ خودم دیشب پیشش بودم

- ابراهیم من که حال شوخی ندارم، الان از ایستگاه پرستاری پرسیدم گفت اورژانسی

مرخصش کردن صدایش پر از تهی م میشود - کجایی الان؟

- بیمارستان

- منم جلوی بیمارستانم، الان میام!

- بیا

تماس قطع میشود و گوشی را توی جیبم سر م یدهم. بیرون نم یروم تا بیاید. با دو خودش را به من میرساند. چهر هاش آشفته و پر از ترس است ولی همینکه مرا م ببیند با دهان باز خیر هی چهر هام م میشود و ناخودآگاه میگوید

- یا خدا... تو که از مهدا بدتری! از توی قبر بیرون اومدی؟

منظورش را نمیفهمم و پرسان نگاهش م یکنم او هم توضیحی نمیدهد و به سمت اتاق مهدا میرود. صدای سلام گفتن دختری حواسم را از شتاب حرکات ابراهیم میگیرد.

به طرف صدا برمیگردم، ترانه است. یار غار مهدایم! چشمانش یک کاسهی خون است .
سلام آرامی میگویم، او هم طرز عجیب و با افسوس و دلرحمی نگاهم میکند.

حتما باید درون یک آینه خودم را نگاه کنم. ابراهیم که بیچارهوار از اتاق مهدا بیرون م
یزند. دلم گواهی بد میدهد. ترانه گوشهی روسریاش را عصبی دور انگشتش م پیچد و لب
میگذرد.

ابراهیم با سرعت خودش را به ایستگاه پرستاری م یرساند. سرش را خم م میکند و سوالاتی
که من پرسید هام را اینبار او میپرسد .نفسم بالا نم یآید. ابراهیم بیاراده توی سرش م یکوبد.
از رفتارش ترس و تشویش شره میکند .

یک لحظه میایستد و درون چشمهای من زل م یزند و چیزی زیر لب تکرار م میکند.
احساس م یکنم جرات نمیکند نزدیک بیاید .

ترانه به طرفش میدود

- ابراهیم...؟ ابراهیم چی شده؟ مهدا نیست؟ بردنش؟

ابراهیم هنوز همانطور مرا نگاه میکند. جان م یدهم تا قدمهایم را به طرفش حرکت
دهم. خط نگاهمان به هم گره کوری خورده و هیچ کدام قصد باز کردن این گره را
نداریم .

همی نکه روبرویش م یرسم، با لحنی که خودم هم باور ندارم، میگویم:

- حتما خون هاست! هان؟ اما او زمزمهوار میگوید - بردنش!...

گل سرخم از میان مشتم سر م یخورد و روی زمین م یافتند. همان لحظه مردی با عجله از کنارمان م یگذرد و کفشهای بزرگش را روی گلم م یگذارد و از آن عبور میکند.

- دیشب منو به بهانهی خستگی مجبور کردن برم خونه تا نقشهشون رو عملی کن!

بردنش...

صدای ابراهیم را م یشنوم و نگاهم دنبال گلم، خیز برم یدارد. گل بیچاره زیر پاهای ملاقات کنندهها لگد مال و پرپر م یشود و هی از من دور میشود ...

یاد گلی م یافتم که مهدا پرپر کرده بود و روی ماشینم به شکل قلب چیده بود ...

با تمام شدن حرف ابراهیم به صورت ترانه خیره میشوم که از اشک خیس است .

داستان از این مرخص شدن بیبرنامه وحشتناکتر است و من اندر خم یک کوچهام!

با صدایی که مال من نیست، که برایم بوی غریبگی میدهد، م پیرسم - اگه خونه

نبردنش پس کجا بردنش؟

حرفم انگار تلنگر بزرگیست برای ابراهیم که چشمانش دو دو میزند و با عجله به طرف در

خروجی م یدود با اض طراب صدایش م یکنم

- ابراهیم؟

بیتوجه به محیط بیمارستان، همانطور که میدود، داد م یکشد - بریم

فرودگاه! عجله کنید شاید هنوز دیر نشده باشه!

و من چند بار برای خودم تکرار میکنم

فرودگاه فرودگاه فرودگاه ...

#آتش

روبروی آینه‌ای که روی دیوار جا داده شده خودم را نگاه میکنم ،

استخوانهای گونهام تیغ کشیده، پای چشمانم گود افتاده، هنوز آثار مشتی که خوردم زیر

چشم دیده میشود. دو تیلهی یشمی چشمانم به طرز نافرمی در صورتم دو دو م یزنند.

ریشهایم بلندتر از حد معمول شده ولی استخوانی شدن صورتم را نپوشانده، ابراهیم حق

داشت بگوید از قبر بیرون آمدهام. مثل روحی سرگردان شدهام .

تصویر ابراهیم را توی همان آینه میبینم از گیت به اطلاعات پرواز میرود و از آن قسمت

اداری به قسمت دیگری م یروود .

به مرغی سرکنده م یماند. از تصاویر در آینه، نگاه میگیرم و به پشت سرم نگاهی

میاندازم .

بالاخره م یایستد، ابراهیم را میگویم. ترانه هم مقابلش ایستاده، ابراهیم با زاری حرف م یزند و ترانه با بیچارگی دستانش را بالای سرش گره م یزند و هر دو به یکباره به من خیره م یشوند .

موضوع مبه متر و عمیقتر از آن است که من م یدانم. این همه آشفتگی در یک مرد یعنی بریدن از ...

نمیدانم، بریدن از چی ؟

با اخمهای گره کرده کف کفشم را روی سن گهای مرمر م یکوبم تا به ابراهیم م یرسم .

مردم کهایش فریاد میکشد

"نپرس آتش، هیچ چیزی از من نپرس"

-چته ابراهیم؟؟ دیگه چی هست که من نم یدونم؟ مهدا رو کجا بردن؟ نقشه که م یگی چیه؟

به جز ماجرای اون نامزدی دیگه چیا هست که من نم یدونم؟ پرسیدم آنچه نگاهش با

التماس میگفت نپرسم!

ترانه صبرش لبریز م یشود و هق میزند. ابراهیم موهای جلوی سرش را عصبی به عقب هل

میدهد و نفسش را رو به آسمان فوت م یکنند و نگاهش هر جایی جز چشمان من میروند .

شانهاش را میچسب م

- چرا حرف نم یزنی؟ خب بگو داستان چیه ؟

لبه‌ایش را روی هم فشار م‌ یدهد، صدایم را بلند میکن م -

ابراهیم!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا م‌ یرد، پلک م‌ بیند و سرش را چند بار رو به پایین تکان میدهد - باشه..باشه...باشه

و آخرین باشه‌اش را آنقدر آرام میگوید که فقط "شین" ش شنیده م‌ یشود .

دستی به صورتش م‌ یکشد و پنجه‌ی کفشش را روی زمین حرکت م‌ یدهد - محل زندگی آرش سوئد! من این یک هفته بالا سر مهدا بودم تا نتونم بدون خواست مهدا بیرنش سوئد...مهدا واقعا آرش رو نمیخواه...دیروز با اون حالش داشت از بیمارستان فرار میکرد، از درد داشت جون م‌ یداد ولی فرار میکرد ...

با تمام تلاشش سعی م‌ یکند جرعه‌های اکسیژن به ریه‌هایش بفرستد

- به خودم قول دادم مواظبش باشم... مثل دژ دورش بگردم...کمک کنم به اون‌ی که دوست داره برسه ...

و نگاهمان در هم گره م‌ یخورد. اما چشم‌هایش را غلاف میکند و با بیتابی ادامه میدهد

-وای...اما انگار خراب کردم، گند زدم... همینکه دیشب مجبورم کردن که بعد یک هفته برم استراحت کنم، بردنش...الان هم هرچی پرس و جو میکنم اسمشون تو هیچ پروازی نیست نه به سوئد نه به هیچ خراب شده‌ی دیگهای! اوتم کردن...با یکم غفلت از بازی بیرونم کردن... آخ نمیدونم کجا باید مهدا رو پیدا کنیم...نمیدونم کجا باید دنبالش بگردم

نمیدانم هنوز دارد توضیح میدهد یا نه اما من گیر همان چند جمل هام ...

نگاهم سمت مانیتوری که زمان و مکان پروازها را با نورهای قرمز نشان م ی دهد گیر م یکند
و کسی توی ذهنم تکرار میکند سوئد

آ

ر

ش

ن

ق

ش

ه

م

ه

د

ا

مهدای من! وای مهدای من!

آن مرد و مهدای من، چطور میتواند از دستهای سنگین آن مرد فرار کند. من ضرب دستش را چشیدم. لعنتی دستهای سنگینی داشت هنوز زیر چشمم درد م میکند.

یا خدا! مهدایم زور ندارد، اصلا مگر تمام جسمش چقدر هست که روبروی او قد علم کند؟ تمام آنچه از مهدا برایم خاطره شده به ذهنم هجوم میآورد.

دستهای آرش چه؟

نفس ندارم برای بازدم

ابراهیم کتفم را تکان میدهد و صدایم میکند

- آتش خوبی؟ آتش؟ داداش حرف بزن داری جون م یدی!

درون سیاه چاله‌هایش زل میزنم

- لعنتیا شما چکار کردین؟ مهدای من چطوری جلوی زور بازوی اون مرتیکه مقاومت کنه؟

چیزی درون نگاه ابراهیم میشکند و صدای شکستنش تا گوشهای من م ی‌رسد. رگ
پیشانیام ضرب میگیرد. دهانم خشک و تلخ شده، نفسهای نصفه نصفه میکش م

- وای! وای! وای مهدام رو سپردین دست کی؟ کجا دنبالش بگردم؟ از کی پس بگیرمش؟

ترانه با دودست جلوی دهانش را گرفته ولی صدای هق هقش همچنان بلند و سوزناک
است .

ابراهیم به ویرانه‌های م ایمانند و ترانه را سیلِ غم باخود م یبرد... به چشمهایش خیره م یشوم

- تو هم میدونستی؟ تو که وکیل مدافعهاش بودی! تو که سنگش رو به سین هات م یزدی!

تو هم میدونستی؟ نعره م یکشم

- لعنتی تو هم م یدونستی!؟

#آتش

شانهای ترانه از ترس م یلرزد و من بیچاره لب میزنم

- با من چکار کردین... چرا هیچ کدومتون لب از لب باز نکردین؟ خودش م یترسید، خودش

دل نداشت... شما به اصطلاح هواداراش چرا یک کلام به من لا کردار حرف نزدین؟ چرا به

من لامصب نگفتین چه بلایی داره سرم بیاد؟ ابراهیم شانه‌هایم را میگیرد و داد م یکشد -

آتش! آروم بگیر داری سخته م یکنی!

آخ ...

سخته؟

سخته که چیز خوبی است، این اتفاقها دارد مرا زنده زنده به مسلخ میبرد " من ناموس توأم آتش "

صدای مهدا مثل یک آهنگ قدیمی و سوزناک پشت سر هم توی سرم تکرار م یشود. سرم گیج م یرود اینبار دنیا با تمام کشورهای اروپاییاش دور سرم چرخ م یزند، سوئد، سوییس، آلمان، ایتالیا ...

خراب و تنها به ته خط رسیدهام. به سین هی ابراهیم با کف دست ضربه ای م یزنم، یک قدم به عقب پرت میشود

- خدا! این دلواپس منه! مهدام رو سپرده دست یه بیپدر، مادر! اونوقت نگران سخته نکردن

منه... نگران حال من بیغیرته!... وای... کجای دنیا رو دنبالش بگردم.. مهدا... مهدام رو از کی

پس بگیرم؟

انگشترم توی انگشتم ذوق ذوق میکنم، همان انگشتر یشمی که مهدا برایم خریده... همان که با آن نقش خواستگار را برایم بازی کرد... همان تنها یادگاریاش...

بیهدف دور خودم چرخ م یزنم. احساس م یکنم من در نقطهی n دنیا هستم و باید نقطهی x ای که مهدایم را بردهاند، پیدا کنم .

خدایا چقدر دنیایت بزرگ است. ابراهیم بازویم را میچسب د -

آتش با هم پیداش م یکنیم!

خودش هم حرف خودش را باور ندارد .

التماس آخر مهدا روحم را میخراشد

" نه! حق نداری بری! خیلی ب یرحمی آتیش! برم پی زندگیم؟ بدون تو؟ تو همهی زندگیمی اگه بری من بدون تو چطوری زندگی کنم؟ " آخ مهدا!

خودم را از بین دستان ابراهیم بیرون م یکشم، سه قدم به چپ میروم، نه از اینطرف نرفته... برم یگردم به سمت شمال م یروم، نه عطر مهدا از اینطرف نمیآید... دور خودم دور میزنم. گیجم! پرتم! گم شدهام...

" من مهدای آتشم "

صدایش چقدر نزدیک گوشم زمزمه م یشود

کجا باید پیدایت کنم ؟

زنی توی بلندگو با صدای پرعشوهای صحبت م یکنند

" پرواز ۷۴۹ به مقصد سوئد آمادهی پرواز است "

درد به چشمانم حملهور شده، محکم پلک م ببندم، قلبم درد م یکنند، همان قسمت دردناک سین هام را میان مشتم م یگیرم و فشار میدهم.

من نم یدانستم حق گلایه کردن ندارم

من نم یدانستم که اگر قهر کنم از درون چنگم، م یدزدنش .

خمیده روی زمین آوار میشوم، سین هام بیشتر تیر میکشد. مردم از کنارم رد م یشوند.

ابراهیم و ترانه به طرفم میدوند. دختری به صورت همسرش با عشق م یخندد و

چمدانهایشان را به طرف مسیری واحد م یکشند، چقدر رنگ چشمهایش مثل سیاه چشمان مهدای من است.

ابراهیم زیر بازویم را میگیرد، دستش را پس میزنم .

- از همهتون بیزارم...خونه خرابم کردین

دستم را سر زانویم م یزنم و میایستم، فکر م یکنم کمرم خم شده است.

گیجم، تعادل ندارم، تلو تلو میخورم. ابراهیم دوباره برای کمک پا جلو میگذارد. با

چنان غضبی نگاهش میکنم که دستانش را تسلیموار تا کنار گوشهایش بالا میبرد

- باشه!! کاریت ندارم...فقط مواظب خودت باش، مهذا به عشق تو زنده میمونه .

مقاومت تمام وجودم در هم میشکند و اشکهایم پشت سر هم از چشمهایم کنده م میشوند و روی صورتم جان م بدهند .

- رد دستای پسر خواهرت هنوز رو صورتم درد میکنه

ابراهیم دو طرف سرش را محکم میان دستانش م بگیرد و با بیچارگی دور خودش دور میزند

- وای...وای...وای!

#آتش

از کنار ابراهیم میگذرم و خیلی سرد زمزمه م میکنم

- دنبالم نیا! نم یخوام هیچ کدومتون رو بین م

در واقع از خودم دلگیرم و دلخوریهایم را سر آنها پیاده م میکنم.

سعی م میکنم راست بایستم. با قدمهای بلند از ساختمان فرودگاه بیرون م یزنم. با پشت دست اشکهایی که مردها نباید بریزند را با غیظ پاک م میکنم. دو دختر سرخوش از روبرویم رد میشوند و با صدای کشدار "ای جون"ی میگویند و بلند و بیپروا میخندند.

دلم برای مهدایم تنگ شده، خاطراتش کارد به دلم م یزند. لبهایم را از داخل زیر دندانهایم فشار میدهم.

من کنار کشیدم و بردنش!

جان مرا با چه مظلومیتی بردند ...

حتما چقدر گریه کرده

به دیواری تکیه میدهم، سرم را به سن گهای صیقلیاش تکیه میدهم

" به خدا اگر میدانستم دنیایم به اینجا ختم خواهد شد."

م یروم و میروم. از بین جمعیت، از پیاده رو، از کنار مرد دوره گرد، از وسط خیابان و از
بین ماشینها... حال آنروز جیرینگ جیرینگم که تصادف کرد را الان درک میکنم.

او میدانست چه در انتظارمان است و من نمیدانستم...

وقتی به ماشینم میرسم که رویهی کف شهای مشکبام از گرد و خاک به رنگ خاک در
آمده است .

ریموت را میزنم و داخل ماشین مینشینم. حالی در دست و سرم ندارم تا برانم.

اهرم صندلی را فشار داده و صندلی را تا آخرین حد ممکن م یخوابانم و همراه صندلی دراز
میکشم. دستم را روی پیشان یام میگذارم. چشم م بیندم .

کلمه به کلمهی حرفهای مهدا یکی بعد از دیگری توی سرم تکرار میشود . نمیدانم چقدر در

آن حال هستم اما قرار ندارم. همینکه قصد م یکنم بر خیزم بین دو ردیف صندلی یک جسم

سیاه م ببینم. با دقت نگاه میکنم و دستم را کمی دراز میکنم و مقابل چشمان متحیرم کیف
مهدا درون دستم مینشیند .

کیف روبروی نگاهم دهن کجی میکند، کیف مهدای من!

توی ماشین من!

آخ همان روز آخر توی ماشین من جا گذاشته است .

کیفش مرا به آن روز لعنتی پرت میکند!

همان روز که به دیدن مامان بردمش!

همان روز که با لبهایش روی چانهام مهر فراق گذاشت و به یکباره دنیايمان زیر و رو شد
همان روز لعنتی!

آه...

نفس عمیقی م یکشم و کیف را بیاراده به سینهام میچسبانم و میان آغوشم گم م یکنم. مثل
عادت مهدا، کیفش را بو میکشم. نه فایده ندارد... بینام را به کیفش م یچسبانم. عمیق دم م
یگیرم تا از بین تار و پود کیفش بوی صاحبش را پیدا کنم. گلگیهایی که از صاحبش روی دلم
مانده را با بغض و آه یکی یکی برای جسم سرد داخل آغوشم ردیف م یکنم.

مهدایم برایم یادگاری گذاشتهای؟

بیانصاف خودت رفتهای و کیفیت را برایم جا گذاشتهای؟ کیفیت

به چه کارم میآید بیوفای مهربانم دختر مو مشکی من!

مرده بودم چرا زندهام کردی؟

حالا میان این برزخ بیهوا بدون تو چطور زندگی کن م با من

چه کردی؟ کجا دنبالت بگردم؟

بیا و اسلامم را به خطر بینداز دختر دلبرم ...

وقتی به خودم م یآیم که اذان مغرب هوای اطرافم را پر از عطر خدا کرده و تمام صورت من و کیف مهدا غرق اشک است .

میان یک دنیا غروب ، با یک جهان درد اسیر شدهام .

به عشقمان قسم برگرد!

تن به ازدواجی که بیست سال برایت برنامه ریزی کردهاند، نده!

دنیا برای من بعد تو تمام است، اگر برگردی شاید بشود از سر نو به این زندگی فکر کرد...

کوچ کردی

از من قهر

کردی حتم ا

یک

زمستون

سردم بگو

برمیگردم

....

.....

از آغوش غم و اشک به صدای اذان پناه میبرم، تکه موکتی از صندوق عقب ماشین برم یدارم و روی سنگفرشهای پیاده رو پهن م یکنم. با آب بطری داخل ماشین وضو میگیرم و همانجا کنار ماشین، روی همان تکه موکت قامت م بیندم.

نمازم که تمام میشود به تاریکی بینهایت آسمانی که یک ستاره هم برای من ندارد زل میزنم. دستم را روی قلبم م یگذارم "الحمدلله کل حال" میگوییم. زبانم را به شکایت باز نمیکنم و فقط با نگاه ملتسمم، مهدایم را طلب میکنم.

.....

#آتش

حالا تاریکی هوا بر همه چیز چیره شده است. صدای جیرجیرکی فضای کوچکشان را غمانگیز تر کرده است. درست مثل آوای دل من!

هر قدمم یک جمله و یک حرکت مهدا را روبروی نگاهم به رقص در م یا آورد،
یک رقص دردناک، مثل رقص مرگ!

برای پیدا کردن روزنهای از امید انگشتم را روی زنگ خانهشان میگذارم و فشار م یدهم،
آخرین امیدم را امتحان میکنم. چندین و چند بار شاسی زنگ را فشار م یدهم، روشناییهای
خاموش خانه، دری که باز نمیشود در حال زیر و رو کردن ته ماندهی امیدم هست که زنی از
پشت سر صدایم میکند - جوون با کی کار داری؟

به طرفش برم یگردم، زن خوشرو و میانسالی است

صدایم مثل یک درد مجسم خودی نشان م یدهد - با

آقای راد کار دارم

در صورتم دقیق میشود. با مهربانی حقیقتی تلخ را توی صورتم میکوبد - رفتن که!

خدایا برای این روزهایم دیگر کافیت، جرات ندارم پیرسم کجا؟

زن همانطور که نگاهم میکند از من رد میشود، به صورت ماتم زدهام زل م یزند و بعد به طرف در برمیگردد. کلید دستش را داخل قفل فرو میکند .
سری تکان م یدهد در با صدایی باز میشود و زن داخل خانه م یشود .

پاهایم را با سختی تکان میدهم چند قدم تا سرکوچه میروم و زل میزنم به پنجره های که رو به آتشنشانی باز میشود و روزی دنیای جدیدی را به رویم باز کرد ...
پنجره های که حالا تاریکیاش بدجور توی ذوق میزند، انگار پنجره مرده و روح از بدنش پر کشیده است

پنجره های که از پشت پردههای حریرش دیگر دختری پرشور و شر، عشق به رگهایم تزریق نم یکنند ...

ماتم!

متحیرم

به یکباره میان دنیایی پر از خلاء معلقم ...

مهدایم رفته؟

چرا ابراهیم توی پروازها اسمشان را پیدا نکرد

چرا ...

نکند دیر شود و نام مه‌دایم کنار اسم مرد دیگری ثبت شود ...

نکند ...

وای

نفس پلکانیای میکشم تا درد سینهام کمی آرام بگیرد آنقدر

ایستاده‌ام که زن دوباره از در خارج میشود

- پسر جون تو که هنوز اینجایی

سوالی که توی ذهنم رژه می‌رود را می‌پرس م -

کجا رفتن؟ بیربط می‌پرسد

خاطر خواه دخترشون هستی؟ خرمن

نی مسوختهی وجودم شعله میکشد

نمیدانم توی نگاهم چه م یخواند که دست روی هم م یزند - ای دل

غافل تو دل به مهدای من داده بودی؟

- کجان؟

- گفتن م یرن خارج، منم تو خونہشون کار میکنم، خیلی وقته دارن کارهای اقامتشون رو میکنن، تمام داراییہاشون رو ہم به همون جایی که میخواستن برن منتقل کردن البتہ جز این خونہ!

نگاهش را به پنجرہی اتاق مہدا میدوزد و با افسوس میگوید

- به منم با تلفنی خبر دادن کہ رفتنی هستن، من با هیچ کدومشون خداحافظی نکردم، فقط گفتن ہفت های یکبار پیام به خونہ سر بزمن زن به طرفم برمیگردد و داخل چشمانم زل م یزند

مہدا به شما نگفت؟ م یخواستن اقامت بگیرن...چند وقته خانم و آقا ہمیش تو تکاپوی رفتن بودن، گفتن تکلیفشون اونجا معلوم بشہ فقط برای فروش خونہ شاید برگردن ... امیدم جلوی چشمانم سر بریدہ میشود و من شاهد دست و پا زدنش ہستم. کارم از بغض و اشک گذشتہ، دوبارہ به پنجرہی بدون مہدایم زل میزنم.

نگفت!

دخترک مو مشکبام به من هیچی نگفت

مهدا مال هیچ کس نشو!

تنها دارایی من از دستم نرو!

سعی م یکنم خودم را از جایی که دیگر مهدایی ندارد دور کنم که زن صدایم م یکنند - پسر م ؟

به طرفش برم یگردم، با دلسوزی درون جشمانم زل م یزند

شمارهات رو بده من... اگه اومدن بهت خبر م یدم... مهدا بچهام همیشه تنها بود .

دستم مشت م یشود و ناخنهایم کف دستم فرو م یرود .

مهدا؟

م یدانی چقدر دلم برایت تنگ شده؟

به اندازهی فاصلهی زمین تا سیاهی آسمان چشمانت!

آرامش به یغما رفتهی شبهای من، کاش برگردی!

.....

#آتش

همی نکه با شانهای افتاده، صورتی خسته و چشمانی بیرمق وارد خانه م یشوم، مامان از روی
مبل بلند میشود و با دلواپسی و انتظار نگاهش به طرفم م یآید با صدایی پر از زخم سلام م
یکنم و مامان درون چشمهایم را میکاود - آتش مادر چی شد؟

دست هی کیف مهدا را توی مشتت فشار میده م

لبهایم برای توضیحی باز نمیشود، انگار گلویم سالیان سال متروکه بوده و تمام حجم
دهان و گلویم تار عنکبوت بسته است. به سمت آشپزخانه قدم برم یدارم.

- آتش؟

در یخچال را باز م یکنم، دست هی کیف مهدا را روی ارنجم میاندازم. از قفسهی قر صها،
بسته قرصی برمیدارم، چند قرص آرامبخش از خشابش بیرون م یکشم. در یخچال را به هم
میکوبم. و تا رو برمیدانم سینه به سینهی مامان قرار میگیرم. به کیف دوشی دستم و قر
صهای درون مشتت زل م یزند و م پیرسد

- حرف نم یزنی؟

- رویا مامان! نپرس!

چشمانش آشوب م یشود. از کنارش رد میشوم. از شیر آب لیوانی را پر از آب م یکنم و قر
صها را از گلوی خشکم به زور پایین م یفرستم.
هنوز وسط آشپزخانه با یک دنیا دلنگرانی ایستاده است.

پلک روی هم میگذارم، دم عمیقی م یگیرم، نم میتوانم اینچنین معلق رهایش کنم، با صدایی
که از غم گرفته لب میزنم

- بردنش...از دستم رفت مات و زل زده نگاهم م یکند و من برای شنیدن حرفی نم یایستم و
با کیف مهذا سمت اتاقم م یروم .

شاسی کلید برق را نمیزنم. درون تاریکی اتاق قدم برم یدارم. با همان لباس بیرونم، روی
تخت دراز میکشم. کاش مردها هم به راحتی زنها گریه
م یکردند. دلم گریه میخواهد انقدر که اشکهایم دریا شود و مرا با خود ببرد.

دست هی کیف مهذا را میان مشتم فشار میدهم، طاقم طاق م یشود و کیف را رها میکنم.
اگر تن به ازدواج با پسرخالههاش بدهد، حق ندارم حتی به خاطرهمایم با او فکر کنم!
لعنت به این زندگی!

ساعد دستم را روی چشمانم م یگذارم و سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم.

.....

با ترس از خواب م پیروم و با نفس نفسهایی که گوشم را پر کرده، زمزمه م یکنم

- یا علی...یا علی...

تمام صورتم غرق غرق است، با کمک دستهایم مینشینم، لباسم از بس عرق کردهام به تنم چسبیده، دگم‌های بالایی پیراهنم را باز میکنم. خودم را به عقب میکشم و به تاج تخت تکیه میدهم. پلک روی هم فشار میدهم - با امام زمان خودت مواظبش باش

هنوز صدای جی غهائیش توی گوشم زنگ میخورد. دستمان را به سمت هم دراز کرده بودیم ولی دستمان به هم نم‌یرسید. یکسره با ترس به پشت سرش نگاه میکرد و ملتمس از من کمک میخواست.

وای خدایا از من کمک میخواست، هنوز نفسم درست و حسابی بالا نیامده که ضرباتی به در میخورد و صدای مادر - آتش مادر؟ خوبی پسرم...بیام تو؟

دستی به صورت خیس از عرقم میکشم. نفسم را از هوای خفهی اتاق چاق میکنم

- بیاین تو مامان

مامان سراسیمه با نگاهی که پر از دلواپسی است وارد اتاق میشود -

خوبی؟

کلید برق را فشار میدهد، نور با بیرحمی به چشمهایم هجوم میآورد، پلک میبندم تا به نور عادت کنم و صدای آرام قدمهای مامان نشان میدهد نزدیک شده است

- بازم کابوس؟

آرام و کم‌کم چشم باز میکنم و با بغض لب میزنم

- دوباره کابوس... اینبار مهدا! کمک م یخواست، التماس م یکرد نجاتش بدم!

کنارم

مینشی

ن د -

خیره ا

نشالله

بیچارهوار به دستهای مامان چنگ م یاندازم

- مامان بگو چکار کنم؟ مامان این چه امتحانیه؟ من عاشقشم، اونقدر که این حس رو حتی به

حنا هم نداشتم ولی حالا رفته، دیگه نیست... نمیدونم برم یگرده؟ نمیدونم حق دارم

دوستش داشته باشم؟... وای اگه به عقد اون مرتیکه در بیاد اگه یک زن شوهردار باشه

چطوری این عشق رو ادامه بدم؟ م یترسم کسی اذیتش کنه... اما نمیدونم حق دارم

دلواپش باشم یا نه؟ آخه چرا باید تو برزخ بمونم چرا باید لنگ در هوا بمونم و ندونم باید

عاشق و منتظرش بمونم یا ...

- هیش.. آروم بگیر آتش... یک حکمتی تو این ماجرا هست... زبون به دهن بگیر... راضی باش

به رضای خدا! مهدا عاشقت بود من دلم روشنه برم یگرده!

درون چشمانش خیره م یشوم

- دارم از پا در میام مامان

با محبت سرم را توی آغوشش میکشد

- براش آیه الکرسی بخون... بسپارش به دست خدا... برمیگرده تلخ میشوم

- آره برم یگرده یا با یک شناسنامه سیاه شده و یا با یک بچه تو بغلش!

مامان مرا رها میکند و با بهت و توییخ اسمم را صدا میکند - آتش!

#آتش

- به خدا مامان وقتی این حرفها رو م یزنم دل خودم هم آتیش م یگیره، مامان قلبم شده یک

گلوله آتیش وسط سین هام که داره مواد مذاب به جای خون تو رگهام پمپاژ میکنه ولی

نمیتونم خودمو گول بزنم همش فکر م یکنم چطوری میتونه جلوی یک قبیله مقاومت

کنه...مامان میدونی از چی م یسوزم؟ من ناراحت نیستم با شناسنام هی سیاه برگرده...من برای غیرت و دل خودم ناراحت نیستم من از اینکه نتونستم ازش حمایت کنم ناراحتم، از اینکه با این اتفاقای بد باید زجر بکشه، از اینکه بهترین اتفاق زندگیش رو باید با بدبختی بگذرونه دارم جون میدم...از اینکه باید به جای عشق با نفرت زندگی کنه...از اینکه عشق من، حمایت منو نداره...مامان هر جور برگرده یک زن شکسته شده و من نتونستم مواظبش باشم، من باعث این شکستگی هستم...من به حرفهایش گوش نکردم، من اینقدر به فکر دل خودم بودم که موقعیت اونو فراموش کردم - آتش تو...
 بغضی چنگ انداخته به حنجر هام و تارهای صوتیام را میلرزاند
 - به خدا فقط میخواستم ازش گلگی کنم، فقط بگم ازش ناراحتم، فقط بگم دلخورم واقعیت رو بهم نگفته وگرنه بدون اون ...
 نمیتوانم ادامه بدهم، سرم را بین دستانم م یگیرم -
 آی...بریدم مامان...کم آوردم
 - عاشق که کم نیاره!

سرم را بالا میاورم و به کیف مهدا که کنار تختم رها شده زل میزنم - کیفش رو تو ماشین من جا گذاشته، برای اینکه یادم نره بهش گفتم براش م یجنگم و نجنگیدم، تا یادم نره یک دختر چشم مشکی تو زندگیم بوده، تابه روم بیاره مثل اون عاشق نبودم تا... آخ مامان کجا برم دنبالش بگردم وقتی داییش نمیدونه کجا بردنش... وقتی اسمش تو هیچ پروازی نبوده... وقتی رفتم خونشون و گفتن معلوم نیست کجا رفته و کی برم یگرده ...

صدای مامان پر از آرامش است

- آتش به حکمت خدا ایمان بیار

- ایمان دارم... ایمان دارم... همش حرف بابا تو گوشمه، دائم دستم رو قلبمه و ذکر " الحمدلله

کل حال " م یگم ولی مامان منم آدمم! چند بار دلم بشکنه و دوباره بلند شم... چند بار ...

مامان کف دستش را روی لبهایم م یگذارد

- آتش هیس... درد، اینه عزیزت بره زیر خاک و دیگه دستت بهش نرسه!

دهانم باز میماند. دلم برای مامان و عشقش که حتی بدنش را هم برایش نیاوردند به درد میآید.

مامان زمزم هوار ادامه میدهد

- مه‌دا برمی‌گرده! مه‌دا جوونیه منه! امکان نداره تن به ازدواج با کسی غیر از تو بده! میدونی من تو چه موقعیت ی به بابات رسیدم؟ سر به نفی تکان میده م
- فقط م یدونم شما خیلی عاشق بابا بودین و شما بودین که گفتین عاشق بابا بودین به طرف عکس بابا سر برمی‌گرداند و عاشقانه به تصویر بابا خیره میشود
- اون موقعها اینقدر راحت حق نداشتیم حرف دلمون رو بزنینم، جرات نداشتیم بگم من عاشق رضا هستم، براش جون م یدادم ولی هیچکس نفهمید من عاشقشم... خونهمون که میومد لب باز میکرد هرچی م یخواست رو براش آماده م یکردم ولی خالهام یکدفعه نگفت بابا این رفتارای رویا طبیعی نیست، مامانم نگفت چرا اینقدر دور رضا میگردی... شاید هم چون از وقتی یادم میاد عاشق رضا بودم همه به رفتارهام عادت کرده بودن، نفس بلندی م یکشد
- نمیدونم... برام برای هفتهی بعد قرار بله برون گذاشته بودن و من خورد و خوراکم اشک شده بود، هر چی به مامانم م یگفتم من این پسره رو دوست ندارم ازش بدم میاد، میگفت "چه غلطا مگه دختر باید کسی رو دوست داشته باشه، وقتی رفتی سر خونه و زندگیت کم کم به دوست داشتن هم میرسی" ولی من زار میزدم. حتی فکر کردم از خونه فرار کنم تا سر

سفره عقد نشینم، چند بار هم برای رضا نامه نوشتم ولی روم نشد بهش بدم...از بخت بد من تو همین اوضاع و احوال، برای رضا هم قرار خواستگاری گذاشته بودن! آخ که مثل سپنج رو

آتیش بالا و پایین میپریدم و داشتم دق م یکردم

#آتش

لبخند پر حسرتی م یزند، لب تر میکند و ادامه میدهد

- منم بردن خواستگاری رضا...بابابزرگت گفت رویا هم بیاد، نم یدونم رو چه حسابی منم همراه خودشون کرد...منم رفتن رو به نرفتن ترجیح م یدادم.. قلبم داشت از تو دهنم بیرون میومد، رضا کت و شلوار پوشیده بود هم دلم براش ضعف م یرفت و هم از اینکه داره م یره خواستگاری یکی دیگه آتیش م یگرفتم...رضا در خونهی عروس رو کرد بهم و گفت "دختر خاله تیپم خوبه" م یخواستم خون گریه کنم، خیلی خودم رو نگه داشتم تا بغضم نترکه...ای روزگار...عروس که چای آورد و اومد نشست از اینکه رضا یک موقعی اونو دوست داشته باشه داشتم سکته م یکردم وقتی گفتن دختر و پسر برن تو اتاق با هم حرف بزبن انگار دو دقیقه دیگه مونده بود که روح از بدنم پرواز کنه...یکدفعه مثل جن زدهها از جام پاشدم و گفتم " آقا رضا؟" مادرم پایین چادرم رو کشید و گفت " لال بشی رویا بشین

دختر " همه داشتن به من نگاه م یکردن...رضا هم نامردی نکرد و گفت " جون دلم " این اولین دفعه بود که تو جواب حرفهام گفته بود جون دلم، انگار اونم بیمیل به من نبود. با حرفش قوت گرفتم و توی چشمای سبزش که دنیای من بود زل زدم و گفتم " من عاشقتم پسر خاله " رضا ابروهاش رو بالا انداخت و با ناباوری خیلی قشنگ و دلبرانه خندید. قشن گترین خند هی عمرش بود. مامانم خدایامرز کلی ویشگون از پام گرفت ولی من اصلا تو این دنیا نبودم تا بفهمم درد چیه...همه ماتشون برده بود و چند لحظه تمام مجلس تو سکوت بدی فرو رفته بود. من و رضا از هم نگاه نمیگرفتیم، انگار تو دنیای چشماش پر از عشق بوده که تا حالا پنهونشون م یکرده و حالا از نگاهش سرازیر شده بود. وسط بهت مجلس یکدفعه بابا هادی از جاش بلند شد و با بابای ع روس دست داد و گفت " شرمنده مزاحم شما شدیم، مثل اینکه عروس تو جیب خودمون بوده " بعد دست پشت رضا زد و گفت " راه بیفت پسر بریم خونهی خالهات " اون لحظه بهترین لحظهی عمرم بود. تازه حیا کردم و سرم رو پایین انداختم. همه راه افتادن اومدن خونهی ما و رضا به جای اینکه با اون دختره بره حرف بزنه اومد تو اتاق من و اول یک ساعت فقط با لبخند خیره خیره نگام کرد و بعد شروع به حرف زدن کرد.

با اشکی که توی چشمانم بود به مامان لبخند زدم. بابا هادی همیشه پشت و پناه مامان بود، حتی وقتی خبر شهادت بابا رضا رو آوردن، بابا هادی بود که سر مامان رو روی سینهاش م یذاشت و م یگفت بیا با هم زار بزیم و عقده‌ی دل خالی کنیم و مامان رو آروم میگرد. حیف بعد بابا اونم عمری نکرد و کمر مامان رو داغ اونم بیشتر خم کرد.

مامان هم لبهایش به خنده کش آمده بود و به عکس بابا با چشمان خیس زل زده بود

- مه‌دا فتوکپی شماست

سر به تایید تکان داد و اشکهایش فرو ریخت -

واسه همین م یگم برم یگرده

با حرفهای مامان کمی آرام میشوم، مه‌دا عاشقم بود در این شک نداشتم، حتی بیشتر از من عشق و عاشقی را بلد بود ولی من دلواپسش بودم .

دلواپس اتفاقهایی که قرار است با مخالفتهایش سرش بیاید ...

- مامان هنوز خواب بابا رو میبینی؟

- اگه شبی تو خواب نبینمش که دق م یکن م

- م یشه ازش پرسسی چه به روز مه‌دام میاد؟

- مگه بابات رمال یا غیب گویه؟

و خیلی جدی از کنارم برمیخیزد و به طرف در اتاق م یروود - برات

شامت رو بیارم؟ در خودم فرو میرووم

- میل ندارم

- شام که نخوری هزارتا رگ بدنت نفرینت میکنن، برات میارم

و ثانیههایی بین در و چارچوب پشت به من ساکت م یماند و بعد زمزمهوار م یگوید

- بابات مدافع حرم بود، مدافع ناموس! م یشه کسی که به فکر ناموس یک ملت هست ناموس
پسر خودش رو فراموش کنه؟

با نگاه خیره، مات حرف مامان میمانم که با صدای در به خودم میآیم و م یفهمم که
مامان داخل اتاق نیست .

اما دو جمله از دو نفر توی سرم مثل یک چشمه م یجوشد " م

یشه ناموس پسر خودش رو فراموش کنه؟"

" آتش من ناموس توآم "

یک چشمه هم درون قلبم م یجوشد و از پستی و بلندی دلم فرو م یریزد ...

کورسویی امید، تپشی دوباره به رسم دلدادگی ...

ناموس من!

#مهدا

روی صندلی هواپیما نشست هام و با چشمهای اشکی به حرکات مهماندارها هواپیما
خیره شدهام .

هنوز اثرات آرامبخشهایی که پشت هم به رگهایم تزریق کردهاند، باقیست.

تقریبا نصف بیشتر این مدت یا خواب بودهام یا بیحس و حال، مثل همین الان!

آرش کنارم نشسته و بوی ادکلن مارکش حالش را به هم میزند و دل و رودهام را به هم
میپیچد.

بیحس یام باعث نمیشود حس انزجارم از آرش کم شود، خودم را توی صندلی
مچاله کردهام که از آرش هر چه بیشتر دور بمانم ...

اصلا نمیدانم چرا مرا کنار آرش نشاندهاند ...

یکدفعه همهچی روی دور تند میرود.

خلبان درون بلندگو صحبت میکند

- مسافرین محترم پرواز شیراز - گوتمبرگ من خلبان احمدی هستم سفر خوشی رو براتون
ارزو میکنم و

دیگر صدایش را نمیشنوم ولی تمام حواس من انگار تازه متوجه آنچه قرار است به سرم
بیاید؛ شدهاند .

شیراز!

تهران نیستیم؟

من در چه حالی بودهام که مرا به شیراز آوردهاند و نفهمیدم؟

صحنه‌های مبهمی از آمبولانسی که مرا منتقل کرده و یک هتل توی ذهنم تار و شفاف میشود

صدای زوزه‌ی موتورهای هواپیما و لرزشش، دلم را م یلرزاند. همینکه چرخهای هواپیما

از زمین جدا میشود و قصد میکند هوا را برای صعود بشکند، تمام دلم از جایش کنده

میشود. از پنجرهی کنار دستم به بیرون زل م یزنم و با صدای بلند هق م یزنم.

بدون ترس زار میزنم، جانم روی زمین ایران است مرا کجا میبرند؟ روحم در

حال جدا شدن از جسمم است.

آتش روح من است، جسمم را از روحم جدا نکنید!

آرش ترسیده صدایم میکند

- مهدا؟ عزیزم؟

دستش را که روی بازوی من م یگذارد، با دست سالم و حتی با آن گچ دستم آماج مش
تهایم میکنم و جیغ م یکش م

- دست به من نزن! عوضی دستت به من نخوره! ازت متنفرم! ازت بیزارم! تو کنار من چکار

میکنی؟

متعجب و هول کرده دستهایش را تا کنار سرش بالا م یاورد و عصبی است.

سعی دارد اوج خشمش را پنهان کند و فقط یک کلمه را پشت سر هم از لای دندان تکرار
میکند

- هیس...هیس...بی آبرو!

حتما با خودش حساب کتاب م میکند هنوز نباید اثر آرامبخش تمام شده باشد. با ترس
سرش را به طرف صندلی مامان و بقیه م یچرخاند، بابا میخواید کمر بندش را باز کند و
سمت من بیاید که مهمانداری مانعش م یشود.

همهی مسافرهای هواپیما به علاوهی یک مهماندار خانم با نگاهی نافذ، چشم شدهاند و به
من نگاه میکنند.

مردی م یگوید

- دختر بیچاره معلوم نیست چه اتفاقی برایش افتاده ...

زنی بیچ بیچ

میکند - حتما

عزیزش مرده!

مامان با ترس و خجالت و استیصال مرا نگاه میکند. خاله و خانم بزرگ هم عصبانیت از نگاهشان شره م یکنند .

آرش تغییر رویه م یدهد و تمام تلاشش را میکند که با آن صدای نحسش جمل های محبتاً میز بگوید تا آرام بگیرم، اما جنون آنی به من دست داده است .
لحظه به لحظه دیوانهتر میشوم .

دارند مرا از هوایی که عطر آتشم در آن جاری است جدا میکنند.

دارند مرا از آنکه باعث ضربان قلبم م یشود، دور میکنند.

لعنت به این زندگی!

لعنت به این آدمها!

آتش؟

کجایی، دارند مرا م ببرند .

به شیشه‌ی هواپیما خودم را میچسبانم، کاش م یشد آن را باز کنم و خودم را پایین بندازم، انگشتانم اسم چوبی دور مچم را لمس م یکنند و مثل عزیز مرد هها زار میزنم

- آتش... آتشم بیا نجاتم بده... کجایی دارن منو میبرن... آتش نکنه باهام قهر کردی! آتش ...

پیرزنی از صندلی پشت سر ما با کیف دست یاش توی سر آرش م یکوبد

- خیر ندیده چکار کردی دختر مردم رو؟ زورت به زن جماعت رسیده؟ بزnm از هستی

ساقطت کنم!؟

آرش دست روی سرش م یگذارد و به آن پیرزن م یتوپد

- □! به تو چه خانم!

همان خانم مهماندار با عجله خودش را کنار صندلی ما م یرساند. پیرزن را که در دلم تحسینش م یکنم را آرام و دعوت به نشستن م یکنند و بعد با صدای ظریفش آرش را مخاطب قرار میدهد - آقا م یشه یک دقیقه از اینجا پاشین؟

آرش خوشحال از اینکه کسی به کمکش آمده تند و بیوقفه سرش را تکان م دهد و
برمیخیزد.

کمی به طرفم خم م یشود

- عزیزم؟

با چشمان تار و فکی که م یلرزد نگاهش میکن م

- با من بیا ...

م یخواهم مخالفت کنم، داد بکشم، اعتراض بکنم ولی نگاهش آرامش خاصی دارد. یک
اطمینان محض که مجبورم میکند از آن حالت منجمدم کمی بیرون بیایم.

دستش را به سمتم دراز

میکند - لطفا!

تردید دارم که خودش دستم را میگیرد، دستش گرم و لطیف است .

فشاری به دستم میآورد و مرا همراه خودش میکند.

- بلند شو

آثار گریهام هنوز چون هق هق و سکسکه‌ی خفه تنم را می‌لرزاند. با سختی و کمک
مهماندار روی پاهایم میایستم پاها و پشتم تیر م یکشد. آرش نزدیک م یآید و دست دراز
می‌کند تا کمکم کند، یاد صورت آتش میافتم که با ضرب دست او کبود شده بود

با انزجار جیغ

می‌کش م - به من

دست نزن!

#مهدا

مهماندار با اخمی کمرنگ و صدایی پر توییخ با آرش صحبت م یکند

- آقا برین کنار نم ببینین با دیدن شما عصبی م یشه!

پیرزن که حالا میبینمش و صورتش با آن عینک فرم گردش شبیه چهره‌ی
مادربزرگهای کارتونی است زمزمه‌وار میگوید

- چپ نگات کنه جونش رو میگیرم .

به چهره‌ی پر چین و چروک و مهربانش لبخند تلخی م یزنم که مهماندار مرا بین
آغوشش م یگیرد.

آرش عقب م یکشد و مهماندار مردی که از دقایقی پیش نزدیک ما ایستاده بود، برای نشستن راهنماییش میکند.

لبه‌ایم می‌لرزد، شالم را جلو میکشم و سرم را پایین م‌اندازم تا از بین ردیف‌های صندلیها و نگاه مسافران راحتتر عبور کنم.

کمر و پاهایم هنوز درد میکند اما توان راه رفتن دارم، شاید هم اثر آرامبخشهاست که درد را انچنان که باید حس نمیکنم.

همینکه م‌ینشینم دستمالی به دستم م‌دهد تا اشکهایم را پاک کنم.

دلم فقط آتشم را م‌یخواهد ...

کنارم مینشیند تا کمی آرام شوم بعد لیوان آبی به دستم م‌دهد - بخور

عزیزم

نگاهم درون چشمهایش رژه میرود.

چشمهای او هم سبز است، اما سبز چشمان او کجا و سبز چشمان عشق من کجا؟ - چشماتون

...

دوباره اشکهایم روی صورت‌م میچکد

لیوان را به لبه‌ایم م‌یچسباند

- یکم آب بخور خودت رو کشتی که ، بعدش حرف م یزنیم! خب!؟ یک جرعه م ینوشم،
 خنکای آب شعلهی درون مرا سرد نم یکنده. مرا هیچ چیز جز چشمهای آتشم آرام نمیکند.
 قلب ذوب شدهام را خنک نم یکنده.

- چشماش سبزه...

لیوان را روی میز کنار دستش م یگذارد و دستش را دور شانهام حائل م یکنده - اونی که
 عاشقشیه؟

هق میزنم و پلکهایم را به هم فشار م یدهم

- از هم جداتون کردن؟

صورت م را به سینهایم میچسبانم و زار میزنم

- تن به خواستههایشون نده!

با این حرفش یکدفعه سر بلند م یکنم و نگاهش را م یکاوم، چشمهای او هم تر شده است

- برای دلت مبارزه کن! برای به دست آوردنش کم نیار! کوتاه نیا! تن به اجبار نده! منو م

بیینی تسلیم شدم و یک عمر حسرت، ه مراهم شده! راهی که من رفتم رو نرو!

- دارن منو میبرن سوئد! اون تو ایرانه!
- خودت باید راهش رو پیدا کنی! ولی تا جایی که میتونی برای دلت بجنگ تا بعدا افسوس نخوری! تا یکی همیشه تو دلت سرزنشت نکنه که اگه میخواستی، م یتونستی!
- لبخند م یزند، یک لبخند تلخ اما پر از دلگرمی ..
- پاشو حالا هم مثل یک دختر خوب برو سر جات بشی ن
- نمیخوام کنار آرش بشین م کمی فکر م یکند و ادامه میدهد
- به جز اون کس دیگهای هم باهات همسفره ؟
- بله، مامان و بابا و خاله و مادر بزرگم.
- م یخندد
- اوه خانوادگی سفر م یرین...میگم یکی از اونا بیاد کنارت بشینه از جایش بلند میشود که صدایش م یکنم - خانم؟؟
- به اتیکت روی سینه‌اش اشاره میکند

- زیبا داوری هستم

- یک کاری برام م یکنید؟ با خوشرویی سر تکان میدهد

- بله عزیزم، حتما!

- یک نامه بنویسم برام میرسونید دست صاحبش؟

لبخندش گسترش پیدا میکند و از توی قفسهای کاغذ و خودکاری به دستم م یدهد

- آدرس هم تنگش بذار، برگشتم ایران به دستش میرسونم .

کاغذ را میگیرم و روی میز کنار دستم م یگذارم و اول خوب اشک میریزم، مگر چند روز است ندیدمش که اینهمه دلتنگم....

خودکار را به دستم م یگیرم اما دستم م یلرزد. زور گرفتن خودکار را هم ندارم .

زیبا که لرزش دستم را میبیند سرش را روبروی صورتم میآورد - م

یخوای بدی من برات بنویسم

با اطمینان سر به نفی تکان میدهم. خودم باید برای آتشم نامه بنویسم.

لبخند م یزنم

- نه ممنون...دوست دارم خودم برایش بنویسم .

پلک م بیندم و به عادت روزهای دلتنگی دست روی تکه چوبی که آتشم به شکل اسمم
برایم تراشیده، میکشم.

دو گوی یشمی را روبرویم حس میکنم و خودکار را روی برگه میگذارم " سلام آتیش م
ازت گله کنم؟

خوب که ناموست رو گذاشتی یکی بیاد برداره و بیره با

معرفت با مرام

با غیرت

ازت انتظار نداشتم ...

اصلا باور نمیکردم جا خالی بدی.

من اشتباه کردم ولی تو هم کم گذاشتی!

گفتی اگه دوستت داشته باشم برام میجنگی! پس کو جنگیدنت؟ من که

دوستت دارم!

من نیستم مواظب خودت باش، باشه؟

عملیات م یری یادت نره جون من به جونت بنده!

سمیرا یک عالم دعا یادم داده همهاش رو هر روز برات میخونم ... #مهدا

جون و دلم، دارن م بیرنم ولی هیچ آدرسی از اونجا ندارم که بهت بدم ولی آتیش، غم به

دلت راه ندی، من جای هر دومون میجنگم! خودم یک تنه مواظب ناموست هستم!

مواظب دارایی تو هستم!

فقط برام صبر کن تا

برگردم آتیش برم

یگردم

به میل خودم نرفتم منو به زور بردن، به نامردی بردن، اینقدر آرامبخش بهم زدن که خودکار

رو به سختی توی دستم گرفتم. م یفهمی منظور حرفم چیه؟ نتونستم برای نرفتمن مبارزه کنم.

آتش باور میکنی منو از شیراز دارن میبرن؟ آتش من نه روحم رو بهشون م یدم نه

جسمم رو!

به جون خودم قسم م یخورم

به جون خودت قسم م یخورم!

اما آقای کیان حواست باشه حق نداری ازدواج کنی ها!

هیچ زنی حتی حق نداره بهت فکر کنه!

آتیش اگه پیام بینم زن گرفتی سر هر دوتون رو میبرم و میذارم روی سین هتون!

آتش دق م یکنم کسی تو زندگیت بیاد

تو تا ابد مال منی! از اول هم مال من بودی! فهمیدی مال من!

آتیش من برم یگردم

آتیش دارم دق میکنم کجای زندگیمی؟؟؟

چی شد یهو

دلم م یخواد سلامت رو به خطر بندازم

آتیش دلتنگتم از همین حالا... خداحافظی نم یکنم چون طاقتش رو ندارم...

منتظرم بمون"

و قطره‌های اشک دانه، دانه روی برگه م یریزد و جای جای نام هام را مهر و موم م یکند .

برگه را تا میکنم، آدرس آشنشانی و اسم و فامیل آتشم را هم پشت کاغذ م ینویسم .

سر بلند م یکنم. نامه را به دست زیبا که پا به پای من صورتش خیس شده؛ م یدهم.

با اطمینان میگوید

- قول بهت میدم به محض برگشتن به ایران، قبل از رفتن برای استراحت برم تهران و

برسونم دست عشقت

با قدردانی نگاهش م یکنم و مردد م پیرس م

- م یشه یک شاخه گل سرخ هم براش بگیرین؟ بگین اینا از طرف جیرینگ جیرینگ ...

شیرین م یخند د

- جیرینگ جیرینگ؟؟ آهی م یکش م

- اسمیه که آتیش برام گذاشته، اسم خودم مهذا است با جذابیت ابرو بالا م یاندازد

- آتیش؟

- اسم آتش که دل منو به آتیش کشیده خجالت زده سر به زیر میاندازم

- شرمنده پولی همراهم نیست بابت گل بهتون بدم اخم در هم م یکشد

- زن این حرفها رو برای رفیقم دارم یک کار کوچیک انجام میدم، بعدا برام تلافی م
یکنی.

- فقط...!؟

نگاهش وقف نگاه من م بشود. نمیتوانم حسهای زنانه و مالکانهام را پنهان کنم و با جدیت
میگویم

- خیلی نگاش نکن! باشه؟؟

دستم را روی رگ گردنم م یکوبم و ادامه میدهم - من

روش غیرت دارم!

اول متحیر نگاهم م یکند و بعد با صدای بلند زیر خنده م یزند

- وای اول نفهمیدم چی گفتی! چقدر تو شیرینی مهدا! فکر کردم واقعا به ناموست نظر

داشتم اینقدر جدی حرف زدی! با همین چند دقیقه تو دل من جا باز کردی، امکان

نداره اون آقا فراموشت کنه!

با غم به لبهایش زل میزنم و به این فکر م یکنم که خدا کند فراموشم نکند.

خدایا دوریاش را طاقت میآورم؟

کمی آرام شدهام ولی این جدایی مثل چنگال گرگی خونخوار به قلبم چنگ م یاندازد و پشت سر هم جراحی هست که روی قلبم م یگذارد...

#آتش

دست روی زانوآم م یگذارم، یا علی م یگویم و دوباره شروع م یکنم.

حاضر م یشوم و با تایید نگاه مامان به محل کارم برمیگردم.

اما امان از خاطرهما ...

ماشین را که پارک م یکنم کلی خاطره با محوریت یک دختر مو مشکی به نگاهم هجوم میآورد.

"هی بچه! جیرینگ جیرینگ! نمیدونم هر چی! نکن این کارات رو! بین دچار بشی بعداً دنیا بهت سخت میگیر هها! تمومش کن، باشه؟ کاپیتان! نم یتونم برم و برنگردم! من...من... دوستت دارم..." پلک م یبندم تا آنچه جلوی چشمانم رژه میرود تمام شود.

"چشم خود بستم که دیگر چشم مستش ننگر م

ناگهان دل داد زد دیوانه من میبینمش"

چند دفعه کف دستم را روی فرمان م یکوبم. آرامشم دود شده و هوا رفته، آشفته و با سرعت از ماشین پیاده میشوم.

چشم که باز م یکم نگاهم قفل پنجرهی خان هی آنطرف خیابان م میشود. لب م یگزم و سر به زیر م یاندازم.

همهجا هست، روبرویم، پشت سرم، زیر پلکهایم، توی قلبم...وای توی قلبم!

قدمهای بلندم را تا داخل آتشنشانی ادامه میدهم.

م یخواهم سر بلند کنم و نفسم را بازدم کنم اما شلنگ آب کنار محوطه آه از نهادم میکشد.

دختر خیس آ نروزم ...

" آتیش وجود من از این آتیشا نیست که با آب و کف خاموش بشه! من قلبم آتیش گرفته! احساسم آتیش گرفته! تو چه جور آتشنشانی هستی که نم یدونی هر آتیشی یک نوعی خاموش م یشه؟"

دست بین موهایم م یکم و موهایم را از ریشه میکشم. مهذا با من چکار م یکنی؟

"فردا هم کاپشنم رو میاری!"

نمیخوام!

به جهنم! سگ خور"

طاقم طاق م ی شود و میان گلو هق هقم را خفه میکنم.

"خیلی ب یادبی کیان"

فدای کیان گفتنت کجایی مهدایم؟

"چی شکسته؟"

قلبم دیگه، تو گچ م

یگیریش؟ کوفت دختره

"مسخره"

زبانم لال! چه حرفهایی بود که به تو گفتم.

قلبم تیر م یکشد. هر سو چشم برمیگردانم مهدایم را میبینم.

شفیعی تو کجایی؟

بیا و مارا وصل هم کن!

بیا یک خبر از مهدایم به من برسان!

چطور با این همه بودنش، نبودنش را طاقت بیاورم .

کسی دست روی شانهام میزند

- کیان

برم یگردم. فرید است. دلواپس و پر از نگرانی که چشمهایش فریاد میکشد - خوبی؟

لبهایم را روی هم فشار میده‌م و سرم را به طرفین تکان میدهم - نه!

با پشت دست و با غیظ اشکهایم را پس میزنم و بیتوجه به غم نگاهش، به طرف آسایشگاه با قدمهای بلند راه می‌یافتم.

.....

- فرمانده من انتقالی می‌خواهم

فایلی را باز میکند و از پایین به بالا نگاه می‌کند

- انتقالی چیه کیان جان؟ من حاضر نیستم نیروی خوبم رو از دست بدم

- حالم بده جناب ملکی! ازم توضیح نخوان ولی دیگه نمیتونم تو این مرکز ادامه بدم

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می‌دهد

- کسی اذیتت کرده؟

چشمهایم را توی حدقه م یچرخانم. کلافهام -

نه نه ، بحث بچهها نیست ...

تن صدایم افول میکند - یک

مشکل شخصی دارم دلخور

میشود و قهرگونه م یگوید

- باشه... ولی به این سرعت نم یتونم بهت قول بدم کارهای انتقالت انجام بشه! م یدانم باید
نصفه عمر شوم تا از خاطرات عینی مهدا کمی فاصله بگیرم .

نفسی که اینروزها به زور بالا میآید را بازدم میکنم -

ممنون فرمانده...

- برو سر پست ت

از من دلگیر است ولی من اینجا آرام آرام زنده به گور میشوم. نمیتوانم به خاطر دلخوری او
اینجا بمانم. از دفترش که خارج میشوم پیچ نگهبانی صدایم م یزند

- کیان بیا نگهبانی یک خانم با شما کار داره تمام جانم به یکباره و یک صدا میگویند " مهداست "

هیجان، درون رگهایم فوران میکند. همهی وجودم پا میشود و به طرف نگهبانی میدوم. م میشود دوباره مهدایم را بینم؟ خدایا یعنی بیدارم؟ به نگهبانی که میرسم، از شدت دویدن سینهام بالا و پایین م یروود. نم میتوانم حرف بزنم و فقط سوالی داریوش را که نگهبان شیفت است نگاه م یکنم و او با چشم و ابرو خانمی چند قدم آنطرفتر، کنار تاکسی فرودگاه است را نشانم م یدهد. تمام آرزوهایم فرو میریزد. او که مهدا نیست.

برخلاف چند دقیقه پیش الان پاهایم به زمین چسبیده و اصلا دلم نمیخواهد فاصلهام با آن زن حتی میل یمتری کم شود.

یک خانم با اندامی ظریف و لباس فرم مهماندارهای هواپیما با لبخندی که انگار سالهاست مرا میشناسد به من خیره شده است.

حتی دلم م یخواهد قدمی به عقب بردارم و بعد تا داخل آسایشگاه بدوم.

اما هنوز سر جایم ایستادهام و او به طرف من م یآید.

آنقدر نزدیک میآید که رنگ چشمها و خستگی چهره اش را هم تشخیص م یدهم

با صدای ظریفش از بهت بیرونم میاورد

- آقای آتش کیان؟

فقط نگاهش میکنم و او ادامه میدهد

- خودتون هستید؟

دستم را مسح مانند روی صورتم میکش م

- بله خودم هستم دستش را بالا میآورد

- اینا مال شماست

به دستش زل م یزنم، بین دستش شاخه گلی سرخ و یک نامه است .

#آتش

هر چه گل سرخ است به جانم آتش م یکشد .

نگاه پرسشگرم را از ش اخه گل تا چشمهای سبزش بالا م یآورم

- اینا چی هستن ؟ لبخند عمیقی م یزند

- اینا رو خانم مهدا دادن به من تا برای شما بیارم

با شنیدن اسم مهدا تمام شاخکهایم تحریک م ی‌شود. ابرو بالا میدهم و برای شنیدن بهتر و مطمئن شدن با تاکید م پیرس م - کّای؟

انگار چیزی یادش آمده، لب م ی‌گزد و نگاه میگیرد

- تو پرواز شیراز به گوتنبرگ سوئد دیدمش... خیلی بیقراری م ی‌کرد، نفس م ی‌گیرد

- اوم... دیدارمون جریان داره... ولی به من اعتماد کرد و این نامه رو داد تا به دست شما

برسونم، گفت یک گل سرخ هم به نیابتش براتون بگیرم و بگم جیرینگ جیرینگ

براتون فرستاده ...

آه از نهادم برمیخیزد، م ی‌خواهم از مهدایم بیشتر بدانم، عجولانه میپرس م - دیدینش؟ خوب

بود؟ کسی اذیتش نکرده بود؟ سالم بود؟ چی گفت؟ همانطور که سر به زیر انداخته جواب م

ی‌دهد

-چقدر شما سوال دارین... فقط میتونم بهتون بگم قراره بجنکه برای اینکه شما رو از دست

نده!

از اینکه نگاه میدزدد حال بدی دارم، انگار چیزی هست که م ی‌خواهد پنهان کند، ترسی

که درون جانم افتاده، عصب یام میکند

- م یشه به من نگاه کنيد و بگيد حال مهدام چطوره؟ بگين خوب بود يا نه؟ بگين کسی اذيتش نکرده بود؟ بگين ...

دستش را به علامت صبر کردن بالا م یاورد، با لبخندی خاص سری تکان م یدهد

- آخه مهداتون گفته خیلی نگاهتون نکنم، روتون غيرتیه!

مات م یمانم، او لبخند م یزند و من تا آخرین رگ قلبم تیر م یکشد. تا آخرین مویرگش
مهدا جانم تو تا کجا به من فکر م یکنی؟

جانان، مگر بعد تو کس دیگری به چشم من م یآید؟

لبخندش کمرنگ م یشود

- اوضاع جسمیش....چطوری بگم رو به بهبود بود ولی نیروی عشقش اینقدر قوی بود که با

اطمینان بهتون بگم امکان نداره فراموشتون کنه!

عقب عقب میروم. مهدایم از مرز رد شده است ولی مرز عشقم را رد نکرده است .

کجای این جهانی

تو؟ دل دیوونه

میخوادت!

آنقدر عقب میروم تا پشتم به دیواری اصابت میکند. فاصلهای که من عقب رفتم را او جلو میآید با اصرار گل و نامه را به طرفم م یگیرد تا بگیرمش ... با گرفتن نام هاش حرارت به سرانگشتانم باز میگردد و پوست سر انگشتانم داغ م یشود. دختر مهربانم در نامهات چقدر احساس ریختههای که با لمس کاغذش گرم میشوم و میسوزم

- شما هم لطفا جا نزنید! خانم مهدا برم یگرده! عاشق اونه که تو هر حالی معشوقش رو رها

نکنه!

نامه را به قلبم میچسبانم، ضربان فراموش شدهاش دوباره برمیگردد. با شدت و پر کوبش! انگار دلم هم بهانهش را میگیرد و بیقراری میکند.

صدای نفس پر درد دخترک چیزی را یادم میآورد که بی تعلل میپرس م - سوئد

هواش سرده؟

توی نگاهم خیره م یشود، اول مبهوت و بعد مطمئن!

- تقریباً... ولی بعضی از شهرهاش سردتره!

سوال بعدیم را توی دهانم مزه مزه م یکنم و بعد به زبان میآورم -

احتمالا....مهدا همراهش یک کاپشن مردانه نبود؟

به تعجب نگاهم میکند. انگار از حرفم جا م یخورد. طول میکشد تا به زمان و مکان برگردد و سری به نفی تکان بدهد .

قسم م یخورم روی نگاهش را نم اشک م یگیرد

- نه، یعنی نم یدونم... تنش که نبود!

یعنی نتوانسته کاپشنم را با خودش ببرد؟

و ثانیههایی بعد انگار متوجهی ربط کاپشن مردانه با مهدا میشود ادامه م یدهد - اما یک دستبند چوبی که به شکل اسمش تراشیده شده بود، همراهش بود که هر وقت بیقراریش بیشتر م یشد یا لمسش م یکرد یا روی قلبش فشارش م یداد

" وای آتیش!!

وای از این به بعد دلم برات تنگ بشه اینو میذارم روی قلبم تا قلبم آروم بگیره " صدای مهدا توی سلولهای خاکستری مغزم پژواک م یشود و صدای خداحافظی آن مهماندار پس زمینهی افکارم میشود.

آنقدر لال م یشوم که انعکاس برخورد پاشنه‌های کفش آن نامهرسان، روی سنگفر شها
کمرنگ و کمرن گتر م یشود و با بسته شدن در تاکسی و صدای روشن شدن موتور
ماشین، میان صدای ماشینها گم م یشود .

سنگینی نگاه داریوش را حس میکنم ولی سوالهایش را به زبان نمیآورد.

صدای عبور و بوق ماشی نها پس زمین هی ایستادم شدهاست .

بچه‌های گوشه‌ی مانتوی مادرش را به خلاف جهتی که مادرش میرود؛ م یکشد و با التماس
میخواهد که مادرش برایش بستنی بخرد. موها و چش مه‌ای دخترک مشکی مشکی است. دلم
میخواهد تمام بستنیهای دنیا را برای دختری که موهایش رنگ موهای مهدایم هست بخرم
ولی نم اشک توی نگاه مشکیش را نبینم.

.....

یک ساعتی م یشود که آن زن رفته و من و یک نامه و یک شاخه گل در آغوش هم
مچاله شدهایم .

آنقدر مشتاقم نوشته‌های مهدایم را ببینم که دستم برای باز کردن پاکت نامه جلو نمیرود.

چنین چیزی تا به حال شنید هاید از اشتیاق زیاد، به یک ساکن مطلق تبدیل شدن را؟!

اصلا احتیاجی به خواندن ندارم، ذره ذره‌ی وجود نامه از زبان مهدا برایم عاشقانه م یسرایند ...

#آتش

به انتهایترین دیوار کارگاه خراطیام، میان چوبها و مدلهایی که از اسم مهدا ساخته بودم ولی به دلم ننشسته بود و برای خودم نگه داشته بودم؛ پر از اشک و آه محصور شدهام .

یعنی بعد از اولین بار که نامهایش را خواندم تمام چوبها و مدلهای اسمش را از روی میز به طرف در و دیوار پرتاب کردم و بعد از یکی دو هفته داد کشیدم، نعره زدم و با صدای بلندی که تا به حال گریه نکرده بودم، گریه کردم.

تمام آنچه از عشق در دلم دمل شده بود سر باز کرده و از دهان و چشمانم شره کرده بود .
مرد که گریه نم یکنند!

البته مردی که دلش از سینهایش جدا نشده باشد ...

مردی که عشقش کنار دستش نشسته باشد و برایش شعر زندگی بخواند و گرنه تمام مردان عاشقِ بیعشق دنیا حق دارند گریه کنند آن هم با صدای بلند!

و بعد با نامهای که هر چه به سینه بیشتر م یچسبانم، دلتنگ یام بیشتر میشود، میان همان چوبها خراب و آوار مینشینم.

نامهایش را بیشتر از ده بار خواندهام و هر بار از قسمتی از نوشتههایش، جایی در ته قلبم سوخته و آتش گرفته و سوزشش امان از دلم ربوده است .

این دختر مگر با من چه کرد که حالت نگاهش از روبروی نگاهم دور نمیشود . سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادهام که در کارگاه با صدای تقی باز میشود و مامان با سینی در دست، پا درون کارگاه میگذارد. نگاهش همجای کارگاه را زیر و رو میکند و بعد میآید و کنار دستم مینشیند.

- جای با هل برات درست کردم ...

دستش را بین تکه چوبها میبرد و یکی از مدلهای اسم مهدا را برم یدارد - همونطور که

دوست داری...

دست روی اسمش م یکشد

- همیشه برات درست نمیکنم تا مزههاش برات تکراری نشه ...

از اسم مهدا نگاهش را به چشمهای خست هی من میکشاند - از

مسافرت خبر برات آوردن بگو " الحمدلله کل نعمه " خسته

شده ام، میخوامم اعتراض کنم که ادامه م یدهد

- دلتنگش شدی بگو " الحمدلله کل حال "

باز هم لبهائیم تکان میخورد تا اعتراض کنم اما او زودتر ادامه میدهد

- آره حالت بده ولی خدا رو شکر کن! شکر کن که تو این دوره زمونه که علاقهی آدمها ساعت

به ساعت عوض میشه یک دختر اونقدر دوستت داره که قید هم هچی رو زده که فقط تو

رو داشته باشه! آره حالت بده ولی خدا رو شکر کن که از اونی که هیچ خبری نداشتی یک نامه به دستت رسیده! آره حالت بده ولی خدا رو شاکر باش که رفتنش برگشت داره! آتش تو اوج حال بدت شاکر بودی، بزرگ میشی و گرنه تو حال خوب که همه بلدن شاکر باشن بالاخره زبانم توی دهانم حرکت م یکنند

- نمیخوام از دستش بدم!

- مگه قراره از دستش بدی؟ عشق که دوطرفه باشه! عشق که براش بجنگی از دست نمیره، جاودانه میشه!

- مامان درکم کن تو حال بد، آدم این چیزا رو نمیفهمه!

- م یدونی چرا نمیفهمی؟ چون فقط به خودت حق م یدی! چون فقط خودت رو میبینی! چون خودت رو بدبختترین آدم دنیا م ببینی! چون غمت رو بدترین غم دنیا میدونی! چون فکر م یکنی خدا فقط برای تو کم گذاشته! چون نعمتها و محبتهای خدا رو زیر پات گذاشتی و فقط کمبودا رو زیر ذره بین نگاه میکنی! چون....پاشو پسر جون خودت رو جمع کن اینقدر عاشقا بودن به معشوقشون نرسیدن، اصلا اونا هیچ! م یدونی اونای که طعم وصال رو

چشیدن، با فراغ چه زجری میکشن! آتش تو دیدی من ناشکری کنم؟ از دوری بابات
 مریض میشم، کارم به بیمارستان میکشه ولی نقل دهنم خد ایا شکرت هست! تو م یفهمی
 یکی هر دقیقه سر تو گوشت کنه و بگه دوستت دارم و بعدا نباشه یعنی چی؟ م یدونی
 گوشهات تنها آرزوشون این باشه یکدفعه دیگه صدای اون آدم رو بشنون یعنی چی! نام
 هی دستت رو ببین! این یعنی خبر بودن مهدات! م یدونی چقدر آدم آرزو دارن یک خط از
 این نامه رو داشته باشن؟ اسم چوبی مهدا را به دستم م یدهد

- چاییت سرد نشه

تکه چوب را از دستش م یگیرم. از جایش بلند م یشود و به طرف در م یرود و در همان حال
 زمزمه م یکند

- من به دیدن و دل بریدن از بدنش هم راضیم ولی حتی جسمش رو برام نیاوردن...کی
 میفهمه بالای قبر خالی گریه کردن چه حالی داره ...

با حرف مامان با درد پلک م ببندم و او از در کارگاه خارج میشود .

وقتی به خودم م یآیم که اسم مهدا به لبهایم رسیده و دقیق ههایبست که همانجا روی
 لبهایم مانده است .

کشتی طوفان زدهی دلم با حرفهای مامان دوباره کنار ساحل لنگر می اندازد .
 کار گاهم را جمع و جور میکنم و اسمهای مهدا را گوشه و کنارش وصل م میکنم.
 نامهایش را تا میکنم و میان قرآنم میگذارم و صاحبش را به خدا میسپارم .

#آتش

مامان که صدایم میکند از کار گاهم دل م یگیرم. آذر و تبسم آمد هاند. صدای تبسم تا
 کار گاه میآید. سلام که میگویم آذر با غصه جواب سلامم را میدهد اما تبسم مثل همیشه با
 ذوق در آغوشم میپرد.

آذر با توییخ تبسم را صدا میکند

- تبسم از بغل دایی بیا پایین، اذیتش نکن!

لبخندی به زور روی لبهایم مینشانم

- آذر، تبسم منو اذیت نمیکنه

و او از خدا خواسته همانطور که دستش دور گردنم هست م یگوید -

آتیش....

من با آتیش گفتنش جگرم آتش م یگیرد و آذر اسمش را با لحنی هشدار دهنده صدا
میزند. تبسم با بیحوصلگی دستش را روی هوا تاب میدهد

- باشه بابا د ایی جون ...

و بعد رو به من میکند

- د ایی جون پایه هستی با هم کارتون بینی م نمیتوانم به برق

چشمانش جواب رد بدهم .

- حالا چی ب بین یم؟

با ذوق

میگوید

- باب

اسفنجی!

و خودش را از بغلم پایین م یکشد و سمت تلویزیون م یرود. فلشش همیشه روی
تلویزیون ما وصل هست .

با کنترل ورم یروود و فیلمی که میخواهد را میآورد. با اشارهی انگشتانش مرا دعوت میکند نزدیکش بروم و لحظاتی بعد هر دو روی مبلی روبروی تلویزیون نشستیم و پاتریک و باب اسفنجی نگاه میکنند.

ذهنم همه جا هست اما نمیدانم چرا یکدفعه توجهم جلب داستان کارتون میشود.

باب اسفنجی از دوستانش کناره گرفته و بین عروسهای دریایی زندگی میکند پاتریک هر چه به باب اسفنجی التماس میکند باب اسفنجی برگردد او برنمیگردد.

پاتریک که دلتنگیاش بیحد میشود، آخرش یک تور بر میدارد و دنبال باب میکند. باب فرار میکند و میپرسد که او چکار میکند؟

پاتریک یک شیشه نشان میدهد و میگوید حالا که تو نمیخواهی برگردی میخواهم تو شیشه بر ای خودم نگهت دارم تا بر ای همیشه داشته باشمت ...

اشکم میریزد

کاش منطقم مثل پاتریک بود و مهدا را توی شیشه بر ای خودم نگه داشته بودم .

من هیچوقت اهل قهر نبودم کاش آن روز هم قهر نم یکردم و به کسی که تمام جانم شده بود حس مالکیت را نشان میدادم. کاش این کار امکان داشت تبسم با بهت نگاه میکند،

انگشتهای کوچکش را زیر چشمانم میکشد - آتیش گریه داشت؟ به زور میخندم

- نه! چشمهام میسوزه از اشک میاد...

سرش را کنار گوشم میگذارد و درون گوشم پیچ میزند

- غصه نخور اگه به مامانم نگی خودم برات زندایی م یگیرم از حرفش خند هام م

یگیرد...

.....

شب چادرش را روی زمین پهن کرده که روی تختم دراز میکشم. تلگرامم را باز میکنم و پ
یوی ابراهیم را باز میکنم.

هیچ پیامی از طریق تلگرام با هم رد و بدل نکرده ایم. بدون تردی د بر ای ش تایپ م یکنم.

"سلام داداش

م یخوام بر ای داشتن مهذا، بجنگم! تازه فهمیدم زندگیم دیگه بدون داشتن مهذا، زندگی

نمیشه! اما تو بای د کمکم کنی!"

تا پیامم را ارسال م یکنم، بلافاصله دو تیک م یخورد.

دقیق‌هایی جوابی نمی‌آید و بعد دو عکس بر ایم ارسال م یشود. کنجکاو، انگشتم را روی
عکسها میگذارم تا لود شود. با دی دن صورت زیبای مهذا میان عکسها آه از نهادم برمیخیزد.
دلتنگی مثل سیلابی به قلبم حمله م یکنند.

دو چشم مشک‌یاش برق م یزند و دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشته است و عکس دوم
من و مهذا با هم روی نیمکتی نشست ه ایم.

این عکس را ابراهیم از ما گرفته است؟

انگشتم را روی عکس میگذارم و تک تک زوایای چهره‌ی مهدا را لمس می‌کنم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد دلتنگ و بیتابی ک دختری شوم.

انگشتم را روی کیبورد قدم می‌زنند

" ابراهیم م یخوای باهام چکار کنی؟ "

تازه سلام بر ایم تایپ می‌کند و در پیام بعدیاش نوشته است

" شاید هیچ کس مثل من درکت نکنه! تحمل دوریش بدون داشتن حتی یکعکس خیلی

سخته! بر ای مهدام که نمیتونم کاری بکنم حداقل عکس اونو م یتونم برات

بفرستم....یکیتون هم که.... " و پیامش را بدون فعل فرستاده است .

و کلمات بالای صفحه نشان می‌دهد که در حال نوشتن پیام دیگری است .

" عکسی که تو و مهدا با هم توش هستین، شیطنت ترانه است، دلم نی ومد برات نفرستم.

داداش! من تا پای خونم هستم تا دست شما دو تا رو دست هم

بذارم "

من نگاهم فقل کلمات روی صفحه‌ی گوشیاست که آف م بشود.

با انگشتم پیامها را پایین میکشم و عکس مهدا را م یآورم. چقدر دور به نظر م یرسی انگار

در فواصل قرنهای گمت کردهام!

حتی چشم مها و لبهای عکسش هم داد میزنند -

دوستت دارم!

#آتش

چشم گرفتن از عکسش سخت است .

گوشی را همانطور با صفحه‌ی روشن کنارم میگذارم و دلتنگ کیفش را از گوشه‌ی اتاق

چنگ م یزنم و در آغوش م یگیرم.

م یخواهم بالاخره در کیفش را باز کنم.

زیپ کیفش را باز میکنم و دستم را میان حجم ک یف م یکنم.

اولین چیزی که به دستم م یآید چیزهایی زنجیر مانند است. از کیف که بیرونشان م یکش م

کلی دستبند و پابند و آویز میان مشتم م ببینم که تقریبا از هر کدامشان یک A آویزان

است .

نفس حجیمم را به زور بازدم میک نم، هر کدام از وسایلم احساس خودش را انعکاس

میدهد. با دقت وسایلم را کنار گوشی میگذارم و دوباره به نگاهش در گوشی زل میزنم و

پچ میزنم - جیرینگ جیر ینگ

وقتی دوباره دستم داخل کیف میرود یک دفتر با جلدی ضخیم ب ین انگشتانمجا م یگیرد.

روی جلد دفتر نوشته است

"همچو گل سین هام از آتش دل سوخته است

خانه سوزی صفت آتش افروخته است"

سر انگشتانم را روی خطش م یکشم و لای دفتر را باز میکنم و بدون ترتیب ورق میزنم،
انگار دفترش را وقف من کرده که تمام صفحاتش را برای من مشق کرده است
"بحرانهای دنیا زیاد شده

مثلا آتش چرا اینهمه زیبا است، هر روز بیشتر از دی روز

چه کسی پاسخگوی این همه بحران است؟؟؟" لبخند م

یزند و صفحهی دیگری را ورق میزنم

"با خودم فکر میکنم آتش چند درصد جذاب است؟

زیر لب زمزمه میکنم شاید هشتاد درصد!

یکدفعه میخندد و من به یقین فریاد م یکشم و

ای خندید شد صد در صد!

جذاب دوست داشتنی من!"

با بغض سری بر ای ش تکان میدهم، این دفتر است یا بر گه‌های عذاب من!

"بهار بهانه است آتش! فقط وق تی تو بیایی شکوفه به تار و پود وجودم میزند" دفتر را م
بیندم و روی سین هام فشار م یدهم. من طاقت مرور تمام ورق‌هایش را ندارم .

#فصل-سوم

#شش-ماه-بعد

خوشبختانه مه‌دا بر گهی ورود به جلس‌هایش را توی کیفش بر ای من به یادگار گذاشته بود
و من توانسته بودم اسمش را توی سایت پیدا کنم .

"مه‌دا راد، فرزند عادل...."

لب‌هایم را روی هم فشار م یدهم. یادم می‌آید قبل رفتنش با ابراهیم کلی بر ایانتخاب رشته به
او مشاوره داده بودیم ولی آخر کار با سرتقی گفته بود فقط تربیت بدنی میزند و بس!

من کوتاه آمده بودم ولی ابراهیم کلی حرف و درشت بار مه‌دا کرده بود

از یادآوری آن روز لب‌خندی کنج لب و ذهنم نقش میبندد.

چند ماه پیش، روزی که جواب کنکور آمد را به خوبی یادم می‌آید ، بعد دیدن اسم مه‌دا به
ابراهیم م زنگ زده بودم غافل از اینکه او هم در همان موقع به من زنگ میزند و نصیب هر
دویمان بوق اشغالی بود.

و وقتی بعد از ی ک وقف هی چند دقیق ه ای دوباره تماس گرفته بودم بعد گفتن خبر هر دو تا دقایقی سکوت کرده بود یم. او هم شای د مثل من اشک میریخت.

مهد ایمان دانشگاه قبول شده بود ول ی پیش ما نبود و جای خال یاش بدجور بینمان خودی نشان م یداد.

فکرم اینبار به شش ماه پیش پل میزند.

همان شش ماه پ یش که ابراهیم بعد از اینکه بر ای پیدا کردن مهدا باهم، هم پیمان شدیم، گفت که قصد کرده به سوئد برود و هر طور شده، مهدا را برگرداند. او میگفت مادر و خواهرش منزلشان را در سوئد عوض کردهاند و او بر ای پیدا کردنشان تقریباً باید یا شهر گوتنبرگ را بگردد یا تمام سوئد را!

اما وقتی قسمت چیز دیگریست، همه چیز دست به دست هم م یدهد تا نشود آنچه نباید بشود. ابراهیم تصادف وحشتناکی کرد که زنده بودنش به گفت هی دکترها معجزه بود.

سر و کمر و پاهایش شکسته بود و نخاعش تا حدود ی آسیب دیده بود که

دکترها تا ماهها بر ایش استراحت مطلق تجویز کرده بودند. البته نه مادر ابراهیم از این تصادف با خبر شد و نه خواهرهایش و نه حتی مهد ایم! ما نمیدانست یم آنها کجای سوئد هستند. ابراهیم هم دلش نمیخواست آنها بر ایش دل بسوزانند .

و باید بگویم بعض یها توی مریضی هم شانسی میآورند، درست مثل ابراهیم! ترانه با دیدن حال بد ابراهیم و بیکس و کار بودنش، با گریه و زاری و هر شگردی که بلد بود

خانوادهاش را راضی کرد که اجازه بدهند داخل همان بیمارستان عقد کنند تا بتواند از ابراهیم پرستاری کند .

خانوادهاش هم بالاخره رضایت دادند .

لحظه‌ی عقدشان فراموشم نمیشود، نگاه هر دویشان به من که م ی رسید یکجور عذاب وجدان داشت .

با اینکه فهمیده بودم ابراهیم چقدر ترانه را دوست دارد ولی آن لحظه لب م یجوید و لبخند به لبش نمیآمد. من هم بر ای آرامش بیشترشان از بیمارستان بیرون زدم تا آینه‌ی دقشان نباشم. تا غصه‌ی مرا نخورند .

و دقایقی بعدش بر ایش پیام فرستادم

" خوشبختیت آرزومه! بدون عذاب وجدان از زندگیا لذت ببر! مهد ای من برم یگرده!"

هی...! آن شب تا صبح، دستانم را در جیبهای شلوارم فرو کردم و خیابانها تاریک را قدم زدم. اشک ریختم و به او که درونم زندگی میکرد و نبود دلتن گتر شدم. همان شب به حکمت خدا ایمان آوردم. اگر وصالی بر ایمان تقدیر زده باشد؛ مثل ابراهیم روی تخت بیمارستان هم خطب هی عقد خوانده م یشود. در اوج حال بدم، امیدم بیشتر شده بود ما مال هم بودیم، من و مهدا!

فقط باید فراغ ای ن روزها را طی م یکردیم تا به وصال برسیم. به این یقین رسیدم فقط باید صبر کنم ...

حالا شکر خدا ابراهیم تقریباً سرپا شده است. کمی م یلنگد ولی حال بهتری دارد. چند وقتی است که احساس م یکنم چی زی را از من مخفی م یکنند. چشمهایش را به چشمهایم ن م یدوزد و کمتر به دیدنم م یآید.

دلم دائماً آشوبیاست و این بیخبری اذیتم م یکنند. ولی سعی م یکنم خوشبین باشم و به خودم دلداری بدهم که خبرهای خوشی از مهدا قرار است برسد و ابراهیم میخواهد غافلگیرم کند.

#آتش

شش ماه چشم انتظاری پیرم کرده، مرکز خدمتم را عوض کردهام، به مرکزی نزدیک جاده و خارج از شهر رفتهام ولی روزهایی که آف هستم این دل بدون دستور گرفتن از من روبروی پنجرهی بست هی اتاق مهدا اتراق میکند.

یاد عبارتی که مهدا میگفت، میافت م

"من سرطان پنجره دارم، با ید دائم پشت شیش هاش اونطرف خیابون رو دید بزنم تا حال و هوام تازه بشه

- خدانکنه دختر، بر ای شوخی هم اسم سرطان رو نیار... اینهمه قاطی عشق بشی بعد زندگی بهت سخت م یگیره

-قرار نیست تو رو از دست بدم، اونروزی که تو نباشی تقویم زندگی منم بسته شده! خو اهش میکنم س عی نکن منو دک کن ی " سرطان پنجره"

همان که به آن مبتلا
شده‌ام ، "قادی عشق
نشدن"

همان که من دچارش شده‌ام .

چش مه‌ایم م بدانند قرار نیست از پشت این شیشه‌های باران خورده و گرد و غبار گرفته و
تار چشمهای مشکی و براق دخت ری را ببینند ولی باز بیتابانه و بیقرار زل م یزنند به پرده‌ی
حریری که پشت پنجره مثل روحی آرام ایستاده است .

پلک م ببندم و نفس عمیقی م یکشم. دلم بر ای پنجره‌اش تنگ شده است. فردا دوباره به
دی دن آن پنجره خواهم رفت.

با بلند شدن صدای آژیر آتشنشانی یکدفعه از فکرها و خاطراتم بیرون میزنم و همراه
بچه‌ها با سرعت لباس میپوشم و از میله پایین م یآیم.

این کار هر روز ای ن روزهایم شده، غوطه خورن درون فکر به مهدا و مرور آنچه به
روزگارم گذشته و با شنیدن صدای آژیر، پرت شدن به ساحل واقعیت و رفتن به عملیات!
اما نمیدانم چرا کسی توی دلم رخت م یشوید . چشمهایم تمرکز ندارند و بی دلیل دائم
دور و بر را میپایند.

انگار خبری در راه است .

دلم گواهی یک اتفاق را میدهد.

نمیدانم چه مرگم شده است .

دعا میکنم آنچه پیش رویم هست، خیر باشد.

کنار دست وحید که رانندگیاش حرف ندارد مینشینم و کلاه ایمنیام را هم روی سرم میگذارم.

آژیر و چراغ چشم کزن بالای سر ماشین به صدا در م یآید. هوا رو به تاریکی م یروود. وقت عملیات باید تمام حواسم را وقف کار کنم. گاهی جان ادمها گروهی عکسالعملهای ثانیه ای ماست.

#آتش

عملیات سختی بود خانه ای در شهرکی نزدیک جاده در آتش میسوخت و دختر شش، هفت ساله ای توی بالکن طبقه دوم رو به خیابان گیر کرده بود . او از بالا گریه م یکرد و مادر و پدرش از روی زمین ضجه م یزدند .

دیر رسیده بودیم ، به خاطر ماشینهایی که راهمان را باز نکرده بودند، دیر رسیده بودیم. آتش تمام خانه و بالکن را به چنگ کشیده بود. گدازههای آتش هم مثل مواد مذاب کوه آتشفشان به پایین م یریخت. شهاب قبل از همه با عجله نردبان را به نردههای بالکن زده بود.

و خودش بالای پلهها رفته بود، آتش تا پشت دامن صورتی دختر آمده بود و اشکهایش از دو طرف صورتش فرو م یریخت . من م یدانستم نردبان هم مثل نردههای بالکن مثل مواد مذاب داغ است.

همهی ساختمان آتشگرفته انگار قرار بود روی دخترک فرود بیاید. نفس توی سین همان حبس شده بود .

من پایین ایستاد هبوم، قلبم توی دهانم م یزد. هیچ وقت به آتش عادت نمیکنم.

وحید و چند تا از بچهها نردبان را گرفته بودند.

قرار بود دخترک را در آغوش بگیرد و پایین بیاورد اما نمیدانم چه شد که شهاب فقط توانست دخترک را از روی نرده به طرف خودش بکشد اما مثل ماهی داشت از دستش سر م یخورد یکدفعه میان صدای جرق و جرق آتش و ضجه و دعاهای مردم نام مرا صدا زد - کیان! بچه!

و من دیدم دخترک را به طرف من پرتاب کرد و دقیقا دختر پ یراهن صورتی توی آغوشم افتاد. اصلا نمیدانم پاهایش را گرفتم یا دستانش یا کمرش؟ فقط گرفتمش و با شتاب از آن گدازههای بیرحم آتش فرار کردم. لباسم و وسایلی که به لباسهایم وصل بود باعث شد لحظهای تعادل را از دست دادم و با زانو روی زمین افتادم ولی از آنجا که ما باید همیشه آماده باشیم، دخترک را میان آغوشم پناه دادم و خیلی سریع خودم را از زمین کندم و از آن ساختمان، دخترک را دور کردم.

به منطقی ب یخطر که رسیدم، روی زانو نشستم و دست و پایش را خوب واری کردم تا سالم باشد و بعد دستانم دو طرف صورت داغش میگذارم و به چشمان اشکی و مظلومش زل زده بودم و بعد محکم در آغوش کشیده بودمش

از استرس و بغض لبهایم میلرزی د، دخترک بوی داغی میداد و هق هق م یکرد.

مادرش که از بین جمعیت و حصار آتشناها رد شده بود، با گریه دخترش را از آغوش من چنگ زد و تمام تنش را بوسه باران کرد و پدرش هم به نشانهی تشکر پشت سر هم سر و شانهی مرا میبوسید و قربان صدقهام میرفت.

گروه نجات با سختی توانستند دخترک را بر ای معاینه از حصار دستان مادرش جدا ایش کنند.

وقتی ایستادم، شهاب دستی روی شانهام زد -

کیان اگه نمیتونستی بگیریش دق م یکردم.

به چشمانش زل میزنم که به نقطهای فرضی خیره شده و ادامه میدهد

- نرده از شدت حرارت داشت آب م یشد! حس کردم اگه یک دقیقه بیشتر تو بغلم نگهش

دارم، نرده دیگه وزن ما رو تحمل نمیکنه و با بچه میرم تو بغل آتیش... فقط فکرم به تو که

اون پا بین بودی رسید

به سختی لبخند میزنم

- بهترین کار رو کردی! دست خدا همیشه به کمکمون میاد سر به آسمان بلند کرد

- و ای خدا ممنونتم...هر عملیات بیشتر به بزرگیت ایمان میارم.

خستگی جس می به کنار، روحمان بدجور خسته م میشود. فقط اینکه شخصی را سالم از بین آتش بیرون م یآوریم انگیزهی ماندن در این کار را در وجودمان تقویت میکند.

به آسایشگاه که برم یگردیم، خودم را روی تختم پرت م یکنم. هنوز خاطرهی سوختن حنا در لابهلای مویرگهای مغزم سو سو میزند.

گوشیم را از جیبم بیرون م یکشم. چون همیشه توانایی پاسخگویی به تلفنم را ندارم، روی گوش ی سیستم صوتی پیامگیر نصب کردهام.

همین که صفح هی گوشیم را روشن م یکنم یک تماس روی پیغامگ یر گوشی دارم، اما مخاطب ناشناس است.

هندزفری را به گوشی وصل میکنم و صدا را پلی میکنم. اما با صدای ظریف ولی خست هی....

#آتش

اما با صدای ظریف ولی خست هی مهدا که داخل گوشی میپیچد، مثل برق گرفت
ها روی تخت مینشینم

" آتیش...آتیش جونم..."

نفسم بند م یآید، دلم م یخواهد داد بزنم جان دلم، اما عقلم نهیب م یزند فقط یک صدای
ضبط شده است.

نشستم، آنقدر غیر قابل پیش بینی و با هیجان و پر سر و صدا است که نگاه متعجب هم هی بچه‌ها سمت من ک شیده م بشود و وح ید دلواپس می‌پرسد - آتش خوبی؟ چیزی شده؟

فقط نگاهش میکنم و سر به نفی تکان میدهم. بچه‌ها نگاههایشان را مهار م یکنند و من محو صدایی که درون گوشه‌هایم در حال پخش است، میمانم. دلم م یخواهد به صد ایش چنگ بندازم و صاحبش را از بین سیمهای نامرئی ارتباط بیرون بکشم.

" منم مهدا! جوابم و بده... خواهش م یکنم یک کلمه حرف بزن... و ای آتیش چرا گوشیت رو پ یغامگیره؟ دلم لک زده برات... " آخ! جان دلم ، من هم بر ای تو بیتابم

خد ایا چرا باید وقتی زنگ بزند که من قادر به جواب دادن نبوده‌ام. قلبم از حسرت م یسوزد و اشک قطره قطره از کنار چشمم فرو م یریزد. از روی تخت پایین م یآیم و سنگینی نگاه همکارانم را حس میکنم

" آتیشم من هنوز مهد ای توأم! الان تو بیمارستانم... ی ک پرستار گوشیش رو بهم داد تا باهات حرف بزنم... خد ای ا... کجایی فدات شم؟ کاش حداقل بعد اینهمه بدبختی صدات رو میشنیدم... کاش دو کلام باهام حرف م یزدی! دارم از دوریت دق میکنم..."

با درد پلک میبندم و به طرف در خروجی آسایشگاه رو برمیگردانم یکدفعه صد ای همه‌م ای م یآید و مهدا خیلی آرام و ترسیده زمزمه م یکند " اومدن آتش... مواظب خودت باش همهی زندگیم من رفتم... " و فقط همی ن و همین!

دلم م یخواهد داد بکشم و اسمش را صدا بزنم ولی وسط آسایشگاه هستم و چند تا از بچه‌ها خسته روی تختهایشان استراحت م یکنند.

گلویم از شدت غصه درد گرفته است، دست روی برجست گی گلویم
م یکشم. صورتم داغ شده و ضربانم بینظم م یزند . باور نمیکنم بعد از شش ماه صد ایش را
شنیدهامو ای خد ایا فکر نمیکردم اینقدر دلم بر ایش تنگ شده است.
تازه با شنیدن صد ایش متوجه حال وخیم احساسم میشوم. صدایش اینقدر زیبا بود و من
توجه نکرده بودم؟

طاقتم طاق شده، دلتنگی لبریز شده، قلبم حبسِ توی سینه را دیگر دوام نمیآورد.
فکم قفل شده با سختی از قدم برمیدارم و قصد خروج از آسایشگاه را میکنم شاید هوا بر ای
تنفس پیدا کنم، آنقدر محو مهدایم که حین رفتن شانهام به چارچوب در میخورم. درد
میگیرد و نمیفهمم.

صد ا را دوباره پل ی م یکنم و چی زی توی ذهنم پل ی م یشود

" قاطی صدات چی کردی که اینقدر ارومم میکن ه "

مهدا، چرا تک تک جمل ههایی که گفتی، حالا که نیستی بر ایم منعکس شده؟

آتیش... آتیش

مثل آن زما نها در جواب آتیش گفتنش زمزمه م یکن م "

آتش! و پلک م ببندم

مهدا میخواهمت! هر کاری لازم باشد انجام میدهم تا برگردی

تو نیمهی گمشد هام نیستی تو روح سرگردانم هستی که از کالبد م جدا شده ای برگرد!

عزیزِ جانم دیگر دوریت را تاب ندارم، برگرد!

"ای عشق از غمت دیوانهام،

آرام گریه کن بر شانهام

برگرد!

راه برگشتی اگر هست!

ای عشق دل به دریا میزنم، طوفان یام

امشب، مست مستم از چه میترسانیم؟"

به محوطه که میرسم سرما به پوست صورت گر گرفت هام هجوم میآورد. آن شماره ای که

مهدا با آن زنگ زده را بدون معطلی میگیرم شاید بتوانم با مهد ایم حرف بزنم.

چند بوق م یخورد و بعد خانمی با لهجه ای خاص صحبت م میکند، فقط میتوانم به انگلیسی آنچه

م یخواهم را به او منتقل کنم.

چند دق یقه جواب نمیدهد و بعد خانم دیگری گوشی را به فارسی جواب م میدهد

- سلام آقا...اون خانمی که با گوش ی دوستم با شما تماس گرفتن از ب بیمارستان مرخص شدن ...

مکت م یکنم تا بتوانم شنیده‌هایم را توی ذهنم مرتب کنم و بعد م پیرس م - م

یتونم پیرسم چرا تو بیمارستان بستری بود ن

- خود کشی! رگشون رو زده بودن!

حرفهای زن درون سرم به دوران در میآید. " خودکشی... خودکشی..."

خودکشی"

وسط سرمای دی ماه منجمد م یشوم.

آسمان از سرما سرخ شده است .

#آتش

همان آسمان سرخ با تمام منظومه‌هایش به یکباره روی سرم خراب میشود و زبانم الکن

از هر سوالی....

خانم یکه پشت خط است چند دفعه آقا آقا م یکند ولی من توان جواب دادن ندارم و دستم

همراه گوشه از روبروی نگاهم پایین م یافتد.

زیر زانوهایم خالی می‌شود، روی پله‌ای که ایستاده‌ام، مینشینم. تماس قطع می‌شود. هندزفری را از گوشهایم بیرون می‌کشم و چهره‌ی مهدا را پشت پلکهایم مجسم می‌کنم.

آن دختر پر شور و سر حال کارش به کجای رسیده که دست به خودکشی زده؟

بی‌طاقت چند بار توی سر خودم می‌زنم

"خاک بر سرت آتش که نتوانستی از مهدای حمایت کنی، خاک بر سرت" صورتم را

بین دستانم می‌گیرم و بی‌صدای اشک می‌ریزم.

جانم دیگر طاقت این ضربه‌های پیدرپی را ندارد، خدا یا قرار است چه بر سرمان بیاید؟

میان حال بد و چشمان مرطوبم یاد ابراهیم می‌افتم و بیدرنگ شماره‌اش را می‌گیرم

ولی کسی جز اپراتور جوابم را نمیدهد.

لب می‌گزم. با صدایی که بین گلویم سنگین شده، داد می‌زنم

- بردار... بردار اون گوشی لعنتیت رو جواب بده

دوباره و دوباره اسمش را روی صفحه‌لمس می‌کنم ولی نمی‌دانم چرا ابراهیم جوابم را

نمیدهد.

- ای خدا... ابراهیم کجایی؟ دلم ریش ریش شده است.

توی لیست مخاطبانم بالا و پایین میروم یادم میآی د روزی ترانه با من تماس گرفته بود، بالاخره شمارهاش را پیدا میکنم و بدون معطلی تماس را برقرار میکنم.

بعد از چند بوق صدای متعجب ترانه به گوشم میرسد -

الو؟ آقا آتش؟

- سلام ترانه خانم، خویید با دلواپسی م پیرسد - سلام..اتفاقی افتاده؟

سعی م میکنم تشویش درونیم را بروز ندهم

- آقا ابراهیم پ یش شما نیستن؟

- نه! گفت یه کاری داره چند روز نه دیدنش برم نه باهاش تماس بگیرم

- نگفت چه کاری؟

- و ای آقا آتش دلواپس شدم، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ نفس پری م یکشم

- نه هر چی بهش زنگ میزنم در دسترس نیست، مثل اینکه عمدی گوشیش رو از دسترس

خارج کرده ...

- من هنوز دلواپسم اتفاقی افتاده؟ پلک م ببندم

- مه‌دا زنگ زده بود

هینی م یکشد و با هیجان ادامه می‌دهد

- و ای... واقعا؟ ک ی؟ چی گفت؟ حالش خوب بود؟ کجا بود؟

لبه‌ایم را روی هم فشار م یدهم، زبانم بر ای توضی ح آنچه شنیده‌ام تکان نمی‌خورد.
بی‌حوصله جواب می‌دهم

- خوب بود... فقط اگه ابراهیم تماس گرفت بگین به من یه زنگ بزنه خیلی واجبه! خداحافظ.

و تماس را قطع می‌کنم.

ابراهیم! ابراهیم!

تو از مه‌دا خبر داری!

تو...

صفحه‌ی گوشی را باز می‌کنم و به صندوق پیامها می‌روم و بر ای ابراهیم تایپ م یکنم

" ابراهیم اگه از مهدا خبر داری به من بگو! نم بیخشت اگه چیزی از مهدا بدونی و به من نگ ی!" و ارسال میکنم.

صد ای آژیر عملیات که میآید، مجبور میشوم با هر جان کنذنی هست حال و هو ای مهد ایم را همانجا رها کنم و بدون قلبم، سمت ماشینها بدوم.

#آتش

چند روزی هست که هیچ جا ابراهیم را پیدا نکردهام، نه در خانیشان را بر ایم باز کرده و نه تماسها و پیامهایم را جواب داده است .

خون در رگهای م م بجوشد. از ابراهیم توقع این کار را نداشتم، قرار بود با هم مشکلات را حل کنیم.

حقم ای نهمه دلواپسی و معلق بودن نبود .

ترانه هم پا به پای من دلواپس شده بود و او هم جواب ی از ابراهیم نمیگرفت، اصلا تمام راههای ارتباطی را کور کرده بود .

چند شب است که نخواییدهام، و صد ای مهدا همدم تمام این شب و روزهایم شده است .

شیفت هستم که با صد ای آژیر مرکز، با سرعت عازم ماموریت میشویم.

ماشین که از آشیانه بیرون م یزند با حس سنگ ینی نگاهی گرم سرم را به طرف راستم م یچرخان م اما کسی را نمیبینم. البته بلافاصله ماشین به طرف جاده م پیچد و آنقدر سرعت

وحید زیاد است که دیدن کسی درون خیابان یک به هزار است. با رعد و برقی که صدا و نورش را به رخمان م یکشد چشم به خیابان خیس م یدوزم.
زیر لب بسم الله ی م یگویم و با ب یسیم جزئیات عملیات را از ستاد فرماندهی م پیرسم.
بلافاصله همراه ما گروه امداد و نجات هم راه میافتد.

گزارش حکایت از سانحه ای بر ای ی ک خودروی سواری دارد .

آزیر کشان شهر تاریک و خیس را رد میکنیم و به صحنهی حادثه میرسیم. مرد جاافتاده ای با هیكلی درشت چراغ قوه اش را تکان م یدهد تا ما متوجهیمکانی که ماشین دچار حادثه شده، بشویم.

سریع از ماشین بیرون م پیرم. یکی دو ماشین سواری در محل ایستاده مرد

تند تند و ترسیده ماجرا را تعری ف م یکنند

- آقا به دادش برسین جوون بیچاره تو ماشین گیر افتاده...من نذاشتم کسی نزدیک

ماشین بره!

ماشین گاردریلها راشکسته و به شانه

ی خاکی راه منحرف شده است .

تقریباً ستونهای ماشین مچاله شده و روبروی چشمهای ما یکدفعه موتور ماشین آتش م یگیرد. شهاب فریاد م یکشد

- علوی شلنگ!

با عجله جلو میرویم. هر کدام با شتاب سمت وسیله های م یدویم. راننده بیهوش بین آه نهایی ماشین اسیر شده است.

علوی با شلنگ سمت شانهای راه و ماشین م یدود. احمد گزارش میدهد. من و وحید هم ارهی آهن بری را برداشته و همراه گروه امداد به طرف ماشین م یدویم. زمین از باران چند دقیقه پیش گلالود شده و دویدن را سخت م یکند.

مردی که درون ماشین گیر افتاده، جوانی سی و چندساله است که سر و صورتش پر از خون است. با کمک وحید سعی میکنیم پایههای شیشها را ااره کنیم.

در، گیر کرده و شیشها خورد شده است و به راحتی نم یتوانیم جوان را از اتاق ماشین، بیرون بکشیم.

گروه امداد همزمان با عملیات ما گردن مصدوم را ثابت میکنند و سعی م یکنند علائم حیات یاش را ثابت نگه دارند.

ماشین به یک قوطی کبریت مچاله شده تبدی ل شده است .

بوی بنزین در هوا پخش شده و هر لحظه ترس انفجار ماشین

م یرود. پروژکتورهای ماشین آتشنشانی روی ماشینی م یلرزد درست مثل دستان من!

من هنوز از بوی آتش و سوخته شدن کسی روبروی چشمانم م یترسم.

با وجودی که شهاب و علوی سعی بر خاموش کردن ماشین دارند ولی آتش با سماجت شعله م یکشد.

شهاب فریاد میکشد

- بچهها عجله کنید...احتمال انفجار هست

آتش پیشروی م میکند. صدای آدماهای زیادی به صحنه اضافه میشود. میان صداها صدای جیغ زنی میآید که بیتاب اسم کسی را جیغ م یکشد. چیزی توی دلم فرو م یریزد. نکند کس و کار این جوان باشد. با تلاش بیشتری بر ای رهایی جوان به در زور وارد میکنم و ترس جان وحید را هم دارم. با اخم به وحید م یتوپم

- وحید بیا برو اونور

نگاهم میکند، دستش را میکشم و آنطرفتر هلش میدهم و روی زم ین پرت م یشود. در را با تمام زورم میکشم، لعنتی بدجور از فرم خودش خارج شده ...

وحید هم جا نم یزند و دوباره خودش را جلو میاندازد و طرف دیگر در را م یکشد.

بالاخره در با صدای بدی از جایی که اره کرده ایم کنده م یشود.

شعلههای سرکش قصد خاموشی ندارند .

همراه گروه امداد با احتیاط سعی میکنیم جوان را از ماشین بیرون بکشیم.

پاهایش زیر جعبه فرمان گیر کرده است و سر و گردنش روی سین هاش خم خورده
و خون از بین موهایش م یچکد قلبم توی دهانم میزند...

#آتش

انگار آخرین ثانیه های دنیا را پشت سر م یگذارم. دوباره با اره به جان ماشین م یافتیم.
شهاب دستور میدهد

- از ماشین دور بشین... اتیش داره به باک میرسه

گروه نجات کمی دورتر میروند . شهاب دلواپس دستشان را به سمت عقب م یکشد

- اگه منفجر بشه به جای یک نفر چند تا تلفات میدیم

در حالی که با اره، آهن کنار پای مصدوم را میبرم صدا بلند میکنم - وحید تو

برو

همانطور که بر ای عقب راندن آهن زور میزند با هن هن م یگوید - تنها...

نمیرم! ما یه تیم هستی م

و شکر خدا در همان لحظه یکدفعه آهن قطع م ی شود. صدای جلز و ولز آتش در گوشم ا کو میشود. نفسهایم پر صدا بازدم میشود. پاهایم آزاد م ی شود. با تمام وجودم خدا را شکر میکنم.

بیاراده نعره

میکش م -

وحید کمکم

کن

و سعی م یکنیم با هم جوان بیچاره را با احتیاط اما سریع از داخل لاشهی ماشین بیرون بکشیم. هرم گرمای آتش توی صورتمان میزند و قلبم روی هزار ضربان گرفته است. ثانیهها بر ای ما حکم یک زندگی دارد. همین که با وجود جسم پرخونش را از ماشین بیرون م یکشیم، گروه نجات هم برانکارد را جلو آورده و جوان را روی برانکارد میگذاریم. دست راستش عملاً خورد شده، دست پر از خون و بریدگی است. از تاب خوردن ساعد معلوم است استخوان ساعدش شکسته ...

با عجله به گروه نجات کمک م یکنیم تا از ماشین دور شویم و همهی اینها توی دو ثانیه انجام میشود و هنوز چند قدم دور نشده ایم که ماشین با صدا و موج بلندی منفجر م ی شود. من فقط سعی م یکنم پاهایم را محکم روی زمین سفت کنم و با یک دستم زیر بازوی فردی از گروه امداد که کنارم ایستاده، را بگی رم که مصدوم روی زمین پرت نشود.

شکر خدا وحید هم حواسش هست و مثل من مواظب است و نمیگذاریم مصدوم روی زمین پرت شود .

آتش آنقدر پر حرارت است که لباسهایم داغ شده است. با حالت دفاعی برانکارد را روی زمین م یگذاریم و خودمان را سپر بدن مصدوم و گروه نجات م یکنیم تا از خطر احتمالی پرتاپ ترکشهای ماشین انها را حفظ کنیم. آتش انقدر پر حرارت است که لباسهای م داغ شده است و از آن بخار بلند م یشود .

خدا به این جوان رحم کرد...

برانکارد را که تو ی آمبولانس م یگذاریم به عقب برم یگردم و آتشی که با خشونت تا آسمان پنجه م یکشد را نگاه میکنم.

آتش بیرحم!

با شعلهایش به تنهایی کل جاده را روشن کرده است. سر که برم یگردانم ماشی نهایی پلیس و آدمهایی که با بهت و ترس به آتش زل زدهاند، را تازه م یبینم. بعضی در همین موق عیت هم دست از فیلم گرفتن و سل فی برداشتن ،برنمیدارند.

نفس نفس م یزنی م. با هر عملیات یکبار میمیریم و زنده میشویم. وحید سرشانهم میزند - تو بینظیری پسر!

- سرنترسی داری

م یخندد و به علوی و شهاب هنوز در حال اطفاء ماش ین هستند زل م یزنیم.

ماشینی که دیگر چیزی از آن باقی نمانده است .

#آتش

وحید سمت ماشین م یروود و من ب یرمق روی زمین گلاآلود مینشینم و دست روی زانوهایم میگذارم که صدای گریهی دختری حواسم را به خودش جمع میکند. به طرف صدای دختر چشم میچرخانم. احتمالاً همان است که هنگام عملیات نام جوانک را جیغ می‌کشد. دختری کنار مردی هق می‌زند. موهای موجدار و بیتاب مشکباز از کنار مقنعه‌اش بیرون زده است .

دلم بیبانه هوای مهدایم را میکند. دختری که این روزها فکرش بچاره‌ها کرده است .

نگاهم که به چشمهای اشکی دخترک وصل میشود نگاه پر اشک و ملتمس آخر مهدای توئی بیمارستان روبروی نظرم جان میگرد. خدا میباید یکبار دیگر نگاه پر احساسش را لمس کنم؟

خدا ایا دلم برایش بینهایت تنگ شده است. لعنت به روزگار!

مهدایم هنوز مال من است و معلوم نیست چه زجری کشیده تا مال من بماند. چرا خودکشی کرده، نکند ...

مبارزه‌ی عذاب وجدان و دل و احساسم هر روز روحم را سوهان میکشد.

قلبم تیر م یکشد، هوا آنقدر کمیاب م ی‌شود که نفسم بالا نم ی‌آید. بوی بنزین و آتش هم
حالم را بدتر میکند

" آتش من ناموس توام...من مهدای آتشم "

جملاتش مثل تکه‌های شیشه روی زخمهای سرباز دلم کشیده م ی‌شود ناموس

من... مهدای م ن

با نگاه خیره‌ی دختر، نگاه م ی‌گیرم و با درد پلک می‌بندم.

از روی زمین مرطوب که بلند می‌شوم ، مردی که همراه دختر است طرف من م ی‌آید. یک
چشمش به امبولانس و یک چشمش به ماشینی است که در آتش م ی‌سوزد و بی‌قرار می‌پرسد

- کسی دیده ماشین چرا از مسیر منحرف شده؟

خرابم، کاش سوالهایش را از من نم ی‌پرسید، مخصوصا که چشمهای خیسِ دخت ری که
همراهش هست مرا یاد مهدایم می‌اندازد. بی رمق لب می‌زنم. - باید از پلیس اطلاعاتش
رو بگیرین...ما میتونیم بعد از بررسی دلیل آتش گرفتن ماشین رو بهتون بگیم

نفس خست هاش را فوت م ی‌کند، استرس و ترس و عجله توی حرکاتش موج م ی‌زند، با
شتاب کلمات را به زبان م ی‌آورد

- ممنون مردن م یدونی چه لطفی در حقمون کردی ، الهی حسرت تو زندگیت نبین یف

ش

زیر لب " انجام وظیفه کردم " ، م یگویم.

او به طرف دختر همراهش رو برمیگرداند و من به طرف ماشین م یروم که با صدای
ترسیده‌ی همان مرد که با صدای بلند داد م یکشد - گلاب، گلابتون!
به طرفش برم یگردم.

دخت ری که همراهش بود ، از هوش رفته است .

با عجله به سمت ماشین امداد نگاه م یکنم که هنوز راه نیفتاده است. به طرفش م یدوم و
یک از افرادشان را بر ای کمک به دخترک صدا میکنم.

#مهدا

از پله‌های هواپیما که پایین م یآیم، نسیم هوای وطن مثل نسیمی از سمت بهشت روح و جسم
خستهام را نیرو میبخشد.

" -اگه مُردم منو ببرین ایران...ببرین جلوی همون آتشنشانی جای خونمون...

م یخوام یکدفعه دیگه آتشم رو ببینم... بهش بگین که اجازه ندادم هی چ کس به ناموشش
دست بزنه

- مهدا!

- از همه‌تون متنفرم... وقتی رفتم پ یش خدا شکایت همه‌تون رو به بهش م یکنم، م یگم آتشم رو اذیت کردین... می‌گم چه به روزش آوردین... آتش من یک بار شکسته بود، دیگه طاقت نداشت، شما دوباره قلبش رو شکستی ن

- اونجوری اشک نریز بابا... خودم می‌برمت ایران... قبل از اینکه خدای نکرده اتفاقی بیوفته بر می‌گردونمت ایران... بهت قول میدم بابا"

بعد از این صحبت‌ها، فکر نمی‌کردم دیگه زنده بمانم. بابا هم دیگه رنج کشیدنم را طاقت نیاورد و با نقشه‌ای مرا راه‌ی ایران کرد. هر چند خودشان بر ای پس گرفتن دارایی که عمرشان را پای آن گذاشته بودند و دو دستی تقدیم آرش کرده بودند، نیامدند. اما بالاخره مهر خفت‌هی پدر و مادریشان بیدار شد و حداقل زندگی مرا فدای دنیایشان نکردند. و ای از آن لحظه که آرش بفهمد طعمه از قفس پریده... کاش میشد در آن حال بینم ش! آخ صد ایش که توی ذهنم م پیچد هنوز لرز به تنم م یاندازد

"- نم یذارم قسر در بره! اصلا دوستش ندارم ولی نم یذارم یک بچه منو مچل کنه... بای د زن من بشه! ح تی شده یک شب! باید همهی دنیا بفهمن زن من بوده! بعدش طلاقش میدم هر جا دلش م یخواد گورش رو گم کنه! من این لقمهی لذیذ رو مفت نمیدم دست اون پسر هی چشم سبز!"

پلک م بیندم و آه م یکشم، اینها را وقتی مامان و بابا خانه نبودند و من در را روی خودم قفل کرده بودم او تو ی سالن بر ای خاله مهرانگیز هوار م یکشید ولی در اصل داشت بر ای من التیماتوم میداد.

به مردمی که با ذوق یا هیجان به هر طرفی قدم تند کرده‌اند، نگاه میکنم. اینها از این دنیا چه م یخواهند، من که فقط یکبار دیدن دوباره ی آن دو گوی یشمی را میخواهم. هی چ ساک و چمدانی همراه ندارم، حتی گچ دستم که وقت رفتن وصل تنم بود، حالا میان غربت رهایش کرده‌ام و آمده‌ام. تنها چیزی که همیشه همراه بوده و هست همان تکه چوبی است که آتش اسم من و خودش را روی آن حک کرده است و حکم تنها برگ امیدم بر ای ادامهی زندگی را بازی میکند.

م بدانم میهاربا دنبالم م یآید، بابا نقشه‌اش را بر ایم تعریف کرده است. م بدانم نیمی از حال منقلب بابا نتیجه‌ی حرفهای دایی است.

پشت درهای شیشه‌ای که م ببینمش، بعد از شش ماه لبهایم طرح لبخند م یگیرد. خد ایا من اشتباه م یکنم یا در تمام تهران عطر آتش پراکنده شده؟ هر چه دم م یگیرم عطرش تمام نمیشود. دلم میخواهد بدون وقفه نفس بکشم.

دم گوشم بچ میزند

- تو که ما رو نصف عمر کردی دایی!

بعد مرا از بین رفت و آمد کنار میکشد و گوشهای از سالن فرودگاه، روبرویم می ایستد. سرش را کمی کج می کند تا هم قد من شود و بعد دو دستش را دو طرف صورتم میگذارد و با غمی که از نگاهش لبریز شده، درون چشمانم زل می یزند

- ابراهیم فدات بشه، چه به روزت آوردن؟ این چه رنگ و رویه از تو؟ تو همون مهدای می نی که با خودشون بردن؟

و قطره اشک درشتی از کنار چشمش روی صورت صافش شره می کند. از اشکش دلم ریش ریش میشود ولی حتی بر ایم رم قی نمانده تا پا به پایش اشک بریزم. انگار حیوانی تمام خونم را مکیده و من حالا فقط به سختی اسکلتم را راه می ببرم تا دم مسیحایی عشقم دوباره روح به تنم بدمد.

کف دستم را روی رد اشکهایش می کشم.

- اشک نریز! مهم اینه الان اینجام! دایی؟ حال آتیشم چطوره؟ خوبه؟ مواظبش بودی؟ دوباره بیطاعت هق میزند

- ببخشم دایی نتونستم جلوشون رو بگیرم که نبرنت ...

تمام تنم میلرزد، ترسیده می

پیرسم - دایی اتفاقی برای

آتیشم افتاده؟ سرم را به

سینه‌اش م‌یچسباند

- نه فدات بشم، نه! خوبِ خوبه!

صدای خانمی که مسئول پ‌یج فرودگاه است توی سالن م‌پیچد. من از این محیط و مسافرت و پرواز بیزارم.

بی‌طاقت دست م‌یهاربا را چنگ می‌زنم

- دایی تو رو خدا از اینجا بریم، التماس م‌یکنم منو ببر بینمش، دیگه طاقت دوریش رو ندارم

دایی دستانم را میان دستان گرمش جا م‌ی‌دهد

- یا خدا! قوربون بشم، چرا دستات اینهمه سرده؟ ببرمت دکتر؟ نفسم در نم‌ی‌آید، چشم

درشت م‌یکنم و به دایی می‌توپم

- من دارم از دوری آتیش دق م‌یکنم! بهت م‌یگ م‌منو ببر پیش آتیشم!

ترس توی نگاهش موجی به وسعت طوفان می‌زند

- باشه د ایی! باشه! تو آروم باش هر جا بخو ای میبرمت...

و دستش را دورم م یگیرد و تقریبا مرا زیر بغلش میزند و تا ماشینش همراهیم م یکند.

#مهدا

روی صندلی کنار دست میهاربا مینشینم و سرم را به پشتی صندلی تکیه م یدهم. پلکهایم میل شدیدی به بسته شدن دارند اما تمام جانم مقاومت م یکند تا چشم نبندم و یکدفعهی دیگر آتشم را ببینم. بر ای اینکه چشمهایم بسته نشود سر صحبت را با د ایی باز میکنم

- م یدونی به خاطر اینکه آرش تو صورت آتش زده بود، چه بلایی سرش آوردم؟

نیم نگاه غمگینی سمتم م یکند

- نه د ایی جان نمیدونم...

لبخندی از یادآوری بلایی که سرش آوردهام میزنم و بر ای نگاه منتظر د ایی تعریف میکنم

- خیلی فکر کرده بودم چطوری انتقام اون سیلی و مشتت که پای چشم آتش زد رو بگیرم ولی

هی چ راهی به ذهنم نم یرسید تا بالاخره فهمیدم چیکا ر کنم...ظرف غذام رو زیر تختم

قایم کردم بعد که تو خونه تنها شدم با یک مجسمه سنگی که جزء تزیینات اتاق بود ظرف چی رو خورد کردم و روزی که زمان نقشه‌ام بود هم‌هشون رو توی مشتم گرفتم، البته قبلش دوتا دستکش دستم کردم که توی پوست خودم فرو نره ...

نگاهم به حرکت دست دایی است که با حرص دنده عوض میکند و من یادم م یاید که یکی دو روز روی خوش به آرش نشان داده بودم تا بتوانم نقش هام را عملی کنم. لبی تر م یکن م

- الکی بهش میخندیدم، داشتم خامش م یکردم تا تو تلهی من بیفته. همینکه نزدیکم شد، دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم دستم رو م یگی ری؟ و از رگهای برجست هی دستش به قفس هی سین هاش که با سختی بالا و پایین م یروود، نگاهم پل میزند

- دایی؟ باور میکنی آرش اینقدر احمق باشه که دستک شهای منو نبینه و از خدا خواسته دستش رو جلو بیاره تا دستم رو بگیره؟ فکر کرده بود دیگه حتما تسلیم خواسته هاشون شدم، از استرس میلرزیدم ولی اینکه آتش رو زده بود داشت دقم م یداد . با تمام زورم نرمه شیشهها رو کف دستش فرو کردم، از بین دستامون خوردههای ظرف چی نی روی زمین م یریخت. خندهاش به درد کشیدن تبدیل شد. داد م یکشید ولی منم کوتاه نمیامدم و با اون یکی دست هم دستش رو محکم گرفته بودم تا زهرم رو قشنگ بهش

بریزم... با غیظ نگاهش م یکردم و میگفتم " این مجازات اون مشتیه که تو صورت آتش من زدی " با اون دست آزادش تو سر و صورت من م یکوید، درد داشت دستای سنگ ینش ولی برام مهم نبود، فقط برام این مهم بود که انتقام آتشم رو ازش بگ یرم... حق نداشت آتش منو بزنه، حق نداشت! خون که از دستش روی زمین شُره کرد، تازه یکم دلم خنک شد و دستش رو ول کردم اونم چند تا لگد به پهلوم زد و چند تا فحش آبدار هم بهم داد و تهش وقتی که دستش رو محکم با اون دستش گرفته بود از اتاقم بیرون رفت.

هنوز جای لگدها یش روی پهلویم گهگاهی تیر م یکشد. میهار با فکش قفل شده و اخمهایش در هم فرو رفته اس ت. انگار نگاهش را به روبرو دوختهاند فقط به شیشه‌ی جلوی ماشین زل زده است. با سختی نفس م یکشد و با انزجار میگوید - هیچ خری اونجا نبود که اون بیشعور نزدیکت نشه؟ نیشخندی م یزنم

هه...د ایی نمیدونم چطوری سحرشون میکرد که بهش اجازه میدادن نزدیکم بشه،

همون وقتی که رگم رو زدم تا خودکشی...

یکدفعه صد ای جیغ ترمز ماشین توی سرم م پیچد و از ترس هین بلندی م یکشم. با ضرب به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین پرت م یشوم و اگر به موقع دستانم را به داشتبورد نمیگرفتم، حتما سرم توی شیشه فرو م یرفت.

با بهت و ترس نگاهم را به سمت چهره‌ی برافروخته و بهت‌زده‌ی د ایی م یکشم.

ماشى نها از پشت سر بوقهای كشدار و اعتراضى ميزند و يكى از رانندگان ماشينى كه از كنارمان رد ميشود فحش بدى به دايى م يدهد. اما دايى با چهره اى رو به كبودى توى چشمهاى من زل زده

- چى!؟! و اى مهدا چه كار كردى؟ رگت رو زدى! خودكشى؟

فكر م يكردم خبر دارد. يعنى آتش از حرفهايم به دايى چيزى نگفته است. بابا هم حتما از ترسش نگفته چه بلايى سرم اوردهاند. از بوق زدن ماشينها اعصابم به هم ريخته و تنم م يلرزد، آنقدر اعصابم اين چند مدت ضعيف شده كه حتى تحمل چند تا بوق را هم ندارم. با التماس به چشمهاى دايى خيره م يشوم

دايى ميشه بزن ي كنار، وسط خيابونيم، صد اى بوقا اذيتم ميكنه

#مهدا

انگار تازه متوجه شده است كه كجا ايستاده، با نگاهى به اطرافش، سريع كف دستش را روى فرمان م يگذارد و آن را ميپيچد و ماشين را به شانهي راه هد ايت ميكند و ترمز دستى را م يكشد. بعد تمام نيمنتنهاش را به طرف من برم يگرداند. از حركت سريع و خشنش م يترسم. بدون حرف دستانم را م يگيرد و آستى نهايم را بالا ميزند و به رد تازهي بخيهها روى مچ دست چپم زل م يزند، دلم بر ايش ريش ميشود. دوباره اشكش م يريزد. صورتش را روى مچ دستم م يگذارد و زار ميزند - شرمندهاتم دايى! شرمندهاتيم.

سرم را خم ميكنم و روى موهاى مشكى و مخم ل ياش را ميبوسم، موهايش بوى شامپو بچه ميدهد، مثل عادت هميشگ ياش موهايش را با شامپو بچه م يشوى د

دایی شرمندهام نباش... همه چی تموم شد! فقط منو برسون پیش آتیشم تا ببینمش.
خواهش م یکنم

سرش را بلند میکند و با تحکم میگوید

- اول حرف بزن ببینم اونجا چه خبر بوده؟ تو چکار کردی با خودت؟ اونا ...

دهانش خشک شده است، این را از جملهی ناقصش به خوبی میفهمم. رگ پیشان یاش ورم کرده، دلم م یخواهد این همه حمایتش را بیوسم ...
آخ! میهاربا چقدر جای این محبت و غیرتت آنجا خالی بود .

شیشهی کنار دستم را پایین میدهم، باد سرد دی ماه روی صورتم دست م یکشد.

گر گرفت گی دارم هر چند دست و پایم یخ کرده است. نگاهم را به فرش پلاستیکی ماشین م یاندازم

- نمیدونم همه رو کجا فرستاده بود، دم دمای غروب بود، من که اونجا مثل یک اسیر بودم

روی تختم دراز کشیده بودم، البته هر جا هم م یخواستن منو

ببرن من نم یرفت م! یکدفعه دیدم در اتاقم باز شد و اومد تو اتاقم. از ترس داشتم جون م یدادم. دایی یکبار دیگه هم اومده بود تو اتاقم ولی همون موقع بابا رسیده بود و آرش یه دروغی تحویلش داد و از اتاق بیرون رفت. برام نقشه کشیده بود، همه چی رو جور کرده بود تا با من تو خونه تنها بشه! از روی تخت پریدم پایین، کف پاهام که روی سرامی کهای

سرد اتاقُ حس کرد، یک رعشهی عجیبی به جونم افتاد. ضعف داشتم، از روزی که منو برده بودن اونجا من یک غذای سیر نخورده بودم. صدای نفسا و ضربان قلبم رو توی گوشام میشنیدم. فقط بر ای نجات ناموس آتیش دنبال یک چیزی می‌گشتم تا یا جونم رو نجات بدم یا جون اون وحشی رو بگیرم...

یادآوری آن لحظه‌ها هم مرا می‌کشد، مو روی تنم سیخ شده است و قلبم پر تپش خودش را به در و دیوار قفسهی سین هام میکوبد. اشکم نمیچکد انگار مجاری اشکم خشک شده‌اند با سختی نفسی می‌گیرم

- فقط یک لیوان روی پا تختیم دیدم و بدون اینکه فکر کنم کوبیدمش روی سرامیکا و چندتایی شد. یک تیکه تیزش رو دستم گرفتم. تهدیدش کردم آگه جلو بیاد یا بهش حمله میکنم یا به بلایی سر خودم میارم ولی با خندهی زشتش هی نزدیک می‌شد. از ته دل جیغ کشیدم. کمک خواستم. اما فقط صدای خودم تو گوشم و تو خونه میپیچید. هی چ کس نبود. هیچ کس! سینه به سینه‌ام که استاد، بوی ادکلنش دل و رودهام رو به هم پیچوند. بیحیا تو چشمت زل زد و گفت "نم یذارم دست نخورده برسی به دست عشقت!"...

در این سرما دانه‌های عرق را روی پیشانی و تیرهی پشتم حس می‌کنم. با بغضی که گلویم را ناخن ناخن می‌کند لب می‌گزم. انگار دوباره در همان موقعیت قرار گرفت هام. دوباره از سر انگشت تا دندانهایم می‌لرزد. لب می‌گزم تا دایمی صدای به هم خوردن دندانهایم را نشنود. صد

ای پر زخم دایی مجبورم میکند نگاهم را به طرفش بالا بکشم. دست توی موهایش فرو کرده و با چشمهایی پر از ترس و نفرت و بیچارگی پشت سر هم زمزمه م یکن د - وای! وای! وای!

آب دهانم را قورت م یدهم و دلسوزانه میگویم - م

یخو ای نگم دایی؟

با نگاه قفل شده روی چشمانم لب م یزند

- رنگت پریده! داری م یلرزی! طاقت عذاب کشیدنت رو ندارم. نه! نگو!

خودم را بغل میکنم و روی بازوهایم دست م یکشم

- خواهش میکنم تحمل کن و بذار بگم میهاربا! ای ن درد منو داره اب م یکنه.

لبهایش را روی هم فشار م یدهد و فقط با یک کلمه بیجان که به زور از بین لبهایش خارج م یشود، مجوز ادامهی تعریف کردن م یدهد - بگو

#مهدا

به هوایی که تار ی کی و روشنیاش نزدیک کوهها در هم پیچید هاند زل م یزنم - کجا بودم؟ هاهمون حرف رو که زد منو جری تر کرد، هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم، کثافت م یخندید. دایی بد میخندید! آرزو میکردم کاش حداقل تو پیشم بودی! قلبم روی

هزار میزد، دستش رو که به طرفم دراز کرد دیگه نمیتونستم واستم هر غلطی دلش میخواد بکنه، من به آتیش قول داده

بودم از ناموشش دفاع کنم. تیزی ل یوان شکسته رو روی رگ دستم کشیدم و به چشمه‌هاش نگاه کردم هنوز میخندید. بعد تیزی رو نه یکبار و دوبار، هر چی که تونستم روی پوست دستم کشیدم....

تم مور مور میرود، هنوز صدای بریده شدن پوستم را میشنوم .

- ردِ پارگیها روی دستم م یسوخت و زار میزدم و تو دلم با آتیش وداع م یکردم. احساس

میکردم دیگه نمیبینمش...خون تمام دست و لباسام و سرامیک سرد زیر پام رو پر کرده

بود، چشمام سیاهی م یرفت. آرش یکدفعه به خودش اومد و ترس برش داشت، داد

میکشید که چه غلطی کردم و هی م یخواست کمکم کنه ولی من ن میداشتم و با اون حالم

جیغ م یکش یدم اگه دست بهم بزنه بازم رگم رو میزنم و ناچار شد زنگ بزنه اورژانس و

به بابا خبر بده. دایی من اونجا فهمیدم آدم خی لی قدرت داره. من تا وقتی دکتر ای

اورژانس بالای سرم برسن نذاشتم که از هوش برم که مبادا آرش به من دست نزنه!

سر بلند م یکنم تا چشمه‌هایش را ببینم، نگاه می دزدد. اشکی که پای چشمش ریخته را با

پشت دست و با خشونت پس م یزند و استارت میزند.

- امروز آتش آف نیست.

اسم آتش تنها چیزی است که می‌تواند حالهای بدم را بشورد و ببرد و دایی خوب این را میداند. حرکت که می‌کند، باد از شیشه‌ی پایین ماشین با خشونت توی صورتم میزند. و موهای سرکشم را به بازی میگیرد.

"گفتم مواظب باش اون شراره‌های آتیش از مقنعه‌ها نزنه بیرون

- شراره‌های آتیش؟ یعنی این شراره‌ها مال تو هستن!

چشمانش را گشاد می‌کند

- حرف تو دهن من نذار جیرین گ جیرینگ"

موهایم را که بر اثر باد کنار صورتم می‌رقصند را داخل شالم می‌دهم و پلک می‌بینم تا تصویر آتش که در ذهنم کمی مات شده، پشت پلکهایم جان بگیرد. و ای که چقدر دلم برایش تنگ شده است! صدای رعد و برق با عطر خاک باران خورده، همراه عطر ادکلن سرد آتش توی بین‌یام میزند. به جاده زل می‌زنم غروب به آسمان چنگ انداخته، غروب تهران چقدر قشنگ است. کمی که می‌سیر را طی میکنم رو به دایی می‌گویم - دایی اشتباه نمیری؟ آتشنشانی که از اینطرف نیست دایی همانطور زل زده به خیابان لب میزند - طاقت نداشت اون محله‌ی بدون تو رو تحمل کنه! انتقالی گرفت، رفت یک مرکز دیگه

دلم بر ایش ضعف م

یرود - قربون دل

مهربونش بشم!

میهاربا با احم سر به افسوس تکان م یدهد، صد ایش زخمی است ولی سعی دارد به روی خودش نیاورد

- قربون اون غول بیابونی بشی براش آب م یشه یا نون؟

از حرص خورد دایی کمی دلم جان م یگیرد. کمی نفسم بالا م یآید زیر لب آنطور که میهاربا نشنود، زمزمه م یکن م

" غول بیابونی...ای جونم فدای غول بیابونیم "

#مهدا

میهاربا ماشینش را نزدیک یک آتشنشانی بزرگ پارک میکند. مساحت این مرکز تقریباً دوبرابر مرکز قبلی هست که آتش انجا خدمت م یکرد.

میهاربا ماشین را خاموش م یکنند

- بهش زنگ بزnm؟

چشمهایم را به همه سمت م یچرخانم شاید بینمش و بدون اینکه به دایی نگاه کنم زمزمه
م یکنم

- نه...میخوام بدون خبر ببینم ش

- منم از روزی که داشتم بابات رو راضی میکردم و کارهای اومدن تو رو انجام میدادم باهات

نه تماس گرفتم نه تماسش رو جواب دادم دستم را بند دستگیر هی در میکنم و توی دلم

میگویم " چطوری دلت اومد جوابش رو ندی؟"

در با صدای تیک تیک باز میشود. ی ک پایم را روی آسفالت خیس خ یابان

م یگذارم و بعد بین در و کابین ماشین م ی ایستم. و ای که چقدر اینجا بوی عطر آتش
غلیظ است، عمیق و کشدار دم میگیرم.

هو ا هنوز تاریک و سیاه نشده است. یکدفعه صدای آژیر و نور چراغ چشمک زدن
ماشینهای آتشنشانی توی حس شنوایی و بیناییام مینشیند.

ماشین قرمز و بزرگی که از آشیانه بیرون م یزند را م ببینم!

و آتش را در قسمت کمک راننده م ببینم، تمام جانم چشم م یثود، تا ذره ذره
وجودش را با نگاهم ببینم

من بعد از شش ماه دیدمش! با آن ابروهای خوش فرمش اخم در هم کرده است. خد
ای ا چقدر لاغر شده است.

دنیا در صدم ثانیه با تمام متعلقاتش از حرکت م ی ایستد درست همان لحظه که صورتش را به طرف من برم یگرداند. دو گوی یشمیش که تفسیر تمام دنیای من است، را میبینم. م یخواهم صد ایش کنم اما صد ایم میان گلو ی خ بسته است. دلم م یخواهد ثانیها تا قیامت کش بیاید تا من ی ک دل سیر بینمش، و ای گوشهایم شنیدن تک تک نتها ی صد ایش را تقاضا میکند

" - الان داری ازم خواستگاری میکنی؟

- هی...کاش امکانش بود من ازت خواستگاری کنم

- سخت نگیر بچه، به جاش خودم میام از بابات پس م یگیرمت." نیومدی که

آتشم و منو به ناکجا آباد بردن!

با سختی از هوا دم میگیرم. خد ایا کی این فراغ عمرش تمام میشود و من بیقید و شرط میتوانم مال او باشم. ماشینشان با سرعت به طرف جاده م بیچد و چهره اش از دای رهی دید من خارج میشود.

برق بزرگی اول خیابان را روشن و بعد صد ای رعدش گوشهایم را کرم میکند.

رفت!

آتشم رفت، دنیایم در تاریکی فرو م یروود. من که هنوز یک دل سیر ندیده بودمش...
آخ که چقدر دلم بر ایش تنگ شده بود.

از ماشینش تنها هاله‌ی قرم زی در انتهای خیابان بیشتر دیده نمیشود. زی ر زانوهایم خالی میشود، باران تو ی صورتم میخورد، سعی م یکنم دستم را به در محکم بگیرم اما دستم جان ندارد.

انگار روحم دارد همراه آتش م یروود.

چشمم تار میبیند. سرم درد شدیدی گرفته و گیج میروود. سعی میکنم میهاربا را صدا کنم ولی حتی ل بهایم رمق حرکت کردن ندارند و دهانم خشک شده است. یکدفعه دستم از در کنده میشود، پاهایم طاقت نگه داشتن جسمم را از دست م یدهند و روی زمین پخش م یشوم. صدای وحشتناک افتادن م توی گوشهای خودم م پیچد و بعد صدای نعرهی دلواپس ابراهیم که صدایم م یکنند

- مه‌دا! مه‌دا!

و جهانم در یک تاریکی محض محو میشود و من فقط به آتش فکر م یکنم

#آتش

از آن عملیات سخت که برمیگردیم، نوبت گشت شهر شناسی داری م. حالم اصلاً خوب نیست. دلشوره دل و رودهام را به هم م پیچاند. آرام و قرار ندارم انگار اتفاقی در حال وقوع است که ناخودآگاهم خبر دارد ولی خودم نه!

نمیتوانم با این حال بدم به برنامه‌ی روزانه تن بدهم، توان مقابله با زیر و رو شدن دل و رودهام را هم ندارم.

دستم را روی قلبم م یگذارم و پشت سر هم م یگویم " الحمدلله عل ی کل حال "...
 وارد محوطهی پارکینگ م یشوم هوا هنوز ابری است، دلم بیطاق، حال و هوای دیدن
 مهدا را کرده است، یعنی م یشود به " دل به دل راه دارد " ربطش داد؟
 قلبم آنچنان ب یقراری میکند انگار نمیخواهد درون قفس هی سین هام بماند و شوق
 پرواز دارد. به سیاهی آسمان زل م یزنم و نفس عمیقی از هوای خنکش م یگیرم که گوش
 یم توی جیب شلوارم میلرزد.
 آرام دست درون جیبم فرو م یکنم و گوشی را بیرون م یکشم با دیدن نام ابراهیم روی
 صفحهی گوشی اخم در هم میکشم و دلم م یخواهد چند لیچار و درشت بارش کنم.
 علامت سبز رنگ را لمس میکنم و غر میزنم

- سلام آقا ابراهیم...پارسال دوست امسال آشنا! میخواستی....

حرفم را قطع میکند درستترش این است بگویم وسط حرفم م یپرد و با صدای
 پرخشش میگوید

- برات لوکیشن ی ه بیمارستان رو میفرستم، خودت رو برسون .

و تماس را قطع میکند. حس از دست و پایم میرود. زبانم حتی یاری م نم یکنند دلیل
 بیمارستان رفتن را بپرسم.

فقط ذهنم پشت سر هم تکرار میکند "بیمارستان...مهدا! نکند مهدا برگشته؟ بیمارستان
 چرا؟"

فقط خدا میداند چه به روزگارم م یآید.

صدای نفسهای بلندم را در گوشم م یشنوم. سریع نت گوشی را روشن میکنم و لوکیشنی که ابراهیم فرستاده را نگاه میکنم.

به طرفم ماشینم میدوم. اما چیزی یادم میآید. باید از فرمانده اجازه بگیرم، برم یگردم و به سمت دفتر فرمانده م یدوآم.

بعد از شنیدن بفرمایش، در اتاقش را که باز میکنم با دیدن حالم از جا برم یخیزد و دلواپس م پیرسد

- کیان طوری شده؟

نمیدانم چه بگویم؟ کجا م یخواهم بروم؟ فقط دست و پا شکسته میگویم - م

یشه...میشه به من مرخ صی بدین؟ خیلی حیاتیه!

چشمانش را بین اعضا و ممیک صورتم میچرخاند

- حالت بده! اره برو برو! من جایگزین م یکنم.

نمیفهمم خداحافظی میکنم یا نه، فقط سوییچم را برم یدارم و به طرف ماشینم م یدوم. تمام فکر و ذهنم حول مهذا میچرخد. پایم روی پدال گاز چس بیده است و چند چراغ قرمز را هم رد م یکنم. نزدیک است مردی را زیر بگیرم دستش را روی هوا بلند میکند و فحش پدرمادر

داری حوالهام میکند. تا به بیمارستانی که آدرس را ابراهیم فرستاده برسم چند دفعه خودم با ملک الموت دیدار میکنم. اول این جا پارکی که گیرم یاورم ماشین را میگذارم و به طرف در ورودی بیمارستان میروم.

داخل سالن بیمارستان که میروم، مهمم می‌بینم که توی سالن رفت و آمد می‌کنند. حجم شنو ایام را پر میکند. بچه‌ای با لباس محلی چادر مادرش را گرفته، موهایش تکه تکه به هم چسبیده و معلوم است مدتی است به حمام نرفته است. مادرش هم چادرش را روی صورتش کشیده و بی‌صدا اشک میریزد.

به صفحه‌ی گوشیم زل می‌زنم و حواسم جمع نمی‌شود که قصد چه کاری را داشتم. پلک می‌بندم و چند نفس عمیق می‌کشم، بوی غلیظ ضد عفونی کننده و الکل توی مشامم می‌پیچد و یکدفعه یادم می‌آید بای دچکار کنم. شماره‌ی ابراهیم را می‌گیرم.

یک بوق بیشتر نمی‌خورد که جواب می‌دهد

- کجایی؟

- تازه وارد بیمارستان شدم

- بمون الان میام

نفس می‌گیرم، دکتری با روپوش سفید و گوشی که دور گردنش هست روبروی آن زن که اشک میریخت، ایستاده و آهسته چ‌یزهایی را به او می‌گوید.

توجهم به لباسهای خودم جلب میشود، با همان لباس عملیات آمدهام، افسوسوار سری برای خودم تکان میدهم. آرام و قرارم ته نشین شده و به جایش دلم تبدیل شده است به دیگی که سیر و سرکه را با هم میجوشاند. صبرم لبریز میشود، پس ابراهیم کجا مانده است؟

#آتش

پر استرس به هر طرفی چشمم میگردانم تا ببینم ابراهیم از کدام طرف میآید. بالاخره مبینم ش که از پلهها پایین میآید. آب دهانم را قورت میدهم.

ابراهیم، همین که مرا ببیند لحظهای می ایستد و سرتاپایم را برانداز میکند و دوباره به طرفم قدم برمیدارد.

مشکی چشمانش نور ندارد. شانهایش را جاذبههای زمین زیادی جذب کرده است. برای رسیدن او به من تانیها کش میآید انگار او از آنطرف کرهی زمین دارد به سمتم میآید. یک بغض لعنتی لحظه به لحظه بین گلویم رشد و تکثیر میشود. قبل رسیدن ابراهیم، چشمانم را رو به آسمان بالا میبرد " خدایا مهدام طوری نشده باشه! خدایا به خودت سپردم ش "

ابراهیم فاصلهها را به صفر رسانده و سینه به سینه هام ای ستاده، میان چشمان هم زل میزنیم و یکدفعه هر دو با هم زمزمه میکنیم - مهدا ...

من سوالی و او تاکیدی نامش را میگوییم.

قلب من نم یزند و ابراهیم پلک میبندد. چند ثانیه تمام دنیا مملو از سکوت م میشود و بعد ابراهیم با صدایی دو رگه لب میزند

- با نگهبان صحبت کردم به سختی اجازه گرفتم که با هم بالا بریم

لبه‌هایم به هم چسبیده است. اصلاً حرفی بر ای گفتن ندارم. دل میخواهد داد بکشم "ابراهیم من طاقت ندارم درباره‌ی مهدا هیچ چیز به من نگو!" ابراهیم راه م یافتد و من مثل ماشینی که بوکسل شده، پشت سرش خراب و آوار م یروم.

خطهای قرمز و زرد و آبی زیر پاهایم له میشوند. هر کدام مراجعین را به یک بخش راهنمایی میکنند. مقصد ما کدام رنگ از خطها خواهد بود؟ بخش قلب؟ مغز و اعصاب؟...

ابراهیم که می ایستد نگاهم را بالا م بیرم. پشت یک دیوار شیشه ای ای ستاده ایم.

به طرف دیوار شی ش ای س آَر و تمام تنم را میچرخانم. دختری با پوست ت ی زیادی رنگ پریده توی لباس سبز بیمارستان آرام روی تختی، پشت شیشه دراز کشیده است.

قلبم تیر م یکشد. این مهد ای من است؟

زیر چشمانش قد یک گردو گود افتاده و تیره شده است و به دهانش ماسک اکسیژن وصل کرده اند. مانیتور کنار تختش و آن خطهای موجدار روی آن چه م یگویند؟ از جان عشق من چه میخواهند؟

کیس هی خونی که از آن شنلگ به رگ دستش تزری ق میشود، چرا مثل تیر توی نگاه من م ینشیند؟

چه بلایی سر مهدای من آمده؟

یک روز پنهانی بردنش و حالا بر ایمن چه آورد هاند؟؟

این مهدای پر سر و صدای من است؟ ابراهیم آرام صد

ای م م میکند

- آتش؟

او آرام میگوید ولی حروف اسمم که از دهانش بیرون میپرد چون ضامن نارنجکی که کشیده شده، باعث انفجارم میشود و با تمام وجود روی سرش خراب می‌شوم. با خشم دو طرف یقه‌ی پیراهنش را توی مشت‌م می‌چاله می‌کنم و دستانم را به خرخرهاش فشار می‌آورم. از بین دندانهایی که به هم می‌سایم مخاطب قرارش می‌دهم

- آتش و درد و بلا! این مهدای من؟ چه بلایی سر مهدای من آوردین؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ تو توی این چند وقت چه غلطی می‌کردی که مهدا الان روی تخت بیمارستان افتاده؟

اخم در هم می‌کشد. با غیظ نگاهم می‌کند. از بینی نفس میکشد و دستانم را با ضرب از یقه‌ی لباسش پس می‌زند.

- دستتو بکش! خیلی داغ نکن داداش! فکر کن بی ن خودت تو چه موقعی تی ولش

کردی! یکم دیر یادت نیوفتاده این دختر کیه؟؟

با واقعیتی که ابراهیم توی صورتم م یزند دنیا روی سرم خراب م یشود. ابراهیم به لباسهایش دست میکشد و پشت به من م یکنه. پیشانی و دستانم را روی شیشه‌ی سرد م یگذارم و نگاهم را به دختری که از پشت شیشه باید بینمش، م یدوزم

"مهدا غلط کردم...چرا خوابیدی؟ پاشو بین من اومدم"

چند دقیقه محو تماشای آن همه بیحرک تی م یشوم که ابراهیم دست روی شانهام میگذارد

- آتش؟

برم یگردم و دستش را پس میزنم.

- قرار بود با هم هماهنگ باشیم!

با حرص قدم برم یدارم و روی صندلیهای کنار سالن م ینشینم و سرم را میان دستانم م یگیرم. چرا این مثنوی تمام نمیشود؟ اندکی میگذرد و میفهمم که ابراهیم کنارم م ینشیند - دکترش گفت رفته تو کما!

با ضرب سرم را به طرفش م یگردانم و مبهوت نگاهش م یکنم. به دیوار روبرویش زل زده است.

- م یگه ضعف اعصاب! سوء تغذی ه! کم خونی! کمبود سدیم تو خورش و هیجانان زیاد تو یه

مدت کوتاه باعث شده قدرت بدنش افت کنه و بره تو کما! جان به لبم م یآید. دست روی

صورتتم میکشم

- خدایا! ای و ای و ای من! ای و ای من...

آب دهانش را با صدا قورت میدهد، درد به صد ای ش شبیخون زده است - آتش! برایش

دعا کن! به خاطر تو به این روز افتاده، به خاطر تو برم یگرده!

با لحن سردی زمزمه م یکن م

- م یدونی خودکشی کرده بوده؟

با تعجب سرش را سمت من م یچرخاند و سعی م یکنند درون چشمه ای من زل بزند

- تو از کجا میدونی؟

- اگه گوشیت رو جواب میدادی بهت میگفت م!

صدایم زبر میشود

- بهم زنگ زده بود، گوشیم رو پیغامگیر بود ...

جمل هام را قطع م یکنند

- بر ای اینکه اون بیهمه چیز بهش دست نزنه رگش رو زده

از شنیدن بریده شدن رگش تمام رگهای بدنم درد م یگیرد. دختر بیپناه من!

چه کشیده است در این شش ماه؟

#آتش

- بذار مادر من بالای سرش باشم تو خسته شدی!

روی سبزه های برف گرفت هی باغچه های محوطهی بیمارستان، کلاغی راه م یروود و تکه

نانهایی را از بین سبزه ها و برفها پیدا میکند و به آن نوک م یزند .

خست هام ولی تا مهدا به هوش نیاید از پیشش نم یروم - نه مامان

خسته نشدم!

ابراهیم با سرپنجهی کفشش به تکه یخی روی زمین ضربه میزند

- منم بهش گفتم ولی اینقدر یک دنده است که می‌گه فقط خودش باید پیشش بمونه
- نگاهم را به صورت گرفت هاش بالا م یکشم که ترانه هم در حالی که دو طرف کاپشنش را بیشتر به هم نزدیک م یکند، شانسش را امتحان م یکند
- آقا آتش فقط چند ساعت برین بخواین، من پیشش م یمونم، اینجوری شما هم از پا در

میاین

به صورت سه نفرشان نگاه میکن م

- الان شش روزه تو کماست اگه شش سال هم طول بکشه من از پیشش نمیرم.
- ابراهیم با اعصاب خوردی پوف کلافه ای م یکشد. از روی نیمکتتم برم یخیزم، کلاغ هم قار قاری م یکند و به هوا میپرد.
- مامان دستم را م یگیر د
- آتش دلواپس هر دو تا تونم
- فقط دعا کنید مهدام به هوش بیاد
- ابراهیم با غم به من زل زده است و لب زیرینش را می‌چود، به چشمه ایش لبخند م یزنم و ظرف غذا را به دست مامان میدهم.

- خیلی خوشمزه بود، دستتون درد نکنه.. من برم پیش مهدا ماما به محتویات ظرف غذا

نگاهی م یاندازد

- غذایی هم که نخوردی؟ یک جوری رفتار کن، که مهدا به هوش اومد تو رو بستری نک نی

م

- شما دعا کن فقط مهدا خوب بشه! من خوبم ماما.

مامان لبخند پرامید اما دلخوری میزند.

خدا حافظی م یکنم و بیتوجه به غصهی چشمانشان به طرف پاتوق ای ن روزهایم م یروم .

کتم را روی دوشم م یاندازم، تصورم از خودم " مرد تنهای شب " است، خسته اما امیدوار!

شش روز است که شبانه روزم را میان آن اتاق گذراندهام. کنار مهدا و آن دستگاههای لعن

ت ی که به او وصل ش ده است. میان آن بوق بوق ها و آن خطهای کج روی مانیتور متصل

به قلبش

نگهبان سلام گرمی م یکنند، در ای ن چند روز خوب مرا شناخته است .

پلهها را بالا میروم. به همه میگوی م خسته نیستم ولی خدا میداند که دیگر تمام شدهام!

سعی م یکنم استوار به نظر برسم ولی از درون ویرانه ای بیش نیستم. سمت

ایستگاه پرستاری م یروم و به پرستار شیفت سلام میکن م

- کاری دارین آقای کیان؟ کتم را روی آرنجم م یاندازم

- م یشه کتم رو هم ببرم تو اتاق؟

با چشمانش نگاه و قصدم را آنالیز م یکنند. بعد از کمی مکث آب دهانش را قورت میده
و آهسته م یگوید

- مجاز نیست ولی من به کسی گزارش نمیدم با قدردانی پلک روی هم م یگذارم - ممنون

لباس مخصوص میپوشم و کنار تخت مهدا میروم. دکترش گفته تا م یتوانم حرفهایی را
کنار گوشش زمزمه کنم که او دوست دارد، شاید به این حرفها عکسالعمل نشان دهد.
آرام کتم را روی تنش م یاندازم

- کاپشنم رو که گم کردی، ایندفعه برات کت آوردم پوشی! یادته م یگفتی با کاپشنم

راحت میخوابی؟ منم گفتم حرومت باشه!

صندلیام را با احتیاط کنار تختش م یکشم تا صدای بدی ایجاد نکند.

- ولی ایندفعه ازت م یخوام راحت نخوابی! پاشو دختر، جیرینگ جیرنگت رو هوا کن!

هر چه دوست داشته را در این شش روز برایش تعریف کردهام ولی دریغ از
کوچکترین عکسالعملی!

روی صندلی مینشینم و لبه‌های کت را روی تنش صاف میکنم. یک ساعت پیش دکتر معاینه‌اش کرد و گفت اگر سطح هوشیاری‌ش پایین بیاید احتمال دارد دچار زندگی نباتی یا مرگ مغزی شود. وامانده و عاجز شده‌ام، از دستش حرصم گرفته است.

به رد بخیه‌های روی مچ دستش با سختی زل می‌زنم. غیرتم اجازه نمی‌دهد از اتفاقی که برایش افتاده توی ذهنم تصویرسازی کنم.

خدا یا اینهمه سختی کشیده که بیاید و روی تخت بیفتد و آینه‌ی دق من بشود؟ با صد

ای آهسته غم می‌زنم

- باهام حرف نمی‌زنی؟ بر نمی‌گردی پیشم؟ می‌خواهی ازم تقاص بگیری؟ فکر کردی تو

نبودی به من خوش گذشته؟ ها؟ همینجوری دوستم داری؟ مگه مهدایی که من

میشناختم از این اخلاقا داشت؟ مگه قهر بلد بودی؟ مگه تندی بلد بودی؟

دستی روی صورتم می‌کشم و نف می‌گیرم. دریا که تصمیم آنی مسیر حر

فهایم را عوض می‌کنم و با صدایی نسبتاً بلندتر می‌گویم

- امروز اومدم اتمام حجت کنم مهدا خانم! من دیگه از این وضع خسته شدم!

بذار صادقانه بهت بگم اگه تا امشب به هوش اومدی که هیچ... مال خودمی، مال خودتم! ولی

اگه تا امشب فقط تا امشب به هوش نیومدی باور کن میرم زن می‌گیرم، یک زن خوشگل! از تو

خوشگلتر! از تو مهربونتر! ازش بچه‌دار هم میشم، اسم دخترم رو هم نمیذارم مهدا تا قشنگ

فراموشت کنم، تا دی گه یادم نیاد یک روز اومدی تو زندگیم! حالا تصمیم با خودته، میخو ای برگرد، م یخو ای برنگرد!

لبهام را روی هم فشار م یدهم، و در دل زمزمه میکنم " تو رو خدا برگرد، دیگه دارم دق میکنم "

به صورتش زل م یزنم. به مژههای مشکی و بلندش، به لبهای سفید و ترک خوردهاش که زی ر ماسک باز مانده است .

#آتش

چرا چشم باز نم یکنند، چرا لبهای ش تکان نمیخورد، دلم بر ای تک تک ضربهای صد ای ش تنگ شده است. دلم بر ای اتی ش آتیش گفتنش لک زده است.

سرم را کنار دستش روی تخت میگذارم " مهدا دلم برات تنگ شده، لاگردار برگرد "

صد ای دستگاہها و قطرههای سرم که توی شلنگ میچکند توی گوشم اکو م یشود ولی باز از بین در و دیوار ب بیمارستان سوز سکوت میآید، انگار کسی وِرد خواب میخواند و چشمهایم را جادو میکند. پلک م یبندم، شش شبانه روز بیخوابی کار دستم م یدهد و با تمام مقاومتم پلکهایم کم کم سنگین م یشود و به خواب م یروم .

...

با حس تکان خوردن موهایم، تنم مور مور میشود و ذهنم از آن تاری کی مطلق که در آن معلق است جدا میشود ، لای پل کههایم را کمی باز میکنم.

نور کم جانی از لابهلای مژههایم در چشمم رسوخ م یکنند.

چشمهایم میل شدیدی به بسته شدن دوباره دارند که باز حس میکنم چی زی آهسته و کم جان موهایم را به بازی گرفته است. ی کدفعه پل کهایم تا آخرین حد خودش باز میشود و تمام قاب چشمانم را یک تصویر از اتاق بیمارستان پر م یکنند و اندکی طول میکشد تا مغزم پردازش کند که کجا هستم و دلیل حضورم در این مکان را ی ادم بیاید .

با شتاب سرم را از روی تخت برم یدارم و صورتم را به طرف چهرهی مهدا برم یگردانم.

همان نور کم جان روی قسم تی از صورت رنگ پریده اش لانه کرده ،چشمهایم بسته است. نگاهم سمت دستش کشیده ه م یشود، دستش هم بیحرکت است ،یعنی خواب دیدم؟

یکدفعه حرکت کم جان انگشتان کشیده اش را میبینم، نفسم توی سینه راه گم م یکنند و حبس میشود.

" یا قمر بنی هاشم، انگشتانش حرکت کرد"

م یخواهم داد بزخم ولی زبانم بند آمده است ولی پاهایم را میتواند حرکت دهم.

شقیقههایم داغ شده است. به طرف ایستگاه پرستاری م یدوم. پرستار با دیدنم م ی ایستد. نفس نفس م یزنم. هیجان و ترس و سوال از چشمان پرستار شُ اُره م یکنند. با شتاب م یپرسد - آقای کیان ؟ طوری شده؟

من هیجا نزدهتر هستم، اصلا تا به حال فکر نم یکردم بتوانم بر ای موضوعی

اینهمه بال بال بزخم ولی الان م بینم از برگشتن مه‌دا، حس‌های بچگانه ای زیر پوستم
دویده است، سریع و پر از شور کلمات را به زبان می‌آورم

- تکون...خورد! تکون خورد! انگشتاش تکون خورد!

خوشحالی و ناباوری را توی نگاه پرستار هم م بینم، با عجله از داخل ایستگاه بیرون م
یا آید و به طرف اتاق مه‌دا م یدود.

من هم دنبالش میروم، حال مه‌دا را چک میکند و من نگاهشان میکنم.

دوباره انگشتانش حرکت اندکی میکند و پرستار تکان انگشتانش را م بیند و من لب م
یزخم

- دیدین انگشتاش رو تکون داد!

با ذوق به من نگاه م یکنند

- دیدم! کتت رو بردار تا کسی نیومده و با شتاب از اتاق بیرون م یزند.

- باید دکترش رو خبر کن م

کتتم را از روی جسم مه‌دا برم یدارم، به نظرم پلک‌هایش هم تکان خورد.

آرام صدایش میکنم

- مهدا؟

و درون صورتش دقیق م یشوم. هی چ عکسالعملی که نمیبینم یک قدم عقب م یروم و به دی وار شیشه ای تکیه میدهم و محو تماشایش میشوم

" برگشتی دختر؟ جون و دلم! حتما باید تهدیدت م یکردم؟"

ذوق مثل گلولهای از نور میان قلبم از هم پاشیده و مثل شاهراه در ذره ذره جانم راه گرفته است. یک حس بیبدیل که رگهای م را به ولوله انداخته است.

پلک م ببندم و خدایی که همین نزدیکی است را شکر م یکنم "

الحمد لله علی کل نعمه"

#آتش

زیر بارش آرام برف ایستادهام، قطرههای برف چون شکوفههای آلبالو روی سر و سرشانهایم میریزد، مهم نیست مهر باشد یا اسفند، تو که باشی همهی فصلها اردیبهشت است .

گوشی را کنار گوشم میگیرم " بوق... بوق... بوق " چشمان مهدا توی نظرم جان م یگیرند، گرما ی نگاهش زیر پوستم م یدود، چه گرمای خوشایندی!

بالاخره صد ای خوابالود اما پر از دلهرهی ابراهیم توی گوشم م پیچد - آتش؟

آتش؟ این وقت شب زنگ زدی؟ مهدا...

و زبانش ی اریش نم یکند جمله را ببندد.

دانهی برفی روی گونه‌ها فرود م یآید. درختهای ب بیرگ انگشتانشان را به آسمان خدا رسانده‌اند. از سردی هوای دیماه دم عمیقی م یگیرم و توی گوشه با صوتی که پر از ارتعاش خوشی است، زمزمه م یکن م

- ابراهیم... مه‌دا به هوش اومده! چشمه‌اش رو باز کرد، منو شناخت، ابراهیم منو شناخت!
لبه‌ایم م یلرزد، دلم م یلرزد، جهانم از شوق می‌لرزد، صدایم از همه بی‌شتر م یلرزد
- منو شناخت!

بهت شیرین صدای ابراهیم به جانم م ینشیند

- چی؟ اومد... وای خدا به هوش اومد... الان خودم رو می‌رسونم.

و تماس قطع می‌شود. بدون خدا حافظی!

لبخند م یزنم، لب می‌گزم. دختر جذابِ دلبر، تا به هوش آمد نگاهش را وقف دیدن من کرد. حرارت دو گوی مشک‌یاش هنوز در حال ذوب قلبم است.

دست روی ته‌ری شه‌ایم م یکشم. یادم می‌آید چشمه‌هایش قفلِ ردِ شکستگی روی ابرویم شده بود. قفل چشمه‌ها و لبه‌ایم! اصلاً ذره ذره‌ی پستی و بلندی‌هایش را با نگاه زنده‌اش فتح کرد. دکتر از مهد ایم سوال می‌پرسید و او بی‌حواس، حواسش پی‌چشمان من بود!

سر به آسمان بلند م یکنم، جای تعجب ندارد که ستارهها را از بین انبوه ابرها م ببینم؟
 فرود آمدن دانههای برف شدت میگیرد. آسمان هم جشن گرفته و زمین را پولک باران
 کرده است .

دکترش آخر سر رو به من کرد و گفت

- انگار به هوش اومده فقط تو رو نگاه کنه ،من هر چی سوال م یکنم با نگاهش م یگه آقای
 کیا ن!

من از خجالت سر به زیر انداختم و او و پرستارهایش لبخند زدند. دکتر و گروهش که اتاق
 را ترک کردند دقایقی طولانی گذشت و نگاه ما بدون حرف و کلامی به هم دوخته بود و چشم
 ایمان با هم رفع دلتنگی م یکردند.

آنقدر ارتباط چ شمیمان طول ک شید که دوباره داروها اثر گذاشت و آرام آرام پل کهایش
 بسته شد. دکترش گفت شاید تا یکی دو روز قدرت تکلم نداشته باشد و این یک امر طبیعی
 است ولی من شک نداشتم مهدا اگر قدرت تکلم هم داشت، آن ساعت دوست داشت فقط
 نگاه کند.

پلک که م یزد دلتنگی از نگاهش شره میکرد و اشتیاقش بر ای دیدنم، مشکی چشمانش را
 رسوا م یکرد.

تازه مهدا که به خواب رفت ،ی ادم آمد به مامان و ابراهیم زنگ بزnm و خبر به هوش
 آمدن مهدا را بدهم .

لبه‌های یقه‌ی کتم را کنار گردنم بلند میکنم. دلم میخواهد بعد از چند وقت یک دل سیر
بخوابم.

روی برفها قدم برم یدارم و صدای خوردن برفها زیر پایم، زندگی را بر ایم تداعی
میکند.

"چه کرده‌ای تو با دلم که نبض من صدای توست

چه کرده‌ای تو با سرم که فکر من هوای توست"

#مهدا

از بس به در و دیوار نگاه کرده‌ام، خسته شده‌ام، به گفت‌های دکترم پیشرفتم در
بهبودی فوق‌العاده بوده و چند روز دیگر مرخصم میکند ولی خودم که می‌گویم خوبم
چرا نمیگذارند از این حبس آزاد شوم؟

بیحوصله زنی که مادرانه از من پرستاری میکند را صدا میکنم - مامان

رویا؟

قرآنش را می‌بیند. از پشت عینک مطالعه‌اش نگاهم میکند و با مهر جوابم میدهد -
جانم؟

- آتیش کجاست

چشمانش سرشار از محبت است

- این دفعهی هزارمه که میپرسی! شیفتِ عزیزم نفس کلافه ای میکش م

- خب کی میاد؟

- اینم دفع هی نهصد و نود و نهمین باره که میپرسی ساعت دو! وقت ملاقات!

لبه‌ایم را روی هم فشار م یدهم و به ساعت دایره شکل روی دیوار که رنگ قهوه ای بعضی جاهاش پاک شده و به رنگ قرمز چرکین تگی یر رنگ داده زل م یزنم. عقربه‌های ساعت هفت و پنجاه و یک دقیقه را نشان میدهد. غر میزنم - مامان رویا من دلم براش تنگ شده، چرا دیروز رفته سر کار، بعدش هم مگه شیفتش ساعت هفت تموم نمیشه! خب الان بیاد دیگه!

قرآنش را روی م یز کنار دستش میگذارد و دقیق نگاهم م یکنند -

سرکار هم نره! شیفتش هم که تموم بشه! قرار نیست بیاد اینجا! با بهت

نامش را صدا میکنم - مامان رویا! چرا خب؟ ابرو بالا میاندازد

- شما به هم نامحرمی ن!

چشمهایم را توی حدقه م یچرخانم

- مامان رویا ضد حال نباشین دیگه، بعد اینهمه دوری باز هم دوری؟ لبخند م یزند

- ضد حال نیستم ولی تا عقد نکردی ن که نم یتونه بیاد مواظب تو باشه، برعکس خودش هم

نم یخواست نره سرکار! مجبورش کردم!

اعضای صورتم را چین م یده‌م

- آخی الهی برایش بمیرم، چطور دلتون اومد؟ مگه خودتون نگفتین اون شش روز بالای سر

من بوده تا من به هوش بیام؟ - خب چرا!

گوشهی ملحفهام را دور انگشتم میپیچ م

- خب الان فرقی چیه؟ اونجا نامحرم نبودیم؟ حالا نامحرم شدیم؟ من دلم برایش یهذره

شده چرا باید بازم از هم جدا باشیم؟

- بایدش را اگر هم بگم شما دو تا نیفه مین! فقط الان یکم تحمل کنید عوضش بعد عقد

دیگه از هم جدا نشین!

لبه‌ایم را روی هم فشار م یده‌م و دلچرکین پلک م ببندم. از غیظم سرم را روی بالشت فشار

میده‌م از مامان رویا دلخور هستم. حالا که داریم بر ای هم پرپر م یزنیم میگوید نامحرم

هستی م! اسلامش از اسلام آتش هم خطرناکتر است.

تازه خوب است آتش گفته خودش هم طعم عشق را چشیده و حالا اینجور به ما گیر م یده‌د.

همانطور که چشمانم بسته است، صدای مامان رویا باعث میشود بفهمم با تلفن حرف می‌زند

- سلام پسر گلم خسته نباشی

دلم بر ای پسرش ضعف می‌رود و قلبم چون ماهی بی‌تابی میخواهد از تنگ سین هام بیرون بیاید

- الان؟ ساعت هشت صبح؟ گفتم وقت ملاقات! ساعت دو بعداز ظهره!

دلم بیقرار زیر و رو میشود، شای د آتش از پس مادرش بریاید

- خب از سر کار اومدی که دلیل همیشه بیای دم ب بیمارستان.. برو خونه استراحت کن ساعت دو بیا!

خدایا آتشم هم طاقت دوری ندارد!

- آتش با من چانه نزن، برو خونه! مه‌دا هم الان خوابه!

با عجله چشمهایم را باز میکنم

- من بیدارم!!

مامان رویا با صدای بلند می‌خندد و گوشه‌اش را از کنار گوشش پایین می‌آورد.

- قطع کرد، فکر کنم بهش برخورد

چپ چپ نگاهش م یکنم واقعا این مامان رویا دی گر شورش را در آورده است.
حق دارد آتشم ناراحت بشود. دوباره با قهر پلک میبندم. این جدایی کی تمام خواهد شد .

#مهدا

بالاخره ساعت رنگ و رفته چند دقیقه به دو را نشان م یدهد که آتش و ابراهیم و ترانه وارد
اتاق م یشوند. کت و شلوار زغال سنگ ی خوش دوختی پوشیده که دل م ببرد. نمیتوانم
لبخند پر ذوقم را پنهان کنم و بیدریغ میخندم که مامان رویا دم گوشم پچ م یزند
- اینقدر اشتیاق رو نشون نده مردا زود پررو میشن، به دل دوستش داشته باش!

با چشمان گرد شده، نگاهش میکن

م - مامان رویا؟ پسر شماست ها؟

حق به جانب میگوید

- هر کی باشه؟ مهم خوشبخت یتونه!

و کمی از تخرم دور میشود، از قضاوتی که چند ساعت پیش نسبت به او کرده بودم خجالت
میکشم و سعی م یکنم لبها و لبخندم را جمع کنم.

آتش دورتر از همه به دیوار پشت سرش تکیه داده و فقط نگاهم میکند و من بیجنبه هم مگر میتوانم خط اتصال نگاهمان را قطع کنم؟

ترانه نزدیکم میآید و وقتی دست م بدهد یک برگهی کوچک کف دستم م بگذارد و با حرکات لبها و چشمانش میفهماند که برگه را آتش داده است.

برگه را بین مشتت م بفشارم و دلم لبریز از احساس میشود، آخر این پسر نمیگذارد ضربان قلب من به نظم در آید.

میهاربا بالشت پشت سرم را تنظیم م میکنم و دهانش را نزدیک گوشم م یاورد - مهین و عادل سلام رسوندن، خیلی دلواپست بودن...یک اتفاقی اونجا افتاده که فعلا نمیتونم بیان ایران!

رنگ نگاهم به رنگ دلواپسی در میآید و چشمهای میهاربا را کلی سوال رصد م میکند. با محبت م یخندد و با همان لحن آرام ادامه م بدهد

- فعلا چی زی نپرس بعدا برات توضیح م بدم

و راست می ایستد. مامان رویا شیرینی تعارف میکند و من میان ذوق و دلواپسی دست و پا میزنم.

زبری لبهای تیز کاغذ میان مشتت، وادارم میکند برگهی میان مشتت را باز کنم.

رویش شعری نوشته است

"خودت شاید نمیدانی چه کردی با دلم امّا..."

دل یک آدم سرسخت را بردی!

خدا قوّات!*

از روی خط‌های زیبای نوشته شده روی کاغذ، نگاهم را تا چشم‌های پر حرف و پرعش آتش بالا می‌برم. میدانم مامان رویا چطور نصیحتش کرده که حتی صدایش را به اشتراک نمی‌گذارد.

میان یشم نگاهش گم شده‌ام که مامان رویا، ابراهیم را مخاطب قرار می‌دهد - والا قسمت نشده هنوز مامان، بابای مهدا جون رو زیارت کنیم، از علاقه‌ی این دو تا هم که خودتون بهتر از من خبر دارین! راستش شاید درست نباشه رفتارم ولی... میتونیم دخترمون رو از شما خواستگاری کنیم؟

یکدفعه تمام اتاق سکوت میشود. نفس توی سینهام حبس می‌شود و قلبم خودش را به در و دیوار میکوبد! مامان رویا چه گفت؟ به آتش نگاه می‌کنم که او هم به لب‌های مادرش خیره شده و یک تایی ابرویش بالا می‌پزد. نگاهم تا چهره‌ی ابراهیم کشیده می‌شود که سر به زیر می‌اندازد و دستانش را داخل جیب‌های شلوارش فرو می‌برد. دم عمیقی می‌گیرم و با حزنی که توی صدایش نشسته لب می‌زند

- از شما چه پنهون بابای مهدا وکالت تام به من داده تا وقتی نیست من برای مهدا تصمیم

بگیرم...

کمی مکث بین حرف‌هایش می‌یاندازد و ادامه می‌دهد

- منم مثل شما فکر م یکنم دیگه دوری این دو تا ظلم به حساب میاد! اگه من بزرگتر
مهدا به حساب پیام...

نگاهش را قفل چشمهای مشک یام م میکند و میگوی د

- از نظر من خودتون بزرگتر مایین هر گلی زدید سر دختر خودتون زدید!

نمیدانم بخندم یا گریه کنم، من روزهای زیادی منتظر این لحظه بودم ولی حالا، میان ب
یمارستان بدون مادر و پدرم... نمیدانم چرا دلم میشکند، دوست دارم مثل ابر بهار بیارم
ولی لب میگزیم تا میان بهترین خبر عمرم اشک نریزم.
ترانه تنگ به آغوشم م یکشد و زمزمهوار میگوید -

مبارکت باشه جلب ک

من هم کم ن م یاورم وبا غمی که توی صد ایم خانه کرده جوابش را م یدهم - ببند
و هر دو لبخند کم جانی م یزنیم.

مامان رویا میگوید

- آقای راد به نظر تون عاقد بیاریم تو بیمارستان؟

- ابراهیم در حال دو دو تا چهارتاست که آتش صدا صاف میکند تا توجه همه به او جلب شود
- با اجازهتون من اینجوری دوست ندارم!
- به چهره‌اش زل میزنم، اما او نگاهم نم‌یکند
- صبر م‌یکنیم مه‌دا از بیمارستان مرخص بشه بعد مراسم عقد میگی ریم کاش نگاهم م‌یکرد تا دلیل مخالفتش را بفهمم، یعنی اینقدر که من بی‌طاقتش هستم او به من م‌یل ندارد؟
- مات مانده‌ام، از ه‌یچکس دیگه هم حرفی ش‌نیده‌ن میش‌ود. نزدیکم م‌یاآید، بوی ادکلنش قبل خودش جسمم را در بر م‌یگیرد
- مه‌دا جان! دکت‌رت گفت دو روز دیگه مرخصی! بر ای روزهای بعدش وقت محضر م‌یگیرم!
- خیلی سریع برگ‌ه‌ای که قاصدش به دستم رسانده بود را از بین انگشتانم م‌یرباید.
- آهسته خ‌داحاف طی م‌یکند و قبل از همه از اتاق خارج میش‌ود.
- "! چرا نام‌ه‌اش را پس گرفت؟"
- بی‌پناه به مامان رویا زل میزنم که بر ای‌م‌شانه بالا میان‌دازد که یعنی ای ن‌کار آتش را نفهمیده‌است.
- پشت سر آتش مامان رویا هم از اتاق بیرون م‌یزند.

"*سید تقی سی دی"

نگاهم به رفتنشان خیره شده که ابراهیم شروع به صحبت م میکند و رشتهی افکارم
پاره میشود

- من باید ادارهی پست و دفتر وک یل بابات برم، قرار بوده مدارکت رو بابات بفرسته

ایران...هنوز نرسیده! باید پیگیر یه‌اش رو انجام بدم خسته به د ایی نگاه م میکنم

- د ایی حالشون خوبه؟ چیزی رو از من پنهون نم میکنی؟

لبخند گرمی مهمانم م میکند

- حالشون خوبه! من دروغ ندارم به تو بگم! بهت قول م یدم همه چی رو درست کنم، تو

دیگه غصهی هیچی رو نخور! باشه؟

دلم به بودنش گرم میشود، سرم را به سین هاش میچسباند، ارتعاش صد ایش زیر گوشم
میلرز

- دیگه نمیدارم اذیت بشی، تو دی گه نباید غصه بخوری! بهم اعتماد کن ...

صد ای ترانه باعث میشود با تعجب صورتم را از سین هی ابراهیم جدا کنم - هی هی

از شوهر من فاصله بگیر!

با چشمان گرد نگاهش میکنم که حلق هاش را توی انگشتش م یچرخاند - چی؟

د ایی کف دستش را روی گونهام میگذارد -

ما عقد کردیم

نگاهم وصل نگاه د ایی میشود و شاکی شروع به سوال پرسیدن م یکن م

چکار کردین؟ بدون من؟ اینقدر هول بودین؟ و ای خدا اینا رفاقت رو در حق من تموم

کردن

ترانه با حرکت لبهایش پیچ میزند -

ببند

د ایی دو طرف صورتم را در دستانش م یگیرد -

مهدا!

- اسم منو دیگه صدا نزن! قهرم باهاتون! با هر دوتون!

- منو ببی ن

با قهر پلک م ببندم

- نمیبینم! خیلی نامردین

با تحکم لحن صدایش را به نمایش میگذارد

- نگام کن!

با دلخوری به مشکی چشمانش زل میزند

- تو که رفتی یک اتفاقی افتاد ...

با دلخوری نگاه میگیرد

- آره بهانه بتراش لبخند تلخی میزند - تصادف کردم

با ترس هین بلندی میکش

- میهاربا خیلی زشته که برای کاری که کردین عواطف منو درگیر کنی!

- آخه چرا باید همچین کاری بکنم، حرص نخور! دلواپس هم نشو اینم یکی از چیزاییه که

توی این شش ماه اتفاق افتاد و تو خبر نداری! تصادف بدی بود!

حالم خیلی بد بود دختر، نخاعم صدمه دیده بود، شکر خدا نه مادرم حالم رو فهمید نه

خواهرام! تو هم که...

اشک توی چشمانم جمع م یشود و ته دلم خالی میشود و او نفسی م یگیرد هیچکس نبود
ازم مراقبت کنه، ترانه خیلی تلاش کرد تا خانوادهاش رو راضی کرد و توی بیمارستان عقد
کردیم و شد پرستار من!

با نگرانی شهر چشمانش را تماشا م یکنم - واقعا؟

با حرکت آرام سرش تایید میکند. آنچه اتفاق افتاده را در ذهنم پردازش م یکنم و ترس و
غم عجیبی قلبم را مشتش م یکند که ترانه با ریتم میخواند - الهی تب کنم شاید پرستارم تو
باشی!

و با انگشت به خودش اشاره میکند. سری به افسوس برایش تکان میده م - جون به جونت
بکنن ...

بقیهی حرفم را میخورم و ادامه میده م

- حیف که الان زنداییم شدی و گرنه حقت بود چند تا درشت بارت کنم

#آتش

از در اتاق که بیرون میزنم، مامان دنبالم م یدود و صد ایم میکند. برم یگردم و منتظر صحبتش
میشود. درون چشمانم زل م یزند - آتش؟

منظور سوالش را م يفهم م

- آره از دوريش داغونم ولي ديگه نصفه و نيمه نميخوامش! م يخوام چند قفله كنم

بودنش رو!

مامان با افتخار لبخند م يزند

- فكر نكني نفهم يدم نامه نگاري ميكني

دستي توي موهايم م يكشم و سر به زير مياندازم

- م ببيني مامان منو به چه كار ايايي وادار ميكني؟ مثل پسر اي ديبرستا ني به دختر

مردم نامه ميديم

- هميناش براتون خاطره ميشه

نگاهم را تا چشمانش بالا ميآورم و با تشكر نگاهش م يكنم

ممنون مامان كه كنارش هستي، تنهائيهاش آتيشم م يزنه، وقتي تو اين اوضاعو احوال
 ميبينم مادر و پدرش پيشش نيستن نطقم باز نميشه باهاش حرف بزدم...مهدا دختر قوي و
 صبوريه! از شخصيتش خوشم مياد...نبايد در حقش كم بذارم، قصد كردم شمارهي باباش رو از
 ابراهيم بگيرم و با باباش صحبت كنم!

نباید حالا که اونا نیستن منم فراموششون کنم!

- آفرین پسر، منم م یخواستم هم ین پیشنهاد رو بهت بدم، خوشحالم که پسر

اینقدر فهیم!

با صد ای ابراهیم هر دونفرمان به سمت ابراهیم برمیگردی م -

حاج خانم با ما کاری ندارین؟

#مهدا

سینگ را تمیز میکن م

- کمکت کنم؟ اصلا میخو ای مهمونا اومدن من چای بیارم؟ با آرنج به شکمش م یزنم

نه! اصلا! ترانه برو تو اتاق به شوهرت کمک کن! خودم بلام از پس خودم بر پیام

- هی دردم اومد و شانه بالا میاندازد

- اصلا هر غلطی دلت میخواد بکن فقط خواهشا گند نزن بر ایش چشم درشت میکن م

- ببند

دایی از توی هال صدا بلند میکند

- دخترا قشنگ با هم حرف بزین اینجا مدرسه نیست من و ترانه به هم نگاه میکنیم و با

هم زیر خنده می‌یزنیم - بهش میاد آقا ناظم باشه مگه نه؟

- آخ اگه ناظمی بلد باشه و تو یکی رو ادب کنه من ازش راضیم موهامیم را از پشت سرم

یکشد

خیلی لوسی مه‌دا همش ادای خواهرشوهرها رو در میاری! الهی آتیش پسندت نکنه

انگشت اشاره بر ای ش بالا میبرم

- آتش نه آتیش! بعدش هم اینقدر دلبرم! دلش رو بردم!

برایم دهنی کج میکند و چشم ابرو می‌آید که با هم می‌بخندیم. آرام انگشتانش را بین

انگشتانم سُر میده

- حالا جدای از شوخی اگه تنهایی یا دلهره داری تو آشپزخونه پیشت بمونم؟ انگشتانش را

میان مشت فشار کمی می‌دهم و توی فکر فرو می‌روم - ترانه... چرا تو این موقعیت پدر

و مادرم نباید پیشم باشن؟ بغلم می‌کند

- ای جونم... بغض نکنی ها! نرو تو فکر جلبک نازم، احساس کن من و داییت تو رو به
فرزند خوندگی قبول کردیم...

از من جدا میشود، سرتاپایم را میپاید، انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی لبش م یگذارد و
متفکر م یگوید - اوم فقط یکم بچه غولی!

مشتی حواله‌ی پهلویش میکنم و با غیظ میگویم - از

جلوی چشمام دور شو زن دایی!

ترانه وسط آشپزخانه قرم یدهد

- عروس چقدر قشنگه، ایشالله مبارکش باد

از توی جا ظرفی یک ملاقه برم یدارم و با خنده به طرفش نشانه م یگیرم و او ادامه میدهد
" داماد خوش آب و رنگه "

ملاقه را به طرفش پرت م یکنم. جاخالی م یدهد و با ذوق م یخندد و ادامه‌ی شعرش را
میخواند " بادا بادا مبارک باد ا " سری به افسوس بر ایش تکان میدهم که بوس میفرستد و از
آشپزخانه بیرون م یپرد.

او که میرود تازه دردهایم دوباره به سمتم هجوم میآورد. لبخند روی لبهایم خشک م
یشود. درست است ارتباط عاشقانه‌ی با مامان نداشتم ولی نبودش در این موقعیت خی لی

بر ایام گران تمام شده است. درون تک تک لحظاتم کمبود خودش و حرفهایش را حس میکنم. من همانطور عصا قورت داده می‌خواهمش! با تمام هشدارها و تویخهایش! ترانه و دایه‌ی خانه را تمیز کرده و دکورش را به خاطر خواستگار من تغییر داده‌اند و من داخل آشپزخانه خودم را مشغول کرده‌ام.

فنجانهایی که دایه خریداری کرده، شسته‌ام و توی سینی گذاشته‌ام. شیرینیها را توی ظرف چیده‌ام و چای هم دم کرده‌ام. عطر چای تازه دم داخل آشپزخانه پیچیده است. به ساعت روی این زل می‌زنم، صدای قل‌قل کتری حس و حال خوبی دارد. روی صندلی فلزی کنار میز نهارخوری، پشت به این مینشینم. گلهای برجسته‌ی رومی زی را بی‌حواس لمس می‌کنم و قامت بابا را ارزو میکنم، دلم بودنش را میخواهد. صدای حرف زدن دایه و ترانه می‌آید - بهتر نبود اون میز بزرگ رو بذاری م‌اونورتر؟

نه خانمم همونجا بهتره

پریشان، پوست کنار ناخنهایم را می‌کنم و فکر هر جایی راه می‌گیرد، از مدرسه گرفته تا آشنایان و حتی سوئد ...

- مهدا؟

با صدای دایه از جام پیروم. آنقدر در فکر فرو رفتم که آمدنش را متوجه نشده‌ام. نگاهش که میکنم دلسوزانه نگاهم میکند.

- ناراحتی؟

نباید غمهایم را بی ن اینها تقسیم کنم، دایی کم بر ایم زحمت نکشیده، خودش هم هنوز طعم آرامش را نچشیده است. مگر خودش چند سالش است که بخواهد مرا هم سر و سامان بدهد. به زور لبخند میزنم

- نه! فقط استرس دارم... ممنون دایی خیلی برام زحمت کشیدی سرم را به سینهایش م

یچسباند و روی موهایم را میبوسد

دلم میخواست همه چی رو برات راست و ریست کنم ولی نشد! بیشتر از این ازم برنیومد...

روی سینهایش را میبوسم

- دایی از این مهربونت از کجا پیدا کنم؟

یکدفعه از من فاصله میگیرد و با دقت نگاهم میکند - راستی مهدا؟

- جانم؟

- شال سرت نم یکنی؟ اون غول بیابونی بهت گیر نم یده؟ با عجله از روی صندلی بلند میشوم

- وای راست میگی، راستی کو شالم؟

به طرف حال میدوم و یکدفعه میایستم و به طرفش برم یگردم - دایی!

- هوم؟

بهش نگو غول بیابونی!

باشه؟ لبخند م یزند

- برو بچه شالت رو پیدا کن

#مهدا

با صدای زنگ خانه، پاهایم به فرش گلیمی آشپزخانه میچسبد. قلبم روی دور تند میرود و تمام خاطراتم با آتش جلوی نگاهم چون نقاشیهای خوش رنگ و لعابی جان می گیرد. باور نمیکنم بالاخره در این موقعیت ایستادهام. دلم برایش ضعف میرود ولی نبود خانواده ام، پشتم را م یلرزاند. ترانه داخل آشپزخانه م یدود

- بیا دیگه چرا مجسمه شدی، جلبک عروس! الان آقای کیان گل رو بده دست من؟

همه هی سلام و احوالپرسی از حال م یآید، سرک م یکشم و آتش را میبینم که کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید جذبی پوشیده و عجب توی لباسش دلبری م میکند. لب میگزیم و حرارت از گونهایم بیرون م یزند. ترانه دستم را م یکشد و من شالم را روی سرم مرتب میکنم.

وسط حال می ایستیم، مامان رویا همراه دختر جوانی اول وارد خانه شده‌اند و آتش آخرتر و پشتسر آنها در حالی که با دایی دست م‌ی‌دهد، ایستاده‌اند. همراه ترانه سلام م‌یکنیم. تمام نگاهها سمت ما زوم م‌یشود. ترانه آهسته از من فاصله م‌ی‌گیرد. نفسم میان سین هام یادش م‌یرود بالا بی‌اید یا پایین برود. با نگاه آتش که سرتاپایم را برانداز میکند، ذوب م‌یشوم. قدم بلندی برم‌ی‌دارد که از همه جلو م‌ی‌افتد و دسته گلش را به طرف م‌ی‌گیرد. دسته گلی تلفیق گل رز سرخ و مریم، انگار تمام گلهایی که من از زمان آشنایی تقدیمش کرده بودم را یکدفعه بر ایم‌ی‌هدی ه‌آورده است. عطر غلیظ مریم زیر بین‌یام میزند و بین عطر سرد آتش که در فضا پیچیده، خانه م‌ی‌کند. دست دراز م‌یکنم برای گرفتن پیشکشش که زی‌ر چتر دسته گل دستهایمان با هم اتصال پیدا م‌یکند. دستانش داغ است بر عکس دستان من! نفسم م‌یرود. عرق روی پیشان یام‌ی‌جوانه میزند.

گرما حدفاصل بینمان را پر کرده، انگار خورشید، آسمان شب و دی‌ماه و سقف خانه را شکافته و بالای سرمان با حرارت طلوع کرده است. نگاهم چون آهویی بیپناه میان آغوش نگاهش، گیر م‌ی‌افتد. چشمهایش عمق دارد، حرف دارد، دست دارد. یشم نگاهش کنار گوش دلم‌ی‌پیچ میزند

"مهدا دلواپس هی‌چ چیز نباش، من آمد هام تا پشت و پناهت باشم" و م‌یان نگاهش گیج م‌یشوم.

با صدای سرفه‌ی مامان رویا، گلها را با سرعت م‌ی‌گیرم و قطع‌کننده‌ی هر چه اتصال بینمان هست، م‌یشوم. نگاه مامان رویا قد و بالا‌یم را رصد م‌یکند، با صدایی که تحلیل‌رفته دوباره سلام م‌یکنم. دختر جوانی که همراهشان هست شیرین لب‌خند م‌ی‌زند و من با کلی‌ح‌سهای ضد و نقیض به آشپزخانه پناه م‌ی‌برم.

صدای دایی تا آشپزخانه همراهم می‌آید. با احترام همه را تعارف به نشستن م‌یکند. دسته گل را میان آغوشم می‌فشارم، از خود بیخود شده‌ام، چندین گلبرگ سرخ زیر پاهایم سقوط میکنند.

از گلها معذرتخواهی میکنم و دسته گل را داخل پارچ پر آبی میگذارم.

#مهدا

مشغول چای ریختن م‌یشوم، قرارمان با ترانه این است که چایها را از روی اپن نشانش دهم اگر تایید کرد، بر ای مهمانها ببرم.

آنها با هم صحبت میکنند ولی من از حرفهایشان چیزی نم‌یفهمم. دست هی قوری داغ است و بخار آبهای کتری هم دستم را می‌سوزاند. با شتاب قوری را روی کابینت م‌یگذارم و انگشتانم را فوت میکنم و با خودم غر میزنم "عقل که نداری! خب دستگیره بردار" و سری بر ای خودم تکان میدهم.

چای و آبجوش را به تساوی توی فنجانهای بلور خوش تراشی که دایی خریده، م‌یریزم. از گل تراش لبهی هر فنجان بخار کوچکی م‌یرقصد و بالا م‌ی‌آید. آدم هوس میکند این چای را بخورد، البته نه من که در دلم شیرین و شور با هم م‌یجوشد و خدا م‌یداند چه درست شده است.

سینی را روی دست میگیرم و سمت اپن میبرم، مامان رویا و ابراهی م‌ با هم حرف م‌ یزنند و آتش و خواهرش هم گوش م‌ میدهند. اما ترانه حواسش به آشپزخانه است.

چایها را نشانش میدهیم و او با غلظت ابروها یش را بالا میاندازد. یکدفعه مبینم آتش به صورت ترانه زل زده و صورتش را با شدت به طرف من مچرخاند. با عجله به این پشت میکنم و این کارم باعث میشود، چایها لپیر بخورد و توی سی نی بریزد. " لعنت بهت ترانه، الان سوخته بودم " به طرف سینگ میروم و چایها را داخل سینگ خالی میکنم، سینی را دستمال میکنم و اینبار با دقتتر چای مریزم و یاد میآید ترانه گفته چای صافکن هم بگذارم .

اما دوباره و سه باره ترانه جواب رد میدهیم و من مجبور میشوم کارم را تکرار کنم، حس میکنم آتش از قصد رو برنمیگرداند ولی لبخند محوی کنج لبش حس میکنم.

دیگر اعصابم به هم ریخته، درد بیماری بیخ گلویم حناق شده، هر چه فحش و بد و بیراه یاد داشتهام یا تازه اختراع کردهام، حوالهی روح پرفتوح ترانه میکنم و تصمیم میگیرم ایندفعه بدون نظر گرفتن از ملکهی پرافاده، چای ببرم.

سینی را به دست میگیرم و با گردن برافراشته به حال میروم. نگاه همه که به سمتم برم یگردد تا لبخندشان را ببینم تمام اعتماد به نفسم دود میشود و هوا میرود. دستم مثل بیماری که رعشه دارند میلرزد و فنجانها توی سینی به رقص و پایکوبی درمیآیند.

ابراهیم با ترس از جا برم یخیزد ولی قبل از اینکه حرکتی کند، دس تهی آتش است که سینی را از دستم میگیرد و با اخم و دلواپسی درون چشمان تار و خیس زل میزند. صدایش اندازهی حجم غمهایم نگران است - چی شده؟

بغضم م یترکد، لبه‌ایم م یلرزد و صد ایم میان گلویم خورد میشود - من

مامانو م یخوام

آنقدر صدایم سوز دارد که شیشه‌ی نگاه آتش ترک برم یدارد و ابراهیم پوفی م یکشد و کلافه پشت به ما م یکند.

سکوت دست روی دهان هر چهار نفرشان میفشارد و فقط صدای هق هق من میان سکوت و بهت مجلس عرض اندام میکند و صدای نوازشگر آتش ...

- باهاشون تماس تصویری بگیرم، آروم میشی؟

لبه‌ایم را روی هم فشار م یدهم و سرم را بالا و پایین م یکنم.

آتش به سینی چای دستش نگاه می‌کند و بلاتکلیف نگاهش را بی‌ن جمع م یچرخاند. ترانه با عجله جلو می‌دود و سینی چای را از دستش می‌گیرد.

#مهدا

بالاخره روز وصال فرا رسیده است. به اصرار ترانه به آرایشگاه رفته‌ام. آرایشگر موهایم را به حالت جمع درآورده و به خواست خودم آرایش ملیحی روی صورت‌م انجام می‌دهد. با ترانه و میهاربا ده تا پاساژ را زیر و رو می‌کنیم تا

بالاخره یک کت و شلوار نباتی رنگ که من و ترانه را راضی کند، پیدا کرده‌ و البته که من به فکر سلیقه و افکار و اسلام آتش هم هستم.

قد کت تا نزدیک ی زانوآم میرسد ، قسمت چپ جلوی کت پر شده از گلهای برجسته و زیبایی خاصی به طرح لباس داده است. روی گلهايش که سر

انگشتانم را میکشم، برجستگ یهای لطیفش حس خوبی به سر انگشتانم م یدهد.

دور روز قبل؛ بعد از جواب آزمای ش، با آتش و ابراهیم بر ای خرید عقد رفتیم.

البته چون من دل و حوصلهی چندانی نداشتم، فقط به یک جلد قرآن و یک جفت حلق هی رینگى ساده بسنده کردیم. آتش حلقهاش را از جنس نقره انتخاب کرد و تعجب مرا که دید،

گفت "طلا بر مرد حرام است" و من دیدههایم تا

امروز را با آنچه آتش میگفت توی ذهنم مقایسه میکردم. خیلی از مردهایی که دیده

بودم انگشتر یا گردنبند طلا استفاده میکردند.

صبح امروز هم با مامان و بابا تماس داشتم. بابا میگفت آرش به آنها تهمت دزدی زده و

فعلا تا مشخص شدن ماجرا، نمیتوانند از سوئد خارج شوند. بابا مطمئن بود کاری از دست

آرش برنمیآید، چون تمام کارهای انتقال مال و داراییهایش را قانونی و از طریق وکیلش

انجام داده است. من دوست داشتم بابا قید مال و اموالش را میزد و در ای ن لحظات پیشم

میبود ولی بابا اعتقاد دارد آن پولها نتیجهی زحم تهای سالهای جوانیاش است. بابا

شرمنده بود که بر ای سر عقد من هدیههای نداشست ولی من به این فکر میکردم، نبودنشان

بر ای من، چقدر دنیا را تهی از آدم کرده است!

مامان، کلی تغییر کرده بود و فقط گریه م یکرد، تمام آرزوهایش نقش بر آب شده بود و

در عقد تنها دخترش ن میتوانست حاضر شود. بعد از قطع تماس اشکهایم را پاک م یکنم و

تصمیم م یگیرم امروز را به بقیه زهر نکنم.

ترانه روبرویم نشسته، در حین اینکه روسریام را روی سرم طرحدار میندود، غم میزند

- خیلی کار بدی کردی که قبول کردی هیچ وقت شاغل نباشی!

از توی آینه ای که به دستم داده است به خودم نگاه می‌کنم

- وقتی می‌گه کارش سخته، احتیاج به یک خونهی آروم داره که همسرش منتظرش باشه و

خونش رنگ و بو داشته باشه، بگم الا و بلا من باید برم سرکار؟ - الان عشق آتیش کورت

کرده، فکر بعدت رو نم‌یکنی!!

با انگشت اشارهام روی شقیقه‌هاش میکوبم

- آتش! آقا آتش! تکرار کن!

دستم را پس م‌یزند

- ببند! شوهر ندی دهی تو خونه مونده!

متفکر صد ایش میکن م

- ترانه؟

هی گره روسری را با وسواس شل و سفت میکنی د -

هوم؟

- من آتیش رو با تمام رگ و جونم دوست دارم، وقتی کنارش خوشبختم، خوشبختی اون رو هم م یخوام... با کار میتونم به کجا برسم؟ من از تموم دنیا بودن آتیش رو میخوام که بهش رسیدم... حالا به خودت نگاه نکن د اییم مدیر عامل یک شرکت، از تیپ و وجناتش هم که نگم، درست مثل این شخصیاتای تو مانا گیرت اومده ولی من زندگی سختی در پ یش دارم با لب و لوچهی کج نگاهم میکنی م

- بمیرم برات آتش به زور داره عقدت میکنه، دست بزن هم داره، قیاف هاش هم مثل نگهبان در جهنمه!

نیشم تا بناگوشم باز میشود و تاکیدی م یگویم

- کارش سخته ترانه! کارش! میدونی اون تا بره سر کار و برگرده به من چی م یگذره؟ خیره نگاهم م یکنه و من دست ه ای از موهایم را که هر چه زیر روسری م یکنیم دوباره گستاخانه به بیرون سرک میکشد را نشانش م یدهم

- خب همین چی بود به آرایشگر گفتی اینو جمع نکنه! بین همش از زیر روسری میاد

بیرون...

صد ایش را آهسته کرده و نصیحتم م یکند

- بین خیلی به حرف مردا گوش نکن بعدا برات دردسر م یشه!

دستانم را به پهلوی م م یزند. گردنی تاب میدهم و یک تای ابرویم را بالا م یاندازم

-خوب چیز ایی میشنوم! باشه اگه این عقاید موزیانها رو به د اییم نگفتم!

چشمانش را در حدقه م یچرخان د و نفس پری م یکشد

- باز این رفت تو جلد خواهر شوهر! بابا تو خواهر شوهر نیستی، دختر خواهر شوهری!

- قوم شوهر که هستم، احترام بذار

به نشانهی احترام نظامی دستش را کنار گوشش قرار میدهد و با چندش م یگوید

- آدم سگ بشه و زن د ایی دوست تازه به دوران رسیدههاش نشه!

نیشم تا بناگوشم باز میشود که دایی حاضر و آماده از اتاق بیرون میزند. نگاهم قفل زیبایبهایش م ی شود، میهاربا که سالی یکبار هم کت نم پیوشد حالا با این کتی که روی تنش به زیبایی نشسته، کل زیبایی جهان را در هم شکسته و بدجور توی نگاهم دلبری م میکند.

#مهدا

ابراهیم هم غرق تماشایم م ی شود و با لحنی که درونش صدایش شکسته م یگوید
- چه ناز شدی! خوشبخت بشی دایی! اونجور که دوست داری زندگی کن! نه اونجور که

مردم ازت انتظار دارن!

ترانه با حرص به طرف میهاربا برمیگردد

- منظورت از مردم ...

و جمله در دهانش م یماسد و سوت بلندی میکشد - اوه

مای گاد ببین چه جگ ری شده آقامون اینا..

میهاربا با غرور م یخندد و من موهای بافته شدهی ترانه را از پشت میکش م - هی

چشات رو درویش کن، با اون چشای لامصبت قورت دادی دایم رو! میهاربا با صدا

میخندد و ترانه جیغ م یکشد

- وحشی موهام رو کندی! شوهر خودمه دوست دارم قورتش بدم صد ای خندهی

ابراهیم بلندتر م یشود و من لب میگزم

- بیحیا، مراعات کن اینجا مجرد نشسته!

ترانه بدون توجه به حرف من، بر ای کشف شوهرش در این تیپ جدید، از جا برم یخیزد
و به سمتش م یرود و من بر ای خوشبخت یشان دعا میکنم. ترانه سرتاپای ابراهیم را وجب
به وجب با نگاهش فتح م یکند و ابراهیم به ساعت پشت دستش نگاهی م یاندازد و به هر
دو نفرمان م یگوید - دیر شد ها، جمع کنید بریم!

ذوق شیرینی درون جانم ولوله به پا انداخته است. داریم به تاریخ موعود میرسیم.

وصال چه طعمی

دارد!؟؟ وصال

توست اگر دل را

مُرادی هست و

مطلوبی کنار

توست اگر غم را

کناری هست و

پایانی*

.....

وارد محضر که میشویم، آتش و خانوادهاش دور هم انتهای محضر ایستاده‌اند.

آتش با دیدنمان قدم تند میکند. همان کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید را پوشیده

است، مرد هم اینهمه دلبر م یشود؟

نزدیک که م یآید از هر سلول بدنش بوی ادکلنش در هوا پراکنده میشود.

انگار که دیشب در وان ادکلن خوابیده است.

نگاه خریدارانهاش قد و بالایم را میان چشمان خوشرنگش قاب میکند. دلم چون ماهی

بیقراری میان سین هام بالا و پایین م پیرد.

سلام میکند. جواب میشنود. با ابراهیم دست م یدهد و مدارکم را از ابراهیم تقاضا میکند.

مامان رویا و آذر به سمت م یآیند که من هم ادب را فراموش نمیکنم و بهطرفشان م

یروم و سلام و احوالپرسی م یکنیم. مامان رویا روی روسریام را م یبوسد

- خوشبختیتون آرزومه مادرا!

و آذر دستم را به گرمی م

یفشار د - منم خواهر خودت

حساب ک ن

و از پشت چادرش یک دختر با صورتی تپل و چشمهایی هم‌رنگ چشمهای آتش با
پیراهنی عروسکی بیرون می‌آید و با دقت مرا نگاه میکند. آذر دست پشت سرش م
یگذارد

- تبسم به زندایی سلام کن

دلم از زندایی بودن قنچ م یروود و گونهی دخترکی که موهایش را خرگوشی بسته را
میکش م

- سلام به روی ماهت ترچه کوچولو

نخودی میخندد و میگوید

- بیا

م یخواهدی واشکی حر فی به من بزمن، آذر هشدار گونه صدایش میکند. اشکال ندادی
میگویم و سرم را نزدیک دهانش میبرم که م پیرسد - شما عروس دایی م هست ین؟

با لبخند تایید میکنم که ادامه م یدهد

- من همش به آت یش گفتم براش یک عروس خوشگل میگیرم ولی همش گریه م یکرد.

مامان رویا با آذر گرم صحبت هستند، نگاه میگیرم. به لبهای کوچک تبسم چشم م یدوزم و آهسته م پیرس م

- چرا گریه م یکرد؟

- من شنیدم مامان گفت شما رو از دایی گرفتن!

لبخند م یزنم و حدس میزنم آتش بر ای نبودم در کدام روزها گریه کردهاست.
پسرک تخس! اصلا به روی خودش نم یآورد چه دل مهربانی دارد .

تبسم که خبرهایش را رسانده، سرخوش به طرف پدرش که گوشهی محضر ایستاده لی لی کنان م یدود.

ترانه دستم را میفشارد

- خوبی؟

با محبت نگاهش م یکنم

- اگه هنوز زندهام پس خوبم!

لبخند م یزند

- طرف دل تو دلش نیست ها ...

و به آتش که سریع و جدی مقدمات عقد را انجام میدهد، اشاره میکند

- خب حق هم داره همچین جواهری م یخواد نصیبش بشه، دیگه طاقت نداره!

ترانه دست دور شانهام میاندازد و دم گوشم پیچ میزند

- عروس خانم لطفا ببند ...

آتش صد ایم میکند

- خانم راد لطفا بی این اینجا

ترانه با نگاهش تا بیدم میکند و من به طرف میزی که آتش کنارش ایستاده و تند تند امضا میزند، میروم.

میهاربا هم بر گه‌های دستش را به مسئول ثبت مدارک م یدهد. دارد جای بابا را بر ایم پر میکند. راستی اگر دوباره ابراهیم را پیدا نمی‌کردم حال و روز امروزم چگونه بود؟

آتش نگاهم م یکنند. عشق از جنگ ل سبز چشمانش شره میکند. خودکار دستش را به طرفم م یگیرد

- امضا کن تا بیا ی تو سرنوشتم!

هیجان جام تنم را مالمال کرده است. با سختی میتوانم لبخند بزنم. دستم م یلرزد وقتی خودکار را از دستش م یگیرم. چشمهایم سو ندارد وقتی روی دفتر و زیر انگشت اشارهی آن آقا را امضا میزنم. امضاها که تمام م یشود آتش با شیطنت زمزمه میکند -
خسته نباشی

*سعدی

#مهدا

مامان رویا صدایم م میکند

- دخترم؟

با صدایی که به وضوح تحلیل رفته است، جواب میدهم - بله؟!!

- بیا باید روی ای ن مبل بشی نین...

به طرف اشارهی دست مامان رویا نگاه میکنم و تازه سفره عقد را م ببینم که زیر طاقی از گل ی اس، پهن شده است. آنقدر زیبایی در صحنهی روبرویم موج م یزند که دلم مملو از شور میشود. تک تک وسایل سفره با گلهای رز و داوودی سفید تزئین شده است.

میهاربا، آتش را صدا میزند. ترانه خودش را به من م یرساند و دستش را پشت کمرم م یگذارد و وادارم میکند به جلو قدم بردارم - تا صحنهی جرم اسکورتت میکنم!

.....

پشت به مبل م ی ای ستم ولی تا آتش نیاید، به احترامش روی مبل نمینش ینم.
 حر فهای مامان از ادب و شخصیت یادم نرفته است. آتش هم کم خودش را از دست
 کارها رها کرده و به ستم پرواز م یکنند. کنارم که می ایستد حس امنیت م یکنم.

- چرا نمیشینی؟

- منتظر بودم شما هم بیای...

با قدردانی نگاهم م یکنند که ابراهیم به سمتان م یآید و دست آتش را دردستانش م
 یفشارد و با شیطنت میگوید

- فکر نم یکردم بالاخره بتونیم دخترمون رو به کسی قالب کنیم، آت یش پشیمونی و

انصراف نداریم ها ...

آتش لبخند م یزند. و من با تعجب نامش را صدا میکن م -

میهاربا!

اما او همچنان ادامه میدهد

- جنس فروخته شده پس گرفته نم یشود! دبه کنی دمار از روزگارت درمیارم.

دوباره اسمش را صدا

میکنم - دایی!

دلتنگ نگاهم م یکنند و پیچ م یزند

- خوشبخت شو ، هم خودت رو خوشبخت کن هم این غول بیابونی رو که کنارته!

با حرص دم گوشش زمزمه م یکن م

- دایی!! م یشنوه!

از من که جدا میشود زیر چشمانش از نم اشک برق م یزند، متحیر نگاهش م یکنم و بغضی که توی گلویم نشسته را به سختی مهار کرده و قورت م یدهم.

ترانه گوشهی کت میهاربا را میکشد

- شگون نداره!

ابراهیم بی صدا م بیارد. خودم در حال خفه شدن هستم ولی باید جو را عوض کن م

- یک وقت خجالت نکشین، از تک تک فرصتها استفاده کنید.

دایی سر بلند میکند و با اشک لبخند م یزند . نگاه ترانه هم تار شده است ولی با حرص بر ایم چشمانش را در حدقه میچرخاند.

با هم در ردیف صندلیهای کنار سالن، بغضکرده م نشینند.

جای خالی مامان و بابا و اشکهای توی حدقهی چشمان ابراهیم، حالم را دگرگون م
یکند، چیزی از درون در حال خفه کردنم هست. آتش حالم را م یفهمد. داخل نگاهم
زل م یزند

- ببین منو؟

نگاهم را به چشمان پر جذبهاش میدوزم

- م یخوای گریه کنی؟

آری دلم م یخواهد سر بر سین هاش بگذارم و تا خود صبح اشک بریزم -

داریم به هم میرسیم... داریم مال هم م یشیم! اشک نریزی ها!

بغض کرده لب میزنم

- مامانم ...

با غرور میگوید

- من!

آهسته تر م یگویم

- بابام ...

با تحکمر تکرار م یکنند

- من!

بالاخره لبخند م یزنم، راست میگوید وجودش غنیمت است. با نگاهم به وجودش
اشاره م یکن م

- خودت!

او هم لبخند

میزند - تا آخر

عمر نوکرتم

باید خودم را از ای ن دردی که ریشهام را قطع میکند، نجات دهم. با هیجان م یگویم

- اوف بگو این عاقد بیاد خطبه رو بخونه سخته!

سری به افسوس تکان میدهد و دلبرانه میخندد و ابرو بالا میاندازد - راستی؟

پرسشی نگاهش میکنم

- به این داییت بگو هی راه به راه بغلت نکنه، من سندرم دست بیقرار دارم یهوقت دیدی

دستم رفت سراغ فک و دهنش!

مات و متعجب اما پر ذوق نگاهش میکنم که ماما رویا صد ایمان میکنه - بچهها

بشینید عاقد اومد

و آهسته کنار هم میشینیم و من در ساحل آرامش آتش لنگر میاندازم!

#مهدا

هنوز کامل ننشستهام که سمیرا را با یک دسته گل بزرگ درون دستانش، مقابل ورودی محضر میبینم. دلم برایش بینهایت تنگ شده است. به ترانه نگاه میکنم که به استقبالش می

یرود و من به چشمه ای آتش خیره میشوم - اجازه هست؟

منظورم را نفهمیده و چشم ریز میکند

- واسه چی؟

به طرف ترانه و سمیرا اشاره

میکنم - سمیرا اومده ...

به سمت او نگاه م یکنند و لبخند میزند

- اوه اوه جمع سه تفنگدار تکمیل شد! بله خانمم بفرمایید!

از واژه‌ی خانمم گفتنش ن یشم تا بناگوشم باز میشود و از کنارش برم یخیزم.

سعی م یکنم مثل یک خانم باشخصیت سمت س م یرا بروم و وسط محضر ندوم. موفقم ولی صدای پاشنه‌ی کف شهایم درون محضر م پیچد، انگار همه ساکت شده‌اند تا رفتار و حرکات مرا رصد کنند.

به سمیرا که م یرسم با ذوق نامش را صدا میزنم -

سمیرا!

او هم با ذوق نگاهم م یکنند و برای م بغل باز میکنند. همدیگر را به آغوش م یکشیم و او غر م یزند

- خیلی شما دو تا نامردین، خب عروس میشین من رو مجرد ول م یکنی ن! خب بدآموزی
داره دی گه!

از هم فاصله میگیریم. ترانه متفکر دور و بر را نگاه م یکنند و زمزمه میکند - اوم! از جمع
مذکر ای مجرد فامیلمون یک آرش مونده! میخو ای همونو برات پیچم؟

من صورتم را به حالت چندش در م یآورم و سمیرا با حرص کلمات را به بند م یکشد

- کوفت! هی به من م یگفتی به پسر ای مردم نگاه نکنم که خودت خوباش رو تور بزنی،
خیلی بیوجدانی ترانه حالا اون کُخ خورده هاش و معیوبه‌اش رو به من تعارف میک نی؟

ترانه از خنده ریسه میرود و من با شرم و خجالت لب میگزم - ترانه

ببند! آبرو و حیثیت خانوادگی‌مون رو بردی!

ترانه با سختی خودش را جمع و جور میکند. اشک توی چشمه‌هایش جمع شده است ولی باز
هم ول نم یکنند

- آخه گفتن به تپلا آرش بدیم میپسندن!!

سمیرا البه‌ایش را روی هم فشار م یدهد و من گونه‌ی گوشتیاش را میبوسم - شوخی میکنه
فدات شم! خودش رو هم به زور به دایی شاخ شمشاد من چسبونده! هی فام یلمون
فامیلمون هم راه انداخته!

سمیرا از خوشحالی چشمانش برق م یزند و ترانه شاکی اسمم را صدا م یکنند - مه‌دا؟

و آتش هم همزمان مرا مخاطب قرار میدهد -

خانم رادا!

دلم بر ای خانم راد گفتنش قنچ م یروود. از بچهها سرسرکی خداحاف ظی کرده و به طرف
آتشم پرواز میکنم.

.....

سمیرا و ترانه دو طرف پارچهی سفیدی را روی سرم گرفت هاند و آذر بالای سرم قند م
یسابد. ترانه دم گوشم پیچ میزند

- کاش سوزن و نخ آورده بودیم زبون مادرشوهر و خواهر شوهر میدوخت یم.

با خجالت لب میگزیم و با صدایی خفه پیچ میزنم

- ببند ترانه ...

عاقده پشت میز نشسته، عینکش را روی تیزی بی نیاش گذاشته و گاهی به من و
آتش و گاهی هم به دفترش نگاه می یاندازد. شروع به خواندن خطبه که م میکند یک بغض
لعنتی که از قبل داخل گلویم ریشه کرده بود به رشد ماورایی خودش میان تارهای صوتیام
ادامه م یدهد.

همه حتی تبسم م یان آغوش پدرش سکوت کرده اند که عاقده بر ای بار اول خودش را
وکیلیم م میکند و آن سوال معروف را م پیرسد و من حتی نفس نمیکشم مبادا بغضم بترکد.
وجودم نگاه حامی بابا را التماس میکند. ترانه و سمیرا با سرخوشی فریاد م یکشن د

- عروس رفته گل بچینه و عاقده به شوخی جواب میدهد

- همچنین دسته گلی چیده، دیگه دنبال کدوم گل رفته؟

آتش چند دستمال کاغذی میان مشتش گرفته و تند تند عرقهای روی پیشان یاش را پاک م یکنند. صدای برخورد های دانهی تسبیح مامان رویا را هم م یشنوم .

عاقده بر ای بار دوم سوال تکراریاش را میپرسد، صدای پر ذوق ترانه و سمیرا دوباره در فضای محضر م پیچد

- عروس رفته گلاب بیاره!!

و من گل وجودم از فشار زی اد در حال گلاب شدن است. دلم مامان را

م یخواهد. نگاهم را به سقف میدوزم تا نبارم. تا کاشهی چشمم لبر یز نشود تا ...

آتش از من بیتاب تر است. بیقرار نشستنش را حس م یکنم و تکههای دستمال کاغذیها را میان انگشتانش ریز ری زم یکنند و زیر پاهایش میریزد را م ببینم. عاقده بر ای بار سوم مرا مخاطب قرار میدهد. همهی مجلس سکوت شده است.

آتش تمام وجودش گوش شده است این را از بیحرکت یاش میفهمم. صدای بس مالله بسمالله گفتن ترانه را از پشت سرم میشنوم. نگاه خیر هی دایی که بدون پلک زدن مرا رصد میکند را حس م یکنم. و من لبهایم را میگزیم تا نفسم راست شود تا حروف به اندازهی ی ک کلم هی بله به دهانم راه پیدا کند. جان م یکنم تا این تکه شیشههای درون گلویم را قورت دهم - با اجازهی پدر و مادرم

پلک م بیندم، چقدر ثانیهها کش آمدهاست و حروف تیز و دردناک شده است - و بزرگتر
ای جمع ...

محضر تماما سکوت محض را فریاد م یکشد و من آهسته و با تحکم لب میزنم - بله!

صد ای جیغ و دست و صلوات با صد ای نفس راحتی که آتش م یکشد در هم م پیچد. به آرام
ی سر کج م یکنم و تماشایش میکنم، تشکروار دی ده به آسمان دوخته است.

#مهدا

دقایقی بعد آتش هم که با اجازهی مادر و پدر شهیدش بله میگوید دنیا به یک سکون نسبی م
یرسد. انگار تمام موجودات فرمان داشتند که سد رسیدن من و آتش شوند و حالا که ما به
اسم هم شده ایم؛ آنها هم بیکار شدهاند. میان دنیای خودم گم شدهام نمیدانم بعد از اینهمه
فراق بخندم یا از درد بیکسی گریه سر بدهم که گرمی انگشتانی بین انگشتانم از این
سردرگمی نجاتم م یدهد. نفسم میان سینه راهش را پیدا نمیکند. پوست پر حرارت
دستش نوید حیات م یدهد.

سرم را به طرفش کج م یکنم. سرش بالا و رو به طرف جمع است اما انگشتانم را در حصار
انگشتانش در آوردهاست تا با قاطعیت و زبان بیزبانی باز هم بگوید - من!

انگشتانش را فشار میدهم و در دلم بر ای همیشه بودنش دعا میکنم. دیگر کاری
نمیشود بر ای نبود مامان و بابا انجام داد. غم نبودشان دلم را نخکش کرده است اما

نبای د این لحظاتم را هم با غصه خوردن بسوزانم. خدا میداند چقدر دلم م یخواهد در یک ماوای امن محصور شوم .

تمام راه تا خانهشان، دستم را روی دنده گذاشته است. قلدارنه حجم دستم را میان دستش گرفته و حلقهام را که خودش دستم کرده را توی انگشتم م یچرخاند. د ایی قصد داشت نگذرد من خانهی آتش بیایم و برعکس آتش به خانهی د ایی بیاید اما آتش با اقتدار توانست د ایی را راضی کند که دی گر من زنش هستم و م بتواند بر اییم تصمیم بگیرد.

د ایی شاید میخواست کمی سنتی عمل کند یا در نبود بابا مسئولیت خودش را سنگی نتر حس میکرد، اما آتش قصد کرده بود تمام قانون و قوانین را زیر پایش بگذارد و مرا بیقید و شرط و تمام و کمال برای خودش نگه دارد .

بحثشان که به نت یجهی مطلوب آتش م یرسد. د ایی دستهایش را در جیبش فرو م یکند و میگوی د

- خب بریم خونهی مهدا ترانه چشم درشت میکن د

- ابراهیم!

میهاربا نگاهش را بین من و ترانه تقسیم م یکند

- چیه خب؟ منم م یخوام برم خونهی بچهی خواهرم

ترانه انگار حرفهای ابراهیم را باور کرده با حرص اما لبخند م یگوید -

امروز؟ الان؟ حالا که بعد از اینهمه وقت به هم رسیدن؟ میهار با هم کوتاه نم

یآید

- خب م یخوام برم تو شادیشون شریک باشم

ترانه مثل یک پیرزن لب میگزد و ما همه با هم م یخندیم.

.....

مامان رویا، عروسک خریدن بر ای تبسم را بهانه میکند و با ماشین آذر و همسرش همراه میشود و مسیرش را با ما عوض میکند. داخل خانهاش که پا م یگذارم. در را پشت سرمان م بیند و دستم را میگیرد و مرا پشت سر خودش تا اتاق خوابش م یکشد. وسط اتاق که م یرسیم دست روی شانههای م م یگذارد تا همانجا بایستم. نگاهم دور و بر اتاقش را رصد میکند. اتاق خوابش را نوی فیل می که قبلا نشانم داده است، دی دهام.

در حالی که مست قیم به من زل زده است کتش را از تنش در م یآورد و روی تاج تخت میگذارد. دگمهای بالای پیراهنش را باز م میکند. نگاهم به نگاه زل زدهاش گره میخورد. میان چشمانش سونامی ای در حال وقوع است. به گره روسریام اشاره م میکند

- اجازه میدی؟

بزاق دهانم را قورت میده‌م و سرم را به تاکید تکان میده‌م. سینه به سین هام می‌ایستد، فاصلهمان شاید یک سانت میتر باشد. نفس که میکشد بازدم داغش پوست صورتم را می‌سوزاند.

آنچنان با دقت گره روسریام را باز میکند انگار دارد یک بمب را خنثی می‌کند. گاهی به حرکت انگشتانش زل می‌زنم و گاهی چشمهایم را تا چشمهایش که با وسواس به گره خیره شده، میدوزم.

گره که میان دستانش از دست میرود، گوشه‌ی روسری را بین دو انگشتش می‌گیرد و با چشمهای باریک شده‌اش به گویهای نارامم خیره می‌شود. آرام و با حوصله روسری را از دور گردن و روی موهایم پایین می‌کشد و روی تخت پرتش می‌کند.

- به داییت بگو مواظب باشه پرش به پریم گیر نکنه!

برای داییم غیرتی شده است. به حال و هوایش لبخند می‌زنم.

با اخمی که از جدیتش نشات می‌گیرد نگاهم می‌کند. آرام سرش را نزدیک سرم می‌کند.

لبهایش را نزدیک گوش چپم می‌آورد

- م‌یگن حرفه‌ای عاشقانه را باید تو گوش چپ گفت تا زودتر به قلب برسه انگار ظرفی آب

بیخ درون قلبم چپه می‌شود. صدای بمش را دم گوشم پیچ می‌زنند - مه‌دا؟ صدایم مثل

قلبم پر از ارتعاش است - جانم؟

- م یخوام دورت بگردم

صد ای نفسهای پر هیجانش نفسم را میگیرد -

خدا نکنه

و او حرفش را اجرا میکند. از همان جا با قدمهای کوچک دورم میگردد تا دوباره به روبرویم م یرسد. قد و بالایم را درون چشمانش م ببینم. فکر کنم نفس نمیکشم. دوباره سرش را تا کنار گوش چپم جلو م یآورد. ایندفعه برخورد لبهایش با لالهی گوشم و هرم گرمای دهانش را هم حس م یکنم قفس هی سین هام با شدت بالا و پایین م یرود و بدون ترس از رسوایی فریادش را به گوش میرساند. خنکی ب ی نظیری جانم را نوازش م یدهد. سرش را عقب م یآورد.

#مهدا

التماسگونه زمزمه میکنم

- آتش؟

و صد ایم حتی از یک نجوای پنهانی هم آهست هتر و پر لرزتر است .

با استیصال لب میزنم

- آتش

لبخند م یزند. لبخندی متفاوت با تمام لبخندهایی که تا به حال روی لبهایش نقش بسته است. لبخندی از سر غرور و غیرت و عشق ...

- آتش؟

- جانِ آتش

از کی اینقدر ظالم شده است. میان حجم محبت نگاه و رفتار و حرفهای غیر منتظر هاش دارم جان میدهم. نمیدانم این حجم از ه یجان دارد چه بر سرم م یا آورد فقط میتوانم گردنم را کمی کج کنم و بیپناه بگویم - آتش؟

- مواظبتم!

- ای داد...چی شد؟ ازم ترسیدی؟ منبع آرامش! تا تو اجازه ندی یک وجب وارد حریمت نم

یشم! اینم اوج خشونت بود، اوج دلتنگیم!

بدون شک

میگویم - ازت

نمیترسم!

- نبایدم بترسی! تو منتهای آرزوی منی! آگه واسهی همه آتیش باشم بر ای تو بهشتم....مهدا؟

نت صدایش با تارهای قلبم بازی میکند

- بی انصاف اینقدر قشنگ اسمم رو صدا نکن

آهسته بچ م یزند

- انگار سیر نمیشم از صدا کردن سمت ...

- م یخوام موهات رو باز کنم اجازه هست؟ لبخند م یزنم.

- چقدر این شراره‌های آتیش قشنگن

- چون شراره‌های آتیش ن با لبخند زمزمه میکند

- حرف تو دهن من نذار بچه

- چقدر نوبرانه داری برام، دختر تو که میکشی منو!

پلک م ببندم

- خدا نکنه... حصار دستانت زیباتری ن زندانی است که دوست دارم در آن به حبس ابد

محکوم شوم

- دلبری نکن، شعر برام میخونی؟ قولم یادم میره ها!

#مهدا

دقیق‌هایی گذشته آتش به تاج تخت تکیه داده است.

آهسته صدایم میکند

- بچه؟

درون افکارم سرگردانم ولی با اینحال از لحنش لبخند میزنم -

جانم

- م‌بخوای به مامانت زنگ بزنی؟

سرم را بالا می‌آورم و درون نگاهش زل می‌زنم. چقدر خوب است که بدون اینکه من چیزی بگویم حرف دلم را می‌فهمد. گوشی‌ش را از جیب کتش بیرون می‌کشد و شماره‌م می‌گیرد.

تماس که وصل می‌شود گوشی‌ش را به دستم می‌دهد.

همانطور که درون دریای نگاهش زل زده‌ام، گوش‌ی‌ش را به گوشم می‌چسبانم.

سلام می‌کنم و مامان‌گریه می‌کند. بغض بین گلویم قدم می‌زند و کلمات برنده می‌شوند

- مامان...جات خالی بود امشب

تا به حال گریهی با صد ای مامان را ندیده بودم ولی حالا صد ای خشدارش حجم
گوشی را پر کرده است

- کلی آرزو داشتم بر ای این شبت...اشتباه کردم مهدا...خلا زندگی خودم رو م یخواستم با

فدا کردن زندگی تو پر کنم...حالا خودمون تو دام افتادیم...نمیدون ی چقدر خوشحالم

نداشتی زندگی ت رو حروم کنیم قطره‌های اشکم با بستن پلکم روی پوستم م یغلند

- بیمامان بودن خیلی وحشتناکه مامان! من دختر با شخصیتی بودم...همانطوری که دوست

داری

دیگر خودداری نم یکنند و به جای جواب دادن حق م یزند . چشمهای خیسم را تا نگاه

دلسوزانهی آتش بالا میکشم. لبهایش را آرام تکان میدهد - اشک نریز، قلبم اتیش گرفت پا

به پای صد ای مامان حق میزنم.

آتش گوشی را از دستم م یکشد و مردانه زمزمه میکند - سلام مامان

صد ای پناهگام هم گرفته اس

ت - خیلی دوست دارم بینمتون

- چشم...چشم...حتما...شک نکنید از جونم بیشتر دوستش دارم، نم یذارم خار تو پاش بره -

قول م یدم

و با گفتن "کاری ندارید، خداحافظ" تماس را قطع م یکنند. گوشی را روی تخت پرت میکند و

با چشمهای ریز شده نگاهم میکند

- خب حالا چیکار کنیم؟

اشکهایم را پاک م یکنم، نباید غمهایم را کش بیاورم. حقان اینهمه غم در یک روز

نیست. با لحن خبیثی م یگویم

- کتاب بخونیم؟

چشمهای سبزش را برایم اندازهی گردو م یکنند

- اینهمه مشقت کشیدیم تا به هم برسیم که کنار هم بشی نیم، کتاب بخونیم؟ حسی یخ و

دوست داشتنی دلم را م یلرزاند

- آخه گفتن سرانهی مطالعه پایین اومده، میگم یک حرک تی در بالا بردن سرانهی مطالعه

انجام بدیم!

لبه‌ایش را روی هم فشار م

یده‌د - ای بر ذاتت دخت ر

معرض م یگویم

- چرا؟ من فکر سلامت هستم!

بشکنی روی هوا م یزند و شیطنت درون چشمانش جولان م یده‌د - آ

قوربون دختر... دلواپس اسلام منی؟

با اعتماد به نفس سر به تایید تکان م یده‌م که صاف م ینشیند و با شور میگوید - خب با

کتاب بهت بگم اسلام بر ای لوکیشن ما چی م یگه یا با فیلم؟ هینی م یکشم.

- خیلی ب یادبی

- ای جوونم کجا؟...من بیادبم؟ میخوام قوانین اسلام رو روت پیاده کنم، شکر خدا ملت

شهید پرور تا دلت بخواد در این موارد کتاب نوشتن، از توضیح المسائل بگم یا

حلیه‌المتقین یا ریحانه‌النبی؟ هان خودت انتخاب کن!

لب میگزم

- خاک بر سرم...اگه میدونستم اینقدر بیادبی بیشتر مواظب حرف زدنم بودم ابروهایش را

بالا م یدهد

- آخ آخ آخ! الان داری ضد حال میشی! مگه تو رمان نخوندی؟

با شرم و حیا داد م یکشم

- آتیش آتیش! بسه

و او از خنده ریسه میرود، آنچنان که گردنش به عقب خم م یخورد .

#مهدا

خند هاش که به لبخند تبدیل میشود، با عشق درون نگاهم قدم میزند

- باشه بابا اصلا کاریت ندارم، با همین لباس و موها و آر ایش بگیریم بخواییم، ولی اصلا فکر

نم یکردم با اونهمه هارت و پورتن ای نقدر ترسو و پاستوریزه باشی!

ترسی که کنج دلم خانه کرده، از حرکات آتش نیست بلکه عکسالعملهای آرش در آن شش ماه است. خودم میدانم و ناخودآگاهم آگاهم آگاهتر است که هنگام دیدن آرش در آن شش ماه، تمام حسهای خوبم پر از ترس و آشفتگی شده است.

سعی م یکنم باز به روی خودم نیاورم.

با صدای بلند و دلبرانه میخندد و از شدت خندیدن غلت میزند و من محو تماشایش میشوم. چقدر خوب است که کنارش هستم. چقدر از خدا ممنونم که او را براین انتخاب کرده و به من این قدرت را داد تا بر ای به دست آوردنش مبارزه کنم.

- آی خدا... این دختر کیه... تو آفریدی توی عمرم اینقدر نخندیده بودم که تو این یک

ساعت خندیدم، دلم درد گرفت از بس خندیدم.

آرام میپرس م

- صدامون اتاق مامانت نمیره؟ نمیگه چرا اینا مثل موش و گربه بالا و پایین م پیرن و سر و

صدا میکنن جدی نگاهم م یکنند

- چرا فکر کنم... الان که بیاد در بزنه بگه آتش جان اگه احکام امشب رو بلد نیست ین پیام

براتون توضیح بدم

- کوفت... من هر چی م یگم تو باز به اون چیز ا ربطش بده، خب؟

دلبرانه سر کج میکند

- خب!

یادم میآید مامان رویا که اصلا خانه نیست و مرا سر کار گذاشته است. موج محبت نگاهش
مرا با خودش میبرد، م یشود جان نداد بر ای این مرد؟ - حداقل این کتت رو عوض کن،
هم کت خراب م یشه هم حال من

- تو غیر قابل اعتمادی، جرات ن میکنم کتم رو عوض کن م

- تو فقط باش! هر جور راحتی باش! من که سی سال صبر کردم این یکی دو ساعت دیگه رو

هم صبر م یکن م

- یکی دو ساعت؟

- آره دیگه یکی دو ساعت دیگه خودت میای سراغم با سرتقی میگویم

- عمراً!

چشمانش را گشاد م یکنند و روی کف دستش خطهایی فرضی م یکشد - این خط اینم نشون

- خوابم میاد آتش

- خب بخواب مثل تو رمانا!

انگار تمام خستگیهای دنیا روی دوشم ریخته با سستی م پیرس م - راستی مگه تو رمان

میخونی؟

- جونم برات بگه خودم که نه ولی یکی از دوستانم خورهی رمان بود، گاهی سر پست خوابش

میبرد و گوشیش رو از دستش بیرون م یکشیدیم و رماناش رو م یخوندیم و اذیتش م

یکردیم

پل کهایم را میبندم. صدایم دیگر به وضوح بیجان شده است - واقعا؟...ظاهرت

نشون نمیده اینقدر شیطونی...

#آتش

-واقعا؟...ظاهرت نشون نمیده اینقدر شیطونی...

به نیمرخ چهر هاش زل م یزنم. پلکهایش را بسته و مژههای بلندش زیبایی خاصی به صورتش داده است .

صدای نفسهای منظمش که به گوشم میرسد شک م یکنم که خوابش برده، آرام صدایش میکنم

- مهدا؟

اما جوابم را نمیدهد. خوابش برده است .

دقیق و بدون ترس نگاهش میکنم. چقدر طول کشید تا به دستش آوردم انگار از پس قرنهای و سفر زمان برگشته است. خوابیدن با آن کت و شلوار و موهای تافت زده، فکرش هم آدم را اذیت میکند. سرم را کمی به طرفش کج م یکنم.

کاش یک دوش م یگرفت. دوست دارم عطر خودِ موهایش را بو بکشم نه بوی تافت را!

به سقف و آسمان پشتش چشم میدوزم و زمزمه میکنم " الحمدلله علی کل

نعمه "

و نگاهم را دوباره به دخترکی م یدوزم که فارغ از غمهایش در اوج آرامش به خواب رفته است .

نفسی از اعماق وجودم میکشم. هنوز باورم نمیشود مال من شده باشد.

.....

نزدیک یک ساعتی هست که او خوابیده و من غرق تماشایش هستم.

احساس میکنم اینطور خوابیدن، باعث شود دستش درد بگیرد. یکدفعه مثل جن زدهها از خواب م بپرد. هول کرده جیغ م یکشد. قصد فرار از من را دارد.

- ولم کن ولم کن اگه آتیشم بفهمه به من دست زدی م یکشتت!

اول با بهت و ترس نگاهش میکنم ولی با فهمیدن دلهره ای که از خواب با خودش آورده، با سختی مهارش میکنم

- مهدا!؟ مهدا! منم آتش

تلاش میکند از دستم فرار کند، اشک از دو طرف صورتش مثل آب روانی راه گرفته است

- دستام رو ول کن لعنتی آشغال... و ای خدا، آتیشم کجایی... بیا نجاتم بده

انگار صدایم را نمیشنود، انگار خودم را هم نمیبیند. اوج بیتابی را درون مردم کهای

مش کپاش حس م یکنم. قفس هس سین هاش با سختی تکان م یخورد.

انگار دارد جان م یدهد. با دلواپسی داد میکش م

- مهدا! منم آتش!

از صدای دادم پلکهایم م بپرد و یک لحظه تمام وجودش آرام میگردد.

چشمان سرخ و بیتابش را توی نگاهم قفل م یکنند. طول میکشد تا ترس و وحشتش
نگاهش جان بدهد. آهسته دوباره تکرار م یکن م - منم آتش! من پیشتم! مواظبتم!
زار میزند.

- قوربونت برم... فدات بشپ... فکر کردم آرش گیرم انداخته... یادم رفته بود پیش توآم... ی
ادم رفته بود مال تو شدم... آتش اون شی ش ماه خیلی سخت گذشت خیل ی!... هنوز جرات
ندارم به راحتی بخوابم میترسم هر آن آرش از راه برسه ... از حرفهایش چی زی درون
قلبم تیر م یکشد

- هیش... بسه! الان که من پیشتم م

اما ادامه میدهد انگار دردهایش سر باز کرده است

- خودکشی کردم تا دستش بهم نرسه! دیگه امید دوباره دیدنت رو از دست داده بودم،
نمیدونم چی باعث شد زنده بمونم

- آخ مهدا آتیش به قلبم نزن

- من نذاشتم دستش به ناموست بخوره

- م یدونم عشقم ، ابراهیم گفت

- دوریت سخت بود، هضم حرفهات سخت بود، تحمل آرش سخت بود، اینکه فکر م یکردم

شای د دیگه نینمت سختتر ...

پلک م ببندد و دو قطره اشک روی صورتش میغلند.

#آتش

- اندازهی یک عمر پیر شدم

بزاق دهانم را قورت م یدهم و با بهت اسمش را به زبان میآورم - مهدا!

- فقط خدا میدونه از دوریت چی کشیدم

- بین بچه همه چی تموم شده! نگاه کن منو الان پ یش منی!

زمزمه م یکنند:

- "مبادا در جهان دلتنگ رویی که رویت ببند و خرم نباشد*."

شب چشمانش بارانی و ناآرام است. با ناباوری میپرسد -

یعنی بیدارم؟

لبخند م یزنم و با اطمینان م یگویم

- امتحان کن

لحظه ای میان نگاهم زل م یزند تا معنی حرفم را آنال یز کند و زمزمه میکند - بیدارم!

- دیگه تا من زندهام از هیچی نترس! باشه؟ با آرامش و اطمینان لب میزند - باشه

سعی م یکنند ک می خودش را از من دور کند که میگویم

- کجا؟...راستی ی ک ساعت و پنج دقیقه شد

متفکر نگاهم م یکنند. موهای طغیانگرش را به یک طرف گردنش میریزد.

گونههایش را میبینم همچون اناری رسیده سرخ شده است.

- چی شد یک ساعت و پنج دقیقه؟

- همون که گفتم دو سه ساعت دی گه خودت میای سراغم!

با تعجب نگاهم م یکنند و آرام آرام حرف قلم یادش م یآید و لبهایش به خنده کش م یآید.
 درون چشمانم قدم میزند و زمزمهوار م یگوید - عاشقتم

با صدای زنگ خانه هر دو از جا میپریم. او کنج تخت پناه م یگیرد و مثل بچههای

گناهکار لب میگذرد. من هم جلوی آینه خودم را برانداز میکنم - بین چه به روزگار من

آوردی

لباسم چروک شده است. بین موهایم انگشتانم را شانہوار میکشم و به سمت در م یروم که

مهدا صد ایم میکنم م - آتیش روی پیراهنم رد رژ مونده

م ی ایستم و به طرف اینه برمیگردم. بله رد رژ و ری مل و اشک، کلا صحنهی جرم یاست بر

ای خودش!

با عجله سمت کمد میروم و در همان حال چند دگمه ای که بسته مانده را باز م یکنم. تیشرتی

از توی کمد بیرون م یکشم. پیراهنم را روی در کمد پرت م یکنم. به سمت در میروم و

همانطور که راه میروم تیشرتم را هم تنم م یکنم.

*سعدی

#آتش

در را که باز میکنم، جوانی را میبینم.

یک نایلون که ظرفهای غذا درونش هست را به طرفم م یگیرد.

- سفارشتون به نایلون زل میزنم - من سفارش دادم؟

توی برگهی دستش نگاهی میاندازد

- اینجا نوشته خانم کیان سفارش دادن، پولش رو هم حساب کرد ن لبخند م یزنم. مامان

رویا!

تشکر میکنم و ن ایلون را از دست پیک م یگیرم. در را میبندم و صدا بلند م یکنم

- مهذا خانم بیا که مامان برامون غذا سفارش داده!

تکیه داده به چارچوب در می ایستم. با لذت از داشتنش نگاهش م یکنم. از تخت

پایین آمده است. لباسهایش را مرتب میکند ولی بلاتکلیف است.

با دیدن من، موهایش را از پشتسر داخل مشتش میگیرد و به طرفم م یآید.

- گیر هی موهام رو نیاوردم

من به موهای زبرش زل م یزنم و او نزدیکم میآید. تکیهام را از چهارچوب در م یگیرم و

میپرسم

- کجا؟

خجالت زده لب م

یگزد - مگه خودت

نگفتی پیام؟

- گفتم ولی الان م یگم نیا همانطور ممتد نگاهم م یکنم

- چرا؟

به حمام اشاره میکنم

- اول برو حمام!

گونههایش سرخ م یشود و سرش را پایین میاندازد

- موهات از زیری مثل س یم شده، پای چشمات سیاه شده و من به جای تو دارم از دیدن

لباسهات خُلقم تنگ م یشه!

صد ایش زیر خط فقر صوت میرود -

من که لباس بر ای خودم نیاوردم در

یکی از کمدهایم را نشانش میدهم

- مامان رویا کلی لباس برات خریده، خیالت راحت به منم نشونشون نداده!

چانه‌اش را میگیرم و صورتش را تا روبروی صورتم بالا می‌آورم

- شما با خیال آسوده برو حموم بانو! من بدبخت بینوا هم بر ای ممنوعه‌ها همچنان منتظر م

یمونم

نگاه فراریاش را به زمین می‌دوزد، قیاف هاش جذاب و نمکی شده است. دیگر طاقت

نمی‌آورم و دوباره لبهایش را شکار میکنم. لحظه ای مات شده،

نگاهش چون طفلی درون چشمانم غرق می‌شود. و بعد انگار دوباره شرم وجودش را

لبریز کرده، کف دستانش را به سینهام می‌یزند و خودش را از من جدا میکند - آتش!

از تلاشش خوشم می‌آید

- جون دل آتش!

از من فاصله میگیرد. سرگردان دور خودش چرخ میزند. و برای فرار از دستم سمت حمام
قدم تند م یکنند که با خنده صدایش میکنم

- جیرینگ جیرینگ از هول بدون لباس نری من مجبور بشم برات لباس بپارم!

میان راه خشکش م یزند. هینی م یگوید و روی گونهایش میزند - خدا

مرگ م

سرانگشتانش را م

یگیرم - مال خودم

ی!

- باشه! چرا اینقدر هولی؟ حیا کن پسر!

دستش را میکشم و سینه به سین هاش م ی ایستم

- حیا رو وقتی که نامحرم بودیم، داشتم، الان تمام ادیان الهی با هفت زبون باستانی م یگن تو

مال من ی!

- عاشقتم آتیشم... چرا هی دلبری میکنی و اروم نم یگیری؟

- حالا که اینقدر دلبرم منم باهات پیام؟

#مهدا

با صدای زنگ خانه، خودم را از بدن داغش جدا می‌کنم. بدن داغی که حتی از پشت پیراهنش مثل یک کوره است. قلبم توی دهانم ضربان گرفته است. به گوشه‌ی تخت پناه می‌برم.

احساس می‌کنم کار بدی انجام داده‌ام، حس یک آدم گناهکار را دارم.

آتش قصد بیرون رفتن از اتاق را دارد که به او هشدار میدهم - آتیش

روی پیراهنت رد رژ مونده

داخل آینه صحت حرفم را می‌سنجد و با عجله به طرف کمدش می‌رود. انگار اصلاً حواسش نیست من میان خانها، پیراهنش را جلوی چشمان حریص و عاشق من از تنش در می‌آورد. زیرپوش رکابی به تن دارد. سرشانها و بازوهای ورزیده‌اش لبخند محوی روی لبهایم می‌یاورد. ای دلهره‌ی ریز واقعا بر ای خودم هم غیر قابل درک است. من از آتش می‌ترسم؟ نه نمی‌ترسم!

پس چرا بر ایش گارد گرفت هام؟ چرا آن همه اشتیاق جایش را به دلهره داده؟ یک حس مودی نمیدانم چرا آرامش را از وجود و احساسم به یغما برده است و مدام هشدار میدهد.

از تخت پایین می‌آیم که صدایم میکند

- مه‌دا خانم بیا که مامان برامون غذا سفارش داده

داخل اتاق نمیشود و به چهارچوب تکیه میدهد. تیشرت تنش آستین کوتاه است و بازوهایش را به نمایش گذاشته است. انقدر فکرم درگیر است که نمیفهمم چه م یگویم اما با "کجا؟" گفتن آتش پاهایم روی زمین میخکوب م یشود. یعنی سوتی دادهام؟ با تردید میپرسم

- مگه خودت نگفتی پیام؟

از خجالت خیس عرق م یشوم وقتی م یگوید اول حمام بروم. خاک بر سرم!

امشب این آتش ی ک کاریش میشود.

میان زمین و آسمان معلقم

انگار از آتش انتظار اینهمه عشق نداشتهام و حالا میان ح سهایم گم شدهام.

سمت حمام قدم تند م یکنم که چ یزی از حمام و لباس میگوید و من روی گونهام

میکوبم. حر فهایش را نمیشنوم. یعنی میشنوم ولی نمیفهمم!

ح سهای زبانفهمم درکم را کور کردهاند.

- عاشقتم آتیشم... چرا هی دلبری میکنی و آروم نمیگیری؟

- حالا که اینقدر دلبرم منم باهات پیام؟

لعنتی جذاب! چرا زبان به دهان نم یگیرد تا امواج دل من ک می آرام بگیرد.

#مهدا

#ده-روز-بعد

سرم را روی پایش گذاشتهام و او موهایم را نوازش م یکنند. در تمام سالهای عمرم یادم نمیآید که اینقدر به هم نزدیک بوده باشیم.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود

او به نقطه ای دور زل م یزند و بر ای اولین بار احساساتش را با من به اشتراک م یگذارد

- اینقدر حالم بد شده بود احساس م یکردم زنده به ایران برنمیگردم! به کل ناامید بودم ...

دستش را میان دستم فشار م یدهم

- □ مامان از این حرفها نزن

نگاهش تا صورت من سقوط میکند

- اگه تو روی تصمیمت پافشاری نم یکردی معلوم نبود تا کجاها با حرف آرش پیش م

یرفتیم...

نفسی م یگیرد و ادامه میدهد

- آتش اونجور که فکر م یکردی، هست؟ با تمام احساسم زمزمه م یکن م

- هست!

لحن صد ایش تغییر م یکند

- مراقب پرس تیژ و شخصیت خانوادگیمون که بودی! یک وقت مثل این دخترهایی که بر

ای شوهر غش میکنن که رفتار نکردی؟

توی دلم به حرفهای مامان لبخند میزنم، هنوز طرز فکرش همان طرز فکر همیشه

است ولی خوشحالم که بعضی دیوارهای بینمان فرو ریخته است.

دستش را از دستم م یکشد و تکانم م یدهد

- مهذا خانم با شما هستم، رفتارت تو این چند وقته چطور بوده؟

چشم باز کرده و به چشمان نگرانش نگاه میکنم که با تردید زمزمه میکنم د

- شبا...

ابرو بالا میاندازم و لب میگزیم

- □! مامان ما فقط یک شب پیش هم بودیم، اونم همش از دوری شما گریه کردم، فرداش که آتش م یخواست بره سر پستش، منم آورد خون هی ابراهیم... از اون روز هم فقط روزهای آف آتش همو دیدیم! فقط روزا!

او هومی میگوید و من ناخودآگاه به آن شبی که پیش هم بودیم سفر م یکنم، همان شب که سر نماز خواندنش از حمام بیرون آمدم و از صدای تلفظ کردن کلماتش حظ بردم. همان شب که درون چشمانم زل زد و گفت عاشقم هست ولی تا آرامش روحی و دور شدن این ح سهای مزخرفم حام یام میماند و دل به دلم میدهد.

صبح هم با دلتن گی و حسهایی که توی نگاهش ب یداد میکرد مرا به دست ابراهیم سپرد.

در حال خودم هستم که یکدفعه مامان شانهمیم را م یگیرد و از روی پایش بلندم میکند

- پاشو پاشو بای د برم کلی خرید کنم، بر ای فردا شب کلی کار داریم م ینشینم و موهایم را

با گیره بالای سرم م بیندم

- و ای مامان ترسیدم چرا اینجوری آدمو هل میدی؟ او متفکر است و من غرم یزنم

- حالا واجب بود هنوز خستگی سفر از تنتون نرفته ابراهیم رو دعوت کنید؟ یک ابرویش را

بالا م یدهد و نگاهم م یکند

- بله که واجب بود!... آتش و مامانشون رو دعوت کردم کار خویبه ، اونوقت ابی و ترانه رو دعوت کردم، خستهام؟ ...

لبخند بدجنس یام را پنهان میکنم که می ایستد و انگشت اشاره اش را بر ایم در هوا تاب میدهد

مهدا خانم یکدفعه دیگه نشنوم به خانم ابی متلک بگی ها! دوست بودین که بودین الان بیاحترامی از دهننت نشنوم

لبه ایم را روی هم فشار م یدهم و با لذت به دور شدنش با آن قدمهای اندازهی همش خیره م یشوم . دوباره به روزهای گیر دادنهای مامان برگشت هام .

#مهدا

ساعتی از بیرون رفتن مامان نگذشته که زنگ خانه به صدا در میآید. اتو کردن لباسم را رها میکنم و به سمت آیفون میروم و گوشی را برمیدارم.

- بله؟

صدا ای تندار مردی توی گوشی میپیچ د -

منزل خانم راد؟

فکر م یکنم شاید پستی باشد، ابرو بالا میاندام - با

کدومشون کار دار ید؟

- خانم مهین راد

بلافاصله بدون باز کردن در، گوش ی را سرجایش میگذارم. شالم را روی سرم م یاندازم و با کنجکاوی سمت در میروم. در را که باز میکنم مر دی تقریبا نزدیک شصت ساله اما موجه و خیلی اتو کشیده با ی ک کیف چرم، روبروی در ایستاده است .

به محض دیدنش سلام میدهم و او هم خیلی خوشبرخورد سلام میکند - دخترم،

خانم مهین راد خونه نیستن؟

- شما؟

- اگه هستن مایل م با خودشون صحبت کن م

- مامان خونه نیستن ولی اگه کاری دارین به من بگی ن من بهشون م یگ م

با یک حس خاص به سرتاپایم نگاه میکند. نگاهی که پر از گرما و مهربانیاست. بعد از جیب کت مارکش یک کارت در میآورد و به طرفم م یگیرد

این شماره‌ی منه! من اشرفی وک یل خانوادگی آقای جواهری هستم...اگه به مادر
بگین آقای جواهری خودشون متوجه م یشن

احساس میکنم لحن صحبتش ک می مهربانتر شده است. سرگرم تماشای کارت هستم که او
خداحافظی م یکند و م یرود. زیر لب اسم فامیلشان را زمزمه م یکنم " اشرفی ، جواهری " و
شانه بالا میاندازم، من که این فامیل یها را نمیشناسم. یکدفعه دستهایی مرا به عقب هل
میده. نور کم جان آفتاب مست قیم توی چشمم م یافتد و نمیگذارد بفهمم چه کسی این
چن ین مرا به بند کشیده است. وقتی وارد خانه میشویم در را پشت سرش م ببندد.

نفسم از ترس بند آمده است. با تمام وجود قصد میکنم جیغ بکشم اما قبل از

اینکه چشمهایم ب بیند، حس بویاییم آرام میگیرد و حس شنو اییام با صد ایش لذت را
میچشد.

- خانم شما آتیشنشانی تماس گرفته بودین؟

با تمام وجودم دستم را روی تار و پود لباس آتشنشانیاش م یکشم و نگاهم چهر هاش
را طواف م یکند

-و ای آقای آت یشنشان این چه طور اومدنِ؟ فعلا که به جای ۱۲۵ به ۱۱۵ احتیاج دارم.

چانهام را میگیرد

- □ چرا؟ بین مگه شما آتیش نگرفته بودین؟ دم عمیقی از هوای حضورش م یگیرم

- من دیگه آتی ش نمیگیرم چون شوهرم آتشنشان!
- آتش! مامان م
- کلک نزن بچه خودم دیدم مامانت رفت بیرون...
- آخ آخ انتقالی گرفتی اومدی ایستگاه سر خیابون ما که منو تحت نظر بگیری؟
- نخیر عشقم دلم طاقت دوریت رو نداره، اومدم که بیخ دلم باشی
- این آقاهه کی بود؟
- فکر کن واسهی امر خیر مزاحم شده بود اخمش غلیظ م یشود
- شوخی زشتی بود
- کارت را نشانش م
- یده م
- نمیشناختمش وکیل بود گفت با مامان کار داره

نگاه سرسری به کارت میاند ازد، خُلقش باز نشده است، با انگشتش موهایم را به پشت گوشم سر م یدهد و با سکوت پر حرفی نگاهم م یکنده که پشیمان از شوخی که کردم لب میزنم

- آتش با من کار نداشت با مامان کار داشت با چشمان ریز شده نگاهم میکند

- باید هر چه زودتر ببرمت خونهی خودم ...

نفس عمیقی م یکشم و او ادامه میدهد

-وقتی پ یشتم هستم هم دلتنگت م

زلفی در را میکشد و کمی لای در را باز میکند. از در یچه ای که بی ن در و دیوار باز شده است بیرون را میپاید د و زمزمه میکند

- دلم نم یخواد ولی باید برم، اگه فرماندهام بفهمه اخراجم!

با لبخند حرکاتش را زیر نظر م یگیرم -

خدا پشت و پناهت فردا شب میبینمت!

ابرو بالا میاندازد و نگاهش را از کوچه گرفته و به چشمهای من م یدوزد

- اوه تا فردا شب کی مرده است کی زنده؟ مهدا خانم صبح که م یخوام برگردم خونه بیا پشت

پنجرهی اتاقت بینمت بعد برم، باشه؟ به طرف کوچه هلش م یدهم - برو الان اخراج م

یشی!

- باشه؟ ساعت هفت خواب نباشی ها؟

پاهایش را روی زمین محکم م یکند و با میخ نگاهش داخل چشمانم م یکوبد که لب میزنم

- باشه! مثل همیشه بیدارم

با آرامش پلکی میزند. قدرتش را به رخم م یکشد و از دربیرون میرود.

سرتاپایم را تماشا م یکند " به خدا م یسپارمت " م یگوید و با سرعت به طرف مرکزشان راه میافتد.

سری برایش تکان م یدهم، از وقتی مامان و بابا برگشت هاند رفتارش تغ ییر کرده، دائم دوست دارد به رویم بیاورد که مال او هستم.

#مهدا

سینی خالی را کنار مبل تکیه میدهم. ترانه زمزمهوار تشکر میکن د - چایی

بخوریم ی ا خجالت؟

از ترس خواهرشوهرش خیلی سنگین و رنگین کنار ابراهیم نشسته است، به تشکرش لبخند محو و پر استرسی م یزنم. روی دستهی مبل با ناخن طرحهای فرضی م یکشم. مامان رویا و مامان، مجلس را به دست گرفت هاند .

- خانم راد واحد روبروی واحد خونهی ما کاملا مستقله! ارثیهی بابای خدایامرز

آتش! خونه مال خودشه! این چه فرمایشیه که شما میکنی د

گوشت لبم را مدام زیر دندانهایم گاز میگیرم. مامان موهایش را سشوار کرده و دورش ریخته و پا روی پا انداخته است

- مگه چی م یگم خانم کیان؟ اینکه میخوام دخترم کنار دست خونهی مادرشوهرش

نباشه، میخوام طعم استقلال رو بچشه! حرف سن گینیه؟

ابراهیم پر سر و صدا برمیخیزد و همهی نگاهها سمتش کشیده م یشود. با صورتی درهم کتش را از تنش در م یآورد و روی پشتی مبل تک نفرهاش سوار م یکند و دوباره سرجایش م ینشیند. این کارش ی ک جور اعتراض به حرفهای مامان البته بیکلام است .

مامان رویا نفسش را بیرون میدهد و به مبلش تکیه میدهد. انگار نمیخواهد این بحث را ادامه دهد یا از خودش دفاع کند.

مامان ظرف میوهاش را که روی پای ش گذاشته بود را روی میز برم یگرداند و رو به آتش میگوید - حرف ناثواب میزنم؟

آتش عرقهایش را با دستمال کاغذی دستش پاک م یکنند. عصبی است و پوست میوههایش داخل ظرفش را با چاقو ریز میکند. فقط لبهایش کش م یآید نمیتوانم نام این کارش را لبخند بگذارم. با احترام شانه بالا میاندازد.

-چی بگم من...

احساس میکنم ا این بحث خاتمی خوبی ندارد با التماس به بابا زل میزنم.

رنگ نگاهم را م یخواند و دست روی پای مامان میگذازد

- مهین جان بهتر نیست این حر فها رو بذاریم بر ای بعد؟ به نظرم الان وقتش

نیست!

مامان لبخند پهن ی م یزند

- عادل جان پس کی وقتشه؟ خب باید تکلیف این چیز ا معلوم بشه مخصوصا که آقا

آتش اصرار و عجله دارن که زودتر عروسی بگیرن!

میهاربا سرفه ای مصلحتی م یکنند و نمیتواند زبان به دهن بگیرد

- مهین جان فکر کنم مهدا به اندازهی کافی تو این مدت زجر کشیده...به نظرم بهتر

باشه بذاری خودشون تصمیم بگیرن...

و رو به من میکند و ادامه میدهد

- آره مهدا جان نظر خودت چیه

؟

نگاهم را به سمت چشم مه‌ای تهدیدگر مامان م یگردانم. من بر ای دفاع از آتش از نگاه هیچ کس نمیتروسم. من بر ای داشتن آتش از مرگ رد شده‌ام، نگاهها که چیزی نیست. اخلاق مامان همان است که بوده، نمیدانم چرا ظاهر همه‌چی از باطن آنها بر ای ش مه متر جلوه میکند. نمیدانم چرا پشیمانی و دلتنگ یه‌ایش کمرنگ شده است؟

مامان با لحنی که من م یفهمم م یگوید "جرات داری حرفه ای ابراهیم را تصدیق کن" لب م یزند

- خب مهدا جان خودت بگو که دوست نداری استقلال زندگیت از بین بره!

کلمه‌هایش را با تشدید میگوید و عملاً دارد حرفش را به من القا میکند تا مرا با خودش

همراه کند. بین مه‌ها چشم م یگردانم. آتش از ریز کردن پوست پرتقالش دست

میکشد و نگاه مستقیم و زوم شده‌اش روی لب‌های من میخ م یشود.

مامان رویا با اطمینان و لبخند به من چشم دوخته است. از هوای اتاق که پر از عطرها

مختلف است دمی م یگیرم. کف دست‌انم عرق کرده‌است. بدون تردید م یگویم

- مامان جونم با اجازهتون بر ای من فرقی نداره کجای دنیا و تو چه محیطی زندگی کنم، خونهام چند متری باشه و وسایل خونهام چی باشه! به کجا نزدیکتر و از کی دورتر باشه! من از تموم دنیا فقط و فقط م یخوام آتش مرد و پشت و پناه و حام یام باشه! که اگه بفهمم قراره آتش تو ی ک لحظه‌ی زندگ یم نباشه تموم دنیا ارزشش رو برام از دست م یده!

مامان بلافاصله با لحن تندى عکسالعمل نشان میده - مه‌دا

جان تو الان احساسی داری تصمیم م یگیری! به چشمهای

مامان نگاهی میاندازم - مامان مهی ن!

و سپس سرم را به سمت مامان رویا م یچرخان م

- مامان رویا! آره! دارم احساسی تصمیم م یگیرم! درسته! خودم هم قبول دارم ولی جلوی

همه‌تون می‌گم، هم هتون رو شاهد قرار م یدم همینطور که پای عشق آتش سفت و سخت

ایستادم اگه ی ک روز ازش خیانت بینم یا اینکه براش بیارزش و بیاهمیت بشم هم ینطور

احساسی رفتار میکنم و م یذارمش و بر ای همیشه ترکش میکنم! به عشق و احساسم قسم

م یخورم!

ابراهیم با صدا و ذوقی پنهان م یخندد و دست به شانهی آتش م یزند

- داداش این ی ک تهدید عاشقانه بود! حواست رو جمع کن!

آتش با عشق تصویر مرا درون یشم نگاهش قاب میگیرد و با لبخند م یگوید - تهدیدش به

حقه! آدم باید خیلی نامرد و ظالم باشه که به همچین زنی خیانت کنه!

صد ایش با اینکه به من افتخار م یکنده ولی خسته است، انگار از این نرسیدنها تارهای

صوتیاش پیر شده است. صبح که روبروی پنجره آمده بود با تمام

خستگی که از سر و رویش میبارید لحن کلامش پر بود از اشتیاق و سرزندگی!

به قد و بالایش چشم م یدوزم، حیف که مقابل اینهمه چشم هستم #مهدا

مامان م یخواهد چیزی بگوید که بابا سریع شروع به صحبت م یکنده

- من و مهین خوشبختی مهدا رو میخوایم! اتفاقهای این چند ماه اخیر به اندازهی یک عمر

به ما درس داد! اگه مهدا و پسرش آتش همو میخوان ما اجازه نمیدیم هیچی جلوی این

رسیدن رو بگیره، که یکدفعه با خودخواهیمون داشتیم زندگی ای ن دوتا جوون رو با خاک

یکی میکردیم. که یکبار جلوی چشممون آب شدن ثمرهی زندگیمون رو دیدیم!

به رفتار مامان دق یق میشوم. از حرفهای بابا آهی م یکشد و چند بار به تایید حرفش سر

تکان م یدهد. انگار تازه یادش آمده است که دوباره دارد به بیراهه میزند. سرش را به

طرف من م یگرداند و نگاهم میکند. انگار بعد سالیان سال دوری دارد مرا م ببیند و مرا مخاطب قرار میدهد

- تا باز افکارم به زبونم نیومده پاشو شیرینی تعارف کن!

آتش با صدا نفسش را پوف میکند. لبخندی م یزنم و سمت دیس شیرینی م یروم که وسط راه با صدای زنگ خانه لبخند روی لبم م یماسد.

این وقت شب؟ منتظر کسی نیستی م! یاد آقای اشرفی م یافتم. وای کارت و خبرش را به مامان نرساندم .

ابراهیم از روی مبل برمیخیزد

- من در رو باز م یکن م

و بدون اینکه آیفون را جواب دهد با قدمهای بلند به طرف در میرود.

چیزی نم یگذرد که با یک ظرف کیک روی ساعد دستش وارد خانه میشود.

متعجب نگاهش میکنم که پاک تی را با دست خالیاش به طرف من میگیرد.

- پیک بود گفت این واسهی تو!

ترانه با ذوقی که توی صد ایش موج میزند آهسته و پرهیجان زمزمه م یکند - بمب

نباشه

لبه‌ایم را روی هم فشار م یدهم و با سرزنش نگاهش م یکنم. دلم م یخواهد بگویم " ببند
 جلبک " ولی از مامان م یترسم. میهاربا فنجانه‌های پر از چای سرد را کنار میزند و کیک را
 روی میز م یگذارد. داخل پاکت را نگاه میکنم.

مامان از ابراهیم

میپرسد - نگفت از

طرف کی بود؟

لحظه ای سرم را بالا م یگیرم تا جواب میهاربا را بفهمم که سر به نفی تکان م یدهد.
 دوباره نگاهم داخل پاکت سرم یخورد و کارت درونش را بیرون م یکشم. رویش
 نوشته " بر ای مهدای زندگیام، از طرف آتش " با بهت سرم به طرفش برم یگردد. یک
 لبخند خاص روی لبها و در عمق چشمانش خانه کرده است. با قیافهای ناباور زمزمه

میکن م - کار تو؟

با آرامش لب

میزند -

تولدت مبارک

چشمانم اندازه‌ی یک گردو م‌یشود و عشقی عجیب درون قلبم جوانه م‌یزند و مثل لوبیای
سحر آمیز سرتاسر وجودم را طالمانه تسخیر م‌یکند. ابراهی م‌ و ترانه با افسوس و یک صدا
میگویند

- مگه تولدته؟

و من میان جنگل وحشی چشمان آتش گم م‌یشوم. دستانم را دوطرف صورت پرحرارتم
قرار میده م‌

- و ای آتش... اصلا یادم نبود تولدمه

نمیدانم بابا کی کنارم رسیده که مرا میان آغوشش م‌یفشارد و درون گوشم نجوا میکند

- قشنگترین تولدت مبارک بابا با تمام وجود میخندم. ترانه

میگوید - حیف شمع نداره

و آتش از روی مبلش برم یخیزد و از داخل جیبش یک بسته که داخلش شمع عدد دو و
یک هست بیرون م‌یکشد و روی کیک م‌یگذارد.

طولی نمیکشد که شمع را روی کی ک روشن میکند و من پرستیژ و آداب و احتیاط را کنار
م‌یگذارم و با تمام احساسم لب م‌یزنم - عاشقتم کاپیتان

آتش با خجالت اسمم را صدا میزند

- ! ! مهدا!

آرام رها یش میکنم که به طرفم برم یگردد. حجب و حیا اعضای صورتش را
 جذابتر کرده‌است. با تمام وجودم زمزمه م یکن م - ممنون...ممنون
 لبخندی دلبرانه میزند، ظالم فکر دل و قلب من ن یست. به گویهای مشک یام زل م یزند و
 لبهای ش را تکان میدهد

- خوشحالم که تو زندگیمی ترانه کنار گوشم پیچ م یزند

- بابا بسه تعارف تیکه پاره کردنتون! آرزوهای مجازت رو بگو بعد شمعا رو فوت کن
 با همین یک جمله‌اش به سال پیش و کلاس و تولدی که ترانه و سمیرا بر ایم گرفته
 بودند، پرت م یشوم.

به آتش نگاه میکنم، او آرزوی پارسالم بود که حالا به واقعیت پیوسته است .

تمام سلول به سلول بدنم بودنش را از ته دل دوست دارند و دور مدار جانش م یگردند.
 دوست دارم جیغ بکشم و از خدا تشکر کنم. بودنش را با سختی به دست آوردم. پلک م
 بیندم این لحظه به سختیهایی که کشیدم م یارزید .

گوشی را این دست و آن دست میکنم. اسم آتش را روی صفحه آورده‌ام ولی بر ای زنگ
 زدن مرددم. واقعا مامان دارد نسبت به او بیانصافی میکند. بالاخره اسمش را روی مانیتور

لمس میکنم و گوشی را به گوشم میچسبانم. بوقها از چهارتا رد میشود که جواب میدهد. صد
ایش شاک ی است - بله؟

- آتش؟

- قطع کن مهدا الان حال خوب ن یست، بذار آروم بشم بعدا خودم باهات تماس م یگیرم

- آتیش...از مامانم ناراحتی!؟

- خست هام مهدا اون از اول عقدمون با اون احساس مزخرفت...حالا هم اینم از مامانت ...

- آتش مامانمه!

وسط حرفم م یپرد

- آره تو و مامان رویا حرفهاتون مثل همه! مامانم هم م یگه حق ندار ی به مامان مهدا از گل

کمتر بگی!

- قوربون مامان رویا بشم

- مهدا قطع کن هی از هم دفاع نکنید!

طاقت اینطور حرف زدن آتش را ندارم. لبهایم را روی هم فشار میدهیم و با بغض میگوییم

- حق با تو بود، قطع میکنم

و بلافاصله تماس را قطع میکنم. توقع این برخورد را نداشتم و اشکهایم قطره قطره روی صورتم میچکد.

چند دقیقه میگذرد که گوشی تو دستم می‌آید و یلرزد ولی جواب نمیدهم. همان موقع مامان صدایم میکند

- مه‌دا؟ مه‌دا خانم؟

گوشی که اسم آتشم هنوز رویش چشمک می‌زند را روی تخت می‌اندازم.

اشکهایم را پاک میکنم و از اتاق خارج میشوم - بله

مامان

پایین پل‌ها ایستاده است، کارت در دستش است.

- این چیه؟

پله‌ها را پایین میروم. با دیدن حالت صورتم کارت را عقب میکشد و میپرسد - گریه کردی

بغضم را قورت میدهم - نه! چه کارم دارین؟

- چرا گریه کردی؟

- یعنی مامان واقعاً دلواپسمی؟ به منم فکر م یکنی؟ زندگی منم برات مهمه؟ با تشر اسمم را

صدا میزند

- مهدا!!

- مهدا!! مهدا!! آرہ فقط مهدا باید همہجورہ با شخصیت باشہ! پرستیژ داشته باشہ! حرف

حساب بزنی! شما اجازه داری ہر جور دوست داری با زندگی و ہمسر و آیند ہی من

برخورد کنی! شوہرم رو محترمانہ از خونہ بیرون کنی و ... صد ایش چند ولوم بالاتر میرود

- بسہ!

با درد پلک میبندم

- حق م یگہ!

با صد ای بابا، نگاہ ہر دو نفرمان سمتش برم یگردد. روی مبلی کہ وقت مهمانی آتش رویش

نشستہ بود، نشستہ و با جدیت بہ مامان زل زدہ است

- مه‌دا درست م ی‌گه مه‌ی ن! احترامت رو نگه داشتم جلوی مهمونا چیزی بهت نگفتم! کی م یخو ای رفتارت رو عوض کنی؟ کی م یخو ای بفهمی این رفتارت چه ضربه ای به زندگی مه‌دا میزنه؟! شخصیت اون پسر رو هم جلوی ما خورد کردی! جواب حرفها و محبت آتش، اون طرز برخورد شما بود؟ دوباره بر ای حال آتش بغض میکنم.

- محبت کردی!

آتش دستش را دور شانهام میاندازد و با نگاهی پرنور میپرسد

- امشب میای خونهی ما؟

یکدفعه مامان وسط مکالمهی ما جواب میدهد -

نه کجا بیاد؟

بهت صورت آت ش را تسخیر میکند و چراغ نگاهش به یکباره خاموش میشود.

کلی خجالت م یکشم.

مامان شاکی دستانش را توی هوا تاب میدهد و نگاهش را بین من و بابا عوض م یکند

- محبت؟ مگه من چی گفتم شما دو تا اینجوری گارد گرفتین؟ یکدفعه بیاین منو بزنین!

بابا هوفی میکشد و سری به افسوس تکان میدهد

- اگه قصد نداری از کارهات دست بکشی همین فردا به آتش زنگ م یزنم و م یگم بیاد

زنش رو برداره ببره...عروسی و مجلس هم نم یخوام! دی گه نمیدارم مهدا زجر بکشه!

مامان حاج و واج به بابا زل زده است که کارت دست مامان نظرم را جلب م یکنند.

اینکه بابا به حمایت از من برخاسته است دلم را گرم م یکنم ولی دیدن این حال مامان و دعوای بینشان را تاب نمیآورم. کارت را بهانه کرده و بحث را عوض م یکنم

- مامان این کارت دستتون رو یک آقایی دیروز آورد، گفت وکیل آقای...اوم...فکر کنم گفت

وکیل آقای جواهریه!

قیاف هی بهتزدهی مامان یکباره با هول به طرفم برم یگردد -

کی؟

حرفم را توی دهانم مزه مزه م

یکنم - چیه؟ ترسیدم، آقای

جواهری!

مامان نام جواهری را چند بار پشت سر هم زمزمه م یکنند و وارفته روی همان پلهی اول م
ینشینند.

این جواهری کیست که حال مامان را از اینرو به آنرو میکند

- مامان، جواهری کیه؟

مامان به کارت دستش زل زده است و بابا با لحن تلخی لب میزند -

بابابزرگت!

به بابا خیره میشوم و یکدفعه داخل ذهنم کلی محاسبه در مورد اجدادم ردیف م یشود. کدام

بابابزرگ؟ پدر چه کسی؟

حرفهای میهاربا با کلمهی بابابزرگ درون مغزم در هم میپیچند.

نگاه پرسشگر که م یشود بابا بدون دانستن سوال من، جواب میدهد - بابای

واقعی مامانت!

- مگه ...

- آره بابای ابراهی م و مهرانگیز، بابای مامانت نیس ت

حدسم تبدیل به واقعیت م یشود ولی مگر بابای مامان زنده است؟ سوالم

را به زبان میآورم

- زنده هستن؟

بابا با تکان بودن سرش جواب مثبت میدهد -

چرا من هیچوقت چیزی ازشون نشنیدم؟

حالا بابا هم سکوت م یکنند. دو سه پله بالاتر از مامان همانجا مینشینم. مامان بدجور به فکر فرو رفته است و نگاهش را از کارت نمیگیرد. دلم میخواد بدانم به چه فکر میکند. آنچه تا به حال رخ داده و من یادم میآید بر ایم یادآوری م یشود. ابراهیم درست گفته بود که این جماعت رازهایی دارند که رفته رفته دارد برملا میشود.

یکدفعه مامان بر میخیزد و رو به بابا میگوید -

الان خیلی دیروقته بهش زنگ بزنی؟ بابا با

اطمینان جواب م یدهد

- بله خانم

مامان بیقرار چند قدم سمت آشپزخانه م یرود

- چطور منو پیدا کرده؟..چطور گذاشت منو ازش جدا کنن؟...این همه سال کجا بود؟ چرا یادش نیومد یک دختری هم داره؟...حالا اومده چی بگه؟...هیچوقت اون و خانم بزرگ رو نمیبخشم!

بابا می ایستد و سمتش م یروود

- مهین جان آروم باش

مامان بیحواس در حالی که چیزی زیر لب میگوید از کنار بابا رد م یشود. به طرف صندلی راکش م یروود و خودش را روی آن ولو میکند

- باید ببینمش...من تا صبح طاقت نمیارم...اصلا مگه حرفی هم باقی مونده که بهش بزnm؟ نه بای د کلی باهاش حرف بزnm، حق نداشت اجازه ب ده من بدون بابا بزرگ بشم ...

مات احوال مامان هستم که بابا اشاره میکند به اتاقم بر گردم و من اطاعت امر م یکنم.

با کلی سوال به اتاقم برم یگردم. صفحهی گوشه روشن است. یواشکی روی صفحههاش سرک م یکشم انگار آتش از آن طرف خط م ببیند که من حواسم به گوشه هست. پیام فرستاده است. روی اعلان گوشه ی پیامش ثبت شده "زنگ م یزنم، جواب بده!" یک دستور بدون حتی لایه ای احساس!

صفحهی گوشه خاموش م یشود. پاهایم را محکم به زمین م یکوبم

- آه!

با غیظ روی تخت مینشینم که گوشی زنگ میخورد با

دلخوری تماس را وصل میکنم - بله؟

- بیا دم پنجره

گوشی کنار گوشم است. با تردی د بلند م یشوم و به طرف پنجره م یروم. یعنی دوباره برگشته است؟ شاید دارد اذیتم م یکند. پردهی نرم و حریر را کنار زده و به بیرون نگاهی میاندام. نور صفحهی گوشیش روی صورتش نور انداخته

است. اخم گره داده و به سمت بالا نگاه میکند. به محض اینکه مرا میبیند با صدایی کنترل شده، میگوید

- دفعه آخرت باشه تماس رو روی من قطع م یکنی

- تو ...

وسط حرفم م پپرد

- من! همونقدر که خوبم همونقدر هم بدم!

- من مگه چکار کردم

- حداقل دفاع نکن! بذار آروم بشم! بهم حق بده!

راست میگوید. حقش نیست که الان پشت پنجره و بیرون از خانه‌ی ما باشد.

من سهمش هستم. حق لحظاتهش! اما...

کف دستم را روی شیشه م یگذارم. رنگ نگاهش لطیفتر میشود.

- آتیش

با صدای زمختی لب میزند

- جانم

دلم بر ایش پر میکشد. آرام لبهای م را روی تن سرد شیشه م یچسبانم و توی گوشه‌ی پچ

میزنم - دوستت دارم

- برو عقب دیده م یشی، روسری هم که سرت نیست از شیشه فاصله میگیرم که م یگوید

- برام کاری نداره از همین پنجره پیام بالا، میدونی که آتشنشانا تو ای ن کارا استادن، یا

میتونستم روی حرف مامانت حرف بزnm ولی فقط به خاطر تو حری مها رو زیر پام نمیدارم

....مهدا دوستت دارم! بفهم! این دور کردنت از من اذیتم م یکنه! حالا هم برو بخواب، اگه شک داشتی که زودتر عروس ی بگیرم و ببرمت پیش خودم امشب مطمئن شدم - کور از خدا چی م یخواد...

- برو بخواب... فردا میبینم ت

- چشم... مواظب خودت باش، رسیدی بهم زنگ بزن تا زنگ نزنم یخوابم

- باشه، خداحافظ

خداحافظی م یکنم و رفتنش را درون نگاهم قاب میگیرم

با تمام اختلافی که مامان با میهاربا دارد ولی او را برای این مهمانی دعوت کرده است. به نظرم با ای نکه برادر واقعیاش نیست اما به عنوان پشت و پناه قبولش دارد. به مامان حسودی م یکنم که برادری به خوبی ابراهیم دارد.

استرس و وسواس خاصی توی رفتار مامان نمود پیدا کرده است. تا به حال مامان را اینطوری ندیده‌ام. حتی خانم زمانی را برای انجام کارهایش خبر نکرده است و تمام کارها را خودش انجام داده است. عصبی طول و عرض خانه را قدم م یزند. گاهی به ساعت نگاهی می اندازد و دستانش را به هم میمالد. خبری از اعتماد به نفس بالای مامان نیست. بیقراری و شکنندگی خاصی توی رفتارش دیده میشود و دائم با خودش حرف م یزند. گویی تمام دلخوریها و سوالهایی که قرار است از پدرش پرسد را دارد با خودش مرور میکند.

ابراهیم اما روی صندلی میزبان نشسته، اخم در هم فرو کرده و به نقطه ای کور زل زده است.

بابا مثل همیشه آرام و صبور است. از دیروز که مامان با آقای اشرفی تماس گرفت و قرار امروز را در خانه‌ی ما گذاشتند مامان ی‌ک لقمه غذا نخورده است. من هم به ساکتترین حالت خودم رسیده‌ام. جلوی دست و پای مامان قرار نمیگیرم و هر چه میگویند بدون بحث قبول می‌کنم و چشم می‌بندم و واقعا بحران حالش را حس می‌کنم.

با صدای زنگ خانه بابا سمت در می‌رود و مامان صدایم میکند - مهدا از

روی پله‌ها پاشو... بیا کنار ابی بشین ابراهیم آهسته زمزمه می‌کند -

ابراهیم

خیلی فوری به کنار دست ابراهیم خودم را می‌رسانم. میهاربا میان اخمش، لبخند دلگرم کننده ای به من می‌زند. با صدای احوالپرسی و بفرما گفتن بابا، میهاربا نگاهش را به طرف ورود بابا و مهمانها سوق می‌دهد.

به مامان زل می‌یزنم که تمام جانش چشم شده است تا پدری که تابحال فقط دربارهاش شنیده را ببیند.

با صدای "یالا" مردی به ورودی خانه چشم می‌گردانم. یک مرد چهارشانه با کت و شلواری طوسی رنگ، موهای کم‌پشتی که رو به سفیدی می‌یزند و با نگاهی سراسر سیاه وارد خانه میشود. سیاه چشمانش تاریک نیست بلکه لبریز از عشق و حسرت است.

سلام بلند بالایی می‌گوید و شب چشمانش بین من و مامان در گردش در می‌آید. مامان با دیدنش، بدون اینکه نگاهش را قطع کند روی مبل پشت سرش آوار میشود.

پشت سر مرد، بابا به همراه همان مردی که آنروز در خانه آمده بود، دیده می‌شوند. دیگر شک ندارم همین مرد کت و شلوار طوسی بابابزرگ من است. ابراهیم که سلام میدهد و قدمی برای دست دادن جلو میرود. من هم سلام می‌کنم.

مردی که به پیرمرد توی ذهن من شباهتی ندارد و خیلی سرخاتر به نظر می‌رسد با شنیدن صدای من، دیدش را سمت من تنظیم می‌کند و با ذوقی که توی صدایش موج انداخته، می‌پرسد - مهدا؟

ناخودآگاه لبخند می‌زنم و بله می‌گویم.

با بهت نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید -

چقدر شبیه اون ی...

با تعارف بابا مردها مبلهای روبروی مبل مامان، می‌نشینند. البته میهاربا مبلی را که بین من و مامان است انتخاب می‌کند.

بابا انگاری اد چی زی افتاده باشد، سمت آشپزخانه میرود. آقای اشرفی کلی برگه و مدرک از توی کیف چرمش بیرون میکشد و روی میز م یگذارد. هنوز نگاه مامان و بابابزرگ بدون حرف، قفل هم است.

آقای اشرفی سرفهی مصلح تی م یکنند تا حواس هممان به او جمع شود.

- با اجازهی آقا ...

و شناسنامه ای را روی میز م یگذارد

- چهل و چهار سال پیش آقا با خانم نازنین سلیمانی عقد کردن

نازنین سلیمانی اسم خانم بزرگ است. مامان هنوز مات به چهرهی مرد

روبرویش زل زده است اما میهاربا شناسنامه را برمیدارد. من هم درون شناسنامه سرک م یکشم. روی برگ اول اسمش که وحید جواهری است به چشم م یخورد و برگه دوم اسم خانم بزرگ هم دیده میشود.

بابا که با سینی چای نزدیکمان م یشود آقای اشرفی دفترچهی کهن ه ای که گوشهی جلدش کنده شده را هم روی میز م یگذارد.

احساس میکنم سند ازدواج است ولی وقتی درون دست ابراهیم وارسیش م یکنم م بینم حدسم اشتباه است، دفترچه سند طلاق است.

- یک سال و هفت ماه بعد هم طلاق میگیرن

به تاریخهای روی شناسنامه و سند طلاق نگاهی م یاندازم که ی کدفعه مامان لب به حرف زدن باز م یکنند

- بعد چهل و چند سال اومدی که چی بگی؟ اومدی بابا بودنت رو ثابت کنی؟ چرا گذاشتی من زیر دست ناپدری بزرگ بشم؟ ح تی اگه بهترین مرد دنیا باشه ولی تو حق نداشتی منو از داشتن پدر محروم کنی! اونی که نقش پدرم رو بازی م یکرد مهربون بود ولی هیچوقت به من مثل مهرانگیز و ابی محبت نکرد...همیشه وقتی منو نگاه م یکرد یک احساس ناخوشایند وجودم رو پر م یکرد...من چهل سال نمیدونستم بابام یک نفر دی گه است، حالا چرا اومدی؟!

میهاربا در حالی که لبش را گاز م یگیرد سر به زیر م یاندازد و نگاهش را به گلهای قالی م یدوزد.

بابابزرگ شب چشمانش نمناک میشود و یک جمله م یگوید

- نازنین به من کلک زد!

دیوارهای خانه هم سکوت میکنند تا بقیهی حرفه ای این مرد را بشنوند .

موهایی که نود درصدش سفید است را از روی پیشانیاش کنار میزند. آه پرحسرتی م یکشد و به روزگار جوانیاش پرتاب میشود

- من و نازی قبل از ازدواج نازی همو میخواستیم اما چون من یکسال از اون کوچکتر بودم پدرش خواستگاریم رو قبول نکرد و نازی رو داد به مردی که ده سالی از اون بزرگتر بود و کسب و کار درست و حسابی داشت...حالم رو خدا م یدونست...مزهی شکست رو برای اولین دفعه چ شیدم...نازی چند سالی زندگی کرده بود که دست روزگار دوباره ما رو روبروی هم قرار داد، با چند بار دی دن هم دلمون هو ایی شد و از شوهرش طلاق گرفت و به سال نکشیده با هم عقد کردیم. بابای نازنی ن طردش کرد...اولش همه چی خوب بود یک زندگی پر از عشق و محبت ولی کم کم نازنین سر ناسازگاری برداشت. آخه میدونین من وضع مالی خوبی نداشتم...بر ای اون هم که از اوج رفاه پا شده بود اومده بود تو زندگی فقیرانهی من، همه چی براش غیر قابل تحمل بود...دعوا برامون نهار و شام شده بود ...

بابا فنجانی چای به دست بابابزرگ م یدهد

- جناب جواهری گلوتون رو تر کن ید نگاه

با محبتی به بابا میاندازد

- ممنون پسر م

یک جرعه از چایش را مینوشد و ادامه میدهد

- با اینکه حامله بود ولی دیگه میلی به زندگیش نداشت. هر روز میرفت پای پنجره م
یشست و به پیچ جاده زل میزد...

نگاهش را زوم چشمهای ماما م میکند

- وقتی به دنیا اومدی یک کلام گفت که طلاق میخواد، فهمیده بود شوهر سابقش هنوز ازدواج
نکرده و پاش رو کرد تو ی ک کفش که دیگه نمیتونه با من زندگی کنه! تنها خواسته ای هم
که داشت این بود که تو رو بهش

بسپارم... من فکرش رو هم نمیکردم که فیلش یاد هندستون کرده و م یخواد به شوهر سابقش
برگرده، با خودم میگفتم از هم که دور باشیم دوباره دلش باهام صاف میشه، طلاقش دادم، بر
ای اطمینان خاطرش حضانت تو رو هم بهش دادم تا دلش باهام نرم بمونه... تا وقتی دوباره
بهش رو زدم که بیاد، برگرده!.. چند بار هم دیدنت اومدم، اما بار آخری که اومدم نه تو بودی
نه نازنین... فقط برام یک یادداشت نوشته بود
فنجانش را روی میز برم یگرداند و ادامه میدهد

- تو یادداشتش نوشته بود بچهی اولش مریضی سختی گرفته و حال بچهاش بده و بهانهی اونو
میگیره... نوشته بود شوهرش ازش خواسته به خاطر جون بچهشون برگرده... نوشته بود
نمیتونه دیگه اینجا بمونه... به هم یں راحتی! رفت که

رفت...خیلی دنبالش گشتم ولی پ یداش نکردم بعد از چند وقتش هم مامانم دختر
همسایه‌مون رو برام خواستگاری کرد و افتادم تو ی ک زندگی جدید...ولی هیچ وقت
فراموش نکردم

مامان گوشه‌ی روسر یاش را دور انگشتمش م پیچد و دلخور میگوی د

- اگه فراموش نکردی چرا پیدام نکردی؟

بابابزرگ از روی مبل خودش را کمی جلو م یکشد و درون چشمهای مامان زل م یزند

- مهین، پیدات کردم! الان روبرومی مامان با طعنه زمزمه م یکن د

- خیلی دیره آق ای جواهری خی ل ی دیره!

- فامیلت رو عوض کرده بود، زنم هم خ یلی حساس بود با اندک حرفی که از دلتنگی بر ای

دخترم میگفتم، ز م ین و زمان رو به هم م یدوخت و زندگیم رو مثل شب سیاه م یکرد. بهم

طعنه میزد که دختر بهانه‌است دلم هو ای مادرِ دخترم رو کرده...خودم هم درگیر پول

دراوردن شدم...گفتم بذاری ک روزی پیام سراغت که دستم تو جییم بره...من سه تا پسر

دیگه‌ام هم دارم، نم یشد بیخیال هم هچی بشم و پیام تمام دنیا رو دنبال تو بگردم

- آره خب زندگی همه مهم بوده جز من! مامان به خاطر مریضی مهرانگیز منو از بابام جدا میکنه و زیر دست بابای ناتنی میندازه و شما هم به خاطر زندگی پسرات اجازه میدی سا لها ازم بیخبر باشی

- مهین!

- کی میدونه من چی کشیدم؟ من همیشه باید بهترین رفتار رو انجام میدادم تا طعنه نشنوم...رو راست طعنه نمیزدن ولی تا دلت بخواد غرغر و طعنه‌ی زیر لبی شنیدم...مهرانگیز هرچی میگفت اشکالی نداشت، هر کار میکرد کار درست بود ولی وای به حال وقتی که من حرف اشتباهی میزدم یا کمی پام رو کج میذاشتم، مامان با حرص نگاه میکرد و بابا سرش رو به افسوس تکون میداد.

یکدفعه با عشق بغلم نکرد. جای مهرانگیز روی پاهای بابا بود ولی من ...

بابابزرگ کلافه دستانش را روی صورتش میکشد

- ببخش بابا! من با روح و روانت چکار کردم

مامان لبهائیش را روی هم فشار میدهد و سری به افسوس تکان میدهد. بابا بزرگ اما هنوز قصد تبرئه کردن خودش را دارد

- باور کن مثل الان نبود که یک کد ملی بدی به سیستم کل شجره‌نامه‌ها رو بیارن جلوی چشمات... من چند ساله نازنین رو پیدا کردم، با سختی پیداش کردم، اشرفی شاهده! اون همیشه با من یا به جای من بار این جستجو رو به دوش کشیده!..

اشرفی هم با غم سر به تایید تکان میده و بابابزرگ حرفش را ادامه میده - تو این چند سال هم نازنین اجازه نداد بهت نزدی ک بشم گفت بفهمی داغون میشی! گفت دیدارمون نمونه برای یک موقعیت خوب! من بهش گفتم م یخوام به جبران نبودنهام نصف ثروتم رو به اسم نوهام بزنم... گفت دخترم هین نامزد نوهاشه... اوم... اسمش چی بود چشمانش را ریز م یکنه - ها! گفت اسمش آرش! ابراهیم دندان روی هم م یساید و بابابزرگ ادامه میده

- بابا! به خدا گفت تو نمیخوای منو ببینی... گفت عقد مه‌دا و آرش که بشه دعوت‌م میکنه تا توی مجلس دخترت توی رودربایستی باهام روبرو بشی... گفت ...

ابراهیم وسط حرفش م پپرد

- کاش بهشون اعتماد نم یکردین! کاش همون موقع سراغ دخترتون میاومدین و مستقیم باهاش حرف م یزدین... کاش ...

نگاه همهمان سمت ابراهیم کشیده م یشود و بابا بزرگ لب میزند

- پیداش نکردم... فکر م یکردم سوئد هست، همش آدرس اشتباه پید ا م یکردم، یعنی فکر

کنم نازنین م یخواست من آدرس مهین رو پید ا نکنم ابراهیم هوف کلافه ای م یکشد

- شاید هم آرش! م یدونین چه نقشه ای بر ای ثروت شما کشیده بودن؟

بابابزرگ با گنگی نگاهش میکند. ابراهیم با کف دست چند ضربه روی ران پایش میکوبد و لب میگزد. صدای نفس کشیدن عصبی و بلندش اتاق را پر کرده است. به نگاه منتظر هم همان اینگونه پایان میدهد

- م یخواستن هم ینکه شما ثروتتون رو به اسم مهدا زدید، مهدا رو بکشن!

م یدونید که بعد مرگ زن، مال و اموالش به شوهرش م یرسه!

مامان با بهت لب م یزند

- ابراهیم!

چشمانم لبریز از ح سهای دل آشوب کن میشود -

د ایی چی م یگی؟

ابراهیم نگاهم نمیکنند و ادامه میدهد

- وقتی مهدا تو کما رفت، دکترش گفت یک مقداری از یک سم عجیب توی خونش بوده،
تحقیق که کردیم فهمیدیم این یک سم چینی هست که کم کم به غذای یک نفر اضافه
م‌یکنن تا تدریجی بمیره و کسی نفهمه که قاتلش کیه!
- نمیخواهم حرفه‌ای میهاربا را قبول کنم، نمیخواهم اقوام اینقدر حیوان صفت باشند. ناباور و
با اعتراض م‌یگویم
- مگه فیلم بوده؟
- تمام صورتش سرخ است. سر به‌زی را ادامه می‌دهد
- مدارک رو به اینترپل دادیم ولی اونطرف پارتی‌زی اد داشت و نتونستیم ثابت کنیم و
قسر در رفت ...
- دهانم باز مانده است. بابا موهایش را میان پنجه‌اش اسیر م‌یکنند و رنگش به سفیدی م‌
یزند
- آرش پست فطرت!
- میهاربا دستش را روی دست یخ‌کرده‌ام می‌گذارد و به چشمهای مناکم چشم م‌یدوزد

- مهدا آتش نمیدونه! من به دکترت گفتم بهش نگه! اونروز با اون حالش اگه م یفهمید چه

نقشه ای برات کشیدن معلوم نبود دست به چه کاری بزنی یا خدای نکرده بر ای خودش

اتفاقی بیفته...

بابابزرگ با صدایی مملو از غم میگوید

- یعنی... یعنی من داشتم با دست خودم نوهام رو به طرف مرگ م یفرستادم تمام جانم

میلرزد. از پلیدی آدمها دلم م یگیرد. مگر من چه بدی با آنها کرده بودم؟

چند حساب بانکی چقدر ارزش دارد که جان یک انسان را در قبالتش از بین ببریم؟

بابا با صدایی که ی ک دنیا درد را ی دک م یکشد، زمزمه م یکند

- شما تنها نبودی جناب جواهری، من و مادرش هم داشتیم کمکتون میکردیم!

بغض میکنم... آرش تو از انسانیت هیچ بویی نبردی! مرا بکشی تا سهم ارثم را بالا بکشی؟

تو خود شیطانی! خوشحالم که عشق آتش مرا از تلهی تو نجات داد ...

ابراهیم تکانم

میدهد - دایی

خوبی؟ فکر

اینکه امکان

داشت دیگر

هیچوقت آتش

را نیبم حالم را

دگرگون

میکند.

دلم یکهو بر ایش تنگ م یشود و بر ای خودم دل م یسوزانم. قطرههای درشت اشکم

بیمه‌بابا روی پوست صورتم م یریزد

- مگه من چه ب دی بهش کرده بودم؟

- تو بیگنا‌هترین آدم این قصه بودی دایی! تو فرشته‌ی این داستان بودی...

بغضم م یترکد و هق میزنم.

- یعنی امکان داشت من دیگه آتش رو نبینم

- عشق تو به آتش همهمون رو نجات داد

همه سکوت کرده‌اند و لبهایشان را عذاب وجدان مهر و موم کرده است .

شاید هر کدامشان به نقشی که در این پازل داشته‌اند فکر می‌کنند.

.....

سرم منگ و دردناک است. قبل از رفتن بابا بزرگ من به اتاقم آمدم تا کمی آرام بگیرم. خواب می‌بینم بوی ادکلنش انقدر غلیظ است که حس می‌کنم می‌شود با دست لمسش کرد. زیر گوشم شعری را زمزمه می‌کند - " زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم..."

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بدم

طره را تاب مده تا ندهی بر

بادم*..."

صدایش مثل صدای دوبرورها پر از نتهای زیبا است. سکوت که شنوایم را پر می‌کند، از ترس اینکه مبادا رفته باشد، چشم باز می‌کنم. اولین چیزی که می‌بینم دستم هست که روی پایش مشتم شده است و بعد پنجره‌ی اتاقم است. یک قاب حریر پوش که روی سیاهی پشت پنجره سایه انداخته است. با کشش ریشه‌ی موهایم سر و نگاهم را بالا میکشیم و با دو گوی‌ی شمی‌ی پر شور و کمی غمدار چشم در چشم می‌شوم. نمیفهمم الان دارم خواب می‌بینم یا بیدارم؟

صورتش را روبروی صورتم قرار داده است و با لبخند م پیرسد -

خوبی؟

حسرتی که از ساعاتی قبل به قلبم یورش آورده بود تا بیخ خرخرهام بالا م یآید.
اشک کاسهی چشمانم را پر م یکنند و با زاری لب م یزنم - آتیش...

نگاهش مبهوت و ترسیده م

یشود - ای و ای... چی شد

یکدفعه؟

- آتش م یخواستن منو بکش ن

- نفسشون رو میبریدم

- اگه دیگه نمیدیدمت چی؟ اگه حسرت یکبار دیگه دیدنت به دلم م یموند چی؟ فشار

دستانش روی کمرم بیشتر م یشود و رگه ای از خشم صدایش را م یخراشد

- هممشون رو حلقاً ویز م یکردم!... قید جوونیام رو م یزدم و قاتل تک تکشون میشدم!

سر بلند کردنم همزمان م بشود با قطره اشکی که از کنار چشمهایش راه م یگیرد.
چشمانش مثل یک کاسه خون شده است.

- ابراهیم به منم تازه گفته چه اتفاقی برات افتاده بود!

دلم بر ای حالش زیر و رو میشود.

- بغض نکن جون و دلم... تو بغض کنی من م ی میرم...

یکدفعه انگار تازه از خواب بیدار شدهام با بهت میپرس م - راستی

تو توی اتاق من چکار میکنی؟ نکنه از پنجره ...

م یخندد

- باور نمیکنی مامانت بهم زنگ زد و گفت پیام حالت خوب نیست

- دروغ! یعنی هنوز دارم خواب میبینم؟

لبخند م یزند، لبخندی که هنوز رگههای درد دارد

- منم باورم نمیشد... به مامان روی ا گفتم فکر کنم مامان مهذا خواب نما شده...

مامان رویا گفت مزد صبر رو خدا اینجوری میده!

- گفتی " الحمدلله علی کل نعمه "؟ با سر خوشی میخندد

- قوربون تو نعمت بشم، بله بانو از خونمون تا اینجا ذکر " الحمدلله علی کل نعمه " برداشت م

*حافظ

روبروی کدم نشست هام. پاهایم را درون شکم جمع کردهام و دستانم را دور زانوهایم
گره زدهام. به دیوار یخ پشت سرم تکیه کردهام و با حسرت به لباس عروسم نگاه میکنم.
هی لب ورمیچینم و هی با پشت دست اشکهای سمجم را پس میزنم. نوری که از پنجرهی
اتاق به سنگهای لباسم م یتابد باعث م یشود نورها تا چشمان خیسم کش بیایند.

- خستم کردی مهدا! میشنوی خست هام کردی!

پل کهایم را روی هم فشار م یدهم و بیصد ا هق میزنم

- حداقل بهم فحش بده، جوابم رو بده! بگو چه مرگته! بگو این ادا اصولات بر ای چیه؟

دلم بر ایش تنگ شده است.

- مهدا!

داد که میکشد دلم بیشتر بر ایش تنگ م یشود

- نمیدونم چی تو مغزت م یگذره ولی من نم یذارم الکی الکی بازی م بدی!

م یشنوی!

م یشنوم! من صدای نفسهایش را هم م یشنوم ولی این دوری به نفعش هست .

بلند میشوم و پوست کف پایم را روی موکت طرحدار اتاق میکشم. در کمد او را باز میکنم. کت دامادیش روی چوب لباسی دلبری م میکند. خودم را جلو م یکشم و کت بیجاناش را میان آغوشم مچاله م یکنم. من بدون او م یمیرم اما بر ای خوشبختی او ساعت شنی زندگیام را چپه کردهام. عطر ماندهی کتش را مثل معتادی نفس م یکشم. غروبم نزدیک است . غروب از پنجره‌های به سقف چسبیده‌ی تالار گذشته است و تاریکی در قاب پنجره‌ها خودش را جا داده است.

دم گوشم بچ میزند

- الهی بیایم جشن تولد دو قلوها!

- ترانه الان عروسیمه! اوه کو تا بچه...اونم دو قلو؟ آتش صدایم میزند

- مه‌دا خانم؟

م یدانم کاری ندارد ولی این لحظات را نمیتواند تنهایی طاقت بیاورد. سرم را به طرفش برم

یگردانم. تور سنجاق شده به موهایم هم با سرم عقب م یرود.

غرق تیپ کت و شلوار پوش داماد یاش م یشوم و با عشق جواب میدهم - جانم... الان میام

و ترانه با بدجنسی م یخندد

- برو... بابای بچه‌ها کارت داره!

زیر لب "ببند" ی زمزمه م یکنم و او ادامه میدهد

- این آقا آتش که من م ببینم حرارتش خیلی بالاست، فکر کنم الان تو فکر اینکه که

عروسی رو ببیچونه و بدزدت! به مامانت بگم تو فکر سیسمونی باشه ...

- ترانه من به اندازه‌ی کافی استرس دارم تو دیگه از جلوی چشم دور شو!

- باور کن تو داشتی م یرقصیدی من به چشمش زل زدم انگار داشت با نگاهش برات خط و

نشون م یکشید! نه بدتر انگار یک لقمه‌ی چرب و چی لی دیده بود تو چشمش یک

حسابت رو برسم خاصی موج میزد

مامان در حال نز دیک شدن به ماست که با بدجنسی صدا بلند میکنم - مامان

جان، ترانه کارتون داره

چشمان ترانه اندازه‌ی یک گردو میشود و بعد با ناز به پشت سرش نگاهی م یاندازد و از لای دندانهایش غر م یزند

- به هم م یرسیم عروس جلب کها و خودش را روبروی مامان م یرساند

- و ای مهین جون شما جواهر این مجلس شدین از هر طرف که چشمم بهتون میفته از دیدنتون سیر نم یشم.

با بدجنسی به پاچهخواریهایش م یخندم و سمت آتش م یروم و کنارش م ینشینم.

دستش را روی دامن لباسم م یگذارد. احساس میکنم داغی کف دستش از تار و پود لباس رد م یشود و پایم را میسوزاند .

نگاهم از انگشتر یشم و حلق هاش سمت چشمانش کشیده م یشود. حرفی نمیزند اما پشت چشمانش کلی حرف و احساس تلنبار شده است. دستم را روی دستش م یگذارم . نفسی میکشد و به سختی رد نگاهش را سمت سالن عوض میکند.

بیقرارباش را حس م یکنم و هر چه به آخر شب نزدیک م یشویم ظرف دلم بیشتر از قبل لپیر م یخورد و محتویات جانم بر ای آنچه انتظارم را م یکشد زیر و رو میشود. انگار باید در اتاقی را باز کنم که تاری ک است و باید داخلش را فتح کنم.

- م یخو ای چی رو ثابت کنی که رفتی تو اتاق و درم بستنی! مهدا من فردا باید برم پست...

اینقدر منو اذیت نکن!

باز هم جوابش را نمیدهم. روزهی سکوت گرفته ام. کتتش را داخل کمد مرتب م یکنم. بعد بستن در کمد به آن تکیه م یدهم. فریاد م یکشد - نمیخشمت!

پل کهایم را روی هم فشار م یدهم و انگار کسی قلبم را میان مشتش فشار م یدهد.

به در که مشت میکوبد نزدیک در میشوم و صدای نفسهای عص بیاش را گوش میدم م - صدام رو میشنوی؟

من صدای ضربان وحشی قلبت را هم م یشنوم چه برسد به صدای پر تلاطمت!

- مهذا؟

جان مهذا، ضربان زندگی مهذا... بیخش که جوابت را نمیدهم باید از من دل ببری! باید زندگیاات را جور دیگر ادامه دهی! بالاخره ناامید م یشود و میرود.

ساعت که از دو شب رد میشود آرام در اتاق را باز م یکنم و به تاری کی هال قدم میگذارم. روی کاناپه به خواب رفته است. صدای نفسهای منظمش

خواب بودنش را حکایت میکند. نور تلویزیون، روی تنش مثل پتویی از نور خودش را کشیده است و میان دستانش ...

آه...چادر نمازم را میان آغوش و حصار دستانش به بند کشیده است. جای من آنجاست نه چادرم!

به صورتش زل م یزنم و غرق در دوست داشتنش میشوم.

نگاهم را تا نگاهش بالا میرود و در هم گره م یخورد. من درون چشمانش موج میزنم و در عین حال چشمانش دریایی از عشق است. لبهای ش را باز م یکنند تا چیزی بگوید اما حرفی نم یزند

پل کهایش که تکان ریزی میخورد با سرعت خودم را دوباره به اتاق م یرسانم.

.....

شکست خورده و ویران از خانهی مامان رویا بیرون م یآیم. من حرف زدهام و او فقط نگاهم کرده است. اخم در هم کشید ولی درشت بارم نکرد. خداحافظی کردم و خداحافظیام را جواب نداد.

آه پر حسرتی م یکشم و وارد خانه م یشوم. دنیا بر ای م رنگ باخته است. همه جا بر ایم سیاه و سفید شده است البته به جز چشمهای آتش که نقطهی شروع و خاتمهی من است. به اتاق خوابم م یروم. صندلی میز آر ایشم را زیر پاهایم م یگذارم و از کمد بالایی اتاق، با سختی چمدانم را بیرون میکشم. چمدان را روی زمین پرت میکنم و نفس نفس م یزنم. لعنت به تو آرش که هنوز روی زندگیام اثر میگذاری...

در کمدم را باز میکنم و لبای سهای م را با بیحوصلگی داخل چمدان م یریزم.

این روزها را هیچوقت تصور نمی‌کردم. در کمد آتش را هم باز میکنم و یکی از لباسهایش را به غنیمت برم بیدارم. بر ای روزهایی که نیست باید کمی ذخیره‌هاش کنم. لباسش را تنم میکنم. بوی پودر رختشویی میدهده. ای ن پیراهن به چه دردم میخورد. فقط میشود بین چهارخانه‌هایش اسیر شوم. به سمت هال م یروم و از روی مبل تیشرتی که صبح عوض کرده را برمیدارم.

میان مشت م یفشارمش و سرم را بی ن الیافش فرو م یکنم و عمیق بو میکنم. دو شب است که نخوابیده‌ام. بالشت کج و چروکش بر ای خواب وسوسه‌ام میکند. تارهای نامرئی ای مرا دعوت میکنند. جنی نوار روی مبل م یخوابم.

.....

یکدفعه و با ترس چشم باز م یکنم. مردم کهای پر هراسم سمت ساعت م یچرخد. عقربه‌ها را میبینم ولی ذهنم جواب نمیدهده. با خودم کلنجار م یروم تا میفهمم ساعت هشت است اما باز هم نم یفهمم هشت صبح است یا هشت شب!

با شتاب از روی مبل برم یخیزم. استخوانهایم تیر میکشد و صدا م یکنده.

بالشت و تیشرت از میان آغوشم روی زمین سر م یخورد. سریع بالشت را روی مبل و تیشرت را به چنگ م یکنم و سمت اتاق میدوم.

صدای گنجشکها از پنجرهی اتاق، صبح را ندا میدهد. همیشه این مواقع آتش خانه بوده است. شانس آورده‌ام که قبل رفتن من هنوز نیامده است.

تیشرت را داخل چمدان م یاندازم. با عجله در چمدانم را میندم و فکر م یکنم چه کار دیگری باید انجام دهم که یکدفعه در خانه باز میشود. آتش با اخمهای در هم گره کرده و چشمهای برزخی از همان دم در به من و چمدان روبرویم زل میزند.

از نگاهش به خودم و چمدانم تنم م یلرزد. من این آتش را نمیشناسم. با کمک دستهایم خودم را روی زمین کمی عقب میکشم.

در را که پشت سرش به هم م یکوبد، از صدای بسته شدن در، آب دهانم را قورت میدهم و در خودم جمع میشوم.

یکدفعه با مشتکی که روی سین هاش م یزند، فریاد میکشد -

من ب یغریتم؟ شُلم؟ بیعرضهام؟

گوشهی رومیزی را میکشد و گلدان بلور و گلهای پژمرده و خشک شدهی داخل گلدان پخش زمین م یشود. صدای شکستن گلدان باعث میشود دلهرهام بیشتر شود و چشمهایم را از ترس ببندم

- پیش خودت چی فکر کردی؟ بزرگ شدی؟ فهمیده شدی؟ از خود گذشته ای؟

خودم را بغل میکنم. لب م یگزم و به پایه تخت م یچسبم

بلندتر نعره میزند - ها! ها! ها!

- آتش!

به چشمهایم زل میزند و من ادامه م یدهم

- داد نزن دارم ازت م یترسم نیشخند م

یزند

- هه! از من میترسی؟ تو چشم س فید! توی خود رای؟ از من م یترس ی؟ این چرت و

پرتا چی بوده رفتی کف دست مامان گذاشتی؟ ها؟ ازم سیر شدی یا فکر م یکنی خ ی

لی عاشقمی؟ - آتش من دلم نم یخواد...

به طرفم خیز بر میدارد از ترس ج یغی م یکشم و روی تخت فرار میکنم.

م ی ایستد با خشم نگاهم م یکند. رگ گردنش بیرون زده و رگ پیشانیاش ضربان گرفته،

پر ههای بین یاش با شدت حرکت م یکند. دلم بر ایش میسوزد، من مجنون این لی لی بد

غیظ هستم.

- دلت چی نم یخواد؟ منو؟

خدا آن روز را نیاورد! من توی قبر هم تو را میخوام. با همان چندمن اخی که روی صورتش

وزن انداخته، گوشیش را از جیبش بیرون م یکشد. صفحهی گوشیش را باز کرده و کنارم

مینشیند. گوشی را مقابل چشمهای من م یگیرد و سر من ب یحواس داد میکشد

- بین اینا رو!

از ارتعاش صدای ش دستانم را کنار گوشم میگیرم و با وحشت نگاهش م یکنم.
 از شدت عصبانیت بدنش میلرزد و نفسهای پر تب و تاب میکشد. هنوز نگاهم روی
 لرزش عصبی اندامش هست که دوباره فریاد میکشد - نگاه کن دیگه!
 چشمهایم را به صفحهی گوشیش میدوزم، عکس ی ک دختر با پوس تی سفید و چشمهای
 درشت و کشیده است. دماغ عملی و لبه ای تزریقش هم به وضوح دیده میشود. از عکس
 نگاهم را به لبهای آتش بالا م یکشم که با عصبانیت لب میزند - این خوبه؟
 گیج نگاهش م یکنم که به گوشیش اشاره میکند - ببی

ن

بلافاصله عکس را رد میکند، عکس بعدی یک دختر مو بور با چشمهایی سبز و گونهای
 برجسته است. با چال گونه!

گوشی را مقابل چشمانم تکان م یدهد

- این چطوره؟

و دوباره انگشش را روی صفحهی گوشی میکشد. عکس بعدی فقط چهره ی دختر ن یست
 سرتاپای دخت ری با عشوه در عکس نمای ان است. پاهای خوش استیل و بالاتنه ای پر، نفسم
 تند تند م یشود. حالم بد است. نفسم به زور بالا م یآید. با زهر خند م یگوی د

- ها فکر کنم اینو پسندیدی

با بغض و دلشکستگی نگاهش میکنم -

خب؟ ...

جیغ م

یکشم -

بسه! بسه!

بسه!

- چرا بسه مگه خودت همینو نم یخو ای؟ مگه نرف تی به مامانم گفت ی بر ای آتش زن

بگیرین، مگه نم یخو ای جان فدایی کنی خب باید طاقت داشته باشی!

- من فقط م یخوام تو خوشبخت باشی! م یخوام زندگیت ناقص نباشه، چیزی تو زندگی کم

نداشته باشی دستم را م یگیرد - مهذا!

دستم را از دستش م یکشم این همه روز درد نکشیدهام که به این راحتی رام شوم.

- آتش من نگاهای عاشقانهات به بچههای ابراهیم و خواهرت رو میبینم... من نمیخواهم

سربار زندگیت باشم... چهار ساله از ازدواجمون گذشته! من نم یتونم بچهدار بشم... تو نباید

فدای من بشی! من از خود گذشته نیستم فقط نم یخوام سد خوشبختیت باشم، من پل

خوشبختیتم!

مردمک چشمانش درون کاسهی چشمم را با دقت م یگردد. از چپ به راست از راست به

چپ ...

- طاقتش رو داری؟

گنگ نگاهش میکنم. چشم ریزم میکند

- من تو رو طلاق نمیدم، طاقت اینو داری اینجا باشی و یک دختر دیگه رو بیارم...

چیزی توی دلم ویران میشود. انگار و تب و لرزی شدید جانم را تسخیر کرده است.

بغض ناخن به گلویم میکشد. آتش که اینقدر ظالم نبود.

آهسته نگاه اعتراف گیرندهاش را تا چشمهای ناآرام من بالا می کشد

- چی شد خانم پل خوشبختی؟ کم آوردی؟ هنوز جاهای هیجانیش مونده ...

من لبهایم م یلرزد و او دستهایش را نشانم میدهد -

فکرش رو بکن ...

اشک میریزم

- آتش! تمومش کن...خواهش م یکن م

- تو شروع کردی! من تمومش ن میکن م

- م یمیرم

سر بلند م یکنم تا به ارتفاع چشمانش برسم.

فکش قفل شده است. به عکس عروسیمان زل زده و جنگل گیلان نگاهش در حال سوختن است

- آتش قلبم بترکه! خوبی؟

نگاه به نگاهم نم یدهد و با حرص کلمات را توی صورتم میزند

- دیوونه! احمق! خرا! کی گفته زندگی من ناقصه؟ کی گفته من بدبختم؟ کی گفته من تو رو به

بچه میفروشم؟ اصلا کدوم خری گفته وقتی تو نباشی من بچه میخوام؟ اصلا من بچه ای که

مادرش تو نباشی رو میخوام چکار؟ - نمیخوام حسرت به دلت بمونه

- پاشو جمع کن خودتو مهدا، ولم کن از خود راضی! خودخواه! حسرت چی؟ بچه؟ کم عقل

ما از مرگ رد شدی م تا به هم رسیدم... ما مردیم تا با هم زنده بشیم... چهار ساله با

جونمون زندگی کردیم، سختی کشیدیم ولی کم نیاوردیم!

به هم تو نگفتیم! به دل هم زخم نزدیم! حالا پیام زندگی با تو رو فدای بچه ای که خدا
 نمیخواه بهم بده، بکنم؟ ها؟ برم زن دیگه بگیرم که برام بچه بیاره؟ اونوقت تو رو دست
 کی بسپارم لامصب! با غیرتم چکار کنم؟ با دلم چه غلطی بکنم؟ چطوری برم و دل یک زن
 دیگه بشینم که الان که کنارمی دلم برات تنگ میشه؟ هر لحظه دیدنت بیقرارترم میکنه...
 چطوری یکی دی گه - بسه! قلبم ترکی! نگو دیگه

سری به افسوس تکان میدهد

- فقط لب و دهنی! فقط ادعات میشه! طاقت شنیدنش رو نداری بعدا با کدوم عقلت رفتی به

مامانم گفتمی بره برام دنبال زن بگرده؟! با کدوم عقلت بر ای خوشبختی من پا جلو

گذاشتی؟ استین بالا زدی؟

راست میگوید الان که وصلهی تنش شدهام چگونه جدایی را طاقت بیاورم؟ فکرها روانیام
 میکنند وق تی او را کنار زنی دیگر فرض کنم. زار میزنم - غلط کردم آتیش.. غلط کردم... دق
 م یکنم یک دقیقه نباشی... دیوونه میشم اگه فکر زن دیگه ای باشی... فکر کردم میتونم از
 خودم به خاطر تو بگذرم ولی م ببینم نم یتونم... حالا فهمیدم اینقدر دوستت دارم که از خود
 گذشتگی برام بیمعنی ه! اعتراف م یکنم من به اینجاش فکر نکرده بودم فقط میخواستم

برم که راحتتر تصم یم بگی ری! نباشم که عذاب وجدان نداشته باشی! ول ی...ولی من بدون تو معنی نداره...من بدون تو ..

از شدت گریه تنم به رعشه افتاده

- هیش...کاش ی کم بر ای کارت فکر م یکردی! من کی گفتم ذلیل بچهام که تو چند وقته

روزم رو شب کردی تا منو به آرزوم برسونی؟ کی گفتم از اینکه

وارث ندارم دارم دق م یکنم که تو به حول و ولا افتادی؟!...مهدا من هیچ چیز این دنیا رو

نمیخواوم اگه تو کنارش نباشی!

هق میزنم. دلم بر ایش تنگ شده است و ذهن احمقم نم یفهمید. با غیظ نگاهم م یکند

- ولم کن...خستهام

و روبروی چشمان هاج و واجم از کنارم برمیخیزد. دلم ترک ریزی برم یدارد .

مرا پس زد؟

لگدی به چمدانم م یزند. کنار در حمام، پشت به من م ی ایستد و با صدایی گرفته م

یگوید

- بیرحم!...برو درصد بیرحمیت رو تخمین بزن! بعدش فکر کن چطوری تونستی اون حرفها

رو به مامان روی ا بگی؟ چطور تونستی یک ماه منو با دوریت مجازات کنی؟ چطور ...

نفسش را پر صدا بازدم میکند. سری تکان میدهد و وارد حمام میشود.

در را که پشت سرش م بیند مثل اسپند روی آتش مقابل در حمام میسوزم و بیقراری م یکنم تا بیرون میآید. نگاه عاقل اندر سف یه اما پر از اخمی ستمم م یکند و از کنارم رد میشود.

تارهای صوتیام مثل تارهای گیتار م یلرزند ولی آهنگ خوشایندی ساطع نمیکنن د

- آ.. آتش..م...من بیتفاوت لب میزند - چایی داریم عجولانه میگویم

- فدات بشم الان م یدارم

و با شتاب سمت آشپزخانه م یروم. کتری را آب م یکنم. گاز را روشن کرده و توی قوری چای خشک م یریزم. دنبال ماگش م یگردم که یکدفعه صدای بسته شدن در خانه در جا خشکم م یکند. خانه در سکوت مرگباری گم م یشود. در آن واحد صد فکر از ذهنم میگذرد و اما قدمها یم بر ای پیدا کردن آتش از همدیگر پیشی میگیرند.

ترسیده و هول کرده همهی خانه را میگردم. نه در حال و نه در اتاق خواب، حتی در حمام و سرویس بهداشتی هم نیست.

مثل توپی که بادش خالی شده است یا شای د بدتر مثل بچه ای که توپش را با چاقو پاره کردهاند، بیحس و پر درد شدهام .

چشمان مبهوتم دو دو میزند و نم یفهمم آتش کجا رفت و چرا رفت .

وسط خانه متحیر و ناباور ایستاده‌ام، درک نمیکنم چه شد؟

با گوشیش تماس میگیرم صدای زوزه‌ی کتری، تکه شکسته‌های گلدان، چمدان گناهکارم وسط اتاق و صدای زنگ گوشه‌ی آتش که از روی تخت م‌ ی‌آید خلع صلاح م‌ میکند.

حتی جرات ندارم از خودم بپرسم کجا رفت و چرا رفت؟

کنار تخت زانو م‌ یزنم. دستم همراه گوشیم از کنار گوشم تا کنار رانم سر م‌ یخورد. به گوشه‌ی آتش که روی تخت میرقص نگاه میکنم. نامم را "الهه‌ی ناز" سیو کرده است. این جدیدترین اسمی است که بر ایم گذاشته است.

اشکی بی اجازه روی صورتم میریزد. حتما به خاطر رفتار این یک ماه اخیرم این نام را بر ایم گذاشته است.

شعر الهه‌ی ناز را کسی کنار گوشم زمزمه م‌ یکنند و بدون اینکه بخواهم اشکهایم پشت سر هم از چشمهایم فرود م‌ ی‌آیند.

.....

عقربهای ساعت چهار نصف شب را نشان میدهند که در خانه باز م‌ ی‌شود و قامتش توی چهارچوب در پیدا میشود.

انگار از پس سالها پیدا ایش کرده‌ام. اول تمام جانم در چشمهایم م‌ ی‌ریزد تا یک دل سیر طوفان کنم و بعد با عجله به طرفش میدوم - کجا بودی بیانصاف دلم تموم شد سرد و بیروح جواب میدهد - مثل دل من تو این یک ماه!

سر و نگاه مبهوتم را تا صورتش بالا م یاورم و میگویم

- م یدونی بیخبری چه به روز آدم میاره؟ یک ابرویش را بالا م یدهد و تلخ لب میزند

- دقیقاً! تو این یک ماه با جون و تنم حسش کردم پر از درد لبهایم را تکان میدهم - آتش

من

وسط حرفم م پیپرد

- من چند ساعت این بلا رو به سرت آوردم و تو ی ک ماه!... تو طاقت داشتی حال بد منو

بی نی و من طاقت نیاوردم بیشتر از این اذیت کنم!

آب دهانم را قورت م

یدهم - آتش سرزنشم

نکن سری تکان م یدهد

- سرزنشت نکنم چکار کنم؟ دل چه کاری رو دارم؟

سکوت میکند و هراس تمام جان مرا فتح م میکند. نکند از ارتفاع چشمانش افتادهام؟

نکند دی گر دوستم نداشته باشد؟ بغض میکنم. هق م یزنم.

- آتش م

قلبم م ی ایستد. پر تمنا نگاهش میکنم.

- م یدونی چیه؟ من دلم اون مهد ایی رو میخواد که خودم هم بهش م یگفتم نمیخوامت م

یگفت امکان نداره از دوست داشتتم دست بکشه! من اون مهد ای مبارز رو که بر ای

داشتتم جون م یداد رو دوست دارم نه مهد ایی که باخت رو قبول داره و جا میزنه! من

عشقی به مهد ایی که صورت مسئله رو پاک م یکنه، ندارم ...

از کنارم رد میشود. نفس کشیدن فراموش م یشود. دنیا روبروی دیدم تیره و تار میشود

و میمیرم وقتی لب میزند

- خست هام، میخوام بخوابم

تمام جانم به لبم میآید. با بهت و ناامیدی، با چشمان پر اشک لب میزنم - آتش؟

و همین یک کلمه کافیهست تا با تمام جانم برگرده. صدایش میلرز

- جان آتش... آخ چرا همیشه ازت گذشت؟... چرا نم یتونم تنبیهت کنم؟ چرا طاقت غصه

خوردنت رو ندارم؟

- فدات بشم هیچوقت تردم نکن! به خدا تنبیه شدم... به خدا بدون تو زندگیم نابوده! غلط

کردم... ببخشم بر ای ای ن یک ماه!

- بيمعرفت دلم برات تنگ شده بود

- فدای دلت بشم... اعتراف میکنم یادم رفته بود چقدر دوستت دارم، یادم رفته بود به

خاطر رسی دن بهت چیا کش یدم. اینقدر زندگ ی با تو بهم آرامش داده بود که فقط

نبود بچه رو میدیدم، فقط از اینکه توی دلت حسرت بچه باشه زجر م یکشیدم.

با لحنی سکر آور لب میزند

- جیرینگ جیر ینگ من! من از دست تو چکار کنم آخه! من که هم یشه الحمدللهام رو

کنار گوش تو گفتم! من که همیشه خوشبختیم رو تو صورتت فریاد کشیدم، چرا یک ماه

مجازاتم کردی؟ چرا منو بیگناه زجر دادی!

- آتش سرزنشم نکن، مهدا غلط کرد که فکر کرد بدون تو میتونه زنده بمونه... مهدا ...

سرش را کج میکند

- هیس...هیچی نگو...بذار حست کنم...بذار دلم پیشت آروم بگیره...

و دقایقی هر دو سکوت میکنیم.

- بمیرم هم هی چکس غیر تو رو دوست ندارم دوباره اشکم میجوشد.

- بس کن! تو اشک بریزی من میمیرم

هق میزنم دلتن گی در تمام حرکاتش بیداد میکند.

نگاهم میکند و لبخند نیم بند اما عمیقی م یزند . یکدفعه لبخندش شدت م یگیرد و

لب میزند - خودت شروع کردی ها

نگاهم درون آن دو گوی سبز رنگش بیچارهوار گم م یشود . عجب به قد و بالای دلش بابا

بودن م یآید. چطور میخواستم او را از زندگیام حذف کنم ؟ روسریام را از روی موهای

عرق کردهام برمیدارم و روی کیفم م یاندازم و صد ایم را کمی بلند م یکنم

- ترانه بیا بشین من چی زی نم یخورم

تند تند میوهها را داخل دیس میچیند و جواب میدهد

- مگه به حرف خودته تو حلقهت فرو م یکنم

جدیداً خیلی خسته میشوم و بیحوصله هستم. با همان خست گی که گریبانگیرم شده، سری

تکان م یدهم

- هیچوقت عوض نم یشی! از دست محبتای تو!

پیش دستی و دیس میوه را روبرو یم روی فرش م یگذارد - خب بر ای چی رو

زمین میشین ی پاشو روی مبل بشی ن موهای ترنم که سرش را روی پاهای م

گذاشته است، را نوازش میکن م - خوبه! نمیدون م چرا اینقدر گر میگیرم و

بیحوصلهام بدون هیچ مقدمه ای م یگوید

حتما حامل ه ای!

چشمانم را توی حدقه م یچرخان م

- ترانه ول کن من هر دفعه م یگ م از سر کجم یا از پا کجم تو میگی حتما حامل ه ای!

با عجله سیبی بر ایم پوست م یکندد و توی پیش دستی روبرویم م یگذارد - من که دلم

روشنِ شما بچهدار م یشین، حالا هی تو بزنی تو ذوقم!

نفس پر دردی میکش م

- بر ای خودم غصه نمیخورم، خوب یهای آتش شرمندهام میکنه سیب دیگری را هم بر ای

خودش پوست میگیر د

- آره خودت که آدم نیستی جلب کی!

ترنم سرش را از روی پایم برم یدارد و به مادرش نگاه متعجبی م یاندازد و با لحن

کوکانهاش م پیرسد - مامان؟ جلبک یعنی چی؟

به ترنم اشاره

میزنم - بفرما

جواب بده

ترانه خیلی خونسرد م یگوید

- یک نوع ماهی خوشگله

ترنم با ناباوری نگاهش میکند و من بر ای اینکه حواسش پرت شود میگویم - راستی هنوز با

خواهرت بازی نم یکنی؟

نگاهی به ترلان که خواب است و دهانش باز مانده است، م یکند - نه خاله...نه

راه م یره نه حرف میزنه، چطوری باهاش بازی کنم؟ ترانه وسط حرف ترنم میپیر

د

- راستی هیچ نشونه ای نداری که نشون بده حامله‌ی؟

ترنم سمت اسباببازیهایش میرود. من دستانم را دور زانوهایم گره م یزنم، پشتم هم بی علت

درد میکند - ولم نمیکنی! نه؟

آخه چشمات شبیه زنای حامله است

- مثل این پیزنایی که قابله بودن حرف م یزنی آخه تو تجربه‌ی این چیزا رو داری؟ اصلا

مگه چشمام چطوریه؟

- مه‌دا چند شب پیش ابراهیم م یگفت خواب دیده تو داری شیرینی پخش م یکنی...من

مطمئنم...

وسط حرفش م پی‌رم

- آره خب تو چهار ساله مطمئنی!

سیبش را گاز میزند

- به درک! مسخره کن! منو بگو بدون پول اینو سونوگرافی م یکنم ترنم صورتش را به

طرف ما کج میکند و م پیرسد

- مامان، سوگاف ی) سونوگرافی) یعنی چی ؟

ترانه بر ایش چشم درشت میکند و او پشیمان م یشود که چرا سوال پرسیده است. زیر لب
به ترانه غر میزنم

خب مواظب حرف زدنت باش اون چشمای وحشتناکت رو هم هی نشون بچه نده!

م یخندد و زمزمه م یکند

- ببند تو رو خدا

و من سری بر ایش تکان میدهم که ترلان با نق نق از خواب بیدار م یشود و ترانه به
سمتش میرود.

.....

- خانم دکتر چند وقته خی لی خست هام، سر درد و کمر درد ولم نمیکنه، دهنم مز هی آهن م یده و خیلی خست هام هر چی هم م یخوابم خست گیم رفع نم یشه - آزمایش دادی؟
با دلهره میپرس م

- آزمایش چی؟ علائم خطرناکه؟ از بالای عینکش نگاهم م یکند خطر چی؟ آزمایش
بارداری رو م یگم

چرا همه م یخواهند به من بقبولانند که باردارم؟ -

نه خانم دکتر!

- اوم...خب برات یک تست بارداری م ینویسم انجام بده اگه حامله نبودی بعدش برات یک
آزمایش کامل مینویسم نفسم را با صدا بازدم میکن م - خانم دکتر من باردار نمیشم
برگهی نسخه را از دفترچ هاش جدا م یکند و به سمتم م یگیر د

- برو طبقهی پایین پیش خانم عل وی برات یک آزمایش بگیره، جوابش رو هم بگیر بعد بیا
اگه ن ینی نداشتی برات یک آزمایش بعدی رو مینویسم ولی مطمئنم اینا علائم بارداریه!

توی دلم پوزخندی م یزنم و از روی صندلی برم یخیزم.

عصبی و بیحوصله م یگویم

خانم دکتر لطفا آزمایش اصلی رو بنویسید، من باردار نیستم

اما او آرام است. دستک شهایش را از دستش بیرون م یکشد و داخل سطل زبانه م
یاندازد

- ولی من تا مطمئن نشم اون آزمایش رو نمینویسم!

هوف کلافه ای میکشم و با نسخه‌ی دستم سمت در می.روم -

نمیشه فعلا یک آمپول تقوی تی و مسکن برام بنویسید؟ چیزی

توی دفترش یادداشت میکند

- نه گلم اول جواب آزمایش...خودت هم تا جواب آزمایش نیومده از قرص و مسک نه‌ای

قوی استفاده نکن

- چرا اصرار داری ن که من باردارم

نوشتنش را رها میکند و به چشمانم زل م یزند

آخه تجربه به من نشون داده بعضی از مراجعه کنندههای خانم به خاطر بارداری دچار
ای ن علائم م یشن! حتی اگه علائم اصلی رو نداشته باشن! چیه؟ بچه نمیخواه ای؟ الان که
جوونی خوبه بچهدار بشی!

بیحوصله از بحث بیفایدهام، میگویم

- بله درست میگی ن

این جمله را میگویم و از اتاق خارج میشوم. جمعیت پشت در را رد م یکنم با دلخوری
پلهها را پایین میرود. این خانم دکتر هم احتمالاً شانهاش به شانهی ترانه خورده است.

.....

- خانم مبارکه!

مبهوت نگاهش می یگویم

- مثبت؟! اشتباه میکنید! من مهدا راد هستم ها! دوباره چک کنی د خانمی که پشت گیشه

ایستاده دوباره به برگهی دستش زل م یزند درست گفتم دیگه، تست بارداری خانم مهدا

راد مثبت! بفرمایین خودتون نگاه کنید

با هول بر که را از دستش م یکشم ولی از شدت استرس هر چه به نوشتههای بر که نگاه میکنم چیزی نم یفهمم. اصلاً خطهای مشکی تار و دوتایی دیده میشوند. مستاصل نگاهم را سمت منشی بر م یگردانم - چرا هیچی نم بینم! م یشه یک لیوان آب بهم بدین

با ترس از جایگاهش بیرون م یآید و زیر بازویم را م یگیرد و تا کنار صندلیها همراهیم م یکند

- چی شد؟ قندتون افتاد؟ بچه نمیخواستین؟ داری طلاق میگیری؟

یا خدا! چقدر فرضیه توی معزش دارد. شانه بالا میاندام. او سریع به آبدارخانه م یرود. با لیوان ی کبار مصرفی که تا نصفه لیوان آب دارد، برمیگردد. از بس با عجله میآید کمی از آب هم وسط راه لپیر میخورد و روی زمین پخش م یشود.

بخور عزیزم

لیوان را به لبم میچسبانم و به خان می که شکم برجسته‌اش کاملاً مشهود است، زل م یزنم. اشتباه شده یا واقعاً من باردارم؟

فقط ذره ای آب به لبهایم میزنم و رو به منشی دلواپس میپرسم - م یشه

دوباره تست بگیرین؟ ترش م یکند و با غرور میگوید

- □ و! نه! آزمایشای این آزمایشگاه ردخور نداره!

آب دهانم را قورت م یدهم. باور نم یکنم!

اصلا باور کردنش خیلی سخت است.

کسی صد ایش میکند و منشی ببخشیدی م یگوید و سمت محل کارش میرود.

از روی صندلی برم یخیزم. آب داخل لیوان را داخل گلدان کنار دستم م یریزم.

طفلی از بیآبی پژمرده شده است. لیوان خالی را میان مشتم خورد میکنم.

نمیخواهم باور کنم! از امید واهی م یتروسم! از دل بستن هراس دارم! بیشتر از ناامید شدن

دل میزنم. نکند اینها فقط یک اشتباه پزشکی باشد؟ نمیخواهم مادر شدن را باور کنم.

برگهی آزمایش را درون کیفم فرو میکنم و از آزمایشگاه بیرون میزنم. از وسط فوتبال

چند پسر بچه رد م یشوم. ی کی از آنها صد ایش را بالا میبرد - علی شوت نکن بذار

خانم رد بشه

با نگاه قدر شناسانه نگاهش میکنم م و سعی م یکنم قدمهایم را بلندتر بردارم تا مزاحم

بازیشان نشوم .

....

- تو مگه چند وقته پیش من نیوم دی؟

- شش ماهه!

دستمال کاغذی به دستم م دهد

- خیلی خوشحالم! ب ینهایت! ولی هنوز باور نمیکنم

با ترس به لبهایش خیره م یشوم و دستمال توی دستم مچاله م یشود - چپو

باور نمیکنین خانم دکتر؟ با ذوق میگوید

- دختر تو بارداری! اونم سه ماهه!

آب دهانم را قورت م یدهم، انقلاب ی درون وجودم زیر و رویم میکند - امکان

نداره خانم دکتر! من اصلا هیچی از نشونههای بارداری رو ندارم اخم در هم م

یکشد

- امکان نداره چیه! من تو مانیتور جن ینت رو دیدم!

- ولی؟

- آره بعضی از خانمها هنگام بارداری سیکل ماهیانهشون رو هم دارن که تو مواردی خطر هم نداره. شکمت رو پاک کن و بیا برات پرونده درست کنم! باید برات یک سونو تخصصی هم بنویسم.

- ولی شما گفتید من باردار نمیشم

- نگفتم صد در صد! گفتم نود درصد دیگه باردار نشی! یک س ری علایم از ضرب دیدگی و مسائل ناشناخته بود که نشون میداد شما قابلیت بارداری رو ندارید اما شکر خدا مثل اینکه اون علائم رفع شده. تو که هنوز خوابیدی؟ ناراحتی حامله ای؟

ذهنم شوک زده شده است. خشک شده‌ام. احساس میکنم که خوابم! یا اهل این دنیا نیستم. آنقدر مبهوتم که یاد رفته است چطور باید خوشحالی کنم! من مادر شده‌ام؟ سه ماه است؟ باور کنم؟ چه بایخبر آمده است

...

میان کوچ‌ها و خیابانهای شهر گم میشوم. سرگردان، مبهوت، ناباور و سراسیمه شده! کف پاهایم از بس راه رفته‌ام گزگز میکند. مانیتور گوشیم را مقابل صورتم گرفت‌هام و صفحه‌ی مخاطبانم را برای دهمین بار بالا و پایین میکنم. آتش، مامان، ترانه، بابابزرگ، ابراهیم، مامان رویا، سمیرا و حتی آذر اسمشان زیر انگشتم می‌آید ولی قادر

به لمس اسمشان نیستم. دلم م یخواهد با کسی صحبت کنم اما آن یک نفر اینها نیستند.
حتی آتش!

یکدفعه دست از بالا و پایین کردن لیست مخاطبانم میکشم و صفح هی گوشی را خاموش میکنم.

با دلهره و تردید کف دستم را روی شکمم م یگذارم. کشش خاص و غیر قابل روئیتی را حس میکنم. ناخودآگاه تکه کلام آتش بین لبهایم آوا م یشود "الحمد لله علی کل نعمه"

یعنی باور کنم خدا برایم معجزه آورده است؟ درون بطن من یک موجود زنده زندگی میکند؟ سه ماه است و من خبر ندارم قلبم بر ای زنده ماندن دو نفر م یتپد؟ لبهایم میلرزد و گرمی اشک را روی پوست صورتم حس م یکنم.

بیرمق روی صندلیهای پارکی که در آن سکون پیدا کردهام، مینشینم. خودم را بغل میکنم. حس م یکنم دلم میخواهد با مسافر کوچکم حرف بزنم و درد و دل کنم. خودم هم باور نمیکنم ولی عجیب دلم بر ایش تنگ شده است. انگار از پس لایههای زمان به من برگشته است.

امشب آتش شیفت است و تصمیم م یگیرم شبم را با مامان تقسیم کنم.

آژانس اینترنتی میگیرم و تا به مقصد برسم به مامان رویا زنگ میزنم و م یگویم شب خانه نمیآیم و پیام کی هم به آتش میدهم و خبر م یدهم امشب را خانهی مامان میگذرانم.

از آژانس که پیاده م یشوم، بابا بزرگ را میبینم که شلنگ به دست پ یاده رو را آپاشی م یکنم.

با لبخند جلو میروم و میگویم

- احوال و حید خان جواهری

تا صد ایم را میشنود با ذوق نگاهش را سمت من میکشد، سلام میکنم و او دستم را م
یگیرد

- سلام بابا! چه عجب دختر خوشگلم...دلم برات تنگ شده بود

شلنگ آبش را روی زمین رها م یکنند و مرا تنگ در آغوش میکشد. دستش را از روی شانهام
برنم یدارد و با هم وارد حیاط میشوی م. شیر آب را میندند و در را پشت سرمان به هم م
یکوبد

- چه خبر؟

- شما چه خبر بابابزرگ؟ با مامان میسازی؟ لبخند عمیقی م یزند

- خیلی خوشحالم قبول کرد اومد تو خونهی من زندگی کنه! دلم میخواهد تمام

کمکاریهام رو جبران کنم ولی حیف که ن میشه به گذشته برگشت سرم را به

شانهاش تکیه میده م

- حتما لازم نیست به گذشته برگردیم! ه مینکه الان دوتاییتون اینقدر حالتون خوبه

غنیمته! من م ببینم مامان چقدر اخلاقش عوض شده، واقعا نبودنتون به زندگیمون

رنگ بدی داده بود مرا میان بازویش م یفشارد

- اینجوری میگی هوس میکنم صد سال دیگه عمر کن م دستش را میگیرم و میبوسم

- ان شالله

با صد ای مامان نگاهم سمتش ک ش یده میشود

- اونجا رو ببین نوه و بابابزرگ چی با هم گرم گرفت ن

مامان روی بالکن ایستاده و ما دو نفر را تماشا میکند. بابا بزرگ میگوید - بیا اینم

گلبرگ گلت که اینقدر دلتنگش بودی! دیدی خودش اومد و رو به من میکند

- بابا برو پیش مامانت من یکم کار دارم، بعدش میام پیشتو ن

چشمی م یگویم و سمت پلهها م یدوم و ثانیه ای موجودی که درونم زندگی م یکنند را فراموش نم یکنم. ولی قصد اینکه بودنش را به کسی بگویم هم ندارم. میخواهم کمی مال خودم تنها باشد. شاید هم ترس ریز و پنهانی دلم را به بازی گرفته که نکند اینها واقعیت

نباشد. میترسم چ شم باز کنم و بینم تمام امروز خوابی بی ش نبوده است. ای ن ترس بدجور دلم را زیر و رو میکند. انگار وابسطهی انسان نی م بند انگشتی درونم شدهام و دلم م یخواهد اگر در رویا به سر م ببرم این رویا بیشتر طول بکشد.

مامان گونهام را م بیوسد و با اخمی قش نگ نگاهم م یکند

- چرا اینقدر بوی آتش رو میدی، ادکلنش رو روی خودت خالی کردی؟ لبخند م یزنم و مانتوام را در میآورم. با دیدن تیشرت آتش در تنم، مامان ابروهایش را بالا م یاندازد

- اینو ببین لباس شوهرش رو تنش کرده!

به خودم نگاهی م یاندازم، چرا فراموش کرده ام لباسش را از تنم در بی اورم.

جدیدا میل شدی دی دارم لباسهای آتش را پوشم و از ادکلنش استفاده کنم.

یکدفعه چیزی توی ذهنم صدا م یکند. نکند همین ویار باشد؟ ویار به عطر آتش؟ لب میگزم و ذوقی درون دلم پخش م یشود.

سر که بلند م یکنم، صدای مامان را از داخل اتاقش م یشنوم

- خوبیت نداره زن تو خونه با لباس گل و گشاد راه بره! باید بر ای شوهرت ترگل برگل

کنی و لباس تمیز و جذاب پوشی!

عطر آتش را عمیق بو میکشم، مگر م ی‌توانم از عطرش دور شوم .

مامان با لباسی در دستش به حال بر میگردد

- پاشو پاشو اینو تنت کن، دل آشوبه میگیرم با این لباس میبینم ت

چشم م یگویم. لباس را از دستش م یگیرم ولی برای تعویض لباس حرکتی نمیکنم. مامان به آشپزخانه م یروود و دقایقی بعد به بالکن وصل به حال خانهاش م یروود و صدا بلند میکند

- بابا بیاین بالا دور هم چایی بخوریم به طرف من برم یگردد

- هنوز که نشستی! پاشو دیگه الان بابابزرگت هم میاد بالا دوباره چشم م یگویم و او

دوباره به آشپزخانه م یروود.

بابابزرگ یالا گویان بالا میآید. به احترامش برم یخیزم و او نزدیکتری ن نقطه به من م ینشیند

- چه خوشگل شدی بابا با صدا میخندم

- ولی مامان نظر شما رو نداره ...

لباس دستم را نشانش میده م

- بین برام لباس آورده عوض کنم چشمکی م یزند و میگوید

- اینجوری که خیلی خوبه با یک تیر دو نشون م یزنی م، هم تو رو میبینم هم آتش رو!

و من از منطقش دوباره از خنده ری سه م یروم. مامان با ورودش اخمی به من م یکنند و من و بابا بزرگ دوباره خنده را از سر میگیریم.

تمام شب تا وقتی که لایههایی از صبح در آسمان رخ نشان میدهد، را میان آغوش مامان گذراندم. دخترانه حرف زدم و مادرانه شنیدم. هر چند هنوز خیلی از اخلاقیهایش را دارد و گاهی بد توییخم میکند ولی شکر خدا مادرانههایش قوت بیشتری گرفته است.

او که خوابش میبرد من هم با بالشت و رواندازم به بالکن میروم. وسط راه بابا را روی مبلها، خوابیده میبینم. لبخند بدجنسی م یزنم. امشب من همسر و اتاقش را صاحب شده بودم. روی فرش کوچک بالکن دراز میکشتم و میان نسیم خنک سحر خودم رابه دست خواب میسپارم.

صدای زنگ گوشیم م یآید و من به هیچ وجه دوست ندارم خواب دلچسبم را از دست بدهم. دی ر خوابیدهام، هوا عجب خنک و دلچسب است و پلکهایم میلی به باز شدن ندارند. ولی صدای زنگ و ویبرهی گوشیم هم قطع نم یشود.

نمیدانم ساعت چند است. تلاشی هم بر ای باز کردن چشمهایم ن م یکنم. فقط با دست دنبال گوشی م یگردم و وقتی پیدا ایش میکنم، آیکون وصل تماس را فرضی لمس م یکنم و خوابالود لب م یزنم

الو

صد ای آنطرف خط اما پر انرژ است

- ای جان الو... بیا در رو باز کن خشک شدم پشت در

- آتش تویی! مگه یادت رفته من خونهی مامان رفتم

- قوربون صد ای خوابالودت اگه دم خونهی خودمون بودیم که کلید م یانداختم میومدم تو!

الان پشت در خونهی مادر زن جان هست م چشمانم تا آخر باز میشود و میپرس م - چی؟

- جان! طاقت نیاوردم برم تو خونه وقتی تو نیستی

دیگر خواب از سرم پریده است. م یخواهم بلند شوم، روانداز دور دست و پایم گیر کرده است. مثل دست و پا جلفت یها بالاخره از بی ن روانداز نجات پیدا م یکنم و سمت آیفن م یدوم.

چهر هی خست هاش را با نگاهم میبلم و شاسی در باز کن رو میزنم و به بالکن برم یگردم و آمدنش را تماشا میکنم.

هیچوقت بر ایم عادی و تکراری یا کهنه نم یشود. هنوز قد و بالایش را با حظ نگاه میکنم و قربان حرکات سنگ ین و با صلابتش میشوم.

بر ایم دست تکان م یدهد و به طرف راه پلهها میآید.

به حال میروم و تا مقابلم قرار م یگیرد خودم را در آغوشش پرت میکنم.

آهسته م یگوید

- سلام فتوکپی آتش

گوشهی لباسم را نشانم م یدهد

- مگه تو خودت لباس نداری لباسای منو م پیوشی بدون هیچ پنهان کاری لب میزنم - آخه

بوی تو رو م یده!

موهایم را به هم میریزد

جون به جونت بکنن دلبری

دستانش را دور شکمم م پیچد که به خودم میلرزم و با مردم کهای لریزان و بیقرار نگاهش میکنم. آتشم بابا م یشود؟ بشنود چه حالی م یشود؟ جرات گفتنش را ندارم. من مات احوالاتم هستم و او کنار گوشم زمزمه م یکنند - حالا کجا بخواب یم؟

زود خودم و حواسم را جمع و جور میکنم و با نگاهی که از دستهایش تا چشمهایش به نخ کشیدهام، میگویم

- من روی بالکن خوابیده بودم، هواش خیلی خوبه ابرو بالا میاندازد

- نچ! هو ای خوب فقط هو ای شماست حضرت عشق... اونجا به درد نمیخوره، بریم یک جایی

که کسی ما رو نبینه با خنده سر تکان میده

- ای شیطان! بری م اتاق مهمون

به بابا نگاهی میاندازد و زمزمه میکند

- تا بابات رو بیدار نکردیم بریم که خیلی باهات کار دارم.

آتش سوالی نگاهم میکند

- چی شد؟ ترسیدی؟

فقط سرم را به نفی تکان میدهم و درون چشمانش زل میزنم که بفهمم چی یزی بو برده یا

نه! دقیق نگاهم میکنی

- دردت گرفت

- نه

- بکش عقب اعتراض میکنم

- بیا برو اونور بخواب خب، چرا هلم م یدی؟ چشمانش از بیخوابی و خستگی سرخ است.

پلک م ببندد.

آخی ش

من فقط تا سه شماره می‌شمارم و صدای نفسهای منظمش، خواب بودنش را به نمایش میگذارد.

دلم بر ایش ضعف م یرود. آنقدر نگاهش میکنم که خود به خود پل کهای خودم هم بسته میشوند.

دو هفته است که فقط من م بدانم که مادر شدهام و به هیچ کس چی زی نگفت هام.

تمام آزمایشها و سونوها که نشان از سلامت جنین دارد، شکی نمیگذارد که با حقیق تی شیرین روبرو هستم و باید موضوع را آتش هم بگویم.

دلم پر از دلشورهای شیرین است. به کانتر تکیه میدهم. به او که با موهای خیس از حمام بیرون آمده، زل میزنم و م یگویم

- حضرت عشق بیا غذا حاضره!

حولهی کوچکش را روی موهای ش م یکشد و به طرفم م یآید. انگار سالیان سال است مرا ندی ده است.

- □ نکن آتش خطر داره

با دقت و پر از سوال نگاهم میکند

- چی خطر داره؟

- هیچی بابا

از بین دستانش بیرون م یآیم و سمت آشپزخانه م یروم با

حالی که انگار فکرش جایی درگیر شده، دنبالم میآید

- مهذا حرف بزن... دقیقاً چی خطر داره؟ روی صندلی مینشینم و ابرو بالا میاندازم - چرا

اینجوری میکنی؟ چیزی نگفتم که!

رو برویم مینشین د

- آره راست میگی چی زی نگفتی ولی نمیدونم چرا یکدفعه دلم لرزید بدون حرف از

پشت میز برم یخیزم، سمت کابین تنها م یروم .

حالا که خودش حرف را پیش کشید، واجب شد بر ایش رازم را بگویم.

مخصوصاً که از صحت و سلامت خبری که م یخواهم به او بگویم دیگر مطمئنم ...

مجسم هی نوزاد قنذاق پیچی که خریدهام و در چند بستهی پیاپی کادو کرده ام.

آن را از کابینت بیرون م یکشم. از گوشهی چشم میبینم که ب یقرار دنبالم راه افتاده است

به طرفش برم

یگردم - کجا

دنبالم می ای؟

بیقرار است، چشمانش تب و تاب خاصی دارد

- میام جواب سوالم رو بگیرم

دلم بر ایش ضعف م یرودم، بابا بودن به او میآید. بستهی دستم را به طرفش م یگیرم، با

نگاهش بسته را زیر و رو میکند

- تولدم که نیست! سالگرد مالگرد هم که نیست...

به چشمهایم خیره م

یشود - پس این

چیه؟ لبخند م یزنم

- بشین و بازش کن متوجه م یشی

آرام است ولی حرکاتش پر از اضطراب است. سر جایش م ینشیند و کاغذ کادو را پاره میکند. در جعبه را باز میکند و داخلش جعب هی دیگری م یبندد و دوباره و دوباره جعبهی دیگر...

چشمهایش عص بی شده است. هی روی من زوم میشود و شاخ و شانه میکشد و دوباره نگاهش به طرف جعب هها برم یگردد. بالاخره به جعب هی آخر م یرسد و در آن را باز میکند و فقط داخلش را نگاه میکند. علامت سوالها را بالای سرش حس م یکنم.

دقایقی فقط متفکر و مبهوت پلک م یزند و به داخل جعبه چشم م یدوزد. وقتی مجسمه را از داخل آن بیرون م یکشد

وسط دستهای مردانهاش، خیلی کوچک دیده میشود.

با استرس و التماس درون چشمانم زل م یزند

- مهدا؟ این چیه مهدا؟ لبخند پر آرامشی م

یزنم - خودت چی فکر م یکنی؟

نفسش به شماره افتاده است. چشمانش نم برداشته است. حتم دارم شک کرده ولی مستاصل م یگوید

- من هیچ فک ری نمیکنم یعنی ن میتونم فکری بکنم م ی ایستم و نزدیکش م یشوم.

- بابا

تمام جانش انگار در چشمانش جمع شده است -

بابا شدنت مبارک

نخ نگاهش قطع نم ی‌شود و پر بهتر درون هر دو چشمم را می‌گردد. تمام حرکاتش شوکه شده‌اند. آرام زمزمه م ی‌کند

- اما دکترا ...

چشمانش تماشایی است. در جوابش زمزمه م ی‌کن م

- به قول مامان رویا دکترا که خدا نیستن د

حالش عجیب و قریب می‌شود، صد ای نفسهای سنگینش را می‌شنوم، چند بار دهان باز می‌کند حرفی بزند ولی کلمات بر ایش آنقدر سنگین شده‌اند که نمیتواند زبانش را تکان دهد

- آتش م

- چند وقته ؟

- سه ماه و دو هفته!

- سه ماهه و دو هفته الان به من م ی‌گی؟

- سه ماهش رو خودم هم نمیدونستم، یک بارداری بدون نشونه است. بعدش هم م یترسیدم

واقعیت نباشه، م یترسیدم همه چی به هم بریزه، م یترسیدم...

وسط حرفم م پپرد

- یعنی اونروز که صبح اومدم خونهی مامانت م یدونستی!

با خجالت لبخند م یزنم

- اون موقع تازه فهمیده بودم و شوکه بودم

- غیر از من کی میدونه؟ لبخند

م یزنم و سر تکان میدهم

- هیچ کس! تو باباشی حق تو بوده اولین نفر این خبر رو بشنوی آب دهانش را قورت میدهد

و نگاهش سمت شکمم کشیده م یشود

- یعنی بیدارم

با نگاهی مهربان تایید

میکنم - صد در صد!

مر ا روی صندلیام مینشانند و خودش از روی صندل یاش بلند میشود. روی زمین
آشپزخانه به حالت سجده مینشینند و سر روی سرامی کها میگذارد - خد ایا
ممنونتم...خد ایا نوکرتم

با شور خاصی لبم را به دندان میگیرم و محو حرکاتش م یشوم .

بلند میشود بدون اینکه سمت من بیاید سمت سین گ م یرود، شروع به وضو
گرفتن م یکند

- چکار میکنی آتی ش

- باید دو رکعت نماز شکر بخونم کارش را دوست دارم ولی الکی نق میزنم - بیا اول از من

تشرک ک ن حتی نگاهم نم یکند

- اول خدا

با خنده سر تکان م یدهم، پسرک تخس!

کمی اذیت کردن حقش است.

به طرف اتاقمان میروم. روی تخت دراز میکشم و منتظر م یمانم تا بیاید.

خیلی طول نم یکشد که با تکان خوردن تشک تخت میفهمم کنارم نشسته، پشتم به اوست که صد ایم میکند - مهدا؟

با دلخوری ساختگی م یگویم

- دعا میکنم مثل تو چشم سبز و بیچشم رو نباشه دستم را م یگیرد تا مرا به سمت خودش

برگرداند - منم دعا م یکن م چشماش رنگ چشمای عشقم باشه

دستم را از دستش م یکشم و دوباره به پهلو و پشت به او برمیگردم با صد ای

اخطاری شروع به حرف زدن م یکند

- هی دختر، اونجوری نخواب، بچهام رو له کردی!

با حرص روی تخت مینشینم و با غیظ بالشت زیر سرم را به سر و شانههایم م یکوبم

- بچهات؟! به خداوندی خدا آتیش اگه بخوای اونو به من ترجیح بدی هر دوتون رو خفه

میکن م

با صد ای بلند میخندد و دستش را جلوی صورت و ضربهای بالشت م یگیرد - حسود

بالشت را از دستم م یقاپد و گوشهای پرت م یکنند.

با دو دستش موهایم را از روی صورتم کنار میزند و دو طرف شقیقههایم را م یگیرد و به چشمانم زل م یزند

- تو الان مامان بچهی منی؟ مهدا تو چکار کردی؟ شانه بالا میاندازم و با شیطنت میگویم

- باور کن من کاری نکردم، خودت تقصیر کاری!

دم گوشم پچ میزند

- خیلی ب یادبی

تکه کلام خودم را به خودم برمیگرداند.

- و یار نداری؟ با صداقت میگوی م

- چرا

- به چی؟

آهسته و پر احساس کلمات را به نخ م یکشم -

ویار بوی تو!

چشمانش م یدرخشد. لبهایش طرح لبخند م یزند

- م ببینم جدید ا همش ادکلن من تو دستت و باهاتش دوش م یگی ری، یا یکی از لباسام رو

یا پوشیدی یا بغل کردی

- باور نمیکنی ای نقدر دوست دارم غذا هم که میخورم بوی تو رو بده

- هوس نکنی خودم رو بخوری صلوات

با عشق در هیبت یک پدر تصورش م یکن م

- با اینکه خیلی از خودراضی هستی ولی تو بابای خوبی میشی، اگه بابا نمیشدی از عذاب

وجدان میمردم!

- هیس!

به چشمهایش خیره م بشوم . مجنون وار و پر از خواستن نگاهم م یکنند. دو گوی

سبزش همان مرکز کشش و جذبه ایست که مرا بیقرار به سمتش م یکشد.

- مرا هزار امید است... و هر هزار تویی!

بهشت دنیا را خدا بر ایم افتتاح کرده است با موسیقی صدای آتش..

- مهدا تو تمام قلب منی! تو با هیچ چیزی برام عزیزتر یا برعکس نمیشی! حتی بچه! حتی

بچه!

هر دو چون غریقی که به ساحل رسیده، پر از آرامشیم!

دم گوشم بچ میزند

- آماده ای بریم به مامان خبر بدی م.

درون نگاهش پلک باز میکن

م - بریم

تا نزدیک در میرود. انگار چیزی یادش آمده لب میگزد و با هیجان م یگوید - وای وای و

ای

با تمام حواسم نگاهش میکنم و رفتارش را آنالیز میکنم. م ینشینم. به تاج تخت تکیه

میدهم و م پپرس م

- چی شد؟

- قوربون خودت و بچه‌ها بشم من! باورم نمیشه... و ای خدا... تو الان ماما بچه‌ی من ی! و

ای من بابا میشم! خدا! خدا ...

از حرکاتش خنده‌ام میگیرد

- آتیش؟ خوبی؟ تازه فهمیدی چه اتفاقی افتاده! ی ک ساعت قصه‌ی لی لی و مجنون

برات میگفتم؟

- خد ایا دختر شیطون من مادر میشه

او خواب بود و من غرق تصویر پر آرامشش بودم. انگار نه انگار که خواست به خانگی مادرش برویم. یکدفعه زیر همه چی زد. به موهای افسارگسیخته‌ی روی پیشان یاش زل میزنم و اینکه چطور مرا طواف کرد. آرامش صورتش را با نگاهم میبلعم چهار سال از ب ودنش میان صفحات زندگیام گذشته، اما انگار همین دیروز بود. انگار شب عروسی مان همین دیش ب بود و نمیدانم چرا کنار آتش گذر زمان را نمیفهمیدم. بعد از یک دوره‌ی روانکاوی و درمان من، مجلس عروسی را راه انداخته بودی م. آتش مرد صبوری بود که همهجوره با دلم راه میآمد و هر کاری میکرد تا بن بستهای وجودیم را پیدا کند و خودش رمز گشایی کند رمز و رموز تک تک سلولهایم را ...

درست وقتی که با هم تنها شدیم، از هیجانی که به طرف قلبم هجوم آورده بودم یلرزیدم و این لرزش در سر انگشتانم بیشتر از هر جای بدنم نمود پیدا کرده بود. زبانم لال شده بود.

- جون و دلم چرا م یلرزی؟

حجم عظیمی از احساسات به خونم تزریق شده بود و آدرنالین خونم را دستکاری می کرد. لب زدم

- آتش ...

- جان آتش، بگو عزیزم

- سردم ه

- کنار من؟ وقتی من مواظبتم؟ جیرینگ جیرینگم نترس! نلرز! بهم اعتماد کن...

- نترس عشقم... تا تو نخوای هیچ اتفاقی نم یافته!

پلک بستم. لب گزیدیم. میخواستمش با تمام وجود! از پس عذابها و دردهایی که کشیده بودم میخواستمش ولی از خودم میترسیدم نکند اذیتش کنم، نکند وسط راه جا بزوم ...

- مهدا

سر بلند کردم. مردم کهای لرزانم را میان امواج دری ای چش مهایش دخیل بستم.

دلم م یخواست دل به دلش بدهم اگر دلم م یگذاشت. دلی که به در و دیوار م یکوباند
خودش را!

دم عمیقی گرفتم، هوا به ریپها یم نم یرسید. از روی ترسم قدم بزرگی برداشتم.

لب زد:

- مهد ای من پلک بستم و لب زدم - بهت اعتماد دارم

میان چشمانم زل زد. با تمام قوا یم سعی کردم لبخند بزنم و به کاری که قصد انجامش را
داشت مهر تایید بزنم و موفق شدم. رود باریکی از آرامش میان چشمانش راه گرفت و
دریایی از عشق و عطش نین ی چشمانش را غرق کرد

- حالا که اومدی تو زندگیم، دیگه هیچوقت نرو!

- نمیرم

اگه بری، میم یرم

- خدا نکنه

دیگر مهد ایی نبود، من تماماً آتش شده بودم. تمام جان و دلم و خواست هام آتش شده بود.

از یادآوری شب عروسیمان ب یطقت می‌شوم. چشمانش را باز میکند.

ابروهایش را بالا م‌دهد و با صدایی گرفته لب م‌یزند - ای

جونم دارم خواب میبینم، چه پری ای!

- ای بدجنس خواب پری م‌بینی

- حسودی نکن پری من تویی تو خواب و بیداری

- آتشم روزی که بچهمون بهت بگه بابا من ضعف م‌یکنم

لبخند و صدای تپش قلبش پل
کها یم را میبندد. "الحمد لله علی کل نعمه"

.....

#آتش

بالاخره راهی خانهی مامان م‌یشوی م‌. به در تقه میزنم و وارد خانهی مامانم یشویم.

مامان از توی آشپزخانه صدا میزند - بچهها بیاین تو آشپزخانه چای دم کردم

به طرف آشپزخانه هدایتش میکنم. با سلام من و مهدا، مامان از چای ریختن دست م‌

یکشد. سرش را بالا میاورد و با لبخند جواب سلامان را میدهد و دوباره مشغول چای

ریختن م ی شود . لیوانها را پر از چای م ی کند سرش را بالا م ی آورد و به صورت خندان و مشکوک ما نگاهی م یاندازد - چی شده؟ چرا نمایان بشی نین؟

گوشهی لبم را به دندان میگیرم و رها میکنم م

- ببخش ماما ش ییرینی نگرفت م

چشم ریزم ی کند و نگاهش با تامل بینمان رفت و آمد میکند -

شیرینی چرا؟

مهدا سرش را پای ن م یاندازد و من سمت ماما م یروم و بغلش میکنم. مبارکت باشه رویا خانم

پر از سوال است و طاقت نمیآورد. به چشمانم نگاه م ی کند -

شیرینی! مبارکه؟

چشمانش برقی میزند و خودش با ذوق خاصی لب م یزند

- آتش نگو که دارم مادربزرگ م یشم

با لبخند خجلی سر تکان میدهم. ماما هینی م یگوی د و سمت مهدا میرود. با ذوق بغلش م ی کند

- و ای و ای مهدا عزیزم مبارکت باشه، نمیدونی چقدر خوشحالم که تو هم طعم مادر شدن رو میچشی! نمیدونی چقدر خوشحالم که تو هم میتونی مثل بقیه زنها مادر شدن رو حس کنی!

دقایقی بعد دور میز داخل آشپزخانه نشستیم و چای تازه دم مامان را مزه م میکنیم. یادم میآید مامان باخبر بارداری آذر برای شسپنج دود کرد و هدیه ای پیش رویش گذاشت. رو به مامان کرده و مپیرسم

مامان برایشسپنج دود نمیکنی؟ بهش هدیه نمیدی؟ مثلوق تی آذر این خبر رو بهت داد
مهدا با احم نگاهم میکند

- آتش!

و مامان دستهای مهدا را میگیرد و به من نگاه میکند

- چرا برایشسپنج دود نکنم و هدیه بهش ندم ولی به خاطر بچه ای ن کارا رو نمیکنم!
مهدا خودش برام مهمه! شخصیتش! عشقش به تو و از خود

گذشتگیشت! مهدا به خاطر اینکه باردار شده برام مهمتر نشده! مهدا همیشه برام عشق آتشم! اگه باردار هم نمیشد همینقدر برام مهم بود که الان هست!

نگاهش را به چشمان پر غرور و خندان مهدا میکشاند و لب میزند

- اگر هیچوقت هم بچه‌دار نمیشدی بازم مثل آذرم دوستت داشتم، اینو مطمئن باش!

مهدا با لبخند از پشت میز برم یخیزد و خودش را در آغوش ماما میاندازد ممنون که اینقدر خوبین

برای رفتن به خانگی مادرزن جان آماده شده ایم. من حاضر و آماده کنار در، منتظر مهدا ایستاده‌ام

- عروسی که نمیخوایم بریم، بیا دیگه دخت ر

و ذهنم کنار خب ری که شنیدهام، مانده‌است. کسی میان شهر به شهر ذهنم در اوج و با شادی بیوصفی پرواز میکند. قرار است بعد از سی و پنج سال بابا شوم. بابا شدن چه مزه ای میتواند داشته باشد؟

فکرم با دیدن مهدا میان کوچه پس کوچه‌های ذهنم گم میشود. پرواز را فراموش میکنم. روی بامی مینشیند و به سرتاپای دختر روبرویم زل م یزند.

میان حال دوری میزند و لب میزند

- چطور شدم؟

چشمانم روی وجودش دل دل م یزند و ناباور اسمش را صدا میزنم - م...مهدا!

دلبرانه میخندد

- بهم میاد؟

زیر لب زمزمه

میکنم -

دونهی الماس

من

چند قدم جلو میروم و درون چشمانش نگاه میکنم - به

خاطر منه؟

درون چشمانم قدم یکشود و با قاطعیت لب میزند -

نه!

رو بهرویش میایستم، دو لبهی چادر عربی که روی سرش نشسته را میگیرم و درون

چشمانش میگردم

- خب اینهمه دلبریت رو چطوری جبران کنم بانو؟

- خب پیشم باشی جبران م یشه!

با همین جمل هاش مرا م یبرد به چند سال پیش...

همیشه آرزوم بود چادر رو روی سرت بینم ولی هیچوقت دوست نداشتم زوری

چادر بپوشی

- به خاطر تو نپوشیدمش، خودم انتخابش کردم

- جان بودی و جانتر شدی

- تا آتیش به پا نکردی بریم آقای آتشنشان

- حیف قول دادم وگرنه خونهی مادرزن جان رو کنسل میکردم با اخم میگوید.

- بیادب

.....

وارد حیات خانهی مادرش که شدیم، بابا بزرگش طبق معمول داخل حیات بود و داشت باغچه و گلها را درمان میکرد. وقتی این مرد را میدیدمش، حال دلم خوب میشد. مردی که از پس سالها رد شده بود و حالا در پی جبران روزگار گذشته هر کاری م یکرد.

مهدا قبل من سرعتش را زیاد کرد و به طرف بابابزرگش دوید. میخواستم دستش را بگیرم و بگویم " یواش جانان " ولی یادم آمد این اخطارم به خاطر بچهام است نه او! از خودم خجالت کشیدم و دهان بستم. و در همان حال سی خاص داخل رگ و پیوندم جوشید " بچهام " سر به آسمان بلند کردم و زیر لب زمزمه کردم " الحمدلله علی کل نعمه " بابابزرگ مهدا با دیدنش با ذوق صدا بلند کرد و حواس مرا هم به خودش جلب کرد

- و ای این بوتهی گل یاس رو ببین

از تعبیرش دلم ضعف رفت، مهدا بوتهی گل یاس من بود که اتفاقا داشت گل م یداد. مهدا با چادرش دوری زد و بابابزرگش بیطاقت او را به آغوش کشی د. بابا بزرگش به جز مامان مهین و مهدا، بچه و نوهی دختری دیگری نداشت و بر ای همین جان م یداد بر ایشان، مخصوصا بر ای مهدا!

جلوتر رفتم و من هم سلام کردم .

مامان مهدا روی بالکن ایستاده و ما را با تعجب نگاه م میکند. جعبهی شیرینی را به دست چپ م یدهم و دست راستم را بالا میبرم و سلام میکنم.

دو دستش را لبهی نردهها گذاشته و با دقت من و مهدا را نگاه میکند - سلام

آتش جان، خیره ان شالله

- خیره مامان

لبهایم را بر ای جلوگیری خند هام روی هم فشار م یدهم و سرم را به پایین م
یاندازم.

مهدا صدا بلند میکند

- الان میام بالا مامان مهین م

.....

مامان مهدا از خوشحالی نمیداند چکار کند، گاهی م ی ایستد، یکدفعه م ینشیند و ثانیه ای
بعد با ب یتابی بلند میشود و مهدا را بر ای چندم ین بار به آغوش م یکشد.

مهدا میخندد و لب میزند

- مامان جون شد ده بار! یادت میره بغلم کردی؟ مهین خانم موهایش را پشت گوشهایش

میدهد - خب هنوز باورم نمیشه

و به آشپزخانه م یرود، به مهدا نگاه ی م یاندازم که صد ای زنگ خندهشان بلند م یشود.
نگاه هر دویمان سمت آیفون میرود که مهین خانم با سرعت سمت آیفون م یدود. شاسی
آیفون را فشار میدهد و با لبخندی دوباره داخل آشپزخانه م یرود.

- کی بود؟

از مهدا میپرسم و او شانه بالا میاندازد و سمت بالکن م یروود. هنوز برنگشته که صدای جیغ و ذوق ترانه توی خانه میپیچد.

با ابروهای بالا رفته به مهدا نگاه میکنم

- چقدر سرعت ارتباطات بالا رفته

مهدا با ذوق میخندد و دقایقی بعد درون آغوش ترانه گم میشود.

- و ای...و ای..دی دی گفتم حامله ای! باید پول سونوی منم حساب کنی! کو شیرینیت؟

شیری نی من مخصوصِ ها!

مهدا هر چه چشم ابرو میآید ترانه ارام نمیگیر و پشت سر هم جمل ههایش را ردیف میکند، ترانه است دیگر ...

ابراهیم در حالی وارد حال میشود که یکی از دخترانش در آغوشش است و آن یکی دستش را گرفته است. دلم غنچ م یروود. منم بغل کردن یکی از این فرشت ههای خدا را میخواهم.

#مهدا

ابراهیم و آتش دقایقی با هم خلوت کرده بودند و با جدیت با هم حرف

م یزدند . نمیدانم چرا رفتارشان عجیب و دور از انتظار بود. ترانه که بالاخره ولم م یکنند و به آشپزخانه بر ای کمک به مامان م یروند، آتش و ابراهیم به من نزدیک م یشوند و دو طرف من مینشینند.

به هر دو نفرشان نگاهی انداخته و میپرس م

- خوبین؟

ابراهیم با نگاهی خاص دق لیقی به چشمانم زل م یزند، قلبم به تپش میافتد که زمزمه م یکنند

- آرش بالاخره گیر افتاد

بهت آنچنان به حرکاتم هجوم میآورد که حتی ن میتوانتم لبهایم را تکان دهم.

چشمهای ابراهیم پر از لبخند و غرور است و درون چشمانم رژه میروند.

نفسی گرفته و م یگویم

- تو ، تو تمام این روزا دنبال آرش بودی؟ به آتش اشاره ای م یکنند - من تنها نه! من و

آتش!

- با ضرب سرم را به طرفش م یچرخانم و چهرهی پرآرامشش را نگاه میکنم -
- آتش... واقعا؟ چرا به من هیچی نگفتین؟ دستم را میان دستش م یگیرد
- نمیخواستیم آرامش تو رو به هم بریزی م آتش این را میگوید و ابراهیم ادامه میدهد -
- چهار سال تلاشمون بالاخره جواب داد سر و نگاهم بینشان در رفت و آمد است
- شما چکار کردین؟ چطوری؟
- طعمه برایش گذاشتیم، تور پهن کردیم، البته با مشاورهی پلیس...
- نمیدانستم چه بگویم، مردهای زندگیم نتوانسته بودند ظلم آرش را فراموش کنند.
- اگه خطری تهدیدتون میکرد چی؟ اگه خدا ی نکرده اتفافی براتون میفتاد؟ لحن کلام
- آتش پر از اخطار میشود
- فدا سرت! نم یتونستم بذارم کس ی که ناموسم رو اذیت کرده قسر در بره دهانم باز
- میماند و پشت سر هم پلک م یزنم که ادامه م یدهد

- تا وقتی تو سوئد بود نمیتونستیم کاری انجام بدیم. از اونجا که آرش گیج پول و قدرت، با

ی ک لقمهی به ظاهر چرب کشوندیمش ایران و تق! انداختیمش تو تله!

من به آتش خیره م یشوم که ابراهیم زمزمه م میکند

- به مهین نگو، نمیخوام با یاداور ی اون روزا دوباره حالش بد بشه!

با ورود بابابزرگ به حال جمل هها و فکرها پشت لبهایم م یماند.

چرا من اصلا نفهمیدم؟ فکر م یکردم آرش فراموش شده است ولی انگار اسیر دست انتقام مردهای زندگیام بوده است .

#آتش

توی گوشه با صدای بمی زمزمه میکنم

- جیرینگ جیرینگ؟ صدایش در جانم م پیچد

- جانم...سلام آتیش م پلک م ببندم و لب میزنم

- بازم تولدت مبارک، ممنون که به دنیا اومدی کمی فکر م میکند و میگوید

- و ای مگه سر پست نیستی؟ جناب فرمانده جلوی همکارات لائو میترا کونی؟ قدمی به جلو م

یروم. باد سردی صورتم را مینوازد، به منظرهی روبرویم زل م یزنم

اومدم روبروی مرکز... باورت می شه زل زدم به پنجرهی اتاقت؟

- بیا کنار پنجره اتاقت! روسری هم سرت باشه!

- اومدم

چیزی نم یگذرد که پنجره را باز کرده است و سرش را به طرف پایین خم کرده است.

روسری سرش هست اما موهایش از کنار شانههایش چون ابشاری آویزان شده است -

موهاتون بکن تو

سرش را عقب میبرد و از دیدم دور میشود و دو دقیقه بعد دوباره سر به پایین خم م میکند که

کارت عروسیمان را میان هوا تاب میده م - گرفتمش... کارت عروسیمون

آنچنان ذوق م یزند که با ترس لب م یزنم

- برو عقب الان میافتی!

با صدای طننازش پلک برهم م یزنم

اوه مای گادا! پشت پنجره ای اتاقم چی م یبینی؟

لبخند م یزنم

- تو رو! همهی جونم رو! دلیل بودنم رو! از روزی که پات رو تو زندگیم گذاشتی تا همین الان!

- پیر شدی کاپیتان

- باز شروع کردی؟ پی ری به سن نیست، من از صد تا جوون جوونترم م یخوای پیام ثابت

کنم؟ م یخندد و تکه کلام همیشهایش را م یگوید - خیلی ب یادی

- چقدر هم که تو بدت میاد لحن صد ایش عوض م یشود

- آتش جان، ترانه پشت خطه داره خودش رو میکشه بذار بینم چکارم داره...

صد ایش کمی بم م یشود انگار دهانش را به گوشه چسبانده

عاشقتم جون و دلم... ممنون که همیشه تولدم یادته!

- دلبری نکن، برو بین ترانه چکارت داره م یخواهد تماس را قطع کند که ی کدفعه م

یگوید - مهدا!

- جانم

- اینو بدون همیشه عاشقت بودم و هستم...

سکوت میکند

- آتش اینجوری حرف نزن م یترسم م یخندم

- برو نترس، ترانه پشت خط خودش رو کشت

خداحافظی م میکند. تماس که قطع م یشود دوباره به جایی که آغاز دوازده سال خاطراتم را رقم زده، زل م یزنم.

#مهدا

تماس ترانه را پاسخ م یدهم

- بله ترانه جان؟

- خانم کیان بیا ین مدرسه ببینید پسرتون چه دسته گلی به آب داده!

وقتی م یگوید خانم کیان یعنی از اوج عصبانیت آمپر چسبانده است - چه خبره یکم یواشتر...

تو که با اون لحتت پسر م رو ترسوندی!

صد ای نفس عمیقش توی گوش م بیچد و بعد صد ای قدمهایی که به زمین م یکوبد میآید.

احتمالا جایی رفته که رضا صد ای ش را نشنود. داغ کرده است و حرارت صد ای ش تا گوش

من میرسد

- خد ایش من چه غلطی کردم پسر تو و آتش رو ثبت نام کردم اما من با آرامش جواب

میدهم

- خیلی هم دلت بخواد گذاشتیم پسر مون بیاد مدرسهای که تو توش هست ی

- آره خب باید دلم بخواد دم به دقیقه که زند ایی زند ایی از دهنش نمیافته! الان هم که آقا

گرفته یکی از بچههای مدرسه رو شل و پر کرده

با دلواپسی م پیرس م

- خودش خوبه

با حرص صداها ی عجیبی از خودش در میآورد

- و ای مه‌دا! بچه‌ی مردم رو شل و پر کرده! اونوقت تو فقط حرص بچه‌ی خودت رو میخوری؟
- خب قشنگ تعریف کن چی شده چرا لقمه رو دور سرت میچرخونی
- هیچی یکی از همکلاسیهات در حال تدارک دی دن ترفه بر ای جشن تولدش بوده که آقا شم آتشنشانی‌شون عود م یکنه و اول با بچه‌ی مردم بحث م یکنن و بعد هم بیا و بین چی به سر صورت بچه‌ی مردم آورده ...
- سخته نکنی حالا!
- تا حالا سخته نکردم کار خدا بوده
- باشه الان میام مدرسه خودت رو سخته نده، من حوصله ندارم دوباره برم بر ای د اییم زن پیدا کنم ...
- شاک‌ی اسمم را داد م یکشد
- مه‌دا!!!

از صد ایش گوشم ویزوئیز م یکند

- جلبک کر شدم، گوشى رو میدى به رضا؟ با صد اى بلند بالایی م یگوید

- نخیر خانم کیا ن! تشریف بیارین مدرسه!

و تماس را رویم قطع م یکند.

- بد اخلاق

به حرص خوردنهایش لبخند م یزنم. آنقدر رضا را دوست دارد که حتم م بدانم بیشتر دلواپس

خودش شده تا دعوای دو تا پسر بچه!

دو قلوها را پیش مامان رویا میگذارم و به طرف مدرسه‌ی رضا راه میافتم.

.....

#مهدا

غذای رضا و دو قلوها را که میدهم مثل عادت هر روز یکی از دخترها را من روی پایم م

یگذارم و یکی را رضا!

وقتی آتش نیست، مثل یک مرد حمایت م یکند. قد و قامتش کوچک است ولی مرد

بودن را از همین بچگی خوب یاد دارد .

همانطور که بچه‌ها را روی پاهایمان تاب میدهیم آرام می‌گویم - آقا رضا

کتک کاری اصلاً کار خوبی نیست!

سرش را بالا نمی‌آورد و زمزمه م‌ میکند

- نمیتونم ببینم بابام همش تو خطرهِ بعداً یک عده اینجوری با جونش بازی م‌ یکنن

از حرفهای بزرگتر از دهانش که م‌ یزند دلم بر ایش قنچ م‌ یروود اما به روی خودم
نمی‌آورم و سعی م‌ یکنم دیدگاهش را عوض کن م‌

- آقا رضا بابات با اشتیاق کارش رو انتخاب کرده، تو نمیتونی مردم رو بزنی تا از بابات دفاع
کنی! این راهش نیست!

چشمهایش را تا نگاهم بالا م‌ ی‌آورد، نگاهش رنگ چشمهای من است اما جذبه و گیر ایش به
نگاه آتش رفته است

- مامان...نمیتونم هم ساکت باشم و ببینم چه غلطایی میکنن

- □□!! اینجور حرف زدن نداشتیم ها! غلط چیه؟ اشتباه کرده خب! قشنگ برایش توضیح

میدادی!

احساس میکنم نگاهش نم‌ برمیدارد

- نمیفهمن... کاش بابام آتشانشان نبود، کاش مثل بابای تبسم سوپر داشت ...

- رضا! قوربونت بشم اینجوری حرف نزن دلم م یترکه

.....

دوقلوها که به خواب میروند، برای خودم و رضا چای م یآورم - رضا

همون کنترل رو بده مامان

- چشم م

کنترل را به دستم م یدهد و روبروی سی نی م ینشین د

- دستت درد نکنه مامان خیلی تشنهام بود

- نوش جونت عشق م

دگمهی قرمز کنترل را میزنم و تلویزیون روشن میشود. شبکهی خبر است .

مجری با حالت غمگینی خبری را م یخواند

- با منفجر شدن ساختمان بزرگ تجاری که در حال سوختن در آتش بود تعداد زیادی از آتشنشانهای عزیزمون زیر آوار ماندند و هنوز از وضعیت آنها خبری در دست نیست

کر م یشوم . دیگر نمیشنوم. مات مانده نگاهم به طرف رضا کشیده میشود که استکان چای در دستش، با دهان باز به تلویزیون زل زده است .

آب دهانم را قورت م

یدهم - چایت رو بخور

مامان نگاه پر از ترسش

سمت صورت من

کشیده م یشود.

استکانش را با شدت

داخل سینی ول م میکند.

طوری که نصف چایش

داخل سی نی لپرم

یخورد، مثل دل من!

بلند میشود و سمت تلفن میدود و با عجله شماره م یگیرد. من هنوز پر از ترس و بهتم و فقط تماشایش میکنم.

گوشی را کنار گوشش فشار میدهد

- بابا بردار! بابا بردار

تمام تنم از التماس صدایش ری ش م میشود. صورتش کبود شده است. حال پسر خوب نیست. کنترل را روی زمین پرت م میکنم و به طرفش م یروم. هر چند انگار پاهایم حس ندارند. سکندی م یخورم تا به رضا برسم - رضا؟! رضا! اصلا معلوم نیست بابات تو اون ماموری ت بوده!

به چشمانم زل میزند

- چرا بوده، اونجا نزدیک مرکز باباست

راست میگوید و حقیقت را توی صورتم میکوبد.

تماس را قطع میکند و دوباره شماره میگیرد، به اعدادی که انگشتش را روی آنها میگذارد نگاه میکنم. شمارهی مرکز را م یگیرد، با استرس از این پا به آن پا خودش را تکان میدهد

- لعنتی مشغوله! مشغوله برنمیدارن

حال پسر م و خیم است. اسمش را صدا میکنم و بغلش م یکنم

- مامان جان بد به دلت راه نده، بابا حالش خوبه!

قلبش زیر دستم است، قلبش مثل قلب یک گنجشک بیپناه م یزند. قلبش وصل قلب آتش است. نفسم م یروود. چرا باید بچه ای به سن او اینهمه از غمها سر در بیاورد.

هو ا تاریک شده است، استکانهای چایمان هنوز وسط اتاق است و به چشمانم دهنکجی م یکنند. دلم بر ای پسر کم خون است، تشن هاش بود و ی ک جرعه ننوشید. جلوی تلویزیون و خیره به اخبار چمبرک زده است. خواهرهایش را حمایت گونه بغل کرده و به اتشهای زبانه کشیدهی داخل صفحهی تلویزیون زل زده است.

لامرو تنها آتش پر خشم، هو ای پردود و ساختمان ویران را لحظه به لحظه به تصویر میکشند. مردم چرا اینقدر ب یرحم شدهاند، من به درک! چرا فکر دل بچهام را نمیکند.

این تصاویر مگر دلخراش نیست؟ مگر محدودیت سنی ندارد؟

به آذر زنگ زدهام تا مامان روی ا را با خودش ببرد تا متوجه اتفاقی که افتاده، نشود. از تپشهای قلبش م یترسم.

همیشه آتش گفته بود وقتی حادثه ای پیش م یآید، تجمع در آن محل باعث اختلال در کارشان م یشود و حالا با وجودی که تمام جانمان مقابل آن ساختمان سرک میکشید اما

خودمان را درون خانه محصور کرده ایم تا در دست و پای آتشنشانها و امدادگران نباشیم.

از مرکز هم تماس گرفتند و گفتند هر خبری بشود، خبرمان م یکنند.

با صدای زنگ آیفون با پاهایی که رمقی درونش نیست بلند میشوم. ترانه است. خودم گفتم با دخترهایش بیاید شای د دخترهایش بتوانند حال و هوای رضایم را عوض کنند. در را باز میکنم و به دیوار کنار در تکیه میدهم و منتظر رسیدنش م یشوم. دخترانش با سلامی داخل میشوند.

من اما با دیدن ترانه جان م یکنم تا بغضم نشکند و اشکم نریزد. آخر رضا نگاهم م یکنند. خودم را در بغلش میاندام و فقط لب میزنم

- ترانه ...

بغلم م یکنند و دستش را نوازشگر پشتم م یکشد -

هیش...

- ابراهیم دم در کارت داره، برو ببین چی م یگه

چادرم را روی سرم می اندازم و با نگاهی به رضا که دوباره به تلویزی ون زل زده، از در اتاق خارج م یشوم.

مقابل در حیات قبل از میهاربا چشمم به بابا میافتد. انگار به بودن و حمایتش احتیاج دارم. انگار پدر هر چه باشد ولی باز هم پشت و پناه است. با دیدن لبهای سفید و غم چشمانش سد مقاومت م یشکند. او آغوش باز میکند و من بیچارهوار خودم را درون آغوشش پرت م یکنم و با صدای بلند گریه م یکنم. به جای لحظاتی هم که جلوی رضا نتوانستم گریه کنم، گریه م یکنم و درد دل م یکنم

- بابا... آتشم... بابا تمام زندگیم... بابا ...

میان بازوان مردانه‌اش محکم تنم را فشار میدهد

- ساکت دختر! تو کلت کو؟ پس از آتش چی یاد گرفتی؟ آتش سالمه بابا! شک نکن! اینقدر دوستتون داره که برم یگرده...

پیشان یام را به سینهایش فشار میدهم - اگه... و

ای بابا من بدون اون میمیرم

- زبونت رو گاز بگیر قرار نیست بلایی سر اون غول بیابونی بیاد

صدای پر حرص میهارباست که از پشت سر بابا می آید. از آغوش بابا جدا م یشوم و با زاری نگاهش میکنم. رنگ صورتش پریده و چشمانش دو دو م یزند اما با قدرت کلمات را برای م ردیف میکنم

- من و بابات میریم محل حادثه! تا آتش رو نیاریم برنمیگردیم!

پلک م بیندم و قطره‌های اشکم پشت سر هم روی صورتم میریزد - مهدا!

مگه با تو نیست م! آتش میاد!

انگار خودش هم کلماتش را قبول ندارد که سعی دارد با تکرار و اصرار به من و خودش بقبولاند.

بابا سر انگشتانم را میگیرد تا نگاهم وصل نگاهش شود

- مامانت خبر نداره! شکر خدا تلوی زیون که نگاه نم یکنه، به بابابزرگت هم گفتیم چی زی

بهش نگاه!

ابراهیم بابا را صدا

میزند - عادل؟

- اومدم

و دوباره رو به من م یکنند

- ترسیدم به مامانت بگم خیلی ه یجانی برخوردار کنه! برو بر ای شوهرت دعا کن بابا!

داخل خانه که میشوم، سینی جمع شده است و ترلان و دو قلوها در حال بازی هستند. اما رضایم هنوز مقابل تلویزیون لعنتی نشسته است. زانوهایش را بغل کرده است و هر چه ترنم با او حرف م یزند نمیتواند خط نگاهش را از دود و آتش داخل صفحهی تلویزیون قطع کند.

همانجا به دیوار تکیه م یدهم. برای حال پسر م دلواپسم...

ترانه با لیوان آبی سمت من م یآید - بخور

دختر رنگ به روت نمونده دستم را به

بدنهی سرد لیوان فشار میده م

- ترانه رضا تشنه‌اشه برو بین م یتونی یک جوری یک قلوپ آب بهش بدی؟ مردم

کهای ترانه هم م یلرزد، اما لبهایش را روی هم فشار م یدهد تا بغض نترکاند

- به کی رفته این پسر اینقدر روحش بزرگه!؟

لبهایم را به داخل دهانم م یکشم و قلبم را میان پنج ههایم مشت م یکنم. قلبم تیر م یکشد.

خد ایا به بچههایم رحم کن! اگر بر ای آتش اتفاقی بیفتد بیشک رضایم دق میکند.

بیرمق خودم را تا روی مبلها میکشانم. پاهایم چرا اینقدر سنگین و نافرمان شدهاند؟

ترانه روبروی رضا نشسته و لیوان آب را مقابل دهانش گرفته اس ت -

زندایی قوربونت بشه یک ذره آب بخور

- ممنون...نمیخوام زند ایی

- جون زندایی فقط یک قلوپ بخور

از تلویزیون نگاه م یگیرد و درون چشمهای ترانه زل م یزند

- فکر م یکنید اگه بابام زیر اون همه خاک و آتیش گیر افتاده باشه کسی بهش آب م یده؟

ترنم بیطاقت هق م یزند . برمیخیزد و به اتاق پناه میبرد تا زار بزند. ترانه لحظه ای مات به چشمهای پر جذبهی رضایم زل میزند. و من اما م یمیرم و زنده م یشوم بر ای آتش و رضایم! ترانه جان میکند تا نبارد و با اخم به رضا زل میزند

- بابات رو دوست داری؟ عاشقش ی؟ رضا خیلی جدی سر به تایید تکان م یده ترانه تیر

آخر را میزند

- پس جون بابات آب بخور!

صد ای شاکی رضا بلند میشود

- زندایی!

لیوان را به طرفش م یگیرد

- آره، جون بابات! جون بابات که جونش بند جون مامانته! مرد شدی؟ داره روح از بدن

مامانت میره، مرد!!

سر و نگاه رضا سمت من برم یگردد. لبخند زورک ی م یزنم. درون نگاهش پر از مهربانی و حمایت است. دوباره به طرف ترانه برم یگردد و لیوان آب را از دستش م یگیرد. یک جرعه م ینوشد و برمییخزد. با لیوان آبش سمت من م یآید. لیوان را به لبهایم میچسباند و آهسته م یگوید - تو هم آب بخور مامان

سخت است! خی لی سخت است تمام جانت اشک باشد و نتوانی اشک بریزی!

دلت زار زدن بخواهد و همهی بغضها را میان سینها خفه کنی!

من آن آتشفشان پر از مواد مذاب هستم که جرات فوران ندارم و جگرم م یسوزد...

آب م ینوشم تا رضایم بیشتر از این درد نکشد.

.....

به جز رضا و ترنم بقیهی بچهها گوشه کنار خانه مثل بچه یتی مها خوابشان برده است. ترنم مثل ی ک خواهر دلسوز کنار رضا نشسته و برای غمهایش غمخوار است .

من روی مبل زانوهایم را بغل کردهام و به ساختمانی که در آتش میسوزد زل زدهام. ترانه دست دور شانه ام انداخته است و شانهام را ماساژ میدهد.

آهسته زمزمه م یکن م

- اون او ایل یکبار لباس کار آتش رو تنم کردم، اینقدر سنگین بود نمیتونستم نفس بکشم، نم یتونستم تکون بخورم... توی پنج دق یقه تمام تنم غرق غرق شد ترانه شانهام را محکمتر م یگیرد و اسمم را لب میزند - مهدا!

و من با بیرحمی قلبم را سلاخی میکنم

- ترانه زیر اون تلِ خاکِ داغ، با اون لباسهای سنگین، با اون دم و دستگاهی که همراهشونه!

چطوری نفس میکشن؟ چطوری طاقت میارن؟

مر ا بین بازویش میفشارد

- هیش دختر، فکر قلب بچهات باش! آتش حالش خوبه! آتش قویه! اونا کلی تمرین داشتن!

آتش هر جا بمونه سالم برم یگرده!

انقدر میلرزم که صدای تیک تیک دندانهایم را هم میشنوم. با ب یصبری از زیر دستش خودم را بیرون میکش م. با قدمهای بلند جسم گر گرفته و پر لرزشم را درون سرویس بهداشتی میاندازم. دستم را روی لبهایم فشار میدهم تا صدایم بیرون نرود و حق میزنم.

" - مهدا!

- جانم

- اینو بدون همیشه عاشقت بودم و هست م

- آتش اینجوری حرف نزن م یترسم م یخندد

- برو نترس..."

آتش گفتم م یترسم، گفتم نترس!

اگه نیایی میترسم، من بدون تو از همه چی م یترسم.

مقابل روشویی میروم و چند مشت آب به صورتم میپاشم. این آتشی که جانم را در بر گرفته با چند مشت آب خنک نمیشود.

" - چرا همیشه الحمدلله میگی ؟

- تو هم بگو!

- چرا بگم؟

- بر ای اینکه دلت آروم بشه! هر وقت کم آوردی، هر وقت دنیا بهت سخت گرفت! هر

وقت شونهات زیر بار غصه خم خورد دستت رو بذار رو قلبت و به

خدا پناه بیار و اینقدر بگو الحمدلله علی کل حال تا به آرامش برسی! تا معجزه‌هی این ذکر رو
حس کنی!

- تا تو باشی من هیچوقت کم نمیارم

با آن بازوی قوی ش مرا به سین هاش م پاسباند و درون گوشم پیچ میزند

- اگه من نبودم ای ن ذکر رو بگو تا کم نیاری!

بغض کرده با مشت‌های پیدر پی به سین هاش میکوبم

- هیچوقت حق نداری نباشی! هیچ وقت حق نداری منو تنها بذاری تا زیر بار غصه شونهام خم

برداره!

و او بلند و دلبرانه م یخندد"

دانه‌های درشت اشک با آبهایی که به صورتم می‌پاشم در هم می‌آمیزد و آرامم نم‌یکنند.

لاجرم تن به توص یهی آتش م‌یده‌م و دستم را روی قلبم م‌یگذارم و خودم را وصل خد

ای آتش م‌یکنم و لبهای لرزانم را تکان م‌یده‌م

- الحمدلله علی کل حال! الحمدلله علی کل حال!

با صد ای زنگ گوشیم نمی‌فهمم چگونه از سروی س بیرون بزنم. پایم به دربند در گیر م‌یکنند.

سکندری می‌خورم و پخش زمین م‌یشوم. رضا با ترس برم یخیزد

و نگاهم می‌کند. ترانه به طرفم م‌یدود اما قبل از رس یدن او، خودم بلند می‌شوم و به طرف

گوشیم می‌دوم.

چشمهایم تار م‌یب‌یند. نمیتوانم تشخیص بدهم چه کسی پشت خط است. اما ساعت سه

نصفه شب چه کسی میتواند به خط من زنگ بزند جز کسی که خبری از آتشم داشته

باشد.

دستم که روی آ‌یکون سبز رنگ می‌رود، همه سرجایشان میخ م‌یشوند. احساس م‌یکنم حتی

ک‌سی نفس نم‌یکشد. ولی چرا صد ای ریز ذکر گفتن ترانه تنها صد ای پس زمینهی

اتفاقاتمان است.

گوشی را به گوشم م‌یچسبانم و جان می‌کنم تا حروف از گلویم بالا بیاید -

..ل...و؟...الو؟

صد ای خسته و مردانه ای توی گوشم م بیچد

- خانم کیان؟

آب تلخ دهانم را با زحمت قورت م یدهم

- آقا داریوش شما بیید؟

انگار میفهمد کشش، شنیدن آسمان و ریسمان بافتن را ندارم که با عجله کلمات را به

بند م یکشد

- بله... خانم کیان آتش رو پیدا کردیم...

سرم گیج م یرود. زمین زیر پایم خالی میشود. دستم را به دستهی مبل میگیرم تا دوباره نیفتم

و داریوش ادامه میدهد

- زیر آوار نمونده! اول عملیات با ضربه ای که به سرش م یخوره، بیهوش میشه و به

بیمارستان منتقلش م یکنن ولی از بس جو امشب خراب بوده، همه از فرمانده فراموش

میکنن

لبهای خشکم را با زبان تر میکنم و م یمیرم تا بدترین سوال دنیا را پرس م - آقا

داریوش؟ زنده است؟!

دنیا با این سوال بر ایم تمام میشود تا وقتی که جوابش را میشنوم

- بله الحمدلله بیمارستان شریعتی بستریه...خودش به پرستار گفته به من زنگ بزن و خبر

سلام ت یش رو بده!

دیگر نمیتوانم آرام بمانم و با صدای بلند هق هق میکنم و زار میزنم.

- خدا...خدا...

ترانه گوشی را از دستم م یگیرد و با داری وش صحبت میکند. با ترس سر بلند م یکنم تا رضا را ببینم. روح از بدن رضایم خارج شده است. لبهایش م یلرزد و نگاهش را به لبهای من دوخته است.

هول کرده از حال پسر، خودم را فراموش م یکنم. دست به طرفش دراز م یکنم و با هول و سریع م یگویم

- رضا! فدات بشم بابات سالمه! بابات زنده است!

لحظاتی با شوک خیره نگاهم میکند و بعد اوست که بغضش م یترکد.

شانههای کوچکش م یلرزد و اشکهای پشت سر همش صورتش را خیس م یکند.

من رمقی در دست و پایم نیست تا به سمتش بروم. عوض من ترنم، رضا را خواهرانه

به آغوش م یکشد و با گریه م یگوید

- دیگه بر ای چی گریه میکنی داداشی؟ بهت تبری ک م یگم بابات برم یگرده!
- صد ای زنگ آیفون که میآید متوجه میشوم که ترانه به ابراهیم زنگ زده است و او خودش را رسانده تا من را به بیمارستان ببرد.
- من که قبلش با دستپاچگی حاضر شده بودم رو به همه خداحافظی میکنم که رضا چشم انتظار نگاهم م یکنده.
- سر جایم م ی ایستم
- پسرِ مادر تو بیمارستان اجازه نم یدن تو بیای ترانه مداخله میکند
- تو از کجا میدونی؟ بذار رضا هم بیاد، بچه دلش تموم شد ...
- رو به رضا میکند و با عجله میگوید -
- بدو زند ایبی حاضر شو
- قدرشناسانه به ترانه نگاه میکن
- م - دوستی رو در حقم تموم
- کردی

- خب! باید جبران کنی! فکر نکن با یک جمله‌ی احساسی همه چی تموم شد، رفت! آخ من از فردا میدونم چطوری مزد زحم تمام رو با تو صاف کن م ترنم با هیجان میخندد و من لبخند م یزنم. رضا که م یآید با هم به بابا و ابراهیم م پیوندیم.

بالاخره با پادرمیانی بابا و ابراهیم به من و رضا اجازه‌ی ملاقات م یدهند. ضربان قلبم روی هزار میزند. دی دن سلامتی آتش منتهی آرزویم است .

پرستاری اتاقش را نشان میدهد. همین که در بخش بستری است یع نی اوضاع حالش حاد نیس ت.

در اتاقها باز است. بیمارستان در سکوت نسبی است و نور اتاقها هم بر ای استراحت بیماران کم شده است. با رضا به اتاق شماره‌ی دویست و سه نزدیک م یشویم. با هم وارد اتاق میشویم.

با نگاه بین سه تختِ داخل اتاق، دنبالش م یگردیم که روی آخرین تخت، نزدیک پنجره م ببینیم ش!

سرش باند پیچی شده است. سرم به دستش وصل است و چشمها یش را بسته است. بیماران هر سه تخت خواب هستند پس آنقدر آهسته قد مه‌ایمان را روی زمین م یگذاریم تا صد ایی ایجاد نکند.

کنار تختش که میرسم اشک مه‌لتم نم یدهد و پشت هم اشک میریزم. آتش با چشمهای بسته لب میزند

- مهدا

و یکدفعه پلک باز میکند و به صورتم خیره م میشود.

- جان مهدا، فدای صد ای قشنگت بشم! چکار کردی با خودت؟ لبخند م یزند

- همین الان داشتم خوابت رو میدیدم که اومدی

- گریه نکن...چرا رنگ و روت اینقدر پریده است؟

لبه‌ایم میلرزد

- آخه تو ما رو کشتی!

و او نگاهش سمت رضا سر میخورد

- رضای من! بابا خوبی؟

رضا بی‌طاقت سرش را روی سینه‌ی آتش م یگذارد و دوباره شانها یش م یلرزد.

پسرم بی‌صدا هق میزند. آتش دست آزادش را روی سر رضا م یگذارد.

- خوبم بابا! ببین دارم باهات حرف م یزنم

و دلواپس به من نگاه میکند و دلیل حال رضا را با چشمهایش از من م پیرسد.

زمزمه م یکن م

- از ظهر که خبرها رو دیده و خبری ازت نداشتیم بغض کرده، بذار خودش رو خالی کنه، بچهام امروز مرد شد

و او دم گوش رضا زمزمهوار حرف م یزند

- عاشقتم مرد من! آبروم رو خریدی!

او حرف م یزند و من دلتنگ به صورتش خیره میشوم. به رد شکستگی ابرویش، به ته ری شش، به چشمه ای خواستن یاش و به بانندی که روی سر و پیشان یاش نشسته است. پلک میبندم و از خدایی که حاجتم را داده است از اعماق قلبم تشکر م یکنم.

- بدترین و بهتری ن روز تولدی بود که داشتم

- گفتم که عاشقتم؟

- داشتی دقمون میدادی

- خدا نکنه! راستی مهدا، از بقیهی آتشنشانان خبر داری؟ سر به نفی تکان میدهم و او با غصه

زمزمه م میکند

- لعنتی ساختمونش کلنگی و داغون بود! خدا بهمون رحم کنه!

عمیق نگاهم م یکند

- م یدونی دیشب شفیع رو خواب دیدم!

با دقت به لبهایش چشم م یدوزم

- اومده بود دنبالم، گفت حاضر شو آتش میخوای بیای مرکز ما!

دلم هری م یریزد. نفسم بند م یآید و با ترس نگاهش م یکنم

- دست تو دست هم داشتیم م یرفت یم که یکدفعه بابام اومد و به شفیع گفت حال خراب

عروس و نوهام رو نمیبینی؟ کجا م یخوای آتش رو ببیری! بعد یکدفعه دیدم اونا نیستن و

تو و رضا رو دیدم که ناخوش یک گوشه‌های نشسته بودین...

نفس عمیقی م یکشد

- صبح که بیدار شدم، صدقه دادم و ظهر خدا منو از وسط آتیش بیرون کشی د

- چرا بهم نگفتی چه خوابی دیدی؟ اگه اتفاقی برات میفتاد قبل از من، رضا دق م یکرد

- فدای هر دو تون بشم اخم م یکن م
- ! خدا نکنه لبخند تلخی م یزند
- مهدا حالم خوب نیست! دلم ج ای دو ستامه! دعا کن کسی نمیره حالا با جان و دل حال خانوادهی آنها را حس میکنم.
- قوربون حالت بشم، دعا م یکنم عزیزم دعا میکنم!
- تا صبح کنار تخت آتش بیتوته میکنم. او میخوابد من نگاهش میکنم. بیدار م یشود حضورش را میبالم. درد م یکشد، برای ش م میمیرم.
- نماز صبحم را که داخل نمازخانه بی مارستان م یخوانم انگار صبر و استقامت بدن من هم ته م یکشد. احساس گر گرفتگی م یکنم و سرم گیج م یروود. دستم را به دیوار میگیرم و با سختی خودم را اتاق آتش میرسانم.
- آتش منتظر من چشم به در دوخته است. با دیدن حال و رنگ و رویم، حال چشمانش آشفته م یشود. سعی م یکند روی تخت بنشیند. تا رسیدن به تخت آتش عرق سردی روی پیشان یام م ینشیند.
- مهدا؟ حالت خوبه؟

روی صندلی کنار تختش مینشینم و دستم را به دستش م ی‌رسانم - م

یلرزی! داغی! چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟ آو ای بیرمقی از اعماق

وجودم به گوش میرسد - خوبم

توانایی نگه داشتن گردنم را هم از دست میدهم و صورتم را روی دست آتش م یگذارم. صد

ای نفسهای سنگینم توی گوش خودم میپیچد که آتش دلواپس صد ا بلند م ی‌کند -

پرستار... خانم پرستار

م یخواهم بگویم تو پرستار منی چرا پرستار صدا میکنی ولی قدرت ندارم لبهایم را

تکان

با حس حالت تهوع شدیدی پلک باز میکنم. روی تخت بیمارستانم و به دستم انژیوکت

وسرم وصل است .

جلوی دهانم را میگیرم تا بالا نیاورم. سعی میکنم از تخت پایین بیایم که کسی دستم را م

یگیرد

- کجا؟

ترانه‌است . همانطور که جلوی دهان و بین یام را گرفت‌ه‌ام تا محتویات معده‌ام را بالا نیاورم

با صدایی خفه م یگویم - حالم بده، سرم رو از دستم بکش

متوج هی حالم میشود و با عجله سرم را از دستم جدا میکند و تا دم سرویس بهداشتی

همراهیام میکند. با عجله خودم را داخل پرت م یکنم و عق میزنم.

آنقدر عق میزنم که گلویم میسوزد و احساس میکنم دیگر چیزی درون معدهام باقی نمانده است .

ترانه زیر بازوهایم را میگیرد و بلند میکند. راه تنفسم تلخ شده و به سوزش در آمده است. دست و صورتم را میشویم و از شدت ضعف انقدر میلرزیم که دندانهایم به هم میخورند.

ترانه همانطور که در راه رفتن کمکم میکند، غر هم میزند - حفته! حفته مثل

بید بلرزی

- چه محبتی! دارم میمیرم چی میگی تو؟

- تو بمیری؟ نه بابا تو تا منو خاک نکنی نمیمیری!

روی تخت درازم یکشتم، پتو را رویم میکشد. هنوز میلرزیم. پلک میبندم و لب میزنم

- باز چته پاچه میگیری؟ آتش خوبه؟

- آره تو و آتش همیشه خوبین... اصلا شما هر غلطی میکنین من نباید صدام در بیاد

لای چشمهایم را کمی باز میکنم

- ترانه خارجی حرف م یزنی من نم یفهمم، فارسی ثلیث بنال بب ینم دردت چیه ؟ دوباره

سرم را به انژیوکت وصل میکند و با عصبانیت ولی صد ای خفه م یگوید

- دلم بر ای تو احمق م یسوزه! تو هنوز جون گرفت ی که دوباره دلت هوایی شده پل

کهایم خیلی سنگین شده است. لرزش بدنم کم م یشود ولی ترانه هم قصد ندارد بدون

طعنه حرفهایش را بزند

- ترانه داره خوابم م ببره، حرف نرنی حرفها حناق شده بیخ گلوت چس بیده ها!

مثل آدم حرفت

رو بزن - احمق!

خرا! بیشعور!

پل کهایم را تا آخر باز میکنم

- تعارف نکنیها بازم فحش داری نثار مهد ای بیچاره کن

- ببند جلبک که از دستت خیلی عصبانی م دوباره پلک میبندم

- فدای سرم... آخرش هم نگفتی دردت چیه؟
- دردم؟ بیشعور خبر داری حامله ای؟
- یکدفعه از تخت کنده م یشوم و با چشمهایی که تا آخرین حد باز است نگاهش م یکنم - چی ؟
- بله! ازت آزمایش خون گرفتن، گفتن خانم باردارن!
- سر و گردنش را حین ادا کردن این کلمات تاب میدهد و صدایش را هم به حالت مسخره کردن در میآورد.
- قسمتی از پتو را م یان دستم مشت میکنم.
- اصلا شوخی قشنگی نیست ترانه
- شوخی؟ بیا برو بین آقا آتشت چطوری داره با دمش گردو م یشکنه!
- هی! دربارهی آتش قشنگ حرف بزن!
- ببند بابا! مهدا تو هنوز از سر دوقلوها، جون گرفتی که دوباره حامله شدی؟ هرچند انتظارش را نداشتم ولی ناراحت هم نیستم. روی تخت دراز میکشم.

پس این حال خرابم از ضعف اعصاب نیست. نشانه‌های بارداریست.

- الان میگی چکار کنم؟ با حرص پا زمین م یکوبد

- حالا که دیگه گند زدی، م یخو ای من برات نسخه بیچم؟ با بیحالی نگاهش م یکنم

- چته تو؟ از دوست پسرم که حامله نشدم که تو ای نقدر گر گرفت ی! شوهرم بوده! تو

وقتی میخواستی حامله بشی از من اجازه گرفتی؟

- نه بدت هم نیومده! منو بگو فکر کردم ناخواسته است، واقعا چرا مهدا؟

- واقعا میخو ای بدونی؟

- آره دلیل حماقتت رو میخوام بدونم! بله خیلی دوست دارم بدونم دلیل اینکه رضایت دادی

مثل ماشین تولید مثل بشی، چیه؟

هر چه دلش م یخواهد بار من میکند. نفسم را با حرص بیرون م یدهم - اولیش اینه من

دوران بچگیم خیلی تنها بودم دوست دارم حالا ی ک خانوادگی شلوغ داشته باشم، دوست

دارم سنم که بالا رفت چند تا نوه داشته باشم که براشون جون بدم سری بر ایم تکان م یدهد

- عشق، عقلت رو زائل کرده، دلی ل دوش چیه؟ حرفهای آتش توی سرم صف م یکشد -

تو میدونی کشور پیر یعنی چی؟

با حالت قهر نگاهم م یکند که ادامه میده م

- یعنی کشوری که نسل جوون نداره، یعنی کشوری که سرباز و مدافع نداره!

یعنی یک کشور که نیروی کار نداره! یعنی یک کشور آسیب پذیر! یعنی یک کشور که دشمن بهش طمع داره! به منم سخت م یگذره بزرگ کردن چهارتا بچه! بارداری پشت سر هم و و و! اما این سختی رو به جون میخرم تا فردا بچهام توی آرامش و امنیت زندگی کنن! تا ایرانم تا ابد بم ونه!

لبهایش را روی هم فشار م یدهد

- آره خب تو و آتش پیغمبرین باید غم امت بخوری ن دستم را روی دستش م یگذارم

- ترانه! عزیزم! پیغمبر ن یست یم ولی یک نفر از جمع ایرانیها هستیم! هر کدومون باید

خودمون رو مسئول زنده موندن کشورمون بکنیم

بیحوصله پتو را رویم درست میکند و جوری که نشان دهد حرفهایم را قبول ندارد عصبی

زمنه م یکند

- باشه! باشه!

چانه‌اش را میگیرم و صورتش را به طرف خودم میچرخانم

- بر ای من دلواپس نباش! باشه! شکر خدا بچه‌ها چند تا ماما بزرگ و بابا بزرگ دارن تازه

دایی و زندایشون رو نگفتم، هر روز هفته بچه‌ها مون رو بهتون قرض میدم تا خیالی

فشار بهم نیا دچشمانش را گردم میکند

- بده عمهات نگه داره مگه من و ابراهیم گهواره‌ی بچه‌های تو ایم؟ از ته دل به حرص

خوردنش میخندم

- خوبه که این افتخار رو بهتون میدم شما بچه‌ها مون رو نگه دارین!

دیگر خورش به جوش آمده است

- آره! من و ابراهیم رو بذاری سر کار بعدا خودت و آتش لاو بترکونین!

از خنده ریسه میروم

- دراز بکش تا خودت رو بترکوندم!

#آتش

روبروی تلی از خاک و خاکستر ایستاد هام . آتش خاموش شده است اما هنوز زمین هرم گرمای آتش را با خود دارد. آسمان بغض و دود دارد. مردم با افسوس از روبروی خرابه‌های سوخته رد می‌شوند و سر تکان می‌دهند. بعضی مثل من بغض می‌کنند و بعضی کاسه‌ی چشمانشان پر می‌شود. ساختمانی با چه ابهت، حالا به ویرانه‌ای سوخته تبدی شده است .

جگر من هم مثل تکه زغالی میان آتش، داغ داغ است. از مرکز ما، وحید به درجه‌ی شهادت نائل شد. خاطراتش رهایم نمی‌کند. دست دور گری بانم انداخته است و در حال خفه کردم هست. پلکم را که باز و بسته می‌کنم لبخندها و شیطنتهایش پشت پلکهایم جان می‌گیرد. از همه سختتر دیدن حال زن و بچه‌هایش بود. به عنوان فرمانده و دوستش وظیفه داشتم به سرکشی و ادای احترام به دیدار خانوادهاش بروم. هرچند سختترین کار دنیا بود. هر چند پشتم را خم کرد. زنش بعد از چند بار که زیر سرم رفته بود، باز هم توان ایستادن نداشت. من در رفتار خانم وحید، مهدا را می‌دیدم . مهدا را اگر این اتفاق برای من می‌افتاد، کسی قلبم را مشت کرده و می‌فشارد.

اینکه بتوانم محکم بایستم و مثل بقیه بیج‌ها اشک نریزم از درون وجودم را می‌سوزاند. دلم می‌خواست من ج‌ای وحید می‌رم ولی حال خانوادهاش را نمی‌دیدم.

به ویرانه‌ی روبروی دیدم زل می‌زنم. بادی در هوا می‌گردد و خاکسترها را به آسمان بلند می‌کند. هوای اینجا مانده است، حس خفگی به آدم می‌دهد. بای بروم. این اتفاقات و این فراغها قلبم را بدجور مچاله کرده است .

کاش م یشد برای چند صبا حی از این شهر دوده گرفته، فرار کرد.

در خانه را باز میکنم. کف شهایم را داخل جاکفش ی م یگذارم و از همانجا صدا بلند میکنم.

- مهدا؟ رضا ...

هنوز اسم رضا در دهانم است که مهدا روبرویم سبز م یشود و دلواپس درون چشمهایم

زل م یزند - اومدی دورت بگرم

هر چقدر تلاش میکنم نم یتوانم به چشمهای نگرانش لبخند بزنم - سلام

، یک چایی پررنگ برام میاری بدجور سرم درت میکنه! چشمهایش روی

حال و هوای من دو دو میزند. با عجله کتم را از دستم م یگیرد و من سمت

اتاق خواب میروم. شیقهایم دل م یزند و شدی د درد م یکنند. روی تخت

مینشینم و با انگشت، شقشهایم را ماساژ میدهم. لعنتی هیچ تاثیری ندارد.

از شدت درد، چشمهایم هم م یسوزد و حالت تهوع دارم .

مهدا که با سینی چای داخل اتاق میشود، میپرس م -

کو بچهها؟

سینی را روی پاتختی م یگذارد و پرده‌های پنجره‌ها را عقب میدهد. از لای درز پنجره
هوای خنکی داخل خانه میشود

- ابراهیم و ترانه با خودشون بردنشون شهربازی...

دستی روی صورتم م یکش م

- خدا خیرشون بده، من که حال خودم رو هم نمیفهمم، این چند وقت طفلی بچه‌ها خیلی

اذیت شدن

روبرویم می ایستد. تمام جانش دلواپسم است. نگاهم را بالا میکشم و درون شب
نگاهش پرت م یشوم

- به خانم وحید گفتم حالت خوب نیست که نتونستی بیای... فکر کنم نفهمی!

اصلا صدای هیچکس رو نمیشنید

خیره نگاهم م یکند که ادامه میدهم

- حالش خیلی بد بود

مهدا دستهای خنکش را دو طرف صورتم میگذارد

- آتش... حال خودت هم تعریفی نداره

چیزی میان گلو یم چون غده ای در حال رشد است. بغضم را قورت م یدهم - به
خانمش حق م یدم مهدا... حرفها و کار ای وحید از جلوی نظر آدم محو نمیشه! من که
رف یقشم دارم دق میکنم اون که

با دلجویی صد ایم م

یکند - آتش ...

بغضم سرکشانه میترکد. اشک میریزم و هق میزنم.

- من فرماندهاش بودم! چرا من زندهام و اون رفته؟

چند روز است ای ن دردها بیخ دلم انبار شده است، من حق گریه و گله و شکایت
نداشتم. من بزرگ و پشت جمعشان بودم باید مثل کوه می ایستادم تا آنها بیارند و عقده
خالی کنند.

- بهتری؟

کمی بهترم! توان چشم در چشم شدن با دلواپسی نگاه مهدا را ندارم. با همان لباسهایم
روی تخت دراز میکشم و پلک م بیندم.

مهدا کنار سرم روی تخت مینشیند. بعد از چند روز پلکهایم را سنگین م میکند.

#مهدا

آتش که به خواب م یرو، آشفگیاش دلم را به رحم م یآورد. تا امروز آتش را اینقدر شکننده ندیده بودم. اما حالا که وحید و یک عده از آتشنشانها شهید شدهاند شاهد حال خرابش هستم.

اینکه خودش سالم است و دوستش شهید شده خیلی آزارش میدهد. ساعتی شده که به خواب رفته است و من فقط تماشایش میکنم. دلواپس حال و روزش هستم. من این مرد را با جان و دلم م یخواهم.

بالاخره از کنارش برم یخیزم. دلم پر شده است. روی صندلی میز کامپوترش م ینشینم و کاغذ و خودکاری برمیدارم و روی کاغذ شروع به نوشتن م یکنم.

" دوست دارم بنویسم از روزی که قصه من و تو شروع شد. از آن روز زبیا که چشمانم درون یک جفت چشم یشمی افتاد تا اکنون که کمی آنطرفتر چشمهایش را بسته و خوابیده است.

از شفیع اولین آتشنشانی که دیدم و از مهربانی بیدریغش نسبت به من!

از پادرمیانیهایش که باعث وصل من و آتش شد و از آن نگاه آسمانیاش... آه هنوز دلم بر ای عمو آتشنشانم تنگ م یشود...

و آتشم تو نقطه عطف زندگیام هستی! بهترین و زیباترین روزهای زندگیام کنار تو نقش گرفت. کنار تو فهمیدم بر ای دردها هم م یشود " الحمدلله " گفت و احساس خوب داشت. کنار تو فهمیدم اگر یار اهل باشد، زندگی سهل م یشود. کنار تو! کنار تو اوج آرامش من رقم خورد.

م بدانم از شهادت دوستانت رنج م یکشی ولی این را بدان خدا من را خیلی دوست داشت که تو را از من نگرفت! غمگین نباش! بغض نکن!

خدا میدانست من بدون وجود تو روی زمینش تاب نمیآورم و هوای دل وابستهی من نگذاشت تو را پیش خودش ببرد.

به قول خودت راضی باش به رضای خدا! الحمدلله علی کل حال بگو و از این حال خراب بیرون بیا!

من و بچه‌هایت بیشتر از گذشته به تو و بودن و حمایتت احتیاج داریم... " - جیرینگ

جیرینگ

با صدای آتش خودکار را روی کاغذ میگذارم -

جانِ دلم

- یک لیوان آب برام میاری

به لیوان چایش که رنگش کدر شده، نگاهی میاندازم

- چای برات بیارم؟ اون یکی که سرد شد

چشمهایش را میمالد و با نگاه خسته‌اش نگاهم میکند

- اول بیا اینجا

از روی صندلی بلند م یشوم و کنارش لبهی تخت مینشینم. هنوز عطر تنش حالم را خوش میکند. چشمها یش سرخ است و خیره نگاهم م میکند.

- جانم چی م یگی؟ خیلی جدی زمزمه میکن د

- مهدا جان! آدم وقتی نامه م ینویسه، اونم کنار دست گیرندهی نامه، با صد ای بلند اونو

نمیخونه که!

اول با دقت نگاهش م یکنم و بعد لبخند م یزنم

- با صد ای بلند م یخوندمش؟ سرش را به معنی بله تکان میدهد

- خب بهتر دیگه نمیخواد زحمت بکشی و بخونی ش با لبخند نگاهم میکند

- قوربونت برم که بدون من روی زمین خدا تاب نیاری

- تو هم امید زندگی من ی! تو هم دار و ندار منی! اگه تو و عشقت نبود من نمیتونستم سخ تی

این کار و زندگی رو تحمل کنم. وقت نشده تا حالا بگم ولی الان میگم ممنونم بر ای ثانیه

ثانیههای بودنت تو زندگی م - منم ه مینا که گفت ی

- آخه تو چطوری اینقدر دلبری؟

.....

- الو ۱۲۵

- بله بفرمایید

- سلام میخواستم از آشنانها تشکر کنم که هم یشه حواسشون به زندگی ما هست و

جونشون رو فدای سلامتی ما میکنن! میشه این پیغام تشکر منو بهشون برسونید؟

- بله حتما! ممنون ...

۹۹ / ۴ / ۲۸ شنبه ه

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست...

تقدیم به تمام آشنانشانهای عزیز و شهدای پلاسکو و تمامی شهدایی که جانشان را فدای

امنیت و آرامش ما کردند...

این رمان جدا از حس خاصی که بر ایم داشت، به خودم هم کلی درس داد ...

امیدوارم هممون خدا رو همیشه در لایه‌های زندگی مون با عشق پیدا کنیم و بر ای
کسایی که برامون بیدریغ زحمت م یکشن احترام قائل بشیم و دنبال این نباشیم که چقدر
حقوق میگیرن!

خد ایش عذابی که مه‌دا و مه‌داها از نبود همسرهاشون میکشن رو کدومون حاضریم
تحمل کنیم

و بر ای سختی که کار آتش داشت سر تعظیم فرود میاوریم.

و در آخر ممنونم از همه ی دوستان که کنارم بودن و همراهیام کردن، نقد کردن و منو
مورد لطف قرار دادن

و تشکر مخصوص از بچه‌های گروه نقد و حسنا و مهدیه‌ی عزیزم که بر ای ویر ایش
این رمان بیدریغ کمک کردند ...

از بچه‌های گروه نقد و از دوستانی که پیوی سراغم اومدن هم یک تشکر ویژه دارم

از دعا‌های قشنگتون بر ای من فراموش نکنید

خیلی خیلی خیل ی دوستتون دارم و خدا رو شاکرم که همراهی‌هایی مثل شماها رو دارم

زنده و پاینده باشی ن، بمونین برام

پایان رمان